هزار و یک شب

ترجمه از الف لیلة و لیلة

[illegible]

هزار و یک شب

ترجمه از الف لیلة و لیله

جلد اول



بهمت

محمد رمضانی



دارندهٔ کلاله خاور

در طهران بسال ۱۳۱۵ شمسی طبع گردید

چاپخانه « آفتاب »

دیباچه

از آغاز تأسیس کتابخانه خاور که بنشر کتب ادبی و افسانه های دلپذیر خارجی مبادرت شد در نظر بود که کتاب الف لیله نیز بصورتی نیکو طبع ونشر شود زیرا که این تألیف شیرین علاوه بر محاسن ادبی و فواید اخلاقی چون ارتباط کامل با ادبیات باستانی ایران داشت مطالعهٔ آن برای هر فرد ایرانی سودمند و واجب بود؛ لکن بسبب آماده نبودن وسایل چاپ این خدمت بعهده تأخیر میافتاد تا اینکه امسال توفیق یار و وسایل شایسته مهیا گردید و این افسانه مشهور بنام هزار و یکشب در پنج جلد بحلیه طبع آراسته آمد واز آرایش‌های دلپسند آن تصاویری است که از کارهای یکی از بانوان هنرمند روسی اقتباس شده است.

متن کتاب موافق ترجمهٔ عبداللطیف طسوجی است مگر در بعضی مواقع که با مقابلهٔ نسخ عربی اصلاحاتی لازم شد خاصه در مورد عباراتی که خالی از رکاکت نبود و تغییر آنها بطوری که لطمه باساس حکایات نزند لازم می نمود. درصحت طبع نهایت مراقبت مبذول شد فقط نکته که محتاج بتذکاراست لفظ شهریار قهرمان این داستان است که همه جا شهرباز طبع شده و سبب آن متابعت متن فارسی بوده که اسم این پادشاه را در نثر ودر نظم بدینصورت ضبط نموده است.

❀❀❀

بااین که کتاب الف لیله اصلاً زادهٔ افکار دانایان این سرزمین بوده و نزد عارف و عامی و خرد و بزرگ شهرت بسزا داشته ودارد هنوز کمتر کسی از تاریخ تطوّر آن آگاه است از این جهت در نظر بود که مقدمه مبسوطی برای معرّفی این تألیف برشته تحریر درآید لکن خوشبختانه استحضار حاصل شد که دانشمند معظم **جناب آقای علي اصغر حکمت وزیر معارف واوقاف** در ۲۸ بهمن ۱۳۰۸ شمسی خطابه‌ای درخصوص این کتاب درانجمن ادبی ایران ایراد فرموده اند چون نگارش استادانه ایشان ما را از هر تحقیقی بی نیاز میکرد از محضر شریفشان تقاضا شد که آن نسخه را بکتابخانه مرحمت کنند ایشان نظر بتوجهی که پیوسته بنشر فنون وعلوم دارند نه تنها عین خطابه را فرستادند بلکه با وجود مشاغل کثیره شخصاً آنرا برای این مقصود مرور و اصلاح کردند این بنده لازم میداند مراتب تشکر خود را باین وسیله تقدیم محضر محترمشان نماید.

محمد رمضانی دارندهٔ کلاله خاور

الف ليلة و ليلة

نگارش علي اصغر حكمت

تحقیق و بحث ادبی و تاریخی

فهرست

بنام یزدان بخشندهٔ مهربان

۱ ـ اهمیت تاریخی و ادبی

کتابی که بنام الف‌لیلة و لیله درادبیات شرق و غرب معروف شده یکی از کتابهای معدودی‌است که ازازمنهٔ باستانی حکایت میکند وبهترین یادگاریست که از آداب ملل قدیمهٔ مشرق زمین باقی مانده و بیان اهمیّت این کتاب هم از لحاظ تاریخی و هم از جنبهٔ ادبی بیش از آنست که بتوان در مختصر زمانی که این بنده را مجال است حقّ موضوع را ادا کند و همی ترسم که بامداد شود و سخن نیم گفته ماند و بحقیقت هزار و یك شب باید که بتوان در این باب داد سخن داد لیکن آقایان محترم ازاین رهگذر نگران نباشند زیرا با آنکه شب زمستان است و موقع برای نقل گفتن مناسب معذلك خاطر آقایان را بطول کلام نرنجانیده و از یاد داشتهای مطوّل بذکر مختصری اکتفا میکنند .

☆☆☆

اگر این مجموعهٔ قصص و حکایات نزد علما و دانشمندان قدر و قیمت دارد از آنروست که در خلال حکایات آن بسیاری از نکات تاریخی و دقایق ادبی و تعالیم لطیفهٔ اخلاقی مندرج میباشد که دانای محقّق را از آن فایده ها عاید میگردد و حقیقةً کتابی کـه در دو هزار سال قبل بوجود آمده وازلطائف آداب ملل قدیمهٔ شرق مانند هندوستان‌وایران و عرب و ترك امتزاج یافته در مدنیّه های بزرگ مانند تمدن ساسانیـان‌و اسلام و خلفای عباسی و فاطمی و اعقاب آنان نسلاً بعد نسل دست بدست رفته است علی‌التحقیق از ادبیات آن ملل بهترین نماینده خواهـد بود و کیست که حکایات منسوب بخلفارا در آن کتاب بخواند و از اوضاع

تمدّن بغداد که عصر طلائی اسلام‌است هزاران نکتهٔ علمی استفاده نکند و همچنین ازحکایات ملك عمر بن نعمان وفرزندان اوشرکان وضوءالمکان که حکایتی از قرون وسطای اسلامی و کشمکش سلاطین شرق قریب با قیاصرهٔ بیزانطیه‌است نتایج تاریخی نبرد ؟

خلاصه آنکه این کتاب از کیفیت زندگـانی و طرق معاش وطرز معاشرت ومنادمت و رزم و بزم و تجارت وزراعت درممالك مختلفهٔ آسیا و بالاخصّ شام و ایران و عراق و مصر و جزیرةالعرب بهترین تصویر و دقیق ترین عکسی‌است که بنظر خواننده عرضه میـدارد . با وصف این احوال در ضمن حکایاتی که باساده ترین زبان و نیکو ترین تعبیر ادا شده اخلاق مختلفهٔ ابناء بشری را ازحبّ یا بغض ، حسد یا فدا کاری ، کرم یا بخل ، عفت یا شره ، شجاعت یاجبن ، عدالت یا درازدستی را بخوبی‌مجسم میکند چنانکه درضمن حکایت جوزر وبرادرانش یا قصهٔ ابوصیر و ابوقیر و یا داستان عبدالله فاضل والی بصره کاملاً مشهود میشود که یك شخص نمایندهٔ کرم و شجاعت و تقوی‌است و نسبت ببرادران خود انواع بخشش و فدا کـاری و عفو و علوّ همت را نشـان میدهد و آنان در برابر او صورتی‌از بخل وحسد و دنائت وخساست میباشند که برخلاف برادرخود نیکی رابدی‌پاداش داده و آنچه را که‌لازمهٔ دنائت نفس‌وفساد اخلاق‌است مرتکب‌میشوند .وحکایاتی که در وصف جود و کرم ازاسخیاء بزرگ‌مانند حاتم‌طائی و معن بن زائده و برمکیان و عکرمهٔ فیاض نقل شده بزرگـتر شاهکاریست که در تجسّم این صفت محمودهٔ انسانی بکار رفته است . همچنین حکایتی که در مناظرهٔ جاریهٔ تودد با علما وضع شده و در آن به لباس قصّه مباحث و نکات مختلفه راجع به فنون و علوم گونا گون ازشعر

و ادب و فقه و حکمت و باختن نرد و شطرنج بحث شده است زیبا ترین اسلوبی است که در ذیل آن میتوان دقایق علوم و حقایق حکم را با زبان سادهٔ عامیانه بیان کرد (و این طرز حکایات علمی را بعدها نویسندگان اسپانیول از ادبیات عرب اقتباس کردند) .

و نیز حکایات حکمت آمیز مانند داستان هفت وزیر یا قصهٔ ملك جلیعاد و شماس وزیر و شاهزاده ورد خان همه مشحون از نصایح و مواعظ و حکم است که در آئین ملك داری و طریقهٔ مملکت مداری از آثار حکماء هندوستان بدست رسیده و ازحیث اهمیّت در عرض کتاب کلیله و دمنه بشمار است .

و نیز حکایات غرامی وعشقی مانند حکایت شمس النّهار و علی بن بکار یا حکایت جمیل عذری بهترین نمونه و سر مشق فداکاری و تفانی در طریق عشق پاك ومحبت بی آلایش میباشد که آثار عالیه ازادبیات عرب چه در اوان بدویت ، چه درزمان حضارت نشان میدهد و حکایاتی که از زهد و ترك دنیا و عزلت و دعوت بآخرت و ذکر مرگ در آنست مانند حکایت ملك الموت و پادشاه و اسکندر ذوالقرنین و مالك دینار و غلام و حجاج و مرد صالح و عمر خطاب و دو مرد جوان و مرد صالح و حدّاد ونیکوکاران و پیغمبران بنی اسرائیل و امثال آن که در حدود هیجده حکایت است همه از کتب عرفا و فیلسوفان زمان در عصری که عرفان و حکمت همعنان علوم دینی و تجارت و کسب رونق گرفته است زیب صفحات این کتاب میباشد .

باری تأثیر بلیغ این حکایات و افسانه های قدیم شرقی که با زبان سحّار و قلم فریبنده بیان شده بقدری بود که چون در قرن هجدهم باروپا ترجمه و معرفی شد انقلابی عظیم در تاریخ ادبیات ایجاد کرد و کتاب

مذکور را در سر تا سر ممالك مغرب زمین معروف گردانید و بعدها موضوع تفننات ادبی ادبا و نویسندگان اروپا گردید و هزاران تمثیل و حکایت و شعر از این کتاب اقتباس کردند و هنوز نیز در صحنه های سینما و تآتر در اروپا و امریکا موضوعاتی که از این منبع ادب شرقی کسب شده موضوع تفریح و تعلیم و تربیت ملیونها بینندگان است .

۲ - تاریخ کتاب

آنچه از نوشتجات و آثار قدیمه و تتبعات علماء شرق شناس فرنگستان مستفاد میشود اینستکه در آغاز، کتاب الف لیله قبل از دورهٔ سلاطین فرس قدیم (هخامنشی) در هندوستان بظهور رسیده بعد ها در عهدی که ظاهراً قبل از اسکندر است بایران آمده و بلغت فارسی قدیم ترجمه گردید و بهزار افسانه نامیده شد سپس در قرن سوم هجری هنگامیکه در بغداد کتب علمی و ادبی از السنهٔ مختلفه بعربی ترجمه و نقل میشد این کتاب نیز کسوت عربی پوشید ودیر زمانی دربغداد دردست اهل فضل و ادب دست بدست میگشت و از آثار ادبی عرب هم از عهد بداوت و هم در زمان حضارت حکایات و قصصی بر آن افزوده شد تااینکه در قرن چهارم بعد از المتوکل عباسی که اهل علم ودانش ازبغداد کتب و فضائل و علوم را باصقاع ممالك اسلامی حمل مینمودند این کتاب نیز منتقل بمصر شد و در قاهره بدست قصه سرایان و نقّالان افتاد . در عهد سلاطین ممالیك مصری حکایت سرایان مصر بر آن کتاب افسانه های بسیار که بعضی از بافته های مصر و بعضی از مآخذ یهود بود افزودند

عاقبت الامر در قرن دهم هجری (شانزدهم مسیحی) کتاب مذکور جمع آوری و تدوین یافت و بصورت الف لیلة و لیله کنونی در

آمده درقرن هجدهم اولین ترجمـهٔ فرانسوی آن بدست آنطوان گلان انجام گرفت و باروپا معرفی شد .

اثبات این سیر تاریخی یا بوسیلهٔ تتبعاتی است که در کتب قدیمهٔ تاریخ بعمل آمده یا بواسطهٔ تحقیقاتی است که در متن کتاب و نسبت به حکایات موجوده نموده‌اند .

امّا پیدایش کتاب درهندوستان از آنجا معلوم میشود که :

اولاً ــ درحکایات قدیم هندوستان حکایاتی وجود دارد که ازحیث سبك و اسلوب کاملا شبیه بحکایات الف لیله میباشد چنانـکه در کتاب قدیم هندی موسوم به کاتاساریت‌ساگارا[1] سرگذشتی از غدر و خیـانت زنان دو شاهزادهٔ برادر و سفر یکی از آنها حکایت میکند کـه با زمینهٔ اساسی قصهٔ الف لیله که عبارت از خیانت زنان شهریار و شاه زنان است کاملا نظیر وشبیه میباشد[2] همچنین شبیه بحکایت تاجری که زبان‌حیوانات میدانست و درصدر کتاب الف‌لیله نقل شده حکایات هندی موجوداست .

ثانیاً ــ طرز مندرج ساختن یك حکایت در ضمن حکایت دیگر از اختصاصات هندی است که در مهابهاراتا و سایر کتب هندی نظایر دارد و کلیله و دمنه نیز بهمین اسلوب تحریر شده است و در حکایات هندی معمولاً همین ترتیب جعل حکایت در حکایت دیگر باین طرز شروع می شود که گوینده بدیگری بطریق نصیحت میگوید : « اگرچنین کنی بتو آن روی خواهد داد که فلان . . . را روی داد .» شنونده میگوید: « چه بوده است آن حـکایت. » سپس شخص نخستین در جواب شروع بحکایت جدید میکند. در الف لیله مانند کلیله و دمنه این اسلوب پیروی شده و همان عبارت که در عربی به « کیف ذلك » از اصل پهلوی ترجمه شده و

(۱) Katha Sarit Sagara (۲) رجوع شود به‌آنسیکلوپدی اسلام صفحهٔ ۲۰۶

در فارسی به « چه بوده است آن حکایت » نقل شده درست ترجمهٔ تحت‌اللفظی جملهٔ سانسکریت است :(کتام اتات[1]) وظاهراًاین عبارت ازاعصار قدیمه دراین کتاب باقیمانده‌و نسلاً بعد نسل تا اکنون در کسوت عربی بدست ما رسیده است[2]، کلیهٔ حکایاتی که‌در صدر نسخ خطی وچاپی الف‌لیله دیده میشود اصل هندی بودن آنها بواسطهٔ وجود نظایر مسلم‌است مانندحکایت مکر ماهی گیر و دو باره حبس کردن عفریت در خمرهٔ مسین که‌شبیه آن در حکایات مغولی موسوم به « ارجی بورجی خان » عینـاً دیده میشود و معلوم میشود که مغولی آن از هندوستان گرفته شده . حکایت نزاع ما بین مار سیاه و مار سفید که اولی عفریتی است کریـه و دومی ملکهٔ است صبیح که باین صورت در آمده اند و کشته شدن مـار سیاه بدست راهگذری و پاداش دادن ملکه بـاو پاداشی نیکو نظیر آن در حـکایات تاتاری موجود است . و همچنین حکایت جنگ و جدال عفریت بادختر پادشاه که ساحره بود و مغلوب شدن عفریت در حکایات تاتاری نظیر دارد: بعضی حکایاتکه از اصل فارسی هزار افسانه بوده و از هندی علیحده ترجمه شده است و بعدها به الف لیله الحاق گردیده‌عبارتند از: حکایات سند باد و هفت وزیر و همچنین حکایت ملـك جلیعاد و وزیر شماس و شاهزاده ورد خان در آن دو حکایت کاملاً اسلوب هندی نمایان است که عبارت است از تأخیر انداختن حادثهٔ معینی بواسطهٔ‌گفتن قصص و حکایات و مخصوصاً حکایات و امثال از زبان حیوانات کـه اسلوب هندی است . و ازاین مقوله‌است حکایت چهل طوطی که در آن طوطی تا چهل شب زن صاحب خود را از رفتن نزد معشوق اوبواسطهٔ نقل قصه و مسامرهٔ طولانی مانع میشود تا روز چهلم که صاحب او میآید و مـانع

(۱) Katham etat (۲) انسیکلوپدی اسلام صفحهٔ ۲۵۷

از میان بر داشته میشود اصل این حکایت هندی نیز هنوز موجود و متداول است .

اما برای اثبات این نکته که این کتاب قبل ازاسکندر بایران آمده چند سند معتبر وجود دارد :

اول کلام مسعودی است که در کتاب مروج‌الذهب که عبارت آن عیناً نقل میشود میگوید که :

« و قد ذكر كثير من‌النّاس ممن له معرفة باخبارهم انّ هذه الاخبار موضوعة مزخرفة مصنوعة نظمها من تقرب‌الملوك بروايتها وصال على اهل عصره بحفظها والمذاكرة بها وانّ سبيها (اوسبيلها) سبيل كتب‌المنقولة الينا والمترجمة لنا من‌الفارسية والهندية والرومانية بل تأليفها مثـل ما ذكر مثل كتاب هزار افسان و تفسير ذلك بالعربية الف خرافة والخرافة بالفارسية يقال لها افسانه والنّاس يسمّون هذا الكتاب الف‌ليلة و هو خبر الملك والوزير وابنته و دايتها وهما شيرزاد و دينار زاد » بنا بر این در زمان مسعودی که در سنهٔ ۳۴۶ یعنی درست هزار سال قبل وفات یافته است کتاب هزار افسانه وجود داشته و در قرنی که قبل از او بوده یعنی قرن سوم هجری کتاب مذکور از پهلوی بعربی ترجمه شده‌است .

بعد از مسعودی کتاب ابوالفرج بن اسحق‌ابن یعقوب الندیم الورّاق البغدادی موسوم به الفهرست در دست است که در مقالهٔ هشتم کتاب در ذکر کتب‌قصص وخرافات‌مینویسد :

« المقالة الثامنة ـ الفن الاوّل فی‌اخبـار المسامرين و اسماء‌الكتب المصنفة فى‌الاسمار والخرافات اوّل من صنّف الخرافات و جعل لها كتباً و اودعها الخزائن و جعل بعض ذلك على السنة الحيوانات الفرس الاول ثم اغرق فى ذلك ملوك‌الاشغانية ثم زاد ذلك واتسّع فى ايام ملوك‌الساسانيّة

و نقلته‌العرب الى اللغة‌العربية و تناولـه‌الفصحاء والبلغا فهذّبوه و نمّقوه و صنّفوا فى معناه ما يشبهه فاوّل كتاب عمل فى هذا المعنى كتاب هزار افسان و معناه الف خرافة و كان‌السبب فى ذلك انّ ملكاً من‌ملوكهم‌كان اذا تزوّج امرئة و بات‌معها ليلة قتلها‌من الغد فتزوّج‌بجارية من اولادالملوك ممن لها عقل و درايـة يقال لها شهرزاد فلمّا حصلت معه ابتدئت تخرّفـه وتصل الحديث عند انقضاء‌الـليل بما يحمل‌الملك على استبقائها ويسئلها فى‌الليلة‌الثانية عن تمام‌الحديث الى ان اتى عليها الف ليلة و هو مع ذلك يطأها الى ان رزقت منه‌ولداً اظهرته واوقفته على حيلتها عليه فاستعقلها ومال‌اليها واستبقاها وكان‌للملك قهرمانة‌يقال لها دينار زادفكانت موافقة لها على ذلك و قد قيل انّ هذاالكتاب ألف‌لحماى ابنة بهمن و جاؤافيه‌بخبر غير هذا . »

در جای دیگر از آن کتاب ازگفتهٔ محمدبن اسحاق مینویسد :

« انّ اول من‌سمر بالليل‌الاسكندر و كان له قوم يضحكونه‌ويخرّفونه لايريدبذلك‌اللذة‌وانما كان‌يريد‌الحفظ‌والحرس‌واستعمل‌لذلك بعده‌الملوك كتاب هزار افسان و يحتوى على الف ليلة و على دون‌المأتى سمر لانّ السمر ربماحدّث به فى عدّة ليال و قدرايته بتمامه دفعات و هو بالحقيقة كتاب‌غثّ‌باردالحديث »

پس از آن اسامی کتب دیگر قصص وافسانه را نام میبرد که بعضی از آنها بعداً در متن الف‌لیله اضافه و الحاق شده است .

و از ابن‌عبارت ابن‌الندیم که در ۳۸۵ ق. وفات یافته معلوم میشود کتاب هزار افسان قبل از اسکندر کتاب مستقل موجودی بوده‌و میتوان گفت که بعضی حکایات شاهنامه که جنبهٔ قصّه و خرافت دارد از آن‌کتاب نقل شده و برهان دیگر بر این معنی شعری است که فرهنگ جهانگیری

از قطران تبریزی نقل میکند و آن‌شعر اینست:

هزار و یك‌صفت از هفتخوان روئین‌دژ   فرو شنیدم وخواندم من از هزارافسان

کتاب مذکور تا قرن چهارم هجری وجود داشته و قطران شاعر آن راخوانده‌وحکایت‌هفتخوان روئین‌دژ را که در شاهنامه مفصّلاً ذکرشده در آن کتاب دیده است .

در اینجا خالی از فایده نیست که بحث دقیق و تحقیق عمیق که دغویه(Degoeje) شرق‌شناس هلندی‌درخصوص‌این‌کتاب‌نموده ذکرکنیم[1] این عالم معتقد است که کتاب الف لیله با کتاب استر در تورية و قسمتی از کتاب شاهنامه از یك سر چشمه آب خورده و از بسیاری جهات با یکدیگر ارتباط کامل دارند و میتوان گفت همای شاهنامه و استرتورية وشهرزاد الف‌لیله شباهت کامل بیکدیگر داشته بلکه صاحب‌هوّیت واحد بوده اند . بیاناتی که عالم مذکور در این باب کرده‌و شواهدی‌را که ذکرمی کند اینستکه :

اولاً ــ فردوسی هما دختر بهمن (اردشیر درازدست) را که در اوستا نام برده شده است شهرزاد میخواند آنجا که میگوید :

یکی دختری بود نامش همای   هنرمند و با دانش و پاك رای
همی خواندندی ورا شهرزاد   زگیتی بدیدار او بود شاد

ثانیاً ــ مسعودی در مروج‌الذّهب شهرزاد و دینارزاد را نام میبرد و بعقیدهٔ او شهرزاد نام مادر هما بوده است واورا یهودی میداند ودرذکر کیخسرو میگوید : « وقدکان‌حمل سبایا بنی‌اسرائیل الی‌المشرق‌و تزوّج منهنّ امرئة یقال‌لها دینارزادفکانت سبب ردّ بنی اسرائیل الی‌بیت‌المقدّس و قیل انّ دینارزاد اولدها لهراسب‌ابن گشتاسب »(ج۱. ص ۱۱۰)

(۱) رجوع شود بانسیکلوپدیابریطانیکا The Thousand and one nights

ودر ذکر بهمن میگوید : « وقیل انّ امّ بهمن کانت من‌بنی‌اسرائیل من‌ولدطالوت‌الملك وقد .... وقد قیل‌انّ امّ کورس کانت‌من بنی‌اسرائیل‌و کان دانیال‌الاصغرخاله.» (ج۱) ودر ذکر همای میگوید: « ثمّ ملکت همای بنت بهمن‌و کانت تعرف‌بامّها شهرزاد.»طبری نیز‌استر را مادر بهمن‌دانسته و بهما نام شهرزاد میدهد .

ثالثاً ــ چنانکه قبلاً نقل کردیم‌ابن‌النّدیم در الفهرست تالیف‌الف‌لیله را بهما نسبت داده و گفته است : « قد قیل‌انّ هذاالکتاب الّف‌لحمای ابنة بهمن . . . . »

رابعاً ــ در بعض اصول مابین‌اساس الف‌لیله و حکایت‌استرمشابهت تامّ است و وجه شباهت ازاین قرار است:

۱ ــ بنا بر کتاب استر زن پادشاه نافرمانی کرد و از این‌روپادشاه اورا طلاق داد . (کتاب استر باب اول) بنا بحکایت الف لیله‌زن پادشاه خیانت کرد و از آن رو پادشاه اورا بقتل رسانید .

۲ــ بنابه کتاب استربرای پادشاه‌دختران‌دوشیزهٔ نیکو منظر ازهر طرف و هر شب میآوردند ولیکن هر بامداد ازرا بخانهٔ دوم زنان‌میبردند (کتاب استر باب ۲ : ۲ــ۱۴) بنا به الف لیله پادشاه هر شب دختری دوشیزه نیکومنظر گرفته و هر بامداد اورا بقتل میرساند .

۳ ــ بنا بکتاب استر در آنمیان استرقلب‌پادشاه را جلب کردوملکه شد(استر باب ۲ : ۱۷)

بنا بالف لیله‌در آن میان شهرزادقلب پادشاه‌راجلب کردوملکه‌شد.

۴ ــ بنا بکتاب استر ملکه جدید سبب شد که ابناءقوم خودرا از غضب پادشاه و خطر قتل نجات‌دهد (استر باب ۴ : ۵)

بنا به الف‌لیله ملکه جدید سبب شد که دختران ابناء نوع‌خودرا

از غضب پادشاه و خطر قتل نجات دهد.

۵ ــ بنا به قول استر پدر خواندهٔ استر (مردخا) وزیر پادشاه شد. (استر باب ۸ و ۹)

بنا به الف لیله پدر شهر زاد وزیر پادشاه بود.

۶ ــ بنابه کتاب استر، استر با مستحفظ زنان پادشاه یار شد و برآنچه او گفت عمل کرد تا در حضور پادشاه محبوب شد (استر باب ۲: ۹ــ۱۵)

بنا به الف لیله شهر زاد بیاری و مصلحت اندیشی دینارزاد که بقول صاحب الفهرست قهرمانه یعنی مستحفظ اندرون و زنان شاه بود موفق بجلب قلب شاه گردید.

۷ ــ بنا بروایت استر چون شب خواب از پادشاه رفت امر فرمود که کتاب تذکرهٔ تواریخ ایّام را در حضور او بخوانند (استر باب ۶: ۱)

بنا به الف لیله چون شب خواب از پادشاه رفت شهر زاد قصّه سرائی آغاز کرد.

خامساً ــ این مطلب را نباید فراموش کرد که گرچه احشویروش پادشاه مذکور در کتاب استر را مورّخین با کزرسس منطبق میکنند لیکن مورّخین یهود مخصوصاً یوسیفوس مورّخ اسرائیلی آن پادشاه را همان اردشیر درازدست میدانند.

سادساً ــ در نزد محققین مسلم است که کتاب استر یا در ایران نوشتهٔ شده یا مؤلف آن در ایران بوده و در حدود مائهٔ سوّم قبل از مسیح برشتهٔ تحریر در آمده و در عین حال مسلّم است که کتاب هزار افسانه چنانکه صاحب الفهرست متعرّض است قبل از زمان اسکندر در ایران تألیف شده پس تألیف هر دو کتاب دریك زمان بوده و بنا بر این از یك منبع تراوش کرده است. تا چه پایه تحقیقات و حدسیّات دغویه منطبق

بر حقیقت باشد معلوم نیست ولی معلوم است که کتاب الف لیله یا هزار افسانهٔ فارسی و همچنین کتاب استر هر دو بر اساس کید و مکر زنان و حوادث و فتنی که از وجود آنان یا بشرکت آنان صورت گرفته تألیف شده است.

علمائی که از اصل کتاب الف لیله بحث کرده اند همگی اصل شرقی (ایران و هند و عرب) را برای آن قائل شده و مخصوصاً سیلوستر دساسی Sylvestre de Sacy در کتاب Journ. des Savants معتقد است که این کتاب زائیدهٔ فکر عربی است لاغیر و در کلام مسعودی تردید کرده. ویلیام لین William Lane انگلیسی نیز سخن او را تأیید نموده ولی بالاخره در نتیجهٔ تتبعات و تحقیقات فن هامر پورگشتال آلمانی Von Hammer-Purgstall و دغویهٔ هلندی و استرپ Oestrup دانمارکی این قضیّه چنانکه گفتیم محرز شده است که کتاب مذکور اصلاً در هند بظهور رسیده و سپس در زمان هخامنشیان بایران آمده و در مائهٔ سوّم هجری بعربی ترجمه شده و در حدود مائهٔ پنجم بمصر رفته و بالاخره در آنجا بصورت فعلی در آمده است. در طول این ازمنه و در طیّ این اماکن دستخوش انواع تحوّل و تبدّل بوده است و آنقدر صورت آنرا تغییر داده زیاده و نقصان و تکرار و تقلید در آن بعمل آورده اند که از اصل هندی و فارسی جز حکایات معدودی باقی نمانده و آن را یکی از فضلا بسبحه تشبیه کرده است که دانه های آن مکرّر تغییر یافته و از اصل آن جز رشته‌ای که آن دانه ها را بیکدیگر پیوسته چیزی باقی نمانده است[1]. در میان علماء شرق شناس فقط بارون کارادو Baron Carra de Vaux مؤلف متفکرین اسلام Les Penseurs de l'Islam تنها کسی است که برخلاف اصل آسیائی کتاب بحث نموده و سعی کرده که منبع این کتاب را با آثار ادبی یونان منتسب بدارد

(۱) رجوع شود بانسیکلوپدی اسلام Alf Lilawa Laila

ولی این عقیده چنانکه باید مقبول و مدلل نشده است و جـز یك حکایت که در بعضی نسخ خطی الف لیله دیده شده (حکایتی کـه مقدم هشتم برای سلطان بیبرس نقل میکند) نظیر وموازی آن در آثار کلاسیك (ادبیّات یونان) حکایت معروفی است از هرودت Hérodote موسوم به خزانه شاه رامپسینیت[1]. وازین که بگذریم نظایر مهمی که دقیقاً شبیه و موازی با یکی ازحکایات الف لیله بشود بدست نمیآید ودر این مورد واحد نیز ممکن است تصوّر کرد که از مشرق زمین بیونان سرایت کرده باشد.

بنا بر تحقیقات فوق حکایاتی که ازاصل هندی هنوزدر دستست غالباً حکایاتی است که از زبان حیوانات و بطور تمثیل سخن گفته یا حکایاتی که در ضمن آن برای اطالهٔ کلام و وقت گذرانی حکایات دیگر مندرج است و عدد آن حکایات درنسخ فعلی الف لیله بالغ بر ۱۸ میشود که ظاهراً بعضی از آن در اصل نسخه هزار افسانه بوده و بعضی دیگر جدا گـانه و مستقلاً ترجمه یافته و بعد ها بالف لیله الحاق شده. بطور حدس میتوان گفت حکایات ذیل ازاصل هندی است.

۱ - حکایت ملك سندباد و شاهین ۲ - آدمی زاده با طیورووحوش ۳ - شبان و پارسا ٤ - مرغابیان و سنگپشت ٥ - روباه و گرگ ٦ - باز و کبك ۷ - موش و سمور ۸ - کلاغ و گربه ۹ - روباه و کلاغ ۱۰ - موش و کیك ۱۱ - شاهین و پرندگـان ۱۲ - عقاب و گنجشك ۱۳ - خارپشت و قمریها ۱٤ - بوزینه و دزد ۱٥ - مرد جولاه ۱٦ - گـنجشك ۱۷ - سندباد تا هفت وزیر (پادشاه و پسر و کنیزك) ۱۸ - ملك جلیعادووزیر شماس وشاهزاده وردخان.

حکایاتی که در هزار افسانهٔ پهلوی وجود داشته و ممکن است که

(۱) Le Trésor du Roi Rhampsinit

در ایران الحاق شده باشد غالباً حکایاتی است که از اجنّه و عفاریت و حوادث سحری سخن میگوید ودر این حکایات چنانکه تحقیق کرده اند جنّ وعفریت‌را وجود مستقلی نشان میدهد که تابع طلسم و یا نقش خاتم نمیشوند وحوادث عجیبه بعمل می آورند بعضی از آنجمله در نهایت قشنگی و زیبائی یافته شده وحتی علاوه برایجادحسّ غرابت و اعجاب که منظور از قصّه است از نکات ودقایق اخلاقی خالی نمیباشد و آنچه بنظر میرسد که از این مقوله است حکایات ذیل میباشد:

۱ - حکایت شهریار و برادرش شاه زمـان که اصل حکایت الف لیله‌است و شاید که از اصل هندی اقتباس یا ترجمه شده باشد ۲ - گاو و خر ۳ - حکایت تاجر و عفریت ٤ - حکایت ماهی گیر ٥ - وزیر حیلت گر ٦ - برکه و ماهیان رنگا رنگ ۷ - ملك شهرمان وفرزندش قمرالزمان ۸ - ملك زاده وحکیم و اسب آبنوس (نظیر این حکایت در ادبیّات کلاسیك نیز دیده میشود) ۹ - اردشیر و حیاة النفوس (عین این حـکایت در تلو حـکایت تاج الملوك و سلیمان شاه و سیّدهٔ دنیا تکرار شده) ۱۰ - ملك بدر بـاسم و ملکه جوهرة السمندل ۱۱ - سیف الملوك و بدیع الجمال (این حکایت مشکوك است و میتواند بـود کـه از ملحقات اخیرهٔ مصر باشد) ۱۲ - حسن زرگر بصری.

این نکته‌نیز نا گفته نماند همانگونه که در ادوار بعد از اسلام در بغداد و قاهره حکایات بسیار براصل فارسی هزار افسانه افزوده‌اند ممکن است بسیاری ازحکایات قدیمه‌نیز حذف ودرطول زمان محو و معدوم شده‌باشد.

در قرن سوم هجری که دارالخلافهٔ بغداد مدینـةالعلم روی زمین بود و کتب علمی و ادبی وتألیفات نفیسهٔ دانشمندان در آنجا جمع‌آوری

و ذخیره میشد از کتابهای افسانه و حکایات نیز بعربی ترجمه کردند. مترجمین معروف که دراین زمینه بعالم ادب خدمت کرده‌اند مانند عبد-الله بن مقفع و جبلة بن سالم کتابهـای متعدد از هندی و پهلوی به عربی ترجمه کردند. ابو الفرج محمد بن اسحق بن یعقوب الندیم الورّاق البغدادی که در مائه چهارم اوّلین کتاب مجموعهٔ آداب‌را تدوین کرده الفهرست نام نهاد بعضی از این مقولـه کتب را نام میبرد از آنجمله است در فـارسی: کلیله و دمنه - رستم و اسفندیار - بهرام شوبین - شهرزاد و پرویز - کار نامه در سیرهٔ اردشیر بابکان - دارا و صنم طلا - بهرام و نرسی - خدای نامه - آئین نامه - کتاب تاج - کتاب نوشروان. و از هندی: سند باد کبیر و صغیر - یوزاسف و آداب الهند وغیره.

کتاب هزار افسانه نیز در عداد کتب مذکور درهمان زمان ترجمه شده ولی از مترجم آن اسمی نیست و در همان قرن و قرن بعد که اوان عظمت و شکوه بغداد و هنگام آسایش و رفاهیت مردم آن بود و درباریان خلافت و وزراء و امراء و توانگران ارباب ذوق واصحاب صنایع ظریفه را گرد خود جمع میکردند شعر و موسیقی رونقی بکمال یافت درهمـان زمان برای صرف وقت و تفنّن و تفریح بافسانه سرائی و مسامره نیز اهتمامی خاص نمودند کسانیکه حکایات عرب را که از جاهلیّت و صـدر اسلام باقی مانده و همچنین از حـکایات اعاجم از هند و ایران آگـاه بودند نزد ایشان منزلتی بکمال داشتند و در منازل و محـافل و بزم های شبانه آنها را نزد خود میخواستند و حکایات آنها را ثبت میکردند.

ابن الندیم از مؤلفی نام میبرد موسوم به ابوعبدالله محمدبن عبدوس-الجهشیاری که در همان زمان بتألیف کتابی در اسمار و حکایات عرب و و عجم و روم همّت گماشت وقصّه سرایان ونقّالان را نزدخود حاضر آورد

و آنچه میگفتند ثبت میکرد تا آنکه چهار صد وهشتاد حکایت جمع‌آوری کرد و در صدد بود که آنرا بهزارحکایت برساند ولی اجل اورا مهلت‌نداد.

شك نیست که در آن میان غالب حکایات هزار افسانه نیز در بغداد نقل مجالس طرب و نقل محافل انس بوده وقتی که قرن چهارم بسر آمد این کتاب کسوت عربی پوشیده‌وحکایاتی چند از جاهلّیت اعراب بدوی و خلفای اموی و دربار بغداد نیز بر آن مزید شده بود و نیز در همان زمان بود که تجّار عرب از بندرگاه بصره کشتی رانده و در دریای عرب شرقاً و غرباً باطراف بحارعالم متفرق‌میشدند؛ ازیك طرف درسواحل بحرالروم و از طرف دیگر در سواحل افریقا و جنوب هندوچین میرفتند و چون باز میگشتند از آن ممالك دور دست که مسافت هر یك تا بغداد سالیان دراز بود و از مردم آن که لسان ولباس وعادات و آداب گوناگون داشتند حکایتها میگفتندوچون طبیعت بشری بالفطره مایل شنیدن حکایات عجیبه و نوادر غریبه است آنچه اهالی بغداد وبصره از سیّاحان و تجار دریانورد میشنیدند کسوت اغراق پوشانیده و یك کلاغ را چهل کلاغ می گفتند بالاخره این حکایات بدست مسامرین و قصه سرایان بصره و بغداد میافتاد و آن را با عجایبی دیگر که از خود بر آن می افزودند قصهٔ محافل طرب یا سمر لیالی انس قرار میدادند.

بهترین نمونهٔ این قبیل حکایات که در آن عصر الحاق شده حکایت هفت سفر سند باد بحری است وحکایت بلدهٔ لبطه و همچنین حکایت اعزام (میلیسون) موسی بن نصیر وخمره های سلیمانی و مدینهٔ نحاس است. بعضی از عجایب که در مسافرتهای سند باد ذکر شده مانند شکستن بیضهٔ رخ و خوردن گوشت آن و تعاقب رخ کشتی مسافرین را وانداختن سنگ که در حکایت سند باد و حکایت عبدالرحمن مغربی هر دو نقـل شده و

همچنین حکایت دوال پایان که درجزایر دور دست بودند و بر دوش آدمیان سوار شده وآنان را رهانمیکردند در آن کتاب درذیل حکایات دیگر مکرّر ذکر شده است گویا این حکایات از زبان سیّاحان زمان در بغداد معروف بوده و مسامرین در قصص مختلف آن را نقل میکردند .

حکایاتی که در این برههٔ از زمان بالف لیله الحاق شده از مدّ نظر اخلاق بهترین قسمت آن کتاب را تشکیل میدهد.

زمانی که حافظهٔ شهر نشینان بغداد از نوادر اعمال شجاعانه و جوانمردی و فتوّت اعراب جاهلیّت و غرائب زهد و تقوی و فدا کاری مسلمانان صدر اسلام پر بود و زمانی که مدنیت طلائی بغداد که از تعالیم شریفهٔ اسلام و آثار علمی ملل همسایه آمیخته بود باوج کمال خود رسیده و خلفاء علم پرور مانند هرون الرشید و ماءمون آثار پسندیده از عزت نفس و کرم اخلاق و احترام اهل علم ازخود بروز میدادند ووزراء کریم مانند برمکیان دور و نزدیك را از خوان نعمت و سخاء خود بهره ور می داشتند هزاران واقعه وحادثه از دستگاه خلفا و وزرا در افواه عوام افتاده و آنها را حکایت سرایان بغداد در هر کوی و برزن نقل میکردند و از آن جمله در الف لیله حکایاتی بسیار در دست است که همه از کرم و شجاعت و شهامت و انفهٔ اعراب قبل از اسلام و از زهد و تقوی و ترك دنیا و لذائذ آن در صدر اسلام و علم دوستی و سخاوت خلفاء بغداد و وزراء آنان حاکی میباشد و در آنان کم و بیش حکایاتی چند ازطرب دوستی وخوش گذرانی که خرد خرد دردربار بغداد راه یافته بود دیده میشود. این مقوله حکایات که مجموعاً در حدود ۸۹ عدد بشمار میآید همگی مختصر وساده ولی پرمغز و با معنی ودارای یك نکتهٔ اخلاقی میباشد وازاین جمله است حکایات ذیل :

۱ـ حاتم طائی ۲ـ معن بن زائده ۳ـ هشام بن عبدالملك و

کودك ۴ـ بلدهٔ لبطه ۵ـ ابراهیم بن مهدی ۶ـ عبدالله بن ابی قلابه ۷ـ اسحاق موصلی ۸ـ علیّ عجمی (مشکوك است) ۹ـ مرد زبال (مشکوك است) ۱۰ـ هرون الرّشید وابویوسف قاضی ۱۱ـ خالدبن عبدالله القسیری ۱۲ـ جعفر برمکی و باقلافروش ۱۳ـ کرم یحیی برمکی ۱۴ـ مکتوب دروغین ۱۵ـ مرددانشمند ۱۶ـ جبیربن عمیر وسیدهٔ بدور ۱۷ـ مناظرهٔ شش تن کنیزکان ۱۸ـ هرون الرشید و کنیزك و ابونواس (؟) ۱۹ـ مردی که صحن طلاازسگان بگرفت ۲۰ـ ابراهیم بن مهدی و تاجر ۲۱ـ زن نیکو کار و دست بریدن او ۲۲ـ عابد و مروارید ۲۳ـ ابوحسّان زیادی و ودیعه ۲۴ـ مرد توانگری که فقیر شد ۲۵ـ مرد بغدادی که بطلب گنج بمصر رفت ۲۶ـ متوکل عباسی و جاریهٔ محبوبه ۲۷ـ ابو نواس و هرون ۲۸ـ مرد و کنیزك وعبدالرحمن معمّر ۲۹ـ مرد عذری عاشق پیشه ۳۰ـ متلمّس شاعر و زن (؟) ۳۱ـ مصعب بن زبیر و عایشه ۳۲ـ مرد سقا و زوجه (؟) ۳۳ـ خسرو و شیرین و ماهی گیر ۳۴ـ یحیی برمکی و مرد فقیر ۳۵ـ جعفر بن موسی الهادی و محمد امین ۳۶ـ سعیدبن سالم الباهلی و برامکه ۳۷ـ زن صالحه از بنی اسرائیل ۳۸ـ هرون الرشید و جعفر و بدوی ۳۹ـ عمر خطّاب و جوانان ۴۰ـ هرون الرّشید و ابن القاربی ۴۱ـ هرون الرشید و فرزند زاهد (؟) ۴۲ـ عبدالرحمن المغربی الصینی (در نسخهٔ دیگر عبدالله نوشته) ۴۳ـ هند بنت نعمان و عدی بن زید ۴۴ـ دعبل خزاعی و مسلم بن ولید ۴۵ـ اسحاق موصلی وتاجر ۴۶ـ قتیبه دختر ابی عبیدهٔ خزاعی ۴۷ـ دوعاشق درقبیلهٔ طیّ ۴۸ـ دیوانه در دیر هرقل ۴۹ـ عبدالمسیح راهب ۵۰ـ عیسی بن رشید و کنیزك قرةالعین ۵۱ـ امین و کنیزك و ابراهیم بن مهدی ۵۲ـ بیماری متوکل ودوای او ۵۳ـ مناظرهٔ سیدةالمشایخ بغدادی

با یکی از فضلا ٥٤ ـ عجوز خوش سیما ٥٥ ـ کنیزك مونس نام ٥٦ ـ مناظرهٔ دو زن (؟) ٥٧ ـ جاریه دانشمند تودّد ٥٨ ـ پادشاه و ملك الموت ٥٩ ـ ملك الموت و پادشاه ٦٠ ـ اسکندر ذو القرنین ٦١ ـ عدالت نوشیروان ٦٢ ـ زن صالحه در بنی اسرائیل ٦٣ ـ زن صالحه در کعبه ٦٤ ـ مسالك دینار و غلام سیاه ٦٥ ـ مرد نیکو کار در بنی اسرائیل ٦٦ ـ حجّاج و مرد صالح ٦٧ ـ مرد صالح و حدّاد ٦٨ ـ مرد عابد ٦٩ ـ عمر خطاب و جوان مسلمان ٧٠ ـ ابراهیم خواص و دختر پادشاه ٧١ ـ پیغمبر بنی اسرائیل ٧٢ ـ ملّاح نیکوکار ٧٣ ـ مرد نیکو کار در بنی اسرائیل ٧٤ ـ ابوالحسن الدرّاج و ابی جعفر المجذوم ٧٥ ـ سند باد بحری و هفت سفر آن (اصل این حکایت مشکوك است و نظائر دیگر در سایر السنه دارد ولی مسلّماً در اوان بحر پیمائی اعراب در سواحل هندوچین و افریقا این حکایت در بغداد تدوین شده است) ٧٦ ـ خمره های سلیمانی و مدینهٔ نحاس ٧٧ ـ عبدالله معمّر قیسی و عتبة بن الحباب ٧٨ ـ هند دختر نعمان و حجّاج ٧٩ ـ خزیمة بن بشر و عکرمهٔ فیّاض ٨٠ ـ یونس کاتب و ولید بن سهل ولیعهد ٨١ ـ هرون الرشید و دخترك عرب ٨٢ ـ اصمعی و سه دختر ٨٣ ـ ابواسحق ابراهیم موصلی و ابلیس ٨٤ ـ حکایت عشق ابن عمّ جمیل عذری ٨٥ ـ شکایت اعرابی از مروان حکم نزد معاویه ٨٦ ـ حسین خلیع و هرون الرشید ٨٧ ـ ابواسحاق موصلی و اعمی و کنیزك ٨٨ ـ ابواسحاق موصلی و جوان ٨٩ ـ المعتضد بالله و ابوالحسن خراسانی .

بعد از آنکه در مائهٔ سوّم هجری تخت خلافت بغداد از المتوکل عباسی تهی گردید علما و دانشمندان که فرسودهٔ مظالم این خلیفهٔ ظاهر پرست و متعصّب بودند از بغداد باطراف ممالك اسلامی متفرق و پراکنده

شدند و در زیر بیرق سلاطین و امراء اسلام که در آن قرن در اصقاع مملکت پهناور اسلام در هر گوشه رایتی بر افراشته و سلطنتهای مستقلی تشکیل داده بودند مرفه گشتند آثار ادبی و ذخائر علمی بغداد را که در قرن سوّم هجری در آن مدینة العلم ترجمه و تدوین و تألیف و تصنیف شده بود با خود باطراف جهان بردند .

ترجمهٔ هزار افسانهٔ قدیم که آمیخته بحکایاتی چند از قول مسامرین بغداد بود نیز از بغداد بمصر افتاد . از مطالعهٔ که در حکایات الف لیله میشود نام آخرین خلیفه که در آن ذکر شده المعتضد بالله است (خلیفه المعتضد بالله و ابوالحسن خراسانی) این خلیفه در سنه ٢٨٩ هجری وفات یافته و نیز در ضمن حکایات الف لیله در دو مورد اشاره بسنه هجری میشود :

١ ـ در ضمن حکایت مناظرهٔ سیدة المشایخ واعظهٔ بغدادی با یکی از فضلا که بسال ٥٦١ هجری اشاره شده است .

٢ ـ در بعضی نسخ الف لیله درضمن حکایت احدب و دلاك پر سخن اشاره بسنه هجری کرده و میگوید در این سال که ٦٥٣ از هجرت گذشته است مقریزی مورخ مصری نیز در حدود مائهٔ هفتم (سیصد سال بعد از مسعودی و ابن الندیم) از این کتاب نام میبرد پس از او ابوالمحاسن مورّخ مصری که در حدود ١٤٧٠ مسیحی در مصر میزیسته در کتاب خود باحمد دنف که پهلوان یکی از حکایات الف لیله است اشاره نموده است و از آن معلوم میشود که نسخهٔ الف لیله را در آن تاریخ خوانده است .

از دلایل فوق و باستناد ذکر اسامی ملوك ممالیك مصر و بدلیل ذکر اسامی مساجد و اماکنی که درقرن پنجم هجری در مصر وجود داشته است همچو معلوم میشود که این کتاب در قرن ١٦ مسیحی و ١٠ هجری در قاهرهٔ مصر تدوین کامل یافته و بصورت فعلی در آمده است حتی در نسخهٔ

چاپ کلکته (۱۸۱٤) و ترجمه فارسی الف‌لیله در ذیل حکایت غریب‌و عجیب و سهیم‌اللیل از توپ و تفنگ ذکر شده و این اختراع در اواخر قرن ۱۵ مسیحی (۱٤۸۳) در مصر معروف و مستعمل گردیده است.

دغویه هلندی بعضی تحقیقات دیگر نیز کرده است که نمیتوان گفت تا چه‌درجه منطبق برحقیقت میباشد از آن‌جمله میگوید درحکایت اهل آن بلد که بصورت ماهیهای الوان مسخ شدند وبرنگهای سفید وکبود وقرمزوزرد در آمدند این الوان کنایه از اصناف‌پیروان مذاهب مختلفه یعنی مسلمان و یهود و مسیحی و مجوس میباشد و این الوان منطبق میشود بآنچه در حدود ۱۳۰۱ مسیحی اتفاق افتاده که در آن تاریخ ملك ناصر محمد بن قلاون پادشاه مملوك مصری رعایاو اتباع خود را که ازملل متنوعه مرکب بودند امر فرمود که عمائم خود را بالوان اربعه مـذکور در آورند.[1]

بالاخره با مطالعهٔ دلایل فوق معلوم میشود که حکایات بسیاری از بافته های مصر و ممالك غربی اسلام بالف لیله مزید شده و مخصوصا از این سنخ است حکایاتی که از لحاظ ظرافت ادبی لطافت و دقت خاصی ندارد و پر از خرافات بی سروته و افسانه های عفاریت و اجنّه است که بخشونت تعبیر موصوف میباشد و در عین حال دین اسلام را تعظیمی بی نهایت کرده و از یهود و مجوس و نصاری با تعصّب خاصی مذمت کرده و آنانرا جنایت کار و دزد ویا قاتل نشان میدهدوازین مقوله است بسیاری از حکایات که بر خلاف آداب شریفه و عفاف نفس میباشد ومرد ادیب از مطالعهٔ آن شرمسار میشود و نباید اشتباه کرد که در این حکایات گر چه منظره و محل وقوع آن را شهر بغداد و دربار خلیفه هرون‌الرشید نشان

(۱) رجوع شودبانسیکلوپیدی بریطانیکا The Thousand and one nights

میدهد ولی بحقیقت منسوب بحکایات بغدادی نیست زیرا که مدنیّت راقیهٔ بغدادووضعیت اجتماعی‌وادبی آن بالاتر از آن است که این‌مقوله حکایات که به سفله و بی سر و پایان منسوب است ابداع کنندوپادشاه بزرگی‌چون خلیفه هرون‌الرشید را در درجهٔ فرومایگان واوباش قرار دهد؛ بلاتردید این حکایات زائیده افکار جامعه مصری است که در تحت سلطنت مستبدّهٔ ممالیك مصری درآن‌تاریخ‌درجات انحطاط و پستی اخلاق را می پیمود.

طرز انشا و اسلوب کلام نسخ الف‌لیله و اشعار مندرجه‌در آن نیز دلیلی دیگر بر صحّت این مدّعاست چه‌عبارت آن دارای اسلوب و بلاغت نثر عربی قدیم نمیباشد و از طراوت و بلاغت عصر طلائی بغداد خالی است و از اشعار قدماء عرب و جاهلیین و شعراء اموی نیز استشهاد نشده بلکه بکلام دارج و عربی متعارف و عوام سوقـهٔ مصری نزدیك است و اشعار آن نیز از قول متاخرین شعراء عصر عباسی است که غالباً در مواقع متشابهه تکرار شده‌اند و از شعرائی که مستقلاً نام برده فقط ابو نواس و ابودلامه‌و ابن‌المعتزّ و اسحاق موصلی‌است. چون بعضی ازحکایات‌مصری که‌اخیراً الحاق شده است ارتباطی‌با منابع یهودی دارد اوسترپ مستشرق دانمارکی سعی کرده است که آنان را بدو قسمت تقسیم کند: یك دسته که از آداب عربی اقتباس شده‌ودسته دیگر که از نقّالان یهودی نقل شده‌است[1] و عدد آنها ۵۷ حکایت است و آنها ظاهراً عبارتند از حکایات ذیل:

۱ـ حمّال و سه دختر ۲ـ دخترك مقتول ۳ـ کوژپشت و خیاط و یهودی و مباشرونصرانی ٤ـ داستان نورالدین‌و انیس‌الجلیس (مشکوك است ممکن‌است ازصنف بغدادی باشد) ۵ـ غانم و قوّت‌القلوب ٦ـ ملك نعمان و فرزندانش (این حکایت ممکن‌است مستقلاً از شام تراوش کرده

(۱) رجوع شود بانسیکلوپیدی‌اسلام صفحه ۲۰۸

و بعد ها در مصر الحاق شده باشد) ۷ـ علی بن بکار و شمس النهار ۸ـ نائم و یقظان (این حکایت در ترجمه فارسی ذکر نشده) ۹ـ نعمت و نعیم ۱۰ـ علاء الدین ابوالشامات (ازمنبع یهودی مصری است) ۱۱ـ هرون الرشید و ابو محمد تنبل (ازمنبع یهودی است) ۱۲ـ علی بن مجدالدین (این حکایت با حکایت علی نورالدین متشابه است و بلکه غالباً تکرار الفاظ میباشد) ۱۳ـ مرد دزد ۱۴ـ حکایت ولات ثلاثه مصر نزد ملك ناصر محمد بن قلاون ۱۵ـ دزد و صیرفی ۱۶ـ دزد و علاء الدین والی ۱۷ـ وردان قصاب و زن و خرس ۱۸ـ دختر پادشاه و بوزینه و مرد ۱۹ـ ورد الاکمام و انیس الوجود ۲۰ـ برادر صاحب بدرالدین وزیر یمن ۲۱ـ پسر و دختر که در یك دبستان بودند (؟) ۲۲ـ هرون الرشید و سیدهٔ زبیده ۲۳ـ خلیفه و کنیزك و شعراء ۲۴ـ هرون الرشید و سه کنیز ۲۵ـ آسیابان و زن او ۲۶ـ ابله و خر ۲۷ـ هرون الرشید و زبیده و قاضی ۲۸ـ خلیفه الحاکم بامرالله و تاجر ۲۹ـ انوشیروان و کنیزك ۳۰ـ مکر زن باشوی ۳۱ـ مامون و خراب کردن هرمان ۳۲ـ دزد و تاجر ۳۳ـ هرون الرشید و فرزند زاهد او (این حکایت مشکوك است و شاید در بغداد تدوین شده باشد) ۳۴، ۳۵، ۳۶ معلم کودکان ۳۷ـ پادشاه و زن او ۳۸ـ علی مصری بازرگان (از منبع یهودی است) ۳۹ـ مرد حاجی و عجوز ۴۰ـ حاسب کریم الدین و ملکه ماران (این حکایت از مقوله حکایات مصری است که از منبع یهودی تراوش کرده) ۴۱ـ جودربن عمر و برادرانش (از منبع یهودی مصری است) ۴۲ـ غریب و عجیب و سهیم الیل ۴۳ـ ابی عامربن مروان وزیر ملك ناصر ۴۴ـ دلیلهٔ محتاله و زینب نشابه (از منبع یهودی مصری است)۴۵ـ سیف الملوك و بدیع الجمال (اوسترپ معتقد است که این حکایت از اصل

فارسی هزار افسانهٔ قدیم میباشد) ۴۶ـ خلیفه صیاد و خلیفه هرون الرشید ۴۷ـ مسرور و زین المواصف ۴۸ـ علی نورالدین و مریم زناریه (با حکایت علی شار منطبق و متشابه است و تکرار همان حکایت است) ۴۹ـ مرد صعیدی و زن او ۵۰ـ جوان بغدادی و کنیزك او ۵۱ـ ابوصیر صبّاغ و ابوقیر دلاّك که(درمیان ملحقات مصر بهترین حکایتی است که دارای ظرافت ادبی و تعلیم اخلاقی می باشد) ۵۲ـ عبدالله بری و عبدالله بحری (از مأخذ یهودی است) ۵۳ـ هرون الرشید و ابوالحسن عمانی ۵۴ـ ابراهیم فرزند خصیب پادشاه مصر ۵۵ـ قمرالزمان و کوکب الصباح وعمید گوهری (ازمأخذ یهودی است) ۵۶ـ عبدالله فاضل والی بصره (ازمأخذ یهودی است) ۵۷ـ معروف پاره دوز (ازمأخذ یهودی است)

۳ـ مؤلف الف لیلهٔ عربی

چنانکه گفتیم کتابی که بکسوت لغت عرب بنام الف لیلة ولیلة مطبوع ومتداول است در حدود قرن دهم هجری درمصر صورت تدوین و انتظام یافته ونسخه‌ای که ازروی آن آنطوان گلان فرانسوی ترجمه کرده است در ۱۵۴۸ مسیحی وجود داشته وبنابرآنچه ویلیام لین انگلیسی در ترجمه‌ که ازالف لیله بزبان انگلیسی کرده است دقیقاً تحقیق نموده این مجموعه مابین ۱۴۷۵و۱۵۶۵م. جمع آوری شده است و مؤلف آن شخص ادیب ونویسنده نبوده است که برای تألیف و تصنیف یك کتاب افسانه از مدّ نظر ادبی اقدام کرده باشد بلکه نقال یا افسانه سرائی بوده است که مقدار کثیری حکایات و افسانه‌های مختلف درذاکره داشته وباقوّت بیان وسخنوری تقریر میکرده و آنها را با ترجمهٔ الف لیله که از بغداد بمصر افتاده بود اضافه ومخلوط کرده است دلیل بر این مدّعا آنست که: اولاً نسخ خطی

متعدد که از الف‌لیله موجود است همه از حیث انشاء وانتظام حکایات و نسق لیالی بایکدیگر اختلاف وتباین کلی دارند. ثانیاً اسلوب عبارت وطرز انشاء هر یك از آن حکایات نیز بـا یکدیگر مختلف است آنچه از مقوله حکایات قدیمه و ملحقات بغدادی است ازحیث بلاغت و سلاست کلام و انسجام برملحقات مصری رجحان دارند. ثالثاً در ملحقات مصری بعضی کلمات موجود است مانند «یاساده» و «قال‌الراوی» که در ضمن کلام و تقریر گفته میشود و عیناً از اصل حکایت نقل و بکتاب انتقال یافته وبالاخره این کتاب درکشور مصر درعهد سلاطین ممالیك بدست «راویان اخبارو ناقلان آثار وطوطیان شکرشکن شیرین گفتار» دست‌بدست میگشته و همه جا درآن تکرار و اضافه و الحاق راه می یافته تا آنکه بطبع رسیده وبصورت مطبوع ثابت ومستقر گردیده است.

٤ ـ وجه تسمیه

اصل فارسی کتاب که موسوم بهزار افسانه بوده پس از آنکه بعربی ترجمه شده بالف‌لیله نامیده شده است زیرا که مسعودی کتاب را باین نام میخواند آنجا که میگوید: «مثل کتاب هزار افسان و تفسیر ذلك بالعربیّة الف خرافة والخرافة بالفارسیة یقال‌لها افسانه والناس یسمّون‌هذاالکتاب الف‌لیلة» با آنکه عدد حکایات و قصص آن بهزار نمیرسد ولی از آنجا که عدد هزار کنایه از کثرت است کتاب را ایرانیها بهزار افسانه و عربها بتقلید الف لیله نامیده اند خصوصاً اینکه میبایستی هزار شب بر شهرزاد بگذرد تاازشوی خود سه طفل حاصل کند وعلاقه اوّت باطفال مانع ازقتل مادر آنها گردد.

ظاهراً اسم الف لیله ولیله مستقلا براین کتاب در موقعی داده شده

است که آنرا اخیراً درمصر بصورت انتظام وتدوین درآورده اند واین اسم ممکن است برای جلب خاطر وجذب توجه باشد که جامع مصری بآن داده است اگرچه انتظام شبها وترتیب حکایات وتقسیم آن بلیالی در نسخ خطی مختلف است و ژیلد میستر Gildemeister عقیده دارد که تغییر اسم الف لیله بالف لیله ولیله ناشی از تنفّری است که اهالی مشرق زمین خصوصاً اعراب باعداد تم: Nombre ronds دارند واینگونه اعداد را نحس میشمارند (!).[1]

٥ـ تعالیم الف لیله ولیله

علاوه برتفریح وفکاهه که مقصود اصلی‌ازوضع قصص الف‌لیله میباشد حکایات مذکور متضمن تعالیمی چند است که از لحاظ اخلاقی اهمیت خاصی راواجد است وصرف نظر ازذکر آن نشایدکرد. این کتاب بطوری که گفتیم درطی ادوار مختلفهٔ باستانی واماکن متعدده تاریخی از آداب مللی که درآن خلط وآمیزش داشته رنگهای مختلف گرفته است وبنابراین دارای تعالیم قبیحه ومبادی حسنه هردومی باشد هردسته حکایات یادگار ملتی واثر فکرجماعتی است، ازاخلاق عمومی متداوله آن ملت وجماعت اشاراتی دارد اگرچه هرحکایتی بخودی خود واحدی است که یك نتیجه اخلاقی پسندیده یاناپسند ازآن اتخاذ میتوان کرد ولی من‌حیث‌المجموع مبادی چند رامتضمن است که ازمطالعهٔ دسته اکثر یامجموع حکایات و قصص استخراج میشود.

ازجمله مبادی و تعالیمی که امروزه بامقایسه ترقی آداب چندان مستحسن نیست وبلکه بعضی ازآن درنظر اخلاق عصری ناشایست وقبیح

(۱)رجوع شود به انسیکلوپیدی اسلام صفحه ۲۵۸

بنظر میرسد همانا تقبیح از اخلاق زنان و سوء ظن نسبت بجنس لطیف میباشد چنانکه زمینه این حکایت که برروی غدر وخیانت زنان دوشاهزاده (شاه زمان و شهریار) وضع شده است این معنی را همه جا تکرار کرده و از کید و مکر و بی وفائی و خیانت این جنس حکایتها گفته است ولی آداب وعلوم امروزه که مبتنی برقاعدهٔ تربیت نسوان است مثبت این معنی است که زن و مرد در استفاده از برکت دانش و از طفیل تربیت هر دو یکسان هستند خلاق عالم هر دو جنس را مستعد اخلاق فاضله قرارداده و بهرهٔ زنان را از لذائذ علم وفوائد دانش مساوی با مردان مقرر فرموده است تابجائی که در تمدن غربی هم اکنون از همه بعضی امور مشکلهٔ اجتماعی را بدست آنان تفویض کرده‌اند . ولی در آغاز تاریخ درهنگامی که اجتماع بشری مراحل ابتدائی پیدایش و تشکیل را می پیمود بحکم تقدم طبیعی مرد بر زن این طایفه را کوچکتر از آنچه در واقع و نفس الامر بودند قرار میداد وحس خود خواهی و خود پسندی وغرور که از طبایع فطری انسان است مردان را بر می‌انگیخت که جنس زنان را محکوم باطاعت عمیا و کورکورانه کنند . در حینی که برای خود انواع آزادی و تعدّی و اعتساف را قائل و مباح میدانست از قرینهٔ خود انتظار میداشت که بوفا و پاك دامنی زیسته و از حریم حرم تجاوز نکند .

کتاب الف لیله که یادگار قدیمترین اعصار تاریخ و زائیدهٔ افکار ابتدائی بشری است بخوبی این معنی را متضمن است . هرچند در پارهٔ از حکایات مخصوصاً ازملحقات بغدادی که درمدنیت راقیهٔ اسلام براین کتاب افزوده شده است حکایاتی چند از زنان پاك دامن و صالحه نقل میکنند که بهترین آنان عبارت است از حکایت زن نیکو کار و بریدن دست او یا حکایات غرامی منقول از بنی عذره یا زنان صالحه بنی اسرائیل و امثال

آن که بهترین سر مشق صلاح و سداد و تقوی زنان را نشان میدهد ولی چون عدهٔ این حکایات نسبةً قلیل است در برابر حکایات متعدده که همه حاکی از کید و غدر و بیوفائی زن نسبت بقرین اوست وزنی ندارد بعضی ازین حکایات از حدود ادب و عفاف بحدی خارج شده است که در ملل راقیه کتاب الف‌لیله را انحطاط کامل بخشوده و انتشار ترجمه‌های اصلی آن کتاب را بعنوان اینکه برخلاف آئین عصمت وعفت است قانوناً ممنوع داشته‌اند و اخیراً از نسخ جدیدالطبع این گونه حکایات را حذف و یا تنقیح و تهذیب کرده اند سزاوار است که در زبان فارسی نیز اگر ترجمهٔ فصیح وبلیغ آن را بخواهند تجدید طبع کنند بلحاظ اخلاق از پاره‌ای از آن حکایات صرف نظر کنند .

دیگر از تعالیم فاسده بعضی از حکایات این کتاب تشویق بعیش و نوش و لهو و لعب است که آن را غایت قصوای حظ بشری قرار داده است بطوریکه خلیفه هرون‌الرشید را که مداول سعادت ومفهوم عزت است همه جا در انواع لذائذ نفسانی و اقسام لذات جسمانی چنان مصور ساخته که در دریای فسق وفجور و اعمال نا پسندیده ازشرب مسکر وشهوت پرستی مستغرق میباشد شك نیست که بیرون از خوردن و خفتن و خارج از جهان مادّی لذائذ و حظوظی معنوی از برای انسان نهفته است که ازنظر فلسفه لذت آن ابقی و اتم و اکمل است و در آداب بشری مؤلفات عرفان و فلسفه اخلاق مشرق زمین بهترین داعی این مقصود جلیل و بزرگترین منادی این کمال نفس انسانی میباشند و آنچه ازاین قبیل باشد درحکایات الف لیله معدودی بیش نیست که دارای تعالیم لطیف و معانی بلند است مانند حکایت خمره های سلیمانی و کتیبه هائی که هیئت اعزامی درمدینهٔ نحاس خوانده اند ، و همچنین امثال حکمت آمیز از زبان وحوش وسباع و طیورو

بعضی حکایات از زهّاد وعبّاد ولی این‌حکایات در قبال سایر قصص که همه جا دعوت بعیش و نوش‌وتن پروری میکند مانند جواهر گران بهائی‌است که در ظرفی مملوّ از سنگ ریزهٔ کم قیمت مخلوط کرده باشند .

از آثار شجاعت وجنگجوئی باستثنای آنچه در حکایت ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضوءالمکان ذکر شده و باستثنای حکایت مملو از جنگ نامهٔ غریب و عجیب و سهیم اللیل در الفلیله کمتر حکایتی دیده میشود. درمشرق زمین برخلاف شاهنامه که کتاب مخصوص ملوك‌وامرا و مرزبانان بوده است کتاب الف‌لیله مخصوص طبقهٔ‌سوم هیئت اجتماعیه و عامّه واهل‌سوق میباشد وبه‌اخلاق وعادات (بورژوازی) بیشتر قرابت دارد حکایات‌عیّاران وطرّاران شهری مانند احمد دنف وحسن شومان که در سایه مهارت در دزدی و طراری از طرف سلطان بپاسبانی و حراست شهر مامور شدند منحصر و مخصوص باین کتاب است. از بسیاری آداب حمیده مانند وفا در حکایت عمر خطاب وجوانان، کرم در حکایت حاتم طیّ و معن زائده و عکرمه فیاض و یحیی برمکی، عدالت و ایثار نفس و جوانمردی درحکایات ابوصیر وابوقیر وجوذر وبرادرانش و علاءالدین ابوالشامات ، مشورت و سیاست مدن مانند حکایت پادشاه و پسر و کنیزك و وزراء سبعه و حکایت ملك جلیعاد و وزیر شماس و فرزندان آنان در این کتاب نفایسی توان یافت که آن را شأنی رفیع و مکانتی بلند در آداب شرقی بخشوده است .

بالاخره یکی‌از تعالیم مهمّ‌این کتاب دعوت‌بتفویض و تسلیم بقضا وقدر است. این اصل که درغالب کتب شرقی یافت میشود تا آن حد برای خوانندگان نافع و مستحسن است که منجر بلاقیدی و تن آسانی نشود و خواننده را از سعی‌وعمل که سنّت ثابته عالم خلقت وتکلیف مؤکد انسانی

است باز ندارد . ومخصوصاً برای جوانان که‌درحداثت سن بخواندن کتب افسانه‌وقصص‌رغبتی کامل‌دارندقرائت الف‌لیله‌ازین‌مدّنظرخالی‌ازخطرنیست

اگر چه حکایات مسافرین و سیاحان که در نتیجه کوشش وجدّوجهد و تحمل آلام و شدائد دوباره از غربت بوطن بازگشته و پس از مقاسات کربت و انواع محن روی‌راحت‌وسعادت دیدند تا درجهٔ جبران این معنی را میکند و میتوان گفت سفر های هفتگانه سند باد بحری که (روبنسون کروسوی) مشرق زمین است برای جوان بهترین سرمشق‌سعی‌وعمل می باشد که بداند تا رنج نبرد گنج نیابد و تا تحمّل شدائدسفر نکند در حضر عزت نبیند آنجا که سند باد بحری بسند بادحمّال گفت « ای برادر بدانکه من این سعادت نیافتم مگر پس‌از رنجهای سخت ومرا نگر که بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام .

« بقدر الکدّ تکتسب المعالی — و من طلب العلی سهر اللیالی
یغوص البحر من طلب اللئالی — و یحظی بالسیادة و النوال
و من‌طلب العلی من غیر کدّ — اضاع العمر فی طلب المحال »

٦ـ نسخ خطی و ترجمه و طبع الف‌لیله

محققین و کتاب شناسان اروپا که در خصوص الف لیله تحقیق و تدقیق کرده‌اند نسخ‌خطی الف‌لیله را که فعلادر کتابخانه‌های‌اروپا وجود دارد بسه‌دسته تقسیم کرده‌اند: دستهٔ اول نسخ قدیمه آسیائی که‌غالباً ناقص است و شامل حکایات صدر کتاب میباشد و این نسخ در ایران و بغـداد استنساخ و تحریر شده . دستهٔ دوم وسوم نسخی است که درمصر در ادوار اخیره نوشته شده است . اختلاف مابین نسخ خطی زیاد است ولی در حکایات صدر کتاب همه‌مشترك هستند و بعضی حکایات ملحقهٔ مصری در بعضی نسخ وجود ندارد .

اخیراً شنیده شد که درروسیه نسخهٔ خطی قدیمی از هزار افسانه بدست افتاده است ولی کمّ و کیف این خبر هنوز محقق نگردیده. اولین ترجمهٔ این کتاب بزبان فرانسه بتوسط انطوان گالان Antoine Gaulland در ۱۷۱۲ ـ ۱۷۱۴ اتفاق افتاده و ترجمهٔ او این کتاب را در مغرب زمین مشهور و معروف کرد و تاثیرات عمده در تاریخ ادبی اروپا نمود ولی این ترجمه از لحاظ صحت مطالب و انطباق آن با اصل نواقص و معایبی داشت تا اینکه ویلیام لین انگلیسی در ۱۸۴۰ ترجمه صحیحی از آن بلغت انگلیسی انتشار داد که محتوی تحقیقات دراصل ومأخذ کتاب و متضمن یادداشتها و حواشی نافع بود بعد از او سر ریچارد بورتن Sir Richard Burton انگلیسی ۱۸۸۵ ترجمه دیگری کامل تر از نسخه ویلیام لین منتشر ساخت و بعد از او دو ترجمه آلمانی بتوسط Inselverlag و بفرانسوی بتوسط مسیو ماردروس Mardrus در ۱۸۹۹ منتشر گردید و تاریخ طبع نسخ اصلی عربی کتاب ازاین قراراست:

۱ـ طبع کلکته در چهار جلد ۱۸۴۲ ـ ۱۸۳۹ م

۲ـ طبع برسلو در دوازده جلد در ۱۸۴۳ـ۱۸۳۵ م

۳ـ طبع بولاق مصر در چهار جلد در ۱۲۵۱ هـ ۱۸۶۳ م (که ظاهراً ترجمهٔ فارسی اخیر از روی آن شده است)

۴ـ طبع قاهره

۵ـ طبع بیروت ۱۹۱۲ م.

۷ـ الف لیله فارسی

پس از آنکه نسخه طبع بولاق منتشر گردیده است درحدود ۱۲۶۰ هجری در تبریز بترجمه فارسی آن اقدام شده و این ترجمه در حدود ۱۲۸۰ق. بطبع رسیده وبطوریکه درمقدمه آن اشعار میشود درزمان محمد

شاه(صاحب اختیار کلّ ممالک آذربایجان بهمن میرزا بهین فرزندولیعهد نایب السلطنه عباس میرزا) عبداللطیف طسوجی تبریزی را فرمودند که این نسخهٔ بدیع را از تازی بپارسی در آوردو افصح الشعرا میرزامحمدعلی سروش اصفهانی را فرمودند بجای اشعار عربی شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام نویسد و هر شعری که بقصهٔ و حکایتی منوط ومربوط میباشد مضمون آنرا خود انشاء نماید.

این ترجمه در اوان سلطنت محمدشاه شروع شده وپس از ۱۲۶۴ ق. که وی وفات یافته و نوبت سلطنت بناصرالدین شاه رسیده است این خدمت بپایان آمده .

قدیمترین نسخهٔ خطی که از حیث نفاست خط و تصاویر وتذهیب بمنتهای کمال است نسخه ایست که در کتابخانهٔ سلطنتی در تهران موجود میباشد و در مقدمهٔ آن مینویسد: « کمترین کاتب حضرت السلطانی محمد حسین الطهرانی تحریر نمود ۱۲۶۹.» و در پایان آن مینویسد: « بسر کاری و دستیاری خانه زاد دولت ابد مدت قاهره دوستعلی خان معیّر الممالک این شش جلد کتاب مستطاب الف لیله که در مدت هفت سال تمام اتمام یافت و غیرت هشت روضهٔ علیین و نگارخانهٔ چین آمد صورت اختتام پذیرفته انجام گرفت ...... چاکر درگاه آسمان خرگاه رشیدالدین منشی بیکدلی بتحریر این چند کلمه پرداخت فی شهر محرّم الحرام سنه ۱۲۶۷»

از حیث فصاحت کلام و حسن تعبیر وسلاست سخن و کمال انسجام ترجمهٔ الف لیله یکی از آثار بدیعهٔ زبان فارسی است که در قرون اخیره بظهور پیوسته است و شاعر مذکور در فوق نیز در انتخاب اشعار و بنظم آوردن ابیات مناسب حسن سلیقه و کمال ذوق را بکار برده است و برای آنکه نمونهٔ از نثر آن ترجمه بنظر آید بنقل یکی ازحکایات بدیعه که متضمن

منفعت اخلاقی است ذیلاً مبادرت میرود:

« روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عباس خلیفهٔ دانا تر از مأمون نبود که جمیع علوم نیك بدانستی واورادر هر هفته دوروزمجلس مناظرهٔ علما منعقد میشد و فقیهان و متکلمان هر یك در مرتبهٔ خویش مینشستند روزی مأمون با فقیهان و متکلمان نشسته بود مردی غریب که جامهٔ سفید و کهن در برداشت بمجلس اندر آمد وپائین تر از همهبنشست فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و بحلّ مسائل مشکله اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را باهل مجلس یکان یکان عرضه می داشتند و هرکدام از اهل مجلس را لطیفهٔ یا نکته بنظر میآمد آنراذکر میکرد. پس مسئله رادر آنروز بتمامت اهل مجلس عرضه داشتندتانوبت بدان مرد غریب رسید آن مرد سخن گفتن آغاز کرد و جوابی نیکوتر از جواب فقیهان داد سخن اورا خلیفه تصدیق کرد وبپسندید و فرمودبالاتر از آن مکانیکه نشسته بودبنشیند چون مسئلهٔ دوم طرح شدونوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مأمون فرمود که ازآن مکان نیز بالاتر بنشیند تا اینکه نزدیك بخلیفه نشست چون مناظره بانجام رسید آب حاضرآورده دست بشستند و بملاطفت و مهربانی بیفزود ووعده انعام و احسانش بداد آنگاه مجلس شراب مهیا کردند ندیمان را بخواست و پیمانهٔ شراب بگردش آوردند در حال بر پای خاست و گفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد یك سخن بگویم خلیفه گفت هرچه خواهی بگوی آنمرد گفت بر خلیفه عیان شد که من امروز در مجلس پست ترین مردمان بودم و خلیفهٔ زمان مرا بسبب اندك دانشی که از من بظهور آمد بخود نزدیك خواند و در درجهٔ بلندم جای داد اکنون همیخواهد که میانهٔ من واندك دانش جدائی افتد تا از عزّت بذلت واز کثرت بقلّت اندر آیم حاشا که

خلیفهٔ جهان باین اندك دانشی که من دارم حسد برد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل او زایل گردد وجهل بر او نزدیك شودو ادبش بیکسو رود و درچشم مردمان پست نماید ازرای بلند خلیفه امید دارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد چون خلیفه مأمون این سخن بشنیداورا مدحت گفت و درهمان مرتبه بلندش بنشاند وبتوقیر وتعظیمش بیفزود واوراصد هزاردرم و خلعتی فاخر بخشود وپیوسته در مجلس مناظره اورابخود نزدیك می نشاند.»

و نیز برای نمونه از اشعار و نظم فارسی که مرحوم سروش انتخاب یا خود شخصاً انشا کرده است یك قطعه ازحکایت علی نورالدین و کنیزك انیس الجلیس در اینجا آورده شد و ابتدا اصل عبارت از نسخه عربی و سپس ترجمهٔ آن نقل میشود:

«ثم انّه لمّا سمع الخلیفه قولها فی شعرها صعب علیه التفریق بینهما و عزّ علیه و قال للصبی یاسیدی انّ هذه الجاریة قد ذکرت فی شعرها انّك عادیت سیدها و من ملکها فاخبرنی انت من عادیت و من له علیك طلب فقال نورالدین والله یا صیّاد جری لی و لهذه الجاریة حدیث عجیب و امر غریب لو کتب بالابر علی آماق البصر لکان عبرة لمن اعتبر فقال الخلیفه اما تحدّثنا بماجری لك من حدیثك و تعرفنا بخبرك عسی ان یکون لك فیه فرج فان فرج الله قریب فقال نورالدین یا صیّاد هل تسمع حدیثنا نظماً اونثراً فقال الخلیفه النثر کلام والشعر نظام فاطرق نورالدین رأسه الی الارض وانشد یقول:

یا خلیلی انّی هجرت رقادی   و همومی زادت لبعد بلادی
کان لی والد علّی شفوق   غاب عنّی مجاور الالحاد
فاتت بعده علیّ امور   صرت منها مفتت الاکباد
اشتری لی من الجواری خودا   ذات حسن فیها تمام الرشاد

(۱) جلد اوّل صفحه ۲۴۳ طبع المطبعة الکاتولیکیة بیروت ۱۹۱۴ م.

سمتهاالبيع اذ تزايد همّى   و جرى‌البين لم يكن بمرادى
و اذا ما دعا عليه مناد   زاد فيها شيخ كثير العناد
فلهذا اغتظت غيظاً شديدا   نترتها يدى من الاوغاد
فتردّى ذاك‌اللئيم بغيظ   و تلظت فيه لظى‌الالحاد
من همومى لكمته بيمينى   و شمالى حتى شفيت فؤادى
و من‌الخوف قد اتيت لدارى   و تغيّبت خفية الاضداد
امرالحاكم‌العظيم بمسكى   فاتى الحاجب‌الكثيرالسداد
رامزاً لى انى امير بعيدا   حذرا من شماتة‌الحسّاد
فخرجنا من دارنا جنح ليل   طالبين‌ المقام فى بغداد
ليس شيئى من‌الذخاير عندى   دونها منحةٌ الى‌الصياد
غير انّى اعطيك محبوب قلبى   فتيقّن انّى وهبت فؤادى

فارسي

علی بن خاقان خلیفه را که بلباس ماهیگیر بود گفت :

«همی بینم که از این کنیزك وعودنواختن‌او در طرب شدی‌خلیفه گفت آری علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز را بتو هدیه کردم هدیهٔ‌خداوندان کرم که‌ازبخششهای خویش‌پشیمان نشوندپس‌علی‌بن‌خاقان برپای خاست و کنیزك رابخلیفه که‌بصورت صیاد بود بداد و گفت‌هدیه از من بپذیر انیس‌الجلیس نظر بسوی او کرد و گفت یا سیدی :

دوری ز برت سخت‌بودسوختگان‌را   سختست جدائی بهم آموختگان را

علی چون این بشنید گفت :

در هجر تو مرگ هم نشینم بادا   منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی   یا رب نفس باز پسینم بادا

خلیفه چون‌سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان‌اورا‌سخت

دشوار آمد رو بعلی نورالدین کرده گفت ای‌خواجه مگر تو خیانتی کرده یا غرامتی برذمهٔ تست وبدان سبب گریختهٔ ؟ـ علی‌نورالدین گفت‌ای‌صیاد حدیث‌خودرا نظم گویم یا نثر خلیفه گفت کلام نثر سخن گفتن است‌وکلام نظم دُرسفتن پس نورالدین این ابیات انشاد نمود :

بشهر بصره مرا بود مهربان پدری   کداشت درتن‌وچشمش‌مراچوجان‌وبصر
یکی کنیزك بهر نشاط من بخرید   بدیع چهره و مجلس فروزورامش‌گر
ز رنگ چهرهٔ اوخانه ام پراز گلبرگ   زبوی طرّهٔ او کلبه‌ام پر از عنبر
پدر نماند و تمامی بکار او کردم   بمانده بود مرا آنچه سیم و زر زپدر
مرا کنیزك من گفت رو مرا بفروش   چو دید دست من بی نوا تهی از زر
گرفته دست نگارین شدم سوی بازار   که جان خویش فروشم بها بیار وببر
هزار مشتری از بهر او پدید آمد   که داشت رونی چون‌روی زهرهٔ ازهر
در آن میانه یکی پیر بدگهربرخاست   شمرد سیم و ببرد آن نگارسیمین‌بر
چو یار خویش بدیدم روانه شدباغیر   زدند گفتی اندر روان من آذر
بهر دو دست در آویختم بدواز رشك   که عشق و رشك شد آمیخته‌بیکدیگر
بکوفتم بزمین پیر دیو گوهر را   گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر
شدم بخانه بر اندیشهٔ عدو کامد   غلامی از پدرم نام نیك او سنجر
چه گفت گفت که آن‌پیر ناسپاس کنون   بر امیر بیامد ز تو شکایت گر
امیر شهر بجبس تو نیز فرمان داد   ببند رخت از اینجا که نیست‌جای‌مقر
نماز شام برون آمدیم از بصره   من و کنیزك من با هزار گونه خطر
همان کنیزك دلبند دلفریب این است   که دارم اورا مانند جان همی در بر
بهدیه دادمش اینك ترا الا صیاد   کدام هدیه که از جان بود گرامی‌تر »

۸ ـ الف لیلهٔ منظوم ،

آخرین اثر الف لیله در زبان فارسی همانا نظم آن کتاب است که ابوالفتح خان دهقان سامانی اصفهانی بتشویق سلیمان خان رکن‌الملك شیرازی وزیر اصفهان که وزیری شعر دوست و شاعرپرور بوده است‌آنرا

بنظم آورده است و هزار دستانش نام نهاده و در **۱۳۱۳ هجری قمری** بطبع رسیده و تاریخ آنرا گفته اند : « باغ گل **داد طبع دهقان بلز** » و شاعر دراین کتاب التزام کرده است که اسامی **روزها و ماهها را درضمن** هزار و یك شب بفارسی نام ببرد و هر یك را ببیتی **دو بنهایت لطیف** افتتاح نموده چنانکه در شبانهٔ دوم گویــد :

شب دوّم چو آشکارا شد　　شه بر **لعبت دلارا شد**
آن‌شب‌غصه‌سوزعیش اندوز　　بدشب **دلفروز بهمن روز**
بوسه زد بر لبان هوش ربا　　**گفت ای آفتاب مـاه لقـا**
بکشاخوش زهم لب شیرین　　**کن تمام آن حکایت دوشین**

پایان

خوانندگان چند کلمه که در مقدّمه سهو افتاده تصحیح فرمایند :

صفّحه	سطر	خطا	صواب
ب	۲۱	تودر	**تودّد**
یو	۲۰	میلیبون	**میسیون**
کج	۹	یارای	**یاره‌ای**
لا	۱۰	۱۸۸۵	**در۱۸۸۵**

نمونهٔ از الف لیلهٔ منظوم

چون گهر سنج شد شب چل و پنج　　چشم نرگس بیافت عشوه و غنج
زلف سنبل عبیر افشان شد　　حالت بلبلان پریشان شد
شاه خوش بی درآن شب دی مهر　　شد بر شهرزاد نیکو چهر
آخت تیغی به کشتنش چالاك　　تا نهانش کند چو گل برخاك
آنکه از جای جست دنیا زاد　　رفت بگرفت تیغ دل پر باد
ریخت از دیده اشك خون آلود　　خواند این آتشین غزل را زود
شب مهر است و شاه بی مهراست　　قاتل شهرزاد گلچهر است
خواهد از یار خویش کین کشدا　　یار خود را کسی چنین کشدا
خاصه یاری که لاله رخسار است　　بلبل آواز و کبك رفتار است
گفت خواهد هزار دستان نغز　　همه حکمت تمام جوهر و مغز
شب دی مهر و نیمهٔ ماه است　　ی ندانم چه برسر شاه است
ماه را خواهد او دو نیم کند　　دل خورشید پر ز بیم کند
بر کشیدست تیغ بر سویش　　بی خبر از دو تیغ ابرویش
آن غزال از غزل چو فارغ گشت　　خسرو چین ز خون او بگذشت
گفت خندان بدو که ای گل رو　　بگشا لب چو بلبل خوش گو
قصهٔ دوش را بسر برسان　　شکر افشان شو از پی دستان
چونکه از شاه این سخن سرزد　　آن پری سوی داستان پرزد
گفت آنجا فسانه راه برید　　که بسوی حسن عروس بدید
پسری دید شوخ و شهر آشوب　　کرده خورشید خیره از رخ خوب
گلرخ و مشکموی و مشکین خال　　خود غزال و دو چشم مست غزال
رسته او را بنفشه از گل تر　　بسته بر گل دو دسته سنبل تر
تیری او را ز غمزه جستن کرد　　بر دلش تا به پر نشستن کرد
گفت گریان چه میشود یارب　　که مرا جفت او کنی امشب
لاله را توامان کنی با سرو　　کبك را آشنا کنی بتذرو
دور سازی ز احدب شومم　　نکنی همنشین آن بومم
کی مرا تاب روی آن زشت است　　سرخ گل کی سزای انگشت است

ای خدا در نگر بچشم ترم کن ترحم به حالت پدرم
بخت او را بساز فرخنده پیش خلقش مساز شرمنده
این بگفت و ز غم گرستن کرد در دلش برق آه جستن کرد
اندر آن حال احدب بد خو رفت در پیش آن بهشتی رو
تا که بوسی رباید از ذقنش نوشد آب حیات از دهنش
روی بر تافت سرو سیمین تن شد چو کبك دری به پیش حسن
زان حکایت بتان بخندیدند در دل این قصه را پسندیدند
شد ز کردار او حسن شادان زر فشان شد بر آن پریزادان
زان زر خوش عیار سیم تنان بر شکفتند همچو یاسمنان
بسرودند شادمان بحسن کای بدلها ز زلف بسته رسن
کیست احدب عروس همسرتواست این چنین خورسزای خاورتواست
چون حسن از بتان شنید چنین بر زد از لب تبسمی شیرین
از قضا اندر آن همایون شب شمع دادندی آنچه بر احدب
شدی از شومیش همی خاموش شاد گشتی عروس دیبا پوش
در دل اینسان بگفتی از سرسوز کای خدا اختر مرا بفروز
کن خمش شمع جان احدب را از قمر دور ساز عقرب را
زاغ را ره مده بکبك دری اهرمن را مساز جفت پری
پس از آن آن بتان سیمین تن همه بیرون شدند ماند حسن
عذر اورا بخواست احدب و گفت که مرا بس دل از فرتو شکفت
حالیا وقت باز گشت بود هرکه باید بجای خویش رود
برو این جا دگر درنگ مکن جای بر اهل خانه تنگ مکن
چون حسن این شنید رفت برون غول پیش پری بماند درون
اندر آن حال شد عیان عفریت با حسن بر فروخت چون کبریت
گفت بیرون در آمدن از چیست آن پریرو سزای احدب نیست
حالیّ احدب برون شود از کاخ تو به پیش عروس رو گستاخ
عیش کن در بهشت با آن حور همچو پروانه شاد شو زان نور
گو بدان مه که شوهر تو منم مخور انده که همسر تو منم

« نقل از صفحهٔ ٦٧ هزار دستان دهقان سامانی »

عاقلان افسانه ها می آورند رمزها در افسانه شان بس مدغم است
هزلها گویند در افسانه ها گنج میجو در همه ویرانه ها
(مثنوی مولوی)

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدُلله الذی جعل سِیَرالماضین عبرةً لمن اعتبرو تذکرةً لمن ارادَ أن یتذکّر و الصّلوة و السّلام علی محمّدٍ خیرالبشرو آله شفعاء المحشر اما بعد پوشیده نماناد که حکیمان را رسم و آیین چنین است که گاهی برسم افسانه سخن گویند وگاهی از زبان دد ودام حدیث کنند و مقصود ازآن همه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این حیلت بکار برند که عامهٔ طباع را بگفتهٔ ایشان رغبت افتد و برای افسانه بخوانند و بآسانی یاد گیرند پس از آن در او تأمل کرده بذخایر نفیس حکمت و گنجهای شایگان تجربت دست یابند چنانچه قدوة الادبا وزبدة الحکما مؤلف الف لیلة ولیله نیز بدین نمط سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان و غرایبی چند بعنوان افسانه از زبان جانوران یاد کرده و اشعار نغز و لطایف نیکو ایراد نموده که مطایباتش ندما را بکار آید و اشعارش ادبارا بلاغت افزاید و بدین سبب خاص و عام بخواندن و شنودنش رغبتی تمام دارند امّا چون فهم لغت عرب بارباب فضل وادب اختصاص داشت وتازمان دولت و عهد سلطنت محمّد شاه غازی کسی بترجمهٔ فارسی این کتاب بلاغت نصاب نپرداخته بود که همه کس بهره یاب توانند شد بنابرین برادر بلند اختر پادشاه **بهمن میرزا** بهین فرزند ولی عهد مغفور عبّاس میرزا.

آنکه با خسرو گیتی زدو سوهم گهراست　　مایهٔ مجد و نوازندهٔ اهل هنر است
پادشا زادهٔ عادل عضد دولت و دین　　که پسندیده خصالست وستوده سیراست

بندهٔ ضعیف **عبد اللّطیف الطسوجی التبریزی** را به پیشگاه خلایق پناه خواسته فرمودند که این نسخهٔ بدیع را از تازی بفارسی که خوشترین لغاتست بیاور وافصح الشعرا ابلغ الفصحاء ملك الكلام **میرزا سروش** را فرمودند که بجای اشعار عربیّه شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام بنویسد و هر شعری که بقصهٔ منوط و بحکایتی مربوط باشد مضمون آنرا خود انشا نماید بندگان آستان کمر طاعت برمیان بسته خدمت را آستین برزدیم امید که بعون الله وتوفیقه این خدمت بپایان رسد و پذیرفتهٔ درگاه گردد.

در سنهٔ ۱۲۶۱ هجری قمری در تبریز ترجمه شده

آغاز داستان



حکایت شهرباز و برادرش شاه زمان

چنین گویند که ملکی از ملوك آل ساسان سلطان جزایر هند و چین بود و دو پسر دلیر و دانشمند داشت یکی‌را شهرباز و دیگری‌را شاه زمان گفتندی شهرباز که برادر مهتر بود بداد و دلیری جهان بگرفت و شاه زمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقرّ سلطنت خود بشادی گذاشتند پس از آن شهرباز آرزوی دیدار برادر کرده وزیر خود را باحضار او فرمان داد وزیر برفت و پیغام بگذارد شاه زمان همان روز خرگاه بیرون فرستاده روز دیگر مملکت بوزیر خود سپرد وبا وزیر برادر ازشهر بیرون شد و درلشکرگاه فرود آمد شبانگاه یادآمدش گوهری که بهدیهٔ برادر برگزیده بود برجای مانده با دوتن ازخاصان بشهر بازگشت وبقصر اندرشد خاتون‌را دید که باغلامك زنگی درآغوش یکدیگر خفته‌اند ستاره بچشم اندرش تیره شد در حال تیغ برکشیده هردو را بکشت و بلشکرگاه بازگشت بامدادان کوس رحیل بزدند همه روزه شاه زمان ازین

حادثه اندوهگین میرفت تابدار الملك برادر رسید شهرباز بملاقات اوبشتافت وبدیدارش شادگشته ازهرسوی سخن میراند ولی شاه زمان را کردار غلام و خاتون از خاطر بدر نمیرفت و پیوسته محزون و خاموش بود شهرباز گمان کرد که خاموشی وحزن اورا سبب دوری وطن وپیوندانست زبان از گفتار درکشید وبحال خویشتنش گذاشت پس از چند روز گفت ای برادر چونست که تنت نزار و گونه‌ات زرد میشود شاه زمان گفت:

گر من ز غمم حکایت آغاز کنم ‌ ‌ ‌ ‌ با خود دل خلقی بغم انباز کنم
خون در دل من فسرده بینی ده توی ‌ ‌ ‌ ‌ چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

شهرباز گفت همان به که به نخجیر شویم شاید دل را نشاط پدید آید شاه زمان گفت:

گر روی زمین تمام شادی گیرد ‌ ‌ ‌ ‌ ما را نبود به نیم جو بهره ازآن

شهرباز چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاه زمان درمنظرهٔ که بباغ نگریستی ملول نشسته بودکه ناگاه زن برادر با بیست کنیزك ماه روی وبیست غلام زنگی بباغ شدند وتفرّج کنان همی گشتند تا درکنار حوض کمر ها گشوده جامها بکندند خاتون آواز داد که یامسعود غلامی آمد گران پیکر وسیاه خاتون بااو هم‌آغوش گشت پس ازآن خاتون درزیر غلام بخفت چنانچه گفتی حوریست بزیراندرو دیوی بزبربر وهر یکی ازآن غلامان نیز با کنیزی بیامیختند و تایسین در آمیزش وبوس و کنار بودند.

زنگی گهران میان گلزار اندر ‌ ‌ ‌ ‌ لب بر لب لعبتان فرخار اندر
گفتی که بگلشن اندرون زاغانند ‌ ‌ ‌ ‌ برگ گل سرخشان بمنقار اندر

چون شاه زمان حالت ایشان بدید با خود گفت که محنت من پیش محنت برادر هیچ ننماید نشاید که ازین پس ملول شوم پس ازآن ملالتش

نماند وبعیش ونوش وخور وخواب گرایید چون برادر ازنخجیر بازگشت دید که گونه زرد شاه زمان ارغوانی و تن نزارش توانا گشته شهرباز شگفت مانده گفت مرا ازحال خویش آگاهی‌ده که چرا پیش‌ازین تنت



کاسته و گونه‌ات زرد میشد واکنون بر خلاف پیش تندرست و شادانی

شاه زمان گفت سبب اندوه باز گویم ولی سبب شادی نیارم گفت ، پس
ماجرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن آن هر دو باز گفت شهرباز
سبب شادی را مبالغت کرده سوگندش داد شاه زمان ناگزیر حکایت زن
برادر و کنیزکان و غلامان حدیث کرد شهرباز گفت مرا بسی اعتماد بر
خاتونست تا عیان نبینم باور نکنم تا هست عیان تکیه نشاید به خبر بر
شاه زمان گفت به نخجیر ده روز فرمان ده و چنان بازنمای که بنخجیر
همیروم چون لشکریان بنخجیر شوند تو باز ایست که آن چه من دیدم
تو نیز به بینی شهرباز چنان کرد پس هر دو برادر در منظره نهفته
بنشستند ساعتی نرفته بود که خاتون وکنیزکان وغلامان بباغ اندرشدند
و در کنار حوض بنشستند شهرباز آنچه از برادر شنیده بود بعیان بدید و
با برادر گفت پس ازین ما را شهریاری نشاید آنگاه سرخویش گرفتند
وراه بیابان دربیش چندشبانروز همی‌رفتند تا درساحل عمّان زیر درختی
که دربیش‌چشمهٔ بود لختی برآسودند پس‌ازآن عفریتی بلندوتناورصندوق
آهنین برسر ازدریا بدرآمد ملك زادگان ازبیم بفراز درخت شدند عفریت
بکنار چشمه فرود آمده صندوق باز کرد ودختری ماه روی بدر آورده
با او گفت :

ای پری روی آدمی پیکر   رنج نقّاش و آفت بتگر

که ترا شب زفاف ازکنار داماد برده ودل بمهرت سپرده‌ام اکنون توپاس
دارکه مرا هنگام خوابست پس سراندرکنار دختر نهاده بخفت ودختر را
بر فراز درخت به ملك زادگان نظر افتاد سر عفریت را ترمك بزمین
گذاشت وملك زادگان‌را بفرود آمدن اشارت کرد وازعفریتشان بترسانید
ملك زادگان فرود آمدند ماهروی ایشان‌را بخود دعوت کرد و از عفریت
همی ترسانید تا اینکه ازبیم جان دعوتش را اجابت کردند پس ازآن دختر
بند ابریشمین بدرآورد که پانصد وهفتاد انگشتری درآن بود گفت میدانید

که این انگشتر ها چیستند ملك زادگان گفتند لا والله دخترك گفت
خداوندان اینها دربیش این عفریت بامن آنچه شما کردید کرده انگشتری
بیادگار سپرده‌اند شما نیز انگشتری بمن سپارید و بدانید که عفریت مرا
در شب نخستین از بر داماد ربوده و در صندوق آهنین کرده در میان
این دریای بی‌پایان پاس ازمن همیدارد غافلست از اینکه

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت   درخانهٔ دلگیر نگه نتوان داشت
آنرا که سرزلف چو زنجیر بود   درخانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ملك زادگان ازدیدن این حالت وشنیدن این مقالت شگفت ماندند
و گفتند داستان عفریت از قصهٔ ما عجیب تر و محنتش بیشتر است و این
حادثه مارا سبب شکیبائی تواندبود پس بشهر خویش بازگشتند شاه‌زمان
تجرّد گزیده ازعلایق وخلایق دورهمیزیست اماشهربازخاتون وکنیزکان
وغلامان‌را عرضهٔ شمشیر وطعمهٔ سگان کرد پس از آن هر شب باکرهٔ را
بزنی آورده بامدادانش همی کشت و تا سه سال حال بدین منوال گذشت
مردم بستوه آمده دختران خودرا برداشته هر یك بسوئی رفتند و درشهر
دختری نماند روزی ملك شهرباز باوزیر گفت دختر شایستهٔ برای‌من بدید
آور وزیرآنچه جستجو کرد دختری نیافت ازهلاك اندیشناك گشت وبسرای
خویش رفته ملول‌وغمین بنشست واورا درخانه دودختر بود یکی شهرزاد
ودیگری دنیازاد نام داشت شهرزاد دختر مهین دانا وپیش بین واز احوال
شعرا و ادبا و ظرفا و ملوك پیشین آگاه بود چون ملالت و حزن پدر
بدید ازسبب آن باز پرسید وگفت :

بردل غم روزگار تا کی داری   بگذار جهان وهرچه دروی داری
بایار شرابی طلب وپای گلی   دردست‌کنون که‌جرعهٔ می‌داری

وزیر قصّه بروی فروخواند دختر گفت :

ای مبارك رای دستور ای مبارك پی وزیر
ملك خسرو را عمید و دولت او را مجیر

مرا بر ملك کابین کن یا من نیز کشته شوم و یا زنده مانم وبلا از دختران مردم بگردانم وزیر گفت خودرا بچنین مهلکه انداختن دور از صواب و خلاف رأی اولوالالبابست و مرا بیم از آنست که برتو رسد آنچه بزن دهقان رسید دختر گفت چونست حکایت زن دهقان ؛



حکایت دهقانی و خرش

وزیر گفت شنیده‌ام که دهقانی مال و رمه فراوان داشت وزبان جانوران دانستی روزی بطویله رفت گاو را دید که نزدیك آخور خر ایستاده و چشم بر علیق پاکش نهاده بخوابگاه خشکش رشك میبرد و میگوید که گوارا باد برتو این نعمت وراحت که من روز وشب در رنج و تعب گاهی بشیار و گاهی بآسیاب گرداندن میگزارم و ترا کاری نیست جز اینکه خواجه ساعتی ترا سوار شود و باز بسوی آخور باز گرداند

ترا شب بعیش و طرب میرود ندانی که بر ما چه شب میرود

درازگوش بپاسخ گفت فردا چون شیار افزار بگردنت نهند بخسب و هرچه زنندت برمخیز و آنچه پیشت آورند مخور چون روزی دو بدینسان کنی از مشقت و رنج خلاص یابی اینها در گفتگو بودند و



خواجه گوش همیداد چون بامداد شد خادم طویله آمده گاو را دید که

قوتی نخورده و قوّتی ندارد سستی گاو را بخواجه باز نمود خواجه گفت درازگوش را کار فرما وشیارافزار بگردن او بنه خادم چنان کرد بهنگام شام که درازگوش بازگشت گاو پیش آمده به نیکیهای اوسپاس گفت خرپاسخی نداد و از گفتهٔ خود پشیمان بود روزدیگر بازخررا بشیار بستند وقت شام خر با تن فرسوده و گردن سوده باز گشت گاو بشکر گذاری پیش آمد درازگوش باگاو گفت دانی که من ناصح مشفق توام ازخواجه شنیدم که بخادم گفت فردا گاو را بصحرا ببر اگر سستی نماید بقصّابش ده من بدلسوزی پندی گفتمت والسلام چون گاو اینرا بشنید رضا مندی کرد گفت فردا ناچار بشیار روم اینها در سخن بودند و خواجه گوش همیداد بامداد خواجه باخاتون بطویله آمده به خادم گفت امروز گاورا کارفرما چون گاو خواجه را بدید دُم راست کرده بانگی زد و بر جستن گرفت خواجه در خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد خاتون سبب خنده باز برسید خواجه گفت که سرّی در اینست که فاش کردن نتوانم خاتون گفت ترا خنده بر منست چون خواجه خاتون را بسیار دوست میداشت گفت ای مونس جان از بهر خاطر تومن سرّ خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضرآورده وصیّت بگزارد وازبهر وضو بباغ اندر شد که سگی وخروسی ومرغان خانگی درآن باغ بودند خواجه شنید که سگ با خروس میگوید وای برتو خداوند ما بسوی مرگ روانست و تو شادانی خروس پاسخ داد که خداوندما کم خرد است ازآنکه من پنجاه زن دارم و باهرکدام گاهی بنرمی و گاهی بدرشتی مدارا میکنم خداوند ما یك زن بیش ندارد و نمیداند با اوچگونه رفتار کند چرا شاخی چند ازین درخت برنمیگیرد و خاتون را چندان نمیزند که یا بمیرد یا توبه کند که راز های خواجه را بازنپرسد درحال خواجه شاخی چند ازدرخت بگرفت وخاتونرا چندان

بزد که بیخود گشت چون بخود آمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تابروی ببخشود.

اکنون ای شهرزاد همی‌ترسم که برتو ازملك آن رود که ازدهقان
بدین زن رفت شهرزاد گفت   دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

وزیر چون مبالغت اورا بدین پایه دید برخاسته ببارگاه ملك رفت و پایهٔ سریر بوسیده از داستان دختر خویش آگاهش کرد اما شهرزاد خواهر کهتر خود دنیازادرا بنزد خود خوانده با او گفت که چون مرا پیش ملك برند من ازو درخواست کنم که تو را بخواهد چون حاضر آئی ازمن تمنّای حدیث کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب از هلاك برهم پس چون شب بر آمد دختر وزیررا بیاراستند و بقصر ملکش بردند ملك شادان بحجله آمد وخواست که نقاب از روی دختر برکشد شهرزاد گریستن آغاز کرد وگفت ای ملك خواهر کهتری دارم که همواره مرا یار وغمگسار بوده اکنون همیخواهم که اورا بخواهی که با او وداع بازپسین کنم ملك دنیازاد را بخواست و با شهرزاد بخوابگاه اندر شد و بکارت ازو برداشت پس ازان شهرزاد از تخت بزیر آمده در کنار خواهر بنشست دنیازاد گفت ای خواهر من ازبی خوابی برنج اندرم طرفه حدیثی برگو تا رنج بی خوابی از من ببرد شهرزاد گفت اگر ملك اجازت دهد بازگویم ملك رانیز خواب نمی برد و بشنودن حکایات رغبتی تمام داشت شهرزادرا اجازت حدیث گفتن داد.



شهرزاد در شب نخستین گفت

حکایت بازرگان و عفریت

ای ملك جوان بخت شنیده ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ وشیرین روزگار چشیده سفر بشهرهای دورودریاهای پرشور میکرد وقتی اورا سفری پیش‌آمد از خانه بیرون شد و همیرفت تا از گرمی هوا مانده گشته بسایهٔ درختی پناه برد که لختی برآساید چون برآسود قرصهٔ نانی و چند دانه خرما از خرجینی که با خود داشت بدر آورده بخورد و تخم خرما بینداخت درحال عفریتی باتیغ برکشیده نمودارشد وگفت چون تخم خرما بینداختی برسینهٔ فرزند من‌آمد وهمان‌لحظه بیجان‌شد اکنون ترا بقصاص او بایدم کشت بازرگان گفت ای جوانمرد عفریتان من مالی بی‌مر وچند پسر دارم اکنون که قصد کشتن من داری مهلت‌ده که بخانه باز گردم ومال بفرزندان بخش کرده وصیتهای خود بگذارم وپس از سالی نزد تو آیم عفریت خواهش او را پذیرفت بازرگان بخانه بازگشت مال بفرزندان بخش کرده ماجرای خویش را چنانچه با عفریت رفته بود با

فرزندان وپیوندان بیان کرد چون سال بپایان‌آمد بهمان بیابان بازگشت و درپای درخت نشسته برحال خود همی‌گریست که پیری پیدا شد وغزالی در زنجیر داشت ببازرگان سلام داده پرسید که کیستی و تنها در مقام



عفاریت از بهر چیستی بازرگان ماجرا باز گفت پیر را عجب آمد و برو

افسوس خورد و گفت ازین خطر نخواهی رستن پس در پهلوی بازرگان بنشست و گفت از اینجا برنخیزم تا به بینم که انجام کار تو چون خواهد شد بازرگان بخویشتن مشغول بود وهمیگریست که پیری دیگر بادوسگ سیاه دررسید وسلام داده پرسید که درین مقام چرا نشسته‌اید وبمکان عفاریت از بهر چه دل بسته‌اید چون ایشان ماجرا باز گفتند هنوز ننشسته بود که پیر استر سواری در رسید سلام کرده سبب بودن در آن مقام باز پرسید ایشان ماجرا بیان نمودند ناگاه گردی برخاست وازمیان گرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد و دست بازرگان بگرفت تا او را بکشد بازرگان بگریست و آن هرسه پیرنیز برحال اوگریان شدند پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت برخاست و بر دست عفریت بوسه داده گفت ای‌امیر عفریتان مرا با این غزال طرفه حکایتی است آنرا بازگویم اگر ترا خوش آید ازسه یك خون او درگذر عفریت گفت بازگوی .

حکایت پیر و غزال



پیر گفت ای امیرعفریتان این غزال مرا دختر عم و سی سال با

من همدم بود فرزندی نیاورد کنیزکی گرفتم آن کنیز پسری بزاد چون پسرپانزده ساله شد مرا سفری پیش‌آمد ازبهر تجارت بشهر دیگر سفر کردم و دختر عمّ من که همین غزال است در خورد سالی ساحری آموخته بود پس کنیز و پسر مرا باجادوی گاو و گوساله کرده بشبان سپرده بود پس ازچندی که من از سفر آمدم ازکنیز وپسر جویان شدم گفت کنیز بمرد وپسر بگریخت من ازین سخن گریان شدم وسالی اندوهگین بنشستم تاعید قربان دررسید به پیش‌شبان فرستادم وگاوی فربه‌خواستم که قربانی کنم شبان گاوی فربه بیاورد که آن کنیزمن بوده من آستین برزده دامن بمیان محکم کردم وکاردی گرفتم که آنرا قربان کنم گاوبنالید وبگریست برو رحمت آوردم وخود نکشتم شبان‌را گفتم اورا بکشت و پوست ازو بر گرفت استخوانی دیدم بی گوشت از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی من سود نداشت پس آن‌را بشبان داده گفتم گوساله فربه از برای من بیاور شبان گوساله‌آورد که آن پسر من بود چون گوساله مرادید رسن پاره کرده پیش من آمد برخاك غلطیده خروش کنان همی گریست من بدو رحمت آوردم و بشبان گفتم این‌را رها کن و گاو دیگر بیاور

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست دنیازاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر امروز ملك مرا نکشد شب آینده خوشتر ازین حدیث گویم ملك با خود گفت اینرا نمیکشم تا باقی داستان بشنوم چون روزشد ملك بدیوان برنشست آنروز تا بسین بکار مملکت مشغول بود وزیر همه روز منتظرکشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود درعجب شد پس ملك ازدیوان برخاسته بحرم سرای شد وبادختر وزیر بحدیث گفتن بنشست

چون شب دویم برآمد

درخوابگاه شدند وشهرباز از دختر وزیر تمتع برداشت پس از آن دختروزیر از تخت بزیر آمده در پای تخت بنشست دنیازاد گفت ای خواهر حدیث بازرگان وعفریت را تمام کن شهرزاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك جواز داد شهرزاد گفت ای‌ملك جوان بخت خداوند غزال بعفریت گفت ای امیرعفریتان چون گوساله بگریست و روی بخاك بمالید مرا بروی رحمت آمد باشبان گفتم که این گوساله رها کن .

همین غزال کـه دختر عمّ منست به پیش من ایستاده نظر میکرد
و در کشتن گوساله همی کوشید و میگفت همین گوساله را بکش که گوساله
ایست فربه ولی من کشتن گوساله را بخود هموار نکردم بشبانش دادم
شبان گوساله گرفته برفت روزدیگر شبان پیش من آمد وبشارت داده گفت
مرا دختری است که درخورد سالی ازپیرزالی ساحری آموخته بود چون
من گوساله بخانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست پس ازآن بخندید
و گفت ای پدر چونست که مرد بیگـانه بخانه همی آوری گفتم مرد کدام
است و گـریه و خندهٔ تو از بهر چه بود گفت این گوساله بازرگـان زاده
است که زن پدرش او را با مادر او بجادوی گـاو و گوساله کرده است و
سبب خنده همین بود اما گریستنم از برای این بود که مادر او را پدرش
سربریده ای امیر عفریتان چون این را از شبان بشنیدم ازخانه بدر آمدم
و از نشاط پای از سر نمی دانستم و همیرفتم تا بخانهٔ شبان رسیدم دختر
شبـان بر من سلام داد و دست مرا ببوسید و بکناری ایستاد پس از آن
همان گوساله پیش آمد وروی برزمین مالیده برخاك غلطید من بادختر شبان
گفتم آنچه ازین گوساله گفتهٔ راستاست گـفت آری این فرزند تو است
گفتم اگر اورا ازین رنج خلاص کـنی چندان مال برتو بذل کنم که بی
نیاز شوی دختر تبسمی کرده گفت مرا بمال حاجتی نیست اما بامن عهد
کن کـه اگر من ازین گوساله سحر بردارم مرا بدو کابین کنی و اجازت
دهی کـه بجادو کنندهٔ او جادو کنم وگرنه از بد او ایمن نخواهم بود
گفتم خون دختر عم خود را بر تو حلال کردم آنچه دانی بکن پس طاسی
پر ازآب کرده وعزیمه برآن خوانده بر گوساله پاشید فی الحال گوساله بصورت
انسان برآمد من اورا در آغوش کشیده بچشمش بوسه دادم و دختر شبان

را بزنی اودرآوردم او نیزدخترعمّ مرا بجادو غزالی کرد اوهمین غزالست
بهرسو که میروم آنراباخود میبرم چون باینجارسیدم بازرگـان را درهمین
مکان دیده حکایت او را شنیدم بایستادم تا از انجام کار او آگهی یابم



ای امیرعفریتان اینست حکایت من واین غزال

حکایت پیر دوم و دو سگش



عفریت کفت طرفه حدیثی است ازسه یك خون‌او درگذشتم درآن دم پیردوم خداوند سگان شکاری پیش‌آمد وکفت‌ای امیر عفریتان این دو سگ برادران‌من بودند چون پدرمن سپری شد سه‌هزار دینار زر بمیراث کذاشت من در دکانی به‌بیع وشری نشستم و برادر دیکرم بسفر رفت پس‌از سالی تهی دست باز آمد من اورا بدکان برده هزاردینار سرمایه بدو دادم چند روزی با هم بودیم پس ازان هر دو برادر عزم سفر کردند و ازمن همرهی خواستند من بسفر مایل نبودم عازم سفر نشدم رنج و زیان سفر را بایشان بنمودم ایشان نیز ترك سفرکردند شش سال بدان منوال هریك جداگانه دردکانی بنشستیم پس ازآن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه برشمردیم شش هزار دینار بود من کفتم نیمهٔ ازین بزیر خاك اندر پنهان داریم که اکر به بضاعت ما آسیبی روی دهد آنراسرمایه‌کنیم ونیمهٔ دیکر را ازبهرتجارت برداریم تدبیرمن ایشان‌را پسندافتاد بدانسان کردندکه من بکفتم آنگاه سفر کرده بکشتی برنشستیم یکماه کشتی همیراندیم تا بشهری

برسیدیم متاع خودرا ببهای گران فروختیم یك برده سودکردیم پس ازآن بقصد سفربکنار دریا شدیم دختری درآنجا دیدیم که جامهٔ کهن دربرداشت و با من کفت توانی با من نکوئی کنی وپاداش نیکو یابی کفتم آری باتو



نیکوئی کنم کفت مرا کابین کن و بشهر خود ببرمرا برو رحمت آمد اورا

بر گرفته بکشتی آوردم جامهای گرانبها بروی پوشانده درمحل نیکو جایش دادم و دل بمهرش بنهادم و از برادران بر کنـار شده شب و روز با او سر می بردم برادران بر من رشك بردند و در مالم طمع کردند و بکشتنم میان بستند هنگـامیکه من با دختر خفته بودم مرا باآو بدریا انداختند آن دختر در حال عفریتی شد و مرا برداشته بجزیرهٔ برد و ساعتی از من پنهان گشته پس از آن پیش من آمد وگفت من از پریانم که ایمان برسول خدا آورده ام چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود بصورت آدمیان پیش تو آمدم اکنون بدان که برادرانت را بمکافات بد کرداری بخواهم کشتن مرا حدیث او عجب آمد اورا ازکشتن برادران منع کرده سوگندش دادم و گفتم ایشان در هر حال برادر منند پس آن پری مرا در ربود و درهوا شد و بیك چشم برهم نهادن مرا بفراز خانهٔ خود گذاشت من در بگشودم و آن سه هزار دینار را که در زیر خاك پنهان بود بر گرفته بدکان بنشستم هنگـام شام که ازدکان بخانه آمدم این دو سگ را بزنجیر دیدم چون اینها را چشم بمن افتاد بردامنم بیاویختند و اشک از چشم فرو ریختند و من از حقیقة حال آگاه نبودم ناگاه آن دختر پیش آمده گفت ایشان برادران تواند وتا ده سال براینصورت خواهند بود پس من این دوسگ را برداشته همی گردانیدم که دهسال بانجام برسد وایشان خلاص شوند چون بدین مقام رسیدم ماجرای این جوان را شنیدم ازاینجا در نگذشتم تا ببینم انجام کار او بکجا خواهد رسید چون پیرسخن رابدینجا رسانید عفریت گفت خوش حدیثی گفتی از سه یك خون او در گذشتم

حکایت پیر واستر



چون حدیث پیر دوم تمام شد پیر سیم خداوند استر بعفریت گفت مرا نیـز حکایتیست طرفه تر از حـکایت هر دو اجازت ده تـا حدیث کنم اگر ترا پسند افتد از باقی خون جوان درگذر عفریت گفت باز گو پیر گفت ای امیر عفریتان این استر زن من بود مرا سفری افتاد یکسـال درشهرها سفر کردم پس از یکسال بازگشته نیمه شب بود که بخانه خویش درآمدم زن خودرا دیدم که باغلامکی سیاه خفته است چون زن را چشم برمن افتاد برخاسته کوزهٔ آبی گرفت وافسـونی برو دمیده بمن بپاشید من در حال سگی شدم مرا از خانه براند من از در بدر آمده در کوچه و بازار همیرفتم تابدکان قصابی رسیده استخوان خوردن گرفتم چون قصّاب خواست بخانه رود من نیزبراثر اوبشتافتم چون بخانه رسیدم دختر قصّاب مرا بدید روی از من نهان کرده گفت ای پدر چرا مرد بیگانه بخـانه آوردی قصّاب گفت مرد بیگـانه کدامست دخترگفت همین سگ مردیست

که زنش بجادوئی او را بدینصورت کرده و من میتوانم کـه او را بصورت نخست بازگردانم قصّاب متمنّی خلاصی من گشته سوگندش داد دختر کوزه آبی خواسته فسونی بر دمید و بر من پاشید من بصورت اصلی خویش برآمدم



ودست وپای دختر را ببوسیدم و درخواست کردم کـه زن مرا بجادوئی

استری کند از آن آب اندکی بمن داده گفت چون زن خودرا در خواب بینی این آب بر وی بپاش هر آنچه که خواهی همان گردد پس من آبرا گرفته براو پاشیدم و خواستم کـه استری شود در حال استر گردید و آن استر اینست عفریت را حدیث او عجب آمد و ازاستر پرسید که اینحدیث راست است استر سر بجنبانید و باشارت بر صدق کـلام او گـواهی داد عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی خون بازرگان درگذشت ،

چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید بامداد شد ولب ازداستان فرو بست خواهر کهترش دنیازاد گفت ای خواهر طرفه حکایتی گفتی شهرزاد گفت اگر از هلاك برهم و ملك مرا نکشد در شب آینده حکایت صیاد که بسی خوشتر ازین حکایت است گویم ملك با خود گفت که طرفه حکایت میگوید اینرا نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز بر آمد ملك بدیوان نشست و کار مملکت بگذرانید وقت پسین از دیوان برخاسته بحرم سرای شد

حکایت صیاد



شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت صیّاد سالخورده زنی با سه پسر داشت و بی چیز وپریشان روزگار بود همه روزه دام برگرفته بکنار دریا

میرفت وچهار دفعه بیشتر دام دردریا نمیانداخت روزیدام برداشته بکنار دریا شد دام در آب انداخته ساعتی بایستاد پس از آن خواست که دام را بیرون آورد دید که سنگینست آنچه زور زد بدرآوردن نتوانست درکنار دریا میخی کوفته دام فروبست و خود درآب افتاده غوطه خورد باتوانائی تمام دام از آب بدر آورد دید که بدام اندر خربست مرده محزون گردید وگفت سبحان الله امروز عجب رزقی نصیب من شد پس دوباره دام در آب انداخت زمانی بایستاد چون خواست بیرونش آورد دید که سنگین تر ازنخست است گمان کرد که ماهی بزرگست خود درآب فرو رفت بمشقت تمام بیرونش آورد دید که خمره بزرگیست پر از ریگ وگل چون اینرا بدید بحزن اندر پیوسته گفت

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست   آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

پس خمره را بشکست ودام فشرده بدریا انداخت پس از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی و شیشه شکستهٔ بدام اندر است این بیت برخواند:

بجدّ وجهد چوکاری نمیرود ازپیش   بکردگار رها کرده به مصالح خویش

پس از آن سربسوی آسمان کرده گفت خداوندا من بیش از چهاردفعه دام درآب نمیاندازم وهمین دفعهٔ چهارم است پس نام خـدا بر زبان رانده دام در آب انداخت پس از زمانی خواست بیرون آورد دید که بسی سنگین است بند دام را بمیخ فرو بسته خود را بدریا انداخت بزور و توانائی دام را بیرون آورده دید کـه خمره ایست روئین کـه ارزیز برسرآن ریخته بخاتم حضرت سلیمان علیه‌السلام مهرش کـرده اند چون صیاد اینرا بدید انبساط ونشاطش روی داد وباخود گفت که سر این بباید گشود پس کارد گرفته ارزیز از سر آن روئین خمره دور ساخت و آنرا سر نگون کـرده بجنبانید کـه اگـر چیزی در میـان داشته باشد فرو ریزد دودی از آن

خمره بیرون آمده بسوی آسمان رفت صیاد را عجب آمد وحیران همی بود تا آنکـه دود در یکجا جمع شد و از میان دود عفریتی بدر آمد کـه سر به ابر میسود چون صیاد او را بدید از غایت بیم بلرزید وآب اندر دهانش بخشکید اما عفریت چون صیاد را بدید بیگانگی خدا وپیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت ای پیغمبر خدا مرا مکش پس ازین سر از فرمان تو نه پیچم صیاد گفت ای عفریت اکنون آخر الزمانست و سلیمان هزار و هشتصد سالست سپری شده حکایت خویش باز گوی چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت ای مرد آمادهٔ مرگ باش صیاد گفت سزای من که ترا ازچنین زندان رها کردم این خواهد بود عفریت گفت آری ترا ازمرگ چاره نیست اکنون درخواه که ترا چگونه بکشم صیاد گفت گناه من چیست که باید ناچار کشته شوم عفریت گفت حکایت مرا بشنو صیاد گفت باز گوی ولکن سخن دراز مکن که نزدیکست از بیم جان از تنم جدا شود عفریت گفت که من و صخر الجن عصیان سلیمان کرده بخدای او ایمان نیاوردیم وزیر خود آصف بن برخیا را نزد من فرستاد او مرا پیش سلیمان برد ازمن پرستش وفرمان برداری خواستند من سرپیچی نمودم همین خمرهٔ روئین را بخواست و مرا در اینجا بزندان اندر کرده با ارزیز سر آن را بیندود ومهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند هفتصد سال در قعر دریا بماندم و دردل داشتم که هرکه مرا خلاص کند او را تا ابد از مال دنیا بی‌نیاز گردانم کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هرکه مرا رها کند گنجهای زمین را از بهر او بگشایم کسی مرا نرهاند چهارصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر کس مرا برهاند او را بهرگونه که خود خواهد بکشم درین مقال بودم که تو مرا بیرون آورده مهر ازخمره برداشتی اکنون بازگو که ترا چگونه بکشم چون صیاد این را بشنید بحیرت اندر شد و بگریست و او را سوگند داده بخشایش تمنا

کرد عفریت گفت بجز کشته شدن چاره نداری چون صیاد مرگرا عیان بدید گفت :



ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی هرشرط تو نبود که با من تو این کنی
بر دوستی تو چو مرا بود اعتماد هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی

عفریت گفت درحیات طمع مبند که بجز مرگ چاره نداری صیاد باخود گفت تو آدمی زاده هستی و این ازجنّیانست تو باید درهلاك این تدبیری کنی پس بعفریت گفت اکنون که مرا خواهی کشت ترا بنام خدای بزرگ سوگند میدهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ درین خمره چه‌طور جا گرفته بودی عفریت گفت مگر ترا گمان اینست که من بخمره اندر نبودم صیاد گفت تاعیان نبینم باور نکنم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون صیاد بعفریت گفت تا عیان نبینم باور نکنم .

عفریت دودی گشته برهوا بلندشد وبخمره اندر فرودآمد فی الحال صیاد مهر برسر خمره گذاشته بانگ برعفریت زد که بازگوی اکنون باتو چه کار کنم عفریت خواست که بیرون آید بدر آمدن نتوانست و دانست که صیاد او را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است پس صیاد روئین خمره را برگرفته بکنار دریا شد عفریت گفت چه خواهی کردن گفت ترا بدریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی عفریت بنالید و گفت مهر از سر خمره بردار و مرا رها کن که بپاداش نیکو خواهی رسید صیاد گفت دروغ میگوئی و مثل من وتو مثل وزیر ملك یونان و حکیم رویان است



حکایت ملك یونان وحکیم رویان

آن این بوده که در زمین فرس و رویان ملکی بود ملك یونانش گفتندی و در تن آن ملك ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت آن عجز داشتند روزی حکیمی سالخورده بآن شهر آمد که حکیم رویان نام داشت ولغت یونانی و فارسی و رومی و عربی و سود و زبان گیاهها و برگ درختان نیك بدانستی پس حکیم چند روزی در آنجا بماند و شنید که تن ملك برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده اند برخاسته به پیش ملك یونان شد و زمین بوسیده طبیبی خودرا برملك عرض نمود وگفت ای ملك شنیده ام که تنت را ناخوشی فروگرفته وتاکنون علاج پذیر نگشته من میخواهم که معالجت کنم بی آنکه ترا شربتی بخورانم و روغنی بمالم ملك یونان درعجب شد و گفت چگونه میتوانی بی دارو و شربت معالجت نمودن و اگر چنین کنی ترا بی نیاز گردانم و آنچه که آرزو داری برآورم اما چه روز وچه هنگام معالجه خواهی کرد ای حکیم دربن کار بشتاب حکیم رویان زمین بوسیده بمنزل بازگشت وبمعالجت آماده شد روزدیگر به پیش ملك آمده گفت امروز باگوی وچوگان بمیدان همی

روچون ملك باگوی وچوگان بمیدان شد حکیم رویان پیش آمد وچوگان برگرفته بملك داد وگفت چنین بگیر وبقوّت بازو برگوی بزن تادست و تنت خوی کند ودارو بردست تونفوذ کرده تنترا فروخواهد گرفت آنگاه بخانه بازگشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب که بهبودی یابی والسّلام درحال ملك یونان سوارگشته چوگان بکف گرفت وبرگوی همیزد تادست و تنش خوی کرد حکیم رویان دانست که دارو برتن او نفوذ کرده گفت اکنون بخانه بازگرد و بگرمابه شو ملك بخانه رفته بگرمابه شد پس از شست و شوی از گرمابه بیرون آمده بخسبید چون از خواب برخاست دید تنش ازناخوشی پاك گشته بسیم سفید همی ماند شادمان و خرسند گردید روز دیگر حکیم ببارگاه شد و زمین ببوسید و بطرف بساط ایستاده گفت :

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد — وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق درسلامت تُست — بهیچ حادثه شخص تودردمند مباد

حکیم شعر بانجام رسانید ملك برپاخاسته اورا در آغوش گرفت و درپهلوی خویشتن بنشاند ' پس از آن خوانهای طعام بنهادند و خوردنی بخوردند و تا پسین بصحبت و منادمت بنشستند آنگاه ملك دوهزار دینار زر و هدیه های گرانبها بحکیم داد حکیم بخانه بازگشت وملك خرسند نشسته بکردار نیك حکیم سپاس همیگفت چون روز دیگر شد ملك بدیوان بر نشست و حکیم نیز ببارگاه آمده زمین ببوسید ملك او را در پهلوی خود جای داد چون حکیم خواست بازگردد ملك هزار دینار زر باخلعتها و هدیه‌ها بدو داد ملك‌را باحکیم کار بدینجا رسید واما وزیرملك مردی بخیل وبدخواه بود چون بخششهای ملك یونان را بحکیم رویان بدید بدو رشك آورد و بدخواهی او در دل گرفت و به پیشگاه ملك یونان رفته زمین نیاز بوسه داد و گفت ای ملك بندگان درگاه را فرض است که ملك را از آنچه

ببنند آگاه کنند و پندی را که سودمند است باز گویند ملك گفت پند باز گوی وزیر گفت پیشینیان گفته اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند برنج اندر افتد من ملك را درطریق ناصواب می‌بینم که بر دشمن وبدخواه خویش چندین عطا و بخشش میکند و ازین کار بسی هراس دارم ملك چون این بشنید بهم برآمد ورنگش پریدن گرفت ازوزیر پرسید کەبدخواه کیست وزیر گفت حکیم رویان دشمن جان ملك است ملك گفت چگونه بدخواه است که بی‌زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد یك نیکوئی او نخواهد بود گمان دارم کـه تو این سخن را از رشك گفتی و همیخواهی کـه من او را کشته پشیمان شوم بدانسان کـه ملك سند باد پشیمان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجم برآمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت



حکایت ملك سند باد

وزیر گفت چونست حکایت ملك سند باد گفت شنیده ام که ملکی از ملوك پارس همیشه بنخجیر رفتی وتفرج دوست داشتی وشاهینی داشت که دست پرورده خود بود و شب و روز آن را از خود دور نکردی و



طاسکی زرین از برای آن شاهین ساخته ودر گردنش آویخته بود که هنگام

تشنگی آب ازآن طاسك میخورد روزی ملك شاهین بدست گرفته باغلامان بنخجیرگاه شد ودام بگستردند غزالی بدام افتاد ملك گفت هر کسی که غزال از پیش او رد شود بخواهم کشت سپاهیان بغزال گردآمدند غزال بسوی ملك بیامد و از بالای سر ملك بجست غلامان بیکدیگر نگاه کردند ملك با وزیر گفت چه میگویند گفت ای ملك تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد او را بکشی اکنون غزال از پیش تو جسته ملك گفت از پی غزال خواهم رفت تا آنرا بدست آورم پس ملك از پی غزال بتاخت و شاهین بر سر غزال نشسته بچشمانش همیزد تا آنکه غزال کور گشت و گریختن نتوانست آنگاه ملك رسیده غزال رانبح کرد وازفترا کش بیاویخت ولکن بسیار تشنه شد بسایه درختی آمده دیدکه‌آبی قطره قطره ازدرخت همیچکد طاسرا ازگردن شاهین بگرفت پر ازآب کرده خواست بخورد شاهین پری بر طاسك زد و آب بریخت ملك دوباره طاس پر ازآب کرد چنان یافت که شاهین تشنه است آب به‌پیش شاهین گذاشت شاهین پر برطاسك زده آب بریخت ملك باز آن را پر از آب کرده به پیش اسب گذاشت شاهین برزده آب بریخت ملك درخشم شد و گفت نه خود آب خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد پس تیغ بر کشیده پر های شاهین‌را بینداخت شاهین باشارت بر ملك بنمود که بر فراز درخت نگاه کند ملك بفرازدرخت نگاه کرده ماری دید که زهر از آن مار قطره قطره میچکید آنگاه ازبریدن پرهای شاهین پشیمان گشته وشاهین بدست گرفته بمقرخود باز گشت غزال را بخوانسالار سپرده خود برتخت نشست و شاهین در دست داشت پس شاهین فریادی بر کشیده بمرد ملك پشیمان و محزون شد

چون ملك یونان حکایت بدینجا رسانید وزیر گفت ای ملك اگر نصیحت بپذیری برهی وگرنه هلاك شوی چنانچه وزیر پسر پادشاه حیلت کرده خود هلاك شد ملك گفت کدام است آن حکایت



حکایت وزیر و پسر پادشاه

وزیر گفت شنیده‌ام که ملکی از ملوك پسری داشت پسر خواست که بنخجیر شود ملك وزیر را بااو بفرستاد ایشان شکارهمی کردندتااینکه بغزالی برسیدند وزیر گفت این غزال را بگیر ملك زاده اسب بتاخت او و غزال ازدیدهٔ سپاهیان ناپدید شدند ملك زاده دربیابان بحیرت اندر بود نمیدانست کجا رود آنگاه دختری بدید گریان با او گفت کیستی و ازبهر چه گریانی دختر گفت من دختر ملك هند بودم سوار گشته بنخجیر شدم مرا خواب درربود از اسب بزیر افتادم و راه بجائی ندانستم ملك زاده بدو رحمت آورد و اورا برداشته بخانهٔ زین گذاشت وهمیرفت تابجزیره‌ای برسید دختر از ملك زاده درخواست کرد که او را از زین فرود آورد چون فرود آورد دید که غولی است بدشکل و مهیب و فرزندان خود را

پیش خود میخواند و میگوید که آدمی فربه از بهر خوردن آوردهام ملك زاده چون این بشنید دل بمرگ نهاد وازبیم جان برخود بلرزید غول گفت چرا ترسانی آخر نه تو ملك زاده ای چرا بمال پدر از چنگ دشمن بدر



نمیروی ملك زاده گفت دشمن من از من جان همی خواهد نه زر غول

گفت چرا پناه از خدا نمیخواهی ملك زاده سر بآسمان کرده گفت اَمّن یُجیبُ المُضطَرَّ اذا دعاه اصرفه عنی انّك علی ماتشاء غول چون این بشنید از ملك زاده بکناری رفت ملك زاده به پیش پدر باز گشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد :

تو نیز ای ملك بگفتهٔ حکیم رویان دل بنهی در کشتن تو تدبیری کند وبزودی کشته شوی چنانکه دربهبودی تو تدبیر کرد وچوگانی بدست تو داده ترا از برص خلاص نمود ملك یونان گفت راست گفتی کـه او چنانکه بآسانی مرا از برص خلاص کرد تواند که دسته گلی بمن دهد که من آن را بوئیده هلاك شوم اکنون بازگوی که رأی صواب کـدام است وزیر گفت او را بکش و از شرّ او براحت اندر باش و پیش از آنکه او با تو کید کند تو حیلت برو تمام کن در حال ملك یونان حکیم رویان‌را بخواست حکیم رویان حاضر آمد وآستان ملك‌را بوسه داد و گفت :

خدایگان جهانا خدای یار تو باد   سعادت ابدی جفت روزگار تو باد
بهر کجا که زنی تیغ دست‌دست تو باد   بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد

و باز برخواند :

فخر کن بر همه شاهان که تراشاید فخر ☆ ناز کن بر همه میران که ترا زیبد ناز
گوی فتح وظفر اندرخم چوگان توباد ☆ چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز

و باز گفت :

اندیشه برفتن سمندت ماند   آتش بسنان دیو بندت ماند
خورشید بهمّت بلندت ماند   پیچیدن افعی بکمندت ماند

پس چون حکیم رویان ابیات بانجام رسانید ملك گفت دانی که ازبهرچه خواستمت حکیم گفت لایعلم الغیب الا الله ملك گفت ترا از بهر کشتن آورده ام حکیم ازین سخن در عجب شد و حیران مانده گفت بکدام گناه

مرا خواهی کشت ملك گفت تو جاسوسی وبقصد کشتن من آمده‌ای پیش از آنکه تو مرا بکشی من ترا بکشم آنگاه ملك سیّاف خواست و بکشتن حکیم اشارت فرمود حکیم گفت مرا مکش که خدا ترا نکشد ملك گفت تاترا نکشم ایمن نتوانم زیست و همیترسم که با اندك چیزی مرا بکشی چنانکه چوگان بدست من داده مرا از برص خلاص کردی حکیم گفت ای ملك پاداش نیکوئی من نه اینست ملك گفت ناچار باید کشته شوی حکیم رویان هلاك خویشتن یقین کرده محزون شد وبگریست وازنیکوئیها که با ملك کرده بود پشیمان گشت و گفت :

قحط وفاست در بنه آخر الزّمان هان ای حکیم پردهٔ عزلت بسازهان
توغافل وسپهر کشنده رقیب تو فرزانه خفته وسگ دیوانه پاسبان

آنگاه سیّاف پیش رفته شمشیر برکشید و کشتن‌را دستوری خواست حکیم رویان بگریست و با ملك گفت :

ای برسر خلق سایهٔ عدل خدای بخشودنیم بر من مسکین بخشای

پس از آن بگریست و گفت ای ملك پاداش من نه این بود تو مرا پاداش همیدهی چنانکه نهنگ صیاد را ملك گفت چونست حکایت نهنگ باصیاد حکیم گفت ای ملك درزیر تیغ چگونه توانم حدیث گفت تو ازمن درگذر وبغریبی من ببخشای که خدایتعالی بخشندگان ببخشاید پس درآن هنگام یکی ازخاصان پایهٔ سریر ملك را بوسه داده گفت ای‌ملك ازو درگذر که ما گناهی ازو ندیده‌ایم ملك گفت اگر من او را نکشم خود کشته شوم ازآنکه کسی که تواند چوگانی بدست من داده ازناخوشی برص نجاتم دهد این نیز میتواند که دسته گلی بمن دهد که من او را بوئیده هلاك شوم مرا گمان اینست که او جاسوسیست که بقصد کشتن من آمده بناچار اورا باید کشت چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت ای ملك

اکنون که بکشتنم آستین برزدهٔ مرا دستوری ده که بخانهٔ خویش روم و



وصیّت بگذارم ومرا کتابیست برگزیده اورا آورده بر تو هدیه کنم ملك گفت چگونه کتابیست حکیم گفت آن کتاب سود های بسیار دارد کمتر سودش اینست که پس از آنکه سر بریده شود ملك آن کتاب را بگشاید و

از صفحهٔ دست چپ سه سطر بخواند آنگاه سر من درسخن آید و آنچه را ملك سؤال کند پاسخ‌دهد ملك‌را این سخن عجب‌آمد وحکیم‌را بپاسبان سپرده جواز رفتنش داد حکیم بخانهٔ خویش رفته دو روز در خانه همی بود روز سیم در پیشگاه ملك حاضر گشت کتابی کهن با مکحلهٔ در دست داشت طبقی خواسته از آن مکحله اندکی دارو بطبق فرو ریخت و گفت ای‌ملك این کتاب بگیر چون سرمرا ببرند بفرمای که درهمین طبق نهاده بدین دارو بیالایند که خونش باز ایستد آنگاه کتاب گشوده بدانسان که گفتم سه‌سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن ملك کتاب بستد و خواست که آنرا بگشاید ورقهای کتاب را بهم پیوسته یافت انگشت بآب دهن تر کرده ورقی چند بگشود و بآسانی گشوده نمیشد چون شش ورق بگشود بکتاب اندر خطی نیافت گفت ای‌حکیم خطی درکتاب ندیدم حکیم گفت ورقی چند نیزبگردان ملك اوراق همی‌گشود تااینکه زهری که حکیم درکتاب بکار برده بود بر ملك کارگر آمد و فریادی بلند برآورد حکیم رویان چون حالت ملك بدید گفت ای ملك نگفتمت :

حذر کن ز دود درونهای ریش   که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی   که آهی جهانی بهم بر کند

و هنوز حکیم ابیات بانجام نرسانیده بود که ملك درگذشت .

چون صیاد سخن بدینجارسانید گفت ای‌عفریت بدان که اگرملك یونان قصدکشتن حکیم رویان نمیکرد خدایتعالی اورا نمیکشت تونیز ای عفریت اگر نمیخواستی که مرا بکشی خدایتعالی ترا نمیکشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششم بر آمد

باقی حکایت صیاد

شهرزادگفت ای ملك‌جوان بخت صیاد باعفریت‌گفت‌که چون توقصدکشتن من کرده بودی اکنون من ترا دربن رویین خمره بزندان اندر کنم و بدریا بیفکنم عفریت چون این بشنید فریاد برآورده بنالید وصیّاد را بنام بزرگ خدا سوگند داد و گفت تو بد کرداری مرا پاداش بد مده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد صیّاد گفت چگونه بوده است حکایت ایشان عفریت گفت من چون توانم که بزندان اندر حدیث کنم اگر مرا بیرون بیاوری حکایت باز گویم صیّاد گفت ناچار ترا بدریا افکنم که دیگرراه بیرون شدن ندانی من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم تو بر من رحمت نیاوردی و همیخواستی که بیگناهم بکشی و بپاداش اینکه من ترا اززندان بدرآوردم تو در هلاك من همی کوشیدی اکنون بدان که ترا بدین دریا درافکنم و بدینجا خانه‌کنم وهمه کس‌را از کردار بد تو بیاگاهانم ونگذارم که دیگر کس ترا بدر آورد که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنجها ببری عفریت گفت اکنون وقت جوانمردی و مروّتست مرا رها کن من نیز با تو پیمان بر بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بی نیاز گردانم پس صیّاد از عفریت پیمان بگرفت و به نام بزرگ خدا سوگندش داده مهر ازسر روئین خمره برداشت در حال دودی ازخمره بیرون‌آمده بر آسمان رفت پس از آن دود بیکجا جمع آمده عفریت شد زشت منظر و پا به روئین‌خمره بزد و اورا بدریاانداخت چون صیّاد دیدکه عفریت‌خمره بدریا افکند مرگ‌را آماده گشته باخود گفت که این علامت نیك نبودپس از آن پیش عفریت بیامد وگفت‌ای امیرعفریتان تو پیمان بستی وسوگند یاد کردی که بامن بدی نکنی که‌خدایتعالی‌ترا پاداش بد دهد آنگاه عفریت

بخندید و گفت ای صیّاد از پی من بیا و صیّاد دل بمرگ نهاده همیرفت تا بکوهی برسیدند بفراز کوه بر شده از آنجا به بیابانی بی پایانی فرود آمدند و دران بیابان برکهٔ آبی بود عفریت برآن برکه بایستاد وصیّاد را گفت دام باین برکه بینداز و ماهیان بگیر صیّاد دید که در برکه ماهیان سرخ وسفید و زرد و کبود هستند اورا عجب آمد و دام ببرکه بینداخت پس از زمانی دام بیرون آورد چهار ماهی بچهار رنگ دردام یافت پس عفریت باو گفت که ماهیانرا بنزد سلطان ببر که او ترا بی نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت ببخشای و عذر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال بدریا اندر بوده ام وروی زمین را ندیده‌ام توهمه روز ازین برکه یك دفعه ماهی بگیر والسّلام پس زمین شکافته شد وعفریت بزمین فرو رفت وصیّاد بشهر آمد و از سرگذشت خود با عفریت درعجب بود پس بخانه بیامد ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنانکه عفریت آموخته بود برداشته ببارگاه ملك آمد وماهیان‌را به پیشگاه ملك برد ملك چون بدان سان ماهیان‌ندیده بود ازآن ماهیان درعجب مانده گفت این ماهیان‌بکنیز طبّاخ بسپارید و آن کنیز را سه روزپیش ملك روم بهدیه فرستاده وهنوز چیزی نپخته بود چون ماهیان بکنیز سپردند وزیر بفرمان ملك چهارصد دینار زر بصیّاد بداد صیّاد زرها بدامن کرده شادان و خرّم بخانهٔ خویش باز گشت اما کنیزطبّاخ ماهیان‌را بتابه انداخته برآتش بگذاشت تایکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماه روی بمطبخ درآمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته

شاه را ماند که اندر صدره دیبا بود☆هرکه اندر صدره دیبا بود زیبا بود
عاشقانرا دل بدام عنبرین کرده‌است صید☆صید دل باید چودام ازعنبرسارا بود
هست دریای ملاحت روی او ازبهر آنك☆عنبر و مرجان ولؤلؤ هرسه در دریا بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترك را☆آن‌صنم ترکست ودل در دست او یغما بود

و در دست آن‌دختر شاخهٔ خیزرانی بود آن شاخه‌را بر تابه‌زد و گفت ای ماهی‌آیا درعهد قدیم وپیمان درست خود هستی چون طبّاخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن مکرّر میکرد تا اینکه ماهی سر بر داشته گفت آری آری پس از آن همهٔ ماهیان سر برداشته گفتند:

اگر یگانه شوی با تودل یگانه کنیم   ز مهر و دوستی دیگران کرانه کنیم

دخترك چون‌این بشنید تابه را سرنگون‌کرده ازهمانجا که درآمده بود بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست چون کنیز بهوش آمد دیدکه ماهیان‌سوخته و تباه شده اند کنیز ملول نشسته ببخت خویشتن گریان بود و میگفت شکست خوردن در جنگ نخست مبارك نباشد کنیزبا خود گفتگو همیکرد که وزیر در رسید و ماهیان بخواست کنیز گریان شد وچگونگی باز گفت وزیر را عجب آمد و صیّاد را بخواست وگفت ازآنماهیان چهاردیگر بیاور صیّاد بسوی برکه شتافت ودام بینداخت پس از زمانی دام بیرون کشید دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان بدام اندرند ماهیان را پیش وزیرآورد وزیر آنها را بکنیزك بداد کنیز ماهیان بمطبخ آورده بتابه بینداخت درحال دیوار مطبخ شکافته همان دختر آفتاب روی بمطبخ اندر آمد و شاخه خیزران بر تابه زد و گفت ای ماهی در عهد قدیم و پیمان درست هستی ماهیان سر بر داشتند و همان بیت پیشین بخواندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ماهیان آن بیت بخواندند دختر تابه را سرنگون کرده از همانجا که در آمده بود بیرون گشت وزیر گفت این کاریست شگفت از ملك نتوان پنهان داشت در حال برخاسته پیش ملك

آمد و ملك را از ماجرا آگاه گردانید ملك گفت من نیز باید بهبینم پس صیّاد را حاضر آورده ببرکهاش روان ساختند صیّاد بسوی برکه شتافته درحال چهارماهی بیاورد و ملك گفت چهارصد دینار زر بصیّاد بدادند پس ملك با وزیر گفت که در همین جا ماهیان بریان کن تا بعیان ببینم وزیر گفت تابه حاضر کردند و ماهیان بتابه انداختند هنوز یك روی آنها سرخ نشده بود که دیوار بشکافت غلامکی بیامد سیاه و چوبی اندر کف داشت با زبان فصیح گفت ای ماهی بعهد قدیم وپیمان محکم هستی ماهی سر برداشته گفت آری آری و همان بیت پیشین برخواند پس از آن غلامك تابه را با همان چوب سرنگون کرد و ماهیان هرچهار بسوختند وغلامك ازهمانجا که در آمده بود بیرون شد ملك گفت باید این راز بدانم در حال صیّاد را بخواست و از مکان ماهیان جویان شد صیّاد گفت از برکهایست در پشت این کوه ملك گفت چند روزه مسافتست صیّاد گفت ای ملك نیم ساعت بدانجا توان رفتن ملك را عجب آمد و همانساعت سپاهیان وصیّاد بیرون رفتند صیّاد بعفریت لعنت همیکرد و همیگفت :

ز بد اصل چشم بهی داشتن   بود خاك بر دیده انباشتن

پس بفراز کوهی بر شدند و در بیابان بی پایان که در میان چهار کوه بود فرود آمدند که ملك و سپاهیان در تمامت عمر آنجارا ندیده بودند پس بکنار برکه رفته چهاررنگ ماهی درآنجا دیدند ملك بحیرت اندر ایستاده ازسپاهیان پرسید که تا اکنون این برکه را دیده بودید یا نه گفتند لاوالله ملك گفت دیگر بشهر بازنگردم تا چگونگی این برکه وماهیان بدانم آنگاه سپاهیانرا گفت فرود آمدند ووزیر را بخواست وزیر مرد دانشمند هشیار بود پیش ملك آمده زمین ببوسید ملك گفت من همیخواهم که تنها نشسته از چگونگی این برکه و ماهیان آن جویان شوم تو امیران سپاه رابسپار

که پیش من نیایند تا کسی بقصد من آگاه نشود وزیر چنان کرد که ملك بفرمود چون شب در آمد ملك با تیغ بر کشیده بهر سو میگشت ناگاه از دور یکی سیاهی بدید خرسند گردید نزدیك رفته قصری یافت از رخام و مرمر که دو در آهنین داشت یکی از آن دو بسته ودیگری گشوده بود خرّم و شادان بنزدیك در ایستاده بنرمی در بکوفت آوازی نشنید بار دوم وسیم در بکوفت جوابی نرسید در چهارمین کرّت بدرشتی دربکوبید آوازی بر نیامد دلیرانه بدهلیز اندر شد فریادی بر کشید که ای ساکنان قصر مرد راهگذر فقیرم توشه بمن دهید دوبارو سه بارسخن اعاده کرد جوابی نشنید دل قوی داشته بمیان قصر در آمد در آنجا نیز کسی نیافت و لکن دید که فرشها بدانجا گسترده و در آن میان حوضیست از بلور و بچهار گوشهٔ آن حوض شیرها از زر سرخست که ازدهانشان دُرو گوهر بجای آب همیریزد ملك را بسی عجب آمد ولی افسوس میخورد که کسی نیافت از برکه و ماهی آن باز پرسد پس درگوشه ای نشسته سر بگریبان فکرت برد وانگشت حیرت بدندان گرفت ناگاه آوازی حزین شنید که باین شعر مترنّم بود

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی☆نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
ازحبس من بهرشهر اکنون مصیبتیست☆وزحال من بهرجا اکنون روایتی
تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج☆از دوست طعنهٔ و ز دشمن شکایتی

ملك چون این آواز بشنید از جای برخاست وبدانسوی رفت پرده ای دید آویخته چون پرده بر داشت درپشت پرده پسری دید ماهروی که بفراز تختی که یکذراع جدا از زمین بر هوا ایستاده بود نشسته و آن پسر در حسن و ملاحت چنان بود که شاعر گفته

چوآفتاب ومهست آن نگارسیمین بر   گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر
نهفته درگل وسنبل شکفته عارض او   مه است در زره و آفتاب در چنبر

شکوفه‌را شکن زلف او شده است حجاب ✿ ستاره را گره جعد او شده است سپهر
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل ✿ بزیر هر شکنی حلقه از عنبر



ملك را از دیدن آن جوان خرّمی و انبساط روی داد و اما جوان ملول و محزون بود ملك سلام کرد او جواب باز گفت و از جای خویشتن بر

نخاست و از بر نخاستن عذر خواست ملك گفت ای جوان ازین برکه و ماهیان رنگین و ازین چهار کوه و این قصر وتنهائی خویشتن مرا آگاه گردان و باز گو که چرا بدینسان گریانی جوان چون این بشنید گریان شد و دامن خودرا بیکسو کرد ملك دید که از ناف تا بپای سنگ واز ناف تا بسر بصورت بشر است



پس جوان گفت ماهیان این برکه حکایتی غریب دارند و آن اینست که پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایر السود بود هفتاد سال در ملك داری بزیست پس ازآن بمرد و مملکت بمن رسید دختر عمّ خودرا بزنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی وبی‌من سفره نگستردی وخوردنی نخوردی پنجسال بدینمنوال گذشت روزی بگرمابه اندر شد و بخوانسالار گفت که خوردنی از برای شام آماده کند پس من بفراز تخت بسر شده خواستم بخسبم با دو کنیز گفتم که باد بمن بزنید یکی بزیر پا و دیگری ببالین من بنشستند و باد بمن همیزدند ولی مرا خواب نمیبرد و چشم بر هم نهاده بیدار بودم پس کنیزی که ببالین من نشسته بود با آن یکی گفت افسوس از جوانی خواجه که برن بد کردار دچار گشته و آندیگری گفت

الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هرشب بخوابگاه دیگران اندر است آن یکی گفت چرا خواجه ازو هیچ نمیپرسد دیگری گفت خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره‌ای بنگ بساغرشراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود بجای دیگر رود بامدادان باز آمده خواجه را بهوش آورد چون من سخن کنیزکان بشنیدم باور نکردم تا دختر عمّ از گرمابه بدر آمد سفره گستردند خوردنی بخوردیم وزمانی بحدیث اندر شدیم پس ازآن شراب حاضرآوردند دختر عمّ قدحی‌خورده قدحی دیگر بمن‌داد من چنان بنمودم که باده همیخورم اما به پنهانی‌ساغر بریختم و بخسبیدم شنیدم که میگفت بخسب که بر نخیزی پس بر خاسته جامهٔ حریر و زرّین بپوشید و خویشتن بیاراست و در گشوده برفت من نیز از اثر او روان شدم و همیرفتم تا بدروازهٔ شهر برسیدم سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم در حال دروازهٔ شهر گشوده شد واز شهر بدر شدیم و همیرفتیم تا بحصاری برسیدیم‌دختر بخانهٔ گلینی که در میان حصار بود برفت و من بفراز خانه بر شدم و دیده بر روزنه بنهادم دیدم‌که دخترك بغلام سیاهی‌سلام‌کرد وزمین ببوسید غلامك سربرداشته باوتندی کرده گفت تااکنون چرا دیر کردی که زنگیان در اینجا بودند و هرکدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی گساردند چون تودر اینجا نبودی‌من باده ننوشیدم دختر گفت ای خواجه خود میدانی که مرا شوهریست‌اورا بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زبر و زبر میکردم غلامك گفت ای روسبی دروغ میگوئی بجان زنگیان سوگند که‌دیگر بسوی تو نگاه نکنم و دست بر تنت ننهم آمدن تو نزد من از روی میل نیست اگر ترا شهوت نجنبد پیش من نخواهی آمد الغرض غلامك ازین سخنان میگفت و دختر بر پای ایستاده میگریست و میگفت ای

سرور دل و روشنائی دیده مرا بجز تو کسی نیست . اگر برانیم از در درآیم از دردیگر القصّه دختر چندان بگریست که غلامك براو رحمت‌آورد وبنشستن‌جواز داد دختر‌خرّم‌بنشست وباغلام‌گفت ای‌خواجه خوردنی و نوشیدنی همیخواهم غلامك‌گفت درآن کاسهٔ گلین پارهٔ گوشت موشی هست و در آن کوزهٔ سفالین دُرد شرابی مانده آنها را بخور دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه بر کند برروی بوریا و زیر کپنك در پهلوی غلام بخسبید من‌از روزنهٔ خانه ایشان را می‌دیدم وسخن ایشان میشنیدم آنگاه ازفرازخانه بزیرآمده‌تیغ بر کشیدم و خواستم هر دو را بیکبار بکشم تیغ بگردن غلامك بیامد من‌گمان کردم که کشته شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت جوان جادو گشته با ملك گفت مرا گمان این بود که غلامك کشته شد پس من از خانه بیرون آمده بقصر بشتافتم و درخوابگاه خویش بخسبیدم چون بامداد شد دختر عمّ خودرا دیدم که گیسوان بریده و جامهٔ ماتم پوشیده پیش من آمد گفت دوش شنیدم که یك برادرم‌را مار گزیده و برادر دیگرم از فراز بام بزیر افتاده و پدرم بجنگ دشمنان رفته هرسه مرده‌اند اکنون سزاست که من بعزا بنشینم وگریان وملول باشم من گفتم هرآنچه خواهی بکن سالی بماتم داری و اندوه بنشست پس از سالی گفت باید بقصر اندر خانهٔ بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنجارا بیت‌الاحزان نامیده بماتم داری بنشینم گفتم هرآنچه خواهی بکن پس خانه و صندوقی بساخت و غلامك را بدانجا بیاورد که او نمرده بود ولی ازآن زخم برنجوری همی‌زیست و سخن گفتن نمیتوانست پس دختر همه‌روزه بامدادوشام به‌بیت‌الاحزان اندرشده بزخم غلامك مرهم مینهاد و شربت و شراب باو همیخوراند تا اینکه روزی دختر بدانمکان رفت و

من نیز از پی او برفتم دیدم که میخروشد و سینه و روی خود میخراشد و این ابیات همیخواند :

مرا خیال توهرشب دهد امید وصال☆خوشا پیام وصال تو در زبان خیال
میان بیم و امید اندرم که هست مرا☆بروز بیم فراق و بشب امید وصال
ترا گرامی چون‌دیده داشتم همه‌روز☆کنار من‌وطن‌خویش‌داشتی‌همه‌سال

چون این ابیات برخواند من باتیغ برکشیده پیش رفتم وباو گفتم ای‌روسبی گفتار تو بگفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان درآمیزند چون مرا دید که بقصد کشتن او تیغ بلند کرده ام دانست که غلامکرا نیز من بدانروز انداخته ام آنگاه سخنانی چند بگفت که من آنها را ندانستم وبامن گفت افسون من نیمه تراسنگ کند درحال‌من بدینسان شدم پس از آن بشهر ومردم شهر جادوی کرد چون بشهر اندر چهارگونه مردم‌بودند مسلم ونصاری و یهود ومجوس چهارگونه ماهیان شدند وشهر نیز برکهٔ آبی‌شد وچهار جزیره چهارکوه شدند پس ازآن همه‌روزه دختر به‌پیش من آمده مرا برهنه میسازد و باتازیانه چندان زند که خون ازتن من برود آنگاه جامهٔ پشمین برمن بپوشاند چون جوان این‌سخنان بگفت گریان شد و این دو بیت برخواند :

گویند صبرکن که ترا صبر بر دهد　　آری دهد ولیك بخون جگر دهد
ماعمر خویش‌را بصبوری گذاشتیم　　عمری دگر بباید تا صبر بر دهد

چون‌جوان ابیات بانجام رسانید ملک گفت ایجوان باندوه من بیفزودی بازگو که آندختر کجاست جوان گفت بامداد و شامگاه بکنار صورت قبری که غلامک درآنجاست بیاید وهنگام رفتن پیش من‌آمده تن مرابدانسان که گفتم از تازیانه نیلگون کند ملک چون سخنان او را بشنید گفت ای جوان بتو نیکیها و خوبیها کنم که پس از من بدفتر ها نگاشته در

زبانها بگویند پس ملک برخاست و بمقر خویش باز گشت روز دیگر هنگام شام تیغ برگرفته بدانجائی که غلامک بود بیامد دید که قندیلها آویخته و شمعها برافروخته و عود سوخته اند و زنگی بخوابگاه اندر خسبیده بود درحال تیغ برکشیده غلامك را بکشت و بچاهش درافکند و جامهای او را پوشیده در خوابگاه او بخسبید و تیغ برکشیده در پهلوی خویشتن بگذاشت چون ساعتی بگذشت دختر بقصر درآمد و پسرعمّ خود را برهنه کرده تازیانه بر او همیزد و او همینالید و میگفت بمن رحمت آور این حالتیکه من‌دارم مرا کافی‌است دخترك گفت چرا تو رحم نکردی ومعشوق مرا بآن‌روز نشاندی پس‌ازآن دخترك جامهٔ پشمین براو پوشانیده جامهٔ حریر از روی او بپوشانید و بنزد غلام آمده ساغر شرابی پیش‌آورد وگریان گریان گفت ای خواجه ازین شراب جرعهٔ بنوش و با من سخن بگو آنگاه این دو بیت برخواند

سست‌پیمانا بیك‌ره دل زما برداشتی☆آخر ای‌بدعهدسنگین‌دل چرا برداشتی
خاطر ازمهر کسان‌برداشتم ازبهر تو☆چون‌ترا گشتیم وتو خاطرزما برداشتی

پس ازآن بگریست وگفت یا سیّدی بامن سخن بگو پس ملك شبیه زبان زنگیان و مانند سخن گفتن حبشیان گفت آه آه سبحان‌الله چون دختر آواز اورا بشنید ازفرح وشادی بیهوش‌شدچون بهوش آمد گفت ایخواجه مرا امیدوارکردی آنگاه ملك بآواز حزین گفت ای روسبی با تو سخن گفتن نشاید دختر گفت سبب چیست گفت ازبرای اینکه همه روزه شوهر خودرا تازیانه میزنی و اورا شکنجه میکنی فریاد و نالهٔ او خواب بر من حرام کرده وگرنه من صدباره از بیماری خلاص میشدم دختر گفت اگر تو اجازت دهی اورا رها کنم ملك گفت اورا رها کن ومراراحت بخش درحال دختر نزد پسرعم رفته طاسکی پراز آب کرد و افسونی براو دمیده

بآنجوان بپاشید آنجوان بصورت نخست بر آمد دختر اورا از قصر بیرون کرد وگفت دیگر بازمگرد وگرنه کشته میشوی آنگاه دختر ببیت‌الاحزان درآمدو گفت ای خواجه بامن سخن بگوکه پسر عمّ خودرا ازجادو خلاص کردم ملك گفت آنچه بایست کرد هنوز نکردهٔ دختر گفت ای خواجه آن کدامست که نکرده ام ملك گفت این شهر و مردم این شهر را بصورت نخستین بازگردان که هر نیمه شب سر برکرده مرا نفرین همیکنند وبدین سبب من از بیماری خلاص نمیشوم دختر سخنان ملك می‌شنید و گمان میکرد که غلام با اوسخن میگوید آنگاه برخاسته بنزدیك برکه آمد پارهٔ ازآب برکه برداشت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

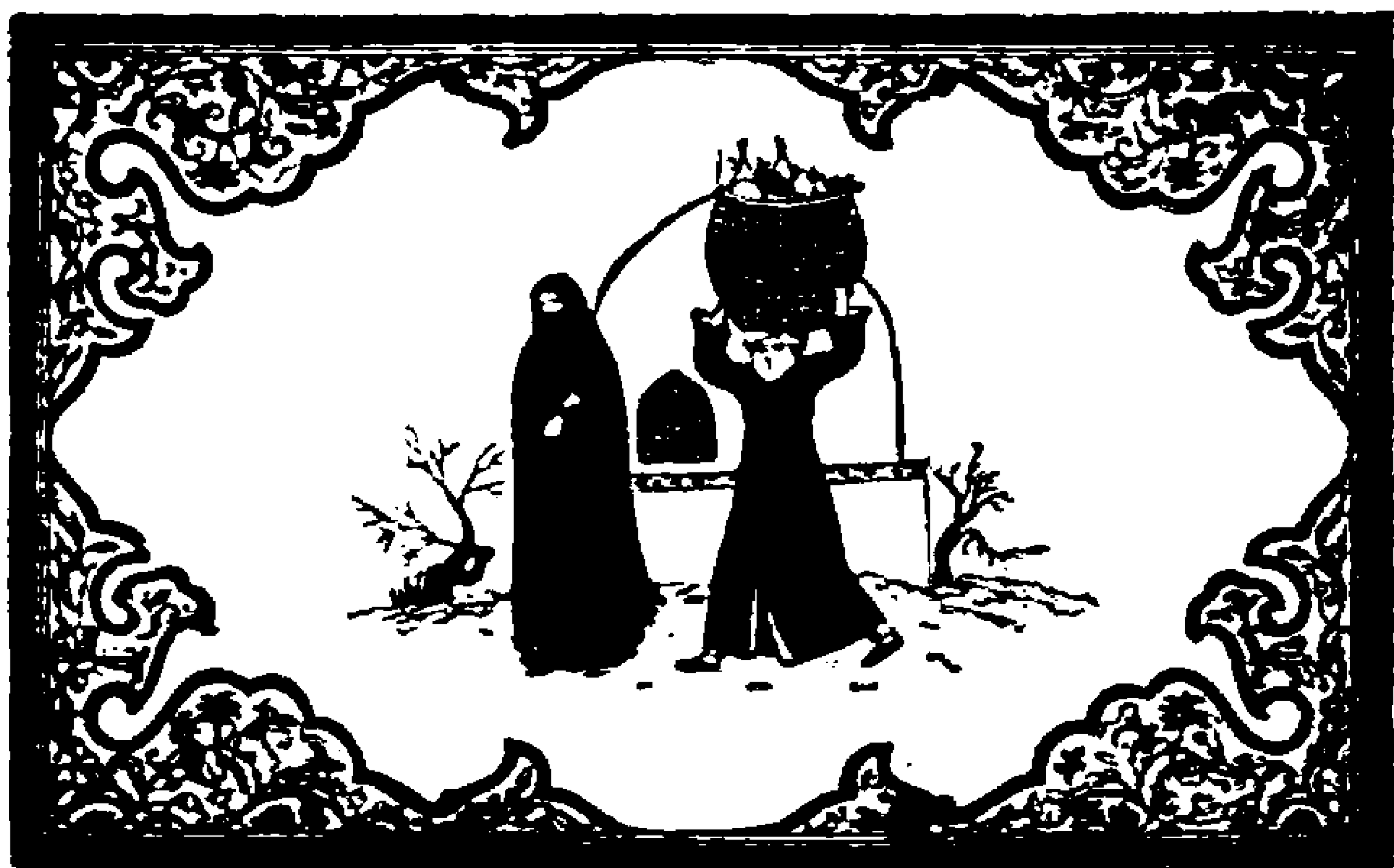
چون شب نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دختر پارهٔ از آب برکه بر داشته فسونی بر او بدمید و آب به برکه بر فشاند در حال ماهیان بصورت آدمیان برآمدند وبازار ها بصورت نخستین باز گشتند و کوهها جزیرها شدند پس از آن دختر ببیت الاحزان بر آمد و کردار خویش بملك باز نمود ملك آهسته گفت نزدیکتر آی دختر نزدیك آمده گفت ایخواجه

پایت بگذار تا ببوسم   چون دست نمیدهد در آغوش

در حال ملك تیغ بر سینهٔ دختر زد دختر دو نیمه بیفتاد ملك بر خاسته از خانه بیرون شد جوان را دیدکه بانتظار ملك ایستاده چون چشمش برملك افتاد شکر بجا آورد و دست و پای او را بوسه داد ملك نیز خلاصی اورا تهنیت گفت و ازو سؤال کرد که اکنون درشهرخویش بسر میبری یا با من همی‌آئی جوان پاسخ داد تاجان دارم ازتوجدا نخواهم شد پس جوان گفت ای ملك از اینجا تا بشهر تو چه قدر مسافتست ملك گفت دو روز

راهاست جوان گفت ازاینجا تابشهر تویکسال راهست ملك‌را تعجب زیاده شد ملکزاده بسیج راه سفر کرده با وزیر خودگفت که من قصد زیارت مکّه معظمه دارم پس ملکزاده در موکب ملك یکسال همیرفتند تابشهر ملك برسیدند و سپاه و رعیّت باستقبال ملك شتافته سم سمند ملك بوسیدند و بسلامت او شادان شدند ملك بقصر اندر آمده بر تخت بنشست و صیّاد را بخواست خلعتش داده شمارهٔ فرزندانش باز پرسید صیّادگفت پسری با دو دختر دارم ملك یکی ازدختران اورا برای خود ودیگری را ازبرای ملك زادهٔ جادوگشته تزویج کرد و امارت لشکر بپسر او سپرد و حکومت شهر ملکزاده وجزایرالسود را بصیّاد تفویض کرد وبکامرانی بسربردند تامرگ بدیشان دررسید و این حکایت عجبتر وخوشتر از حکایت حمّال نیست و آن این بودکه:



حکایت حمال با دختران

در بغداد مرد عذبی بود حمّالی میکرد روزی از روز ها در بازار

ایستاده بود که دختری خداوند حسن و جمال پدید شد بدان سان که شاعر گفته :

مشك بازلف سیاهش نه سیاهست و نه خوش سرو با قد بلندش نه بلنداست و نه راست
او سمن‌سینه ونوشین لب وشیرین سخنست مشتری عارض وخورشید رخ وزهره لقاست

و با حمّال گفت سبد برداشته با من بیا حمّال سبد بگرفت و بـا دخترك همیرفتند تابدکانی برسیدند دختر یکدینار درآورده مقداری زیتون خرید و بحمال گفت اینرا در سبد بنه و با من بیا حمّال زیتون در سبد گذاشت و سبد برداشته همیرفتند تا بدکانی دیگر برسیدند و آنجا سیب شامی و به عثمانی و انگور حلبی و شفتالوی دمشقی ولیموی مصری و ترنج سلطانی از هر یکی یکمن بخرید و بحمّال گـفت اینها را برداشته با من بیا حمال آنهارا نیز برداشته همیرفتند تابدکان دیگر برسیدند دخترك قدری ریحان و اقحوان و یاسمین و شقایق خریده با حمّال گفت اینهارا بردار و با من بیا حمّال آنهارا نیز درسبد نهاده بادخترك همیرفت تابدکان قصّابی برسیدند دخترك‌ده رطل گوشت خریده بحمّال‌سپرد وهمی‌رفتند تابحلوائی رسیدند دختر همه‌گونه حلوا بخرید وبا حمّال گفت اینهارا درسبد بنه حمّال گفت اگر با من گفته بودی خری باخودآوردمی که اینهمه بار گران بکشد دختر تبسمی کرده روان‌شدهمیرفتند تاببازارعطّاران رسیدند ازعطریات‌ازهریکی یك شیشه خریده بحمال‌سپرد بعد ازآن بدکان شمّاع برسیدند ده‌رطل شمع کافوری خریده بحمال بداد حمّال همهٔ آنها را در سبد گذاشته دلاله از پیش و حمّال بدنبال همیرفتند تا بخانهٔ محکم اساس بلند کریاسی رسیدند دلاله دربکوفت دختری نکو روی در بگشود حمّال دید که دربان دخترماه منظرسیمین بریست چنانکه شاعرگفته :

پرداخته ازشیردوگلنار سمن بوی انگیخته از قیر دو ثعبان سیه سار
جعدش‌چویکی‌هندوی‌عاشق‌که‌برویش حلقه زده ازکفر وشکیباشده زنار

حمال از دیدن او سست گشت ونزدیک شدکه سبد ازدوشش بر زمین افتد باخودگفت امروزمبارکست فالم پس بخانه اندرشد دیدکه خداوند خانه دختریست از هر دو نیکوتر بفراز تختی برنشسته و در خوب روئی چنانست که شاعر گفته:

نگارقندلب کورابوددرزلف‌سیصدچین چواویک‌بت‌نبیندکس‌بچین‌وقندهاراندر
خمارچشم اوتاهست زیرغمزهٔ جادو شکنج‌زلف‌اوتاهست‌گردلاله‌زار اندر
بودجانم‌برآن‌هندودوزلف‌پرشکن‌خرسند بردهوشم‌بدانجادودوچشم‌پرخمار اندر

دختر از تخت بزیرآمد وگفت چرا این بیچاره را زیر بارگران داشته‌اید پس دخترکان با هم یارگشته بار ازدوش حمال بزیرآوردند و سبدرا خالی کرده هرچیزیرا بجای خود گذاشتند ودودینار بحمّال داده گفتند بیرون شو حمال بحسن و جمال دخترکان نظرکرد و از اینکه مردی بخانه اندر نبود و همه‌گونه خوردنی و می و نقل آماده داشتند دل به‌بیرون نمی‌نهاد دختران گفتند چرا نمیروی اگرمزد کم گرفتهٔ یکدینار دیگر بستان حمال گفت نه‌والله ده‌برابرمزد خود گرفته ام ولکن درکار شما بحیرت اندرم‌که شما بدینسان چرا نشسته‌اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست تـا با شما انس گیرد و زنان را بی مرد عیش بسی ناتمام است وگفته اند کـه سقف‌را چهار پایه باید تا دیر پاید اکنون شما سه‌تن هستید وازچهارمین تن ناچار است‌که مرد آزاده عاقل و سخن دان و راز پوش باشد دختران گفتند‌که مارا بیم است ازاینکه رازخویشتن بهرکس فاش‌کنیم وما ازگفتهٔ شاعر سرنپیچیم که‌گفته است :

نخست‌موعظهٔ‌پیرمجلس‌این‌حرفست که‌ازمصاحب ناجنس‌احترازکنید

حمال‌گفت بجان‌شما سوگندکه‌من بسی‌امینم نیکیها بگویم وبدیها بپوشانم

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

بپیر میکده گفتم که چیست راه نجات   بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
چون دختران سخن گفتن فصیح اورا بدیدند باو گفتند تو میدانی مالی
بسیار باین مجلس صرف کرده ایم اگر ترا زر نباشد نخواهیم گذاشت که
در اینجا بنشینی و بر جمال صبیح و ملیح ما نظاره کنی مگر نشنیده‌ای
محبّت بی زر درد سر است و بعاشق بی مال اقبال نکنند حمّال گفت بخدا
سوگند جز درمهائی که از شما گرفتم چیزی ندارم آنگاه دلاله گفت ای
خواهران هروقت نوبت بدورسد من بجای او غرامت کشم پس ایشان سخن
دلاله بپذیرفتند وحمال را بندیمی برگزیده بباده گساری بنشستند آنگاه
دلاله قرّابه پیش آورده پیاله بگرفت ساغری خود بنوشید ودو پیمانه بدربان
وخداوندخانه وپیمانه‌ای بحمال بداد حمال ساغر بگرفت واین شعر بخواند

شراب لعل کش وروی مه جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

و این بیت نیز بخواند:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد   نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

پس از خواندن شعر دست دخترکان ببوسید و قدح بنوشید قدحی دیگر
پر کرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت ای خاتون من ترا مملوک
و خادمم

من ایستاده‌ام اینك بخدمتت مشغول   مرا ازین چه که طاعت قبول یا نه قبول

خداوندخانه گفت بنوش که ترا گوارا باد حمّال دست اورا بوسه داد وگفت

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد   که یار نوش کند باده وتو گوئی نوش

الغرض بمی کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همیگذراندند تا اینکه
مست شدند دلاله برخاسته جامه برکنده و خود را بحوضی که بمیان قصر
اندر بود درافکند ودرآب شنا همیکرد تااینکه شسته بیرون آمد و در کنار
حمال نشست وبعد دربان خودرا شسته آمده بپهلوی حمّال نشست و درآخر

صاحب خانه خودرا شسته وبپهلوی او نشست وبشوخی و لهو مشغول شدند



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دهم برآمد

شهرزاد گفت ای ملك جوانبخت حمال دخترکانرا بپهلوی خود نشسته دید

با ایشان بشوخی و لهو مشغول شد ایشان بخندیدند و بمزاح اورا همیزدند و چنکل همیگرفتند تا هنگام شام شد دخترکان گفتند اکنون وقت آنست که ازخانه بیرون روی و زحمت برما کم کنی حمّال گفت بیرون شدن جان از تن آسان‌تر است که خود ازاینجا بدر شوم یك امشب نیز بگذارید در اینجا بمانم چون بامداد شود از پی کار خویش خواهم رفت دلاله گفت سهل باشد که یك امشب اینرا نگاه داریم دو دختر دیگر گفتند بشرط آنکه هر چه بیند از سبب آن باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید حمّال شرط بپذیرفت پس گفتند که برخیز و آنچه برطاق درنوشته اند برخوان حمّال برخاسته دید که نوشته اند از هرچه بینی سؤال مکن و تا نپرسند پاسخ مگوحمّال باایشان پیمان بسته بنشستند آنگاه دلاله برخاسته شمع برافروخت و عود بسوخت و خوان گسترده خوردنی بیاورد آنگاه در قصر کوفته شد دلاله برخاسته بدر آمد سه تن گدای یك چشم زنخ تراشیده بر در یافت بازگشته باخواهران گفت که کوبندگان دوسه تنند که چشم چپ هر کدام نابینا و زنخ شان تراشیده و هر یکی بصورتی هستند اگر بخانه اندر آیند حالتی دارند که مضحکه توانند بود پس آن دودختر جواز دادند بشرط آنکه از هر چه بینند سؤال نکنند و نابرسیده سخن نگویند دلاله بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را بخانه در آورد ایشان سلام کردند و باجازت دختران بنشستند چون حمّال را دیدند با هم گفتند که این‌هم بصورت ماست حمّال این بشنید برآشفت و بتندی گفت لب ازیاوه بربندید وهیچ مگوئید مگرآنچه برطاق درنوشته بودند نخواندید دختران ازین سخن بخندیدند و گفتند که حمّال با این سه تن گدا اسباب خنده و طرب امشب خواهندبود پس خوردنی بخوردند و بصحبت بنشستند وبعد از زمانی شراب حاضر آورده همیخوردند تا مست شدند حمّال بگدایان

گفت مارا دمی مشغول کنید گدایان‌راشور درگرفت وآلت طرب بطلبیدند دلاله دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد هرسه گدا برپا خاستند هریکی یك گونه آلت طرب بکف گرفته بنواختند ودختران نغمه همی پرداختند و آوازهای مستانه و آواز چنگ‌وچغانه ازخانه بلند میشد که ناگاه دگربار در کوفتند دلاله پشت در آمده در بگشود دید که سه تن بازرگانند و ایشان خلیفه هرون الرّشید و جعفر برمکی و مسرور خادم بودند که بصورت بازرگانان همی گذشتند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بشنیدند خلیفه گفت همیخواهم که سبب اینحالت بدانم آنگاه مسرور را کوفتن در فرمود چون در گشوده‌شد جعفر گفت ما سه تن‌از بازرگانان‌طبرستانیم درپیش‌رفیقی مهمان بودیم اکنون که ازمهمانی بازگشته‌ایم راه بمنزل ندانیم ورفتن بسوئی نتوانیم یك امشب بماجادهید ومنّتی برجان ما نهید چون دلاله ایشان‌را بصورت بازرگانان دید بازگشته خواهران‌را از ماجرا آگاه کردو اجازت گرفته بازرگانان را بخانه اندر آورد چون بیامدند دختران برخاسته ایشان را در جائی نیکو بنشاندند و گفتند بشرط اینکه ازهرچه بینید سؤال مکنید ونپرسیده سخن مگوئید چون ایشان بنشستند دلاله برخاسته دور شراب از سر گرفت پیمانه پیش خلیفه‌آورد خلیفه گفت ما حاجی هستیم آنگاه دربان ظرفی ازلیمو بشکّر گداخته آمیخته پارهٔ یخ برآن ریخته پیش خلیفه آورد خلیفه باخودگفت فردا پاداش‌نیکو باین دختر خواهم داد چون یاران بباده گساری بنشستند و دور از هفت بگذشت باده گساران از شراب ناب مست شدند دخترکان از خانه بدر آمده در کنار حوض بایستادند وحمّال‌را پیش خود بخواندند حمال بنزد ایشان رفت دید که دوسگ سیاه درزنجیرند پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و بحمال گفت که یکی ازین دو سگ‌را پیش

من‌آور حمال زنجیر یکی ازآن دو برگرفته پیش برد و دختر تازیانه برآن سگ میزد وسگ همیخروشید وهمیگریست تا آنکه بازوان دختر برنجید و تازیانه بینداخت آنگاه سگ را در آغوش کشیده اشك از چشمانش پاك کرد و برخسار و جبینش بوسه داد پس از آن بحمال گفت این را بجای خود بازگردان و سگ دیگر را بیاور حمال چنان کرد دختر بار دیگر تازیانه بگرفت و با این سگ نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود خلیفه ازدیدن اینها درعجب شد وبجعفر اشارت کرد که چگونگی باز پرس جعفر باشاره گفت سخن مگو پس ازآن خداوند خانه بیامد وبفراز تختی بنشست و دربان برتخت جداگانه نشست و دلاله بر پستو رفته همیانی حریر که بند های ابریشمین سبز داشت بدر آورده و در پیش خداوند خانه ایستاده همیان بگشود و عودی از همیان بدر آورده تار های آن استوار کرد وآن را بنواخت واین ابیات برخواند:

اگر زکوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان‌را بباد خواهم‌داد
اگرچه گرد برانگیختی زهستی من — غباری ازمن خاکی بدامنت‌مرساد
توتا بروی من ای‌نوردیده دربستی — دگرجهان در شادی بروی من‌نگشاد
خیال‌روی‌توام دیده‌میکند پرخون — هوای زلف تو ام عمر میدهد برباد
نه دربرابر چشمی نه‌غایب ازنظری — نه یاد میکنی ازمن نه‌میروی از یاد

و این ابیات نیز برخوانده

هزارجهد بکردم‌که سرّعشق بپوشم — نبود بر سر آتش میسّرم که نجوشم
بهوش‌بودم‌ازاوّل که دل‌بکس‌نسپارم — شمایل‌توبدیدم نه‌عقل‌ماند ونه‌هوشم
من رمیده دل‌آن‌به‌که درسماع نیایم — که گر بپای در آیم بدر برند بدوشم

چون دختر این ابیات بشنید جامه برتن دریده بیهوش افتاد وجامه ازتن او بیکسو رفته تنش نمودارشد اثرضربت تازیانه درتن او بدیدگفت خلیفه

چون جای تازیانه در تن او بدید شگفت ماند و خیره خیره بر او همی‌نگریست دربان برخاسته گلاب بر او بفشاند و او را بهوش آورده جامه براو پوشانید خلیفه بجعفر گفت من‌تاب ندارم که لب ازپرسش‌ببندم و تا کار این دختر و سبب جای تازیانه در تن او ندانم و از حقیقت این دو سگ آگاه نشوم آرام نخواهم‌گرفت جعفر گفت خدا خلیفه‌را مؤید بدارد باما پیمان بسته اندکه از آنچه ببینیم باز نپرسیم پس از آن دلاله برخاسته عود بنواخت واین ابیات برخواند:

دوش در حلقهٔ ماقصّهٔ گیسوی تو بود ☆ تادل‌شب سخن‌ازسلسلهٔ موی‌توبود
دل کمازناوك‌مژگان‌تودرخون‌میگشت☆باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
عالم ازشوروشرعشق‌خبرهیچ نداشت☆فتنه‌انگیزجهان‌غمزهٔ‌جادوی‌توبود
من سرگشته هم ازاهل سلامت بودم☆دام را هم شکن‌طرّهٔ هندوی تو بود

چون دربان ابیات بشنید مانند دختر نخستین جامه بدرید و ازخود برفت دلاّله برخاسته گلابش بفشاند وحلّه‌اش بپوشانید پس از آن دختر نخستین بادلاّله گفت بخوان که یك‌آوازه بیش نمانده دلاله تارهای عود راست کرده این ابیات برخواند

خجسته حال‌آن عاشق‌که معشوقش بربباشد — نه چون‌من‌مانده‌تنهاازرخ آن‌خوش پسرباشد
الا یا باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو — بگو از من ترا گر بر سرکویش گذرباشد
ندانم در فراقت چند باشم جفت نومیدی — شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد

چون دختر ابیات بشنید فریاد بزد و جامه دریده بیخود افتاد ودر تن او اثرضربت‌تازیانه پدید شد گدایان گفتند که کاش‌مابخرابه اندرخفته بدینجا نمیگذشتیم خلیفه‌گفت مگر شما از اهل این خانه نیستید گفتندگمان هم نداشتیم‌که بدینمکان بیائیم‌گویا خانه ازاین‌مرد است و اشاره بحمّال کردند حمال‌گفت بخدا سوگند من نیز اینخانه را جز امشب ندیده بودم آنگاه گفتند که ما هفت تن مردیم و اینان سه تن زن بیش نیستند ما ازحالت

ایشان بازپرسیم اگر برضا پاسخ ندهند بقهر جواب از ایشان بگیریم و همگی براین شدند مگر جعفر که او گفت این رای ناصوابست ایشان را بحال خود بگذارید که ما در نزد ایشان مهمانیم و با ما پیمان بسته اند که سخن نگوئیم اکنون از شب ساعتی بیش نمانده هر کس از ما بمقام خویش باز خواهد گشت چون فردا شود قصّه باز پرسیم خلیفه سخن جعفر نپذیرفته گفت بیش ازین مجال صبر ندارم اکنون باید پرسید و هیچکدام یارای پرسیدن نداشتند قرعه بنام حمال زدند حمال برخاسته با خداوند خانه گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که ما را از حالت این دو سگ خبر ده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس ازعقوبت چرا ایشان را بوسیده گریان همیشوی و بازگو که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب دارد و ما را ازتو سؤال همینست والسّلام دختر گفت ایجماعت سخنی که اینمرد گفت صحیح است یا نه همگی گفتند آری صحیح است مگرجعفروزیر که او سخن نگفت چون دختر این بشنید گفت ای مهمانان بد عهد ما را رنجانیدید و ندانستید که هر کس سخن نسنجیده گوید برنج اندر افتد پس دختر بانگی زد در حال هفت تن غلام با تیغ بر کشیده بدر آمدند دختر گفت که این مهمانان پر گو را دست ببندید غلامان دست ایشان را بسته گفتند ایخاتون جواز ده که اینهارا بکشیم دختر گفت بگذارید تا حدیث ایشان باز پرسم آنگاه بکشتن جواز دهم حمال گفت ای خاتون مرا بگناه دیگران مکشید این جمع گناه کارانند که سرزده بدین مکان آمدند ما شبی داشتیم خوش و عیشی داشتیم تمام عیش برما حرام کردند پس حمال این بیت برخواند:

امروز یار با ما دربند انتقام است   جرم نکرده‌ای کاش دانستمی کدام است

چون حمال این بیت برخواند دختر بخندید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یازدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت دختر با آنهمه خشم از گفتهٔ حمال بخندید و با آنجماعت گفت اززندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود باز گوئید پس از آن رو بگدایان کرده از ایشان سؤال کرد که شما سه تن با هم برادرید گفتند نه بخدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده بودیم آنگاه با یکی از آن سه تن گدایان گفت آیا تو از مادر بیك چشم بزادی گفت نه من چشم داشتم و نابینائی من طرفه حکایتی دارد پس دختر ازآن دو گدای دیگر حدیث بازپرسید ایشان نیز مانند گدای نخستین جواب دادند و گفتند ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم دختر گفت ایجماعت یك یك حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدینمقام بیان سازید نخست حمّال پیش آمده گفت ای خاتون من مردی بودم حمّال این دلاله مرا بدینمکان آورد امروز در پیش شما بودم و با شما درمیان گذشت آنچه گذشت مرا حدیث همینست والسّلام دختر گفت بند ازو برداشتند و جواز رفتنش بداد حمال گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت



حکایت گدای اول

پس از آن گدای نخستین پیش آمده گفت ایخاتون بدان که سبب تراشیده شدن زنخ ونابینائی چشم من اینست که پدرم پادشاه شهری وعمّم پادشاه شهر دیگر بود روزیکه مادرمرا بزاد زن عمّم نیز پسری بزاد سالها برا ین بگذشت هردو بزرگ شدیم من بزیارت عم رفتم پسرعمّم همه روزه میزبانی کردی وگونه گونه مهربانی بجا آوردی روزی با هم نشسته باده خوردیم و مست گشتیم پسرعمم گفت حاجتی بتو دارم باید مخالفت نکنی من سوگند ها یاد کردم که مخالفت نکنم در حال برخاست و زمانی از من پنهان شد چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که این دختر را درفلان گورستان و فلان مکان بسردابه اندر برده بانتظار من بنشینید من نتوانستم که مخالفت کنم دختررا برداشتم وبهمانجا بردم هنوز ننشسته بودیم که پسرعمم بیامد وکیسهٔ که گچ و تیشهٔ درآن بود وطاسك آبی بیاورد وگوری راکه درمیان سردابه بود بشکافت وخاك وسنگ بیکسو ریخت تخته سنگی پیدا گشت و بزیر اندر دریچه نردبانی پدید شد پسر عمم بآن دختر اشارتی کرد در حال آن دختر از نردبان بزیر شد پسر عم روی بمن آورده گفت احسان بر من تمام کن گفتم هرچه گوئی چنان کنم گفت چون من از نردبان بزیر شوم سنگ بردریچه بینداز وخاك بر آن بریز پس از آن گچ را با آب عجین کرده گور را گچ اندود گردان بدانسان که کسی نداند که این گور شکافته است و بدانکه یکسال است من در اینمکان زحمت میبرم تا این مکان را آماده ساخته ام وحاجت من از تو همین بود این بگفت و ازنردبان بزیر رفت من سنگ بدریچه باز گرداندم بدانسان کردم که سپرده بود آنگاه بقصر عم باز گشتم و عمم در نخجیرگاه بود آنشب را بمحنت و رنج بروز آوردم بامدادان باهزار پشیمانی از قصر بدر آمده بگورستان رفتم سر بگریبان حیرت بهرسو بگشتم از سردابه اثری نیافتم تا هفت روز همه روزه بجستجوی سردابه وگور بگورستان رفته بسردابه راه نمیبردم از دوری

پسر عم فرسوده گشتم وحزن برمن چیره شد ناچار از شهر بدرآمده بسوی پدر باز گشتم چون بدروازهٔ شهر پدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را ببستند من از اینحادثه حیران بودم یکی از ایشان بپدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورده گفت وزیر و سپاهیان بپدرت یاغی گشته او را کشته اند من از شنیدن آن قالب بیجان گشتم پس مرا به پیش وزیر بردند مرا با او کینهٔ دیرینه در میان بود ازاینکه مرابکودکی به تیروکمان رغبتی تمام بود روزی تیری بینداختم ازقضا تیر برچشم وزیر آمد و نابینا شد ولی ازبیم پدرم دم زدن نتوانست القصه وزیر چون مرا دست بسته دید بکشتنم اشارت کرد من گفتم جهت بی‌سبب کشتن من چیست گفت گناه تو ازهمه بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد من گفتم که این کار نه بعمد کردم گفت من بعمد خواهم کرد پس مرا پیش طلبید و بانگشت خویش چشم چپ من در آورد و مرا بغلامی سپرد که بیرون شهر برده بکشد با غلام بیرون رفتیم دست و پای من به‌بند اندر بود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد من گریان گشته گفتم :

هرگزنبود از توگمان جفا مرا   دیگر بکس نماند امید وفا مرا

چون غلام این بیت بشنید پاس احسان دیرین من بداشت و دست و پای مرا گشود و گفت ازین سر زمین برو و مرا و خود را بهلاکت مینداز که شاعر گفته :

بهر دیار که درچشم خلق خوار شدی   سبك سفر کن ازآنجا بروبجای دگر
درخت اگر متحرّك شدی زجای بجای   نه جور ارّه کشیدی ونی جفای تبر

چون از غلام این بشنیدم فرحناك شدم و نابینائی را سهل انگاشتم وبشهر عم بی‌سپر شدم به پیش عم رسیده ماجرای پدر را بیان کردم وآنچه

برمن رفته بود بازگفتم عمّم گریان شد وگفت بمحنتم بیفزودی چندیست که پسرعمّت ناپدید گشته پس چندان بگریست که بیهوش شد چون بهوشش آوردم ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانسته راز باو آشکار کردم عمم را از



شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت سردابه بمن باز نما در حال بر

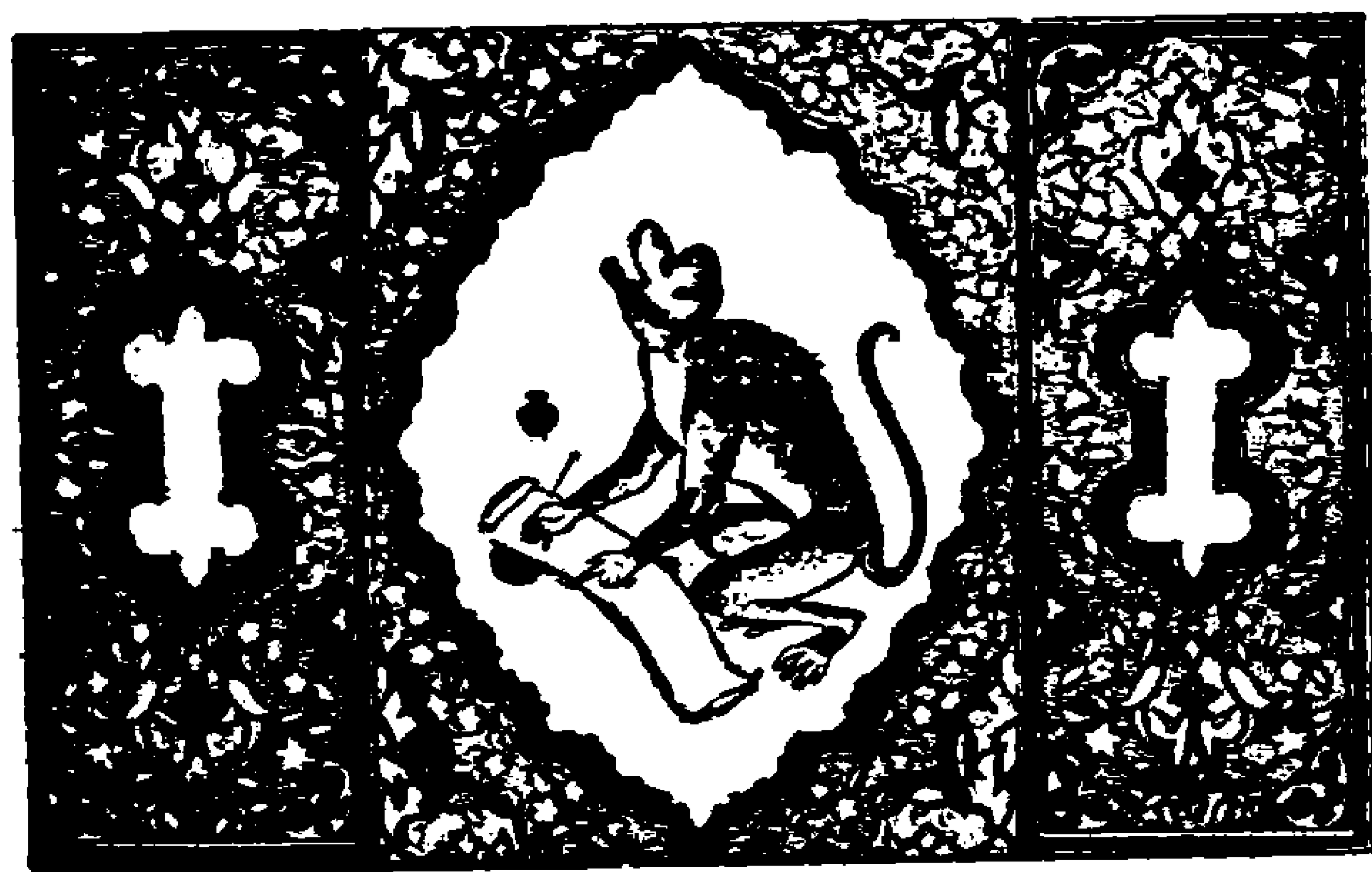
خاسته بسوی گورستان رفتیم و سردابه را جستجو کرده بیافتیم آنگاه قبری را که بسردابه اندر بود شکافته خاك بیکسو می کردم تااینکه سنگ پدید شد سنگ ازدریچه برداشته ازنردبان پنجاه پله بزیر رفتیم بفراخنائی برسیدیم که در آنجا خانهای چند بنا کرده وبهرخانه یك گونه خوردنی گرد آورده بودند ودر گوشهٔ آنمکان تختی دیدیم که پرده برآن تخت فرو آویخته بودند بکنار تخت برفتیم عمّم پرده برداشته پسر را با همان دختر بفراز تخت دیدیم که در آغوش هم خسبیده وچنان سوخته بودند که گویا بچاه اندر آتش زدند پس عمّم خیو بر پسر بینداخت ولگد براو بزد وگفت ای ناپاك مستوجب این وبیش ازینی این مکافات دنیاست ولعذاب الآخرة اشد وابقی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گدای نابینا گفت چون پسرعمّم را بادختر بدانسان یافتیم محزون شدیم ومرا ازگفتار وکردارعمّم بس عجب آمد بااو گفتم ای عم مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همیکنی وطعنه همیزنی عمم گفت ای فرزند این پسر درخورد سالی خواهر خودرا دوست میداشت ومن اوراهمیشه نهی میکردم وباخود میگفتم که هنوز طفل است چون برادر وخواهر هردو بزرگ شدند با هم در آمیختند چون اینرا بشنیدم پسررا بیازردم وگفتم ازین کارها برحذرباش وکاری مکن که ننگ و بدنامی آورد وتا ابد بسرزنش مردمان گرفتار شویم پس دختر را ازو دور ومستور داشتم ولی دختر نیز دوستدار او بود چون دیدند که من ایشانرا ازیکدیگر نهان همیدارم برهنمونی ابلیس این مکانرا ساخته همه گونه خوردنی درینمکان جمع آورده اند و درآن روزها که من بنخجیر رفته بودم فرصت یافته بدین مکان آمده اند اما خدایتعالی از کردار ایشان در خشم شده و

ایشان را بدینسان که دیدی سوخته است پس هردو گریان از نردبان بفراز آمده سنگ بردریچه بنهادیم و خاك برآن ریختیم و محزون وغمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد وگرد سُم اسبان جهان را فروگرفت عمّم از حادثه باز پرسید گفتند وزیر برادرت اورا کشته اکنون بدین‌شهر آمده چون عمّم تاب مقاومت نداشت بمطاوعت بذیره شد من با خود گفتم اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان نخواهم برد ناچار زنخ بتراشیدم و جامهٔ کهن در بر کرده بقصد دار السّلام از شهر بدر شدم که شاید کسی مرا بخلیفه برساند امشب بدین شهر رسیدم بجائی راه نبردم و بحیرت ایستاده بودم که این گدای یك چشم پدید شد من غریبی خود باو بنمودم او گفت من نیز غریبم درین سخن بودیم که آن گدای دیگر برسید وگفت من نیز غریبم پس با هم یار گشته هرسه تن حیران همی گشتیم تا اینکه شب تاریك شد و پیشرونده مرا بدینجای پرخطر رهنمون گشت دختر گفت ازو بند برداشتند و اجازت رفتن بداد او گفت تاحدیث یاران نشنوم نخواهم رفت گدای دویم پیش آمده گفت :



حکایت گدای دوم

ای خاتون من از مادر نابینا نزادم ولی نابینائی من طرفه حکایتیست وآن اینست که من پادشاه و پادشاه زاده ام در ده سالگی قرآن بهفت قرائت خواندم و همهٔ علوم نیك دانستم و کلام ادبا و شعرا یاد گرفتم و بابن‌سبب تربیتم از همه کس افزونتر گردید و نام نیکم بزبانها افتاد و آوازهٔ ادیبی و دبیریم گوشزد ملوك اقالیم شد پس ملك هند مرا بخواست که دختر خودرا بمن تزویج کند پدرم کشتی کشتی هدیهای ملوکانه آماده ساخته مرا با تنی چند بکشتی برنشاند یکماه کشتی همیراندیم تا بساحل برسیدیم خود براسب نشسته بار بر هیونان بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی برخاست پس از زمانی گرد بنشست و چند سوار پدیدار شدند چون نیك بدیدیم از راهزنان قبایل عرب بودند که اسبان ختّلی درزیر ونیزه‌های خطّی درکف داشتند بایشان معلوم کردیم که هدایا ازسلطان هند ومانیز سفیریم گفتند که ما نه در فرمان ملك هند و نه در مملکت اوهستیم پس سواران بما حمله کردند جمعی را بکشتند و بقیّة السّیف بگریختند من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم و راه بجائی نمیدانستم بفراز کوهی برشده در غاری جا گرفتم تا بامداد در آنجا بسر بردم پس بزیر آمده همیرفتم تا بشهری آباد رسیدم ازبس پیاده‌روی کرده‌سخت مانده بودم وگونه‌ام زرد شده بود بدکان خیاطی رسیده سلام گفتم با جبین گشاده سلام گفت وازمقصدم بازپرسید ماجرا بیان کردم غمین و محزون شد وگفت ای فرزند حکایت خویشتن با کسی مگو مبادا ازاین قضیّه با خبر گردد کسی که با پدرت کینهٔ دیرینه داشته باشد پس خوردنی بیاورد و آنشب را با هم بسر بردیم و تا سه روز بدینسان گذشت پس ازآن خیاط از من پرسید که چه صنعت داری گفتم مردی حکیمم وهمهٔ علوم را نیك دانم گفت کالای تو درین شهر نارواست و علم وکتابت کسی مایل نیست تیشه وریسمانی بدست آور و باخارکنان

بخار کنی مشغول شو و خویشتن بکسی نشناسان که کشته میشوی پس تیشه
و ریسمان از برای من آماده ساخت و مرا با خارکنان بصحرا فرستاد من
همه روزه پشتهٔ هیزم آورده به نیم دینار می‌فروختم سالی بدینسان گذشت
روزی بصحرا رفته بجائی برسیدم که درختان کهن داشت و هیزم فراوان
من تیشه بر گرفته پای درختی را همیکندم تا اینکه حلقهٔ مسینهٔ پدید شد
خاك بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تختهٔ استوار است پس حلقه بگرفتم
و تخته برداشتم نردبانی پدید آمد از نردبان بزیر رفتم از آن در باندرون
رفته دیدم قصری است محکم اساس ودر قصر دختریست ماهروی چنانکه
شاعر گفته :

بتی که حوربهشتی بدوشود مفتون — عقیق او برحیق بهشت شد معجون
چوآهواست دوزلفش بدام‌ماندراست — که دید آهوی سیمین‌ودام‌غالیه‌گون

چون دختر را بر من نظر افتاد گفت تو از جنّیانی یا از آدمیان گفتم از
آدمیان گفت بدینمقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سالست در ینمکان
هستم روی آدمی زاد ندیده ام گفتم ای پری روی منّت خدایرا کـه مرا
بدینجا رسانید تا بدیدار تو اندوه من ببرد

هر کجا تو با منی من خوشدلم — گر بود در قعر چاهی منزلم

پس ماجرای خویش بیان کردم براحوال من گریان شد و گفت من نیز
دختر پادشاه جزیرهٔ آبنوسم مرا بپسرعمّم بزنی بدادند درشب زفاف عفریتی
مرا از کنار داماد بربود و بدینمکان بیاورد و فرش لطیف در خانه وهمه
گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و بهرده روزی یکشب بدینمقام آمده
درکنار من می‌خسبد وبمن آموخته است که اگر کاری روی دهد باین دو
سطری که بقبّه نوشته‌اند دست بنهم چون دست برآن خط نهم درحال عفریت
پدید آید و اکنون چهارروز است که عفریت رفته پس از شش روزخواهد

آمد آیا سرآن داری که پنج‌روز درنزد من بسر بری ویکروز پیش ازآمدن
عفریت بیرون روی گفتم آری منّت پذیرهستم پس پریروی فرحناك گشته
بر پای خاست و مرا بگرمابه برده جامه بر کند من نیز جامه بر کندم
شربتی آورده بمن بنوشانید پس ازآن طعام حاضرآورده بخوردیم و بحدیث
در پیوستیم پس از آن با من گفت زمانی بخسب و من بخفتم چون بیدار
شدم دیدم پای من همیمالد پس بنشستیم و بحدیث اندر شدیم گفت من
بسی از تنهائی خویشتن ملول بودم منّت خدایرا که ترا بدینجـا رسانید

هرگز اندیشه‌نکردم که توبامن‌باشی ☆ چون‌بدست‌آمدی‌ای‌لقمهٔ‌ازحوصله‌بیش
باور ازبخت ندارم که تومهمان‌منی ☆ خیمهٔ سلطنت آنگاه وفضای درویش

چون ابیات بشنیدم بر او سپاس گفتم و مهرش اندر دلم جای گرفت
آنروز بعیش وطرب بسر بردیم و شب با هم بغنودیم :

شبی که اوّل‌آن‌شب سماع‌بود وسرود ☆ میانه مستی و آخرامید بوس وکنار

بامداد گفتم ای شمسهٔ خوبان میخواهم که ترا ازاینجا بیرون برم و
ترا از آن عفریت برهانم تبسّمی کرده گفت عفریت درهر ده شب شبی نزد
من میآید وبامن میخسبد و نه شب ازآن توخواهم بود گفتم همین ساعت
این‌قبّه بشکنم واین خطی که نوشته‌اند ازهم فرو ریزم شاید که عفریت بیاید
و من او را بکشم چون این بشنید گفت :

چه حاجتست که بدنام خون ماگردی ☆ زمانه‌ای‌وسپهری‌وروزگاری هست

من بسخن او گوش نداشتم و قبه‌را بشکستم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب سیزدهم برآمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت آنماه روی گفت ای پسر بیرون شو
و برحذر باش که اینك عفریت در رسید من از غایت بیم کفش و تیشه را

فراموش کرده از نردبان بفراز شدم چون نگاه کردم دیدم که عفریتی کریه‌المنظر بدرآمد و بادخترك گفت چه حادثه روی داده که مرا بدینسان هراسان کردی دختر گفت جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده عفریت گفت ای روسبی دروغ همی گوئی پس بچپ وراست نگاه کرده کفش وتیشه بدید گفت این هردو از آدمیانست دختر گفت که من تا اکنون آنها را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آوردهٔ عفریت گفت ای مکاره همیخواهی که با من کید کنی پس اورا بچهارمیخ بسته تازیانه اش همیزد که من ترسان وهراسان بیرون آمدم واز کرده پشیمان بودم وسر اندر گریبان حیرت داشتم چون پیش خیّاط آمدم گفت دیشب کجا بودی که بانتظار تو نخفتم من بمهربانی او شکر گذاردم و بمنزل خود درگوشهٔ حیران نشسته بودم که خیّاط نزد من آمد وگفت مرد عجمی دردکه نشسته کفش وتیشهٔ تو با اوست وترا همیخواهد ومیگوید از برای نماز بامداد از خانه بیرون شدم و این کفش و تیشه در راه مسجد یافتم و ندانستم از کیست کسی مرا ببازار خیّاطان رهنمون گشت و خیّاطانم سوی تو راه نمودند اکنون عجمی در دکان نشسته ترا همیخواهد چون این سخن بشنیدم گونه‌ام زرد گشت و دلم طپیدن گرفت ناگاه زمین بشکافت عجمی پدیدار شد دیدم که همان عفریتست که کفش و تیشهٔ مرا برداشته از پی من روان گشته است چون مرا بدید در حال مرا بربود و بر هوا شد پس از ساعتی بر زمین فرو رفت و از همان قصر بدر آمد دختر را دیدم برهنه و خون از تنش جاریست عفریت گفت ای روسبی اینست عاشق تو دختر گفت من اورا بجز این دم ندیده بودم عفریت گفت پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی اگر تو او را نمیشناسی این تیغ را بگیر و او را بکش او تیغ بر گرفته نزد من آمد دید که خونابه از دیده ام همی چکد بر من رحمت آورده مرا

نکشت و تیغ بینداخت عفریت تیغ بمن داده گفت تو او را بکش تاخلاص شوی من تیغ گرفته نزدیك رفتم دختر اشك از دیدگان بریخت گفت این همه رنج ومحنت از تو بمن رسید چونست ترا بحال من رحمت نمی آید من نیز تیغ بینداختم گفتم ای عفریت (چه مردی بود کز زنی کم بود) بجائی که زن کشتن من روا نداند چگونه من او را بکشم هرگز نخواهمش کشت عفریت گفت محبت ودوستی شما نه چندانست که یکدیگر را توانید کشت پس خود تیغ بر گرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد آنگاه رو بمن کرده گفت ای آدمیزاد در شرع ما زن روسبی را بباید کشت من این دخترك را شب زفاف ربوده بودم وجز من کسی را نمیشناخت اکنون بدانستم که جز من دیگری را شناخته او را کشتم اما از تو خیانتی بمن پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تن درست نیز نخواهی رفت خود باز گو که ترا بچه صورت کنم من بسی لابه کردم وگفتم بر من ببخشای که خدا بر تو ببخشاید گفت سخن دراز مکن از کشتنت درگذشتم اما ناچار باید بجادوئی بدیگر صورت کنم آنگاه مرا در ربوده بهوا شد و برقلّهٔ کوهی فرود آمد مشتی خاك برداشت وفسونی بر آن دمیده برمن بپاشید درحال بوزینهٔ شدم چون خودرا بدان صورت یافتم گریان و نالان از کوه بزیر آمده یکماه راه رفتم تا بکنار دریائی رسیدم جمعی دیدم که بر کشتی نشسته وآهنگ راندن کشتی دارند من خودرا بحیلتی چنانکه مردم ندیدند بکشتی برافکندم یکروز خویشتن پنهان داشتم چون مرا بدیدند یکی گفت که این میشوم را بدریا بیفکنید و دیگری شمشیری بدست ناخدا داده گفت اورا بکش من با دو دست در شمشیر آویخته سرشك از دیده بریختم ناخدا را برمن دل بسوخت وگفت ای بازرگانان این بوزینه بمن پناه آورده کسی اورا نیازارد پس من در پیش ناخدا بماندم هرچه میگفت میدانستم

خدمت بجا میآوردم او نیز بـا من نیکی و احسان میکرد تا از کشتی بدر آمده بشهر بزرگی رسیدیم همانساعت خادمان سلطان آنشهر به‌پیش بازرگانان لوحی آورده گفتند هر کدام سطری درین لوح بنویسید من برخاسته لوح ازدست ایشان بگرفتم ترسیدند که من لوح را بشکنم مرا بزدند وخواستند که لوح را از من بستانند من باشارت بنمودم که خط خواهم نوشت ناخدا گفت بـگذارید تا بنویسـد که من اورا بفرزندی پذیرفته ام چنین بوزینهٔ دانشمند ندیده بودم من قلم گرفته بخط رقاع این ابیات بنوشتم :

ای قلـم دست خـواجه را شائی   کـه بـدان دست نـامدار شوی
چون تـرا دست خواجه بر دارد   بـا همه عزّ و افتخار شوی
خلق را از هنـر پیـاده کنی   چون برانـگشت او سوار شوی

و باخط ریحانی این ابیات نیز بنوشتم :

کلك از تو یافت مرتبت صدهزار تیغ   تا کرد بربنان عمید اجل گذر
اورا دو شاخ بینی پیوسته بریکی   یکشاخ برقضا و دگر شاخ بر قدر
یکشاخ بر ولیّ ودگر شاخ برعدو   زین بر ولی سعادت وزان برعدو ضرر

و با خط ثلث این دو بیت بنوشتم .

بر زائران تو بسخا کیسهای سیم   بر شاعرانـ تو بعطا بدرهای زر
شاعرنواز وشعرشناسی وشعرخواه   آری چنین بوند بزرگـان مشتهر

و با خط نستعلیق این شعر نوشتم :

ای خداوندی که دیدار تراعالم همی   از سعادت هرزمانی مژدهٔ دیگر دهد
جز بعدل تو نپرّد هیچ مرغ اندرهوا   مرغ را گوئی همی عدل تو بال و پر دهد
درصلاح دین ودنیا آفرین وشکرتو   بهتر از پندیکه عالم برسر منبر دهد

آنگاه لوح بخادمان دادم ایشان لوح بنزد سلطان بردند سلطان جز خط من خط هیچکدام نپسندید و فرمود که خداوند این خط را خلعت

فاخر پوشانیده سواره پیش منش آورید خادمان بخندیدند ملك از خندهٔ ایشان در خشم شد گفتند ما بخداوند خط میخندیم که او بوزینهٔ معلّم و حیوان لایعلم است ملك را عجب آمد و گفت این بوزینه را برای من بخرید و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورید خادمان ملك آمده مرا از ناخدا بگرفتند وحلّهٔ فاخر بر من پوشانیده پیش ملك بردند من زمین ببوسیدم جواز نشستنم داد بدو زانو نشستم حاضران از ادب من در عجب شدند چون ملك باریافتگان را مرخص فرمود وبجز ملك وخواجه سرایان کسی نماند خوان بگستردند وهمه گونه خوردنی بیاوردند ملك مرا اجازت چیز خوردن داد من برخاسته سه بار زمین ببوسیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم چون خوان برداشتند من بکناری رفته دست شستم وقلم و قرطاس بدست گرفته این ابیات نوشتم :

هرگز که شنیده است چنین بزم وچنین سور   باریده برو رحمت و افشانده برو نور
از دولت سلطان جهانست چنین بزم   وز طلعت سلطان جهانست چنین سور
یارب توکنی جان ودل از دولت او شاد   یارب توکنی چشم بد از طلعت او دور

پس دور ازملك بنشستم ملك را عجب آمد و شطرنج خواسته گفت بیا تا شطرنج ببازیم من پیش رفته مهره فروچیدم واز پیاده وسواره صفها بیاراستم بیدق براندم واسبی تاخته فرزینی برداشتم ملك درحال شاه مات شد دگر باره مهره ها بیاراستم ملك دوباره مغلوب گردیده حیران شد و گفت که اگر این بوزینه ازصنف بشر بودی گوی ازهمگنان درربودی پس خواجه سرا را باحضار دختر خود بفرستاد چون دختر بیامد روی خود بپوشید ملك گفت روی ازکه پوشیدی دختر گفت این بوزینه ملك زادهٔ است که جرجیس بن ابلیس این را باینصورت کرده ملك از من پرسید این سخن راستست یا نه من باشارت گفتم آری راست میگوید پس از آن بگریستم ملك از دختر خود پرسید که تو جادو ازکه آموختی دختر گفت

از پیرزال جادو صد وهفتادگونه جادوآموخته‌ام که پست ترین آنها اینست که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانم ملك گفت این جوان را خلاص کن که وزیر خودگردانم دخترك انگشت قبول بردیده نهاد وکاردی بدست گرفته خطی بشکل دایره بر کشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن گدای یکچشم گفت ای خاتون چون دختر ملك با کارد دایره کشید طلسماتی بر آن نوشت وفسونی چند بخواند دیدیم که قصر تاریك گردید و عفریت پدیدار شد همگی هراسان گشتیم دختر ملك باوگفت لا اهلا ولا سهلا عفریت بصورت شیری پاسخ دادکه ای خیانتکار چگونه عهد فراموش کردی وپیمان بشکستی آخر من و توپیمان بربسته بودیم که هیچیك دیگری را نیازاریم حال که تو خلاف کردی آماده باش پس دهان باز کرده مانند شیر بغرّید دختر موئی ازگیسوان فرو گرفته فسونی براو دمید در حال شمشیر برنده شد وشیر را دو نیمه کرد سرشیر بصورت کژدمی شد دختر مار بزرگی گردید با هم در آویختند پس از آن کژدم بصورت عقابی شد دختر بصورت کرکس برآمد زمانی بجنگیدند عفریت گربهٔ‌شد سیاه دختر بصورت گرگ برآمد عفریت اناری‌شد وبرهوا بلندگشت و بر زمین بر آمده بشکست ودانهای آن بپاشید زمین قصر از دانه نار پر شد در حال دختر خروسی گردید و دانهـا را بر چید دانهٔ از آن بسوی حوض رفت خروس خروشی برآورده بال ویرهمیزد وبمنقارخود اشارت همیکرد ما قصد اورا نمیدانستیم تا اینکه آن یکدانه را بدید خواست که‌او را نیز برباید دانه بحوض اندرافتاده ماهی‌شد دخترخویشتن درآب افکنده نهنگ گردید باهم درآویختند و فریاد بلند کردند تا عفریت بدر آمده شعلهٔ

آتشی‌شد واز دهان وچشمان وبینی‌او آتش فرومیریخت دختر نیز خرمن آتشی گردید ما از بیم خواستیم که خودرا بحوض در افکنیم پس آنها با هم در آویختند و آتش بیکدیگر همـی افشاندند و شرارهٔ ایشان بما میرسید ولی شرارهٔ دختر بی‌آزار بود پس شرری از عفریت بیك چشم من برآمده چشم من نابینا شد و شرری بملك برآمده زنخدانش بسوخت ودندانهایش فرو ریخت و شرارهٔ دیگـر بسینهٔ خواجه سرای بر آمده در حـال بمرد ما بهلاك خویش تن در دادیم و بتشویش اندر بودیم که گویندهٔ گفت خذل من کفر بدین سیدالبشر دیدیم که دختر ملك از میان آتش بدرآمده عفریت مشتی خاکستر گردید پس از آن دختر پیش من آمد وآب خواسته فسونی برودمید وبر من بپاشید بصورت‌نخست برآمدم ولی یك چشم نداشتم پس دخترگفت ای پدر من نیز بخواهم مرد اگر آن یك دانه نار را پیش از آنکه بحوض اندر افتد ربوده بودم جان در میبردم ولکن ازآن غفلت کردم ازحکم‌تقدیر گزیری‌نباشد چون قضاآید طبیب ابله‌شود دختربگفتگو اندر بود که شرری بسینه‌اش برآمد وبسوخت ودر حال مشتی خاکسترشد همگی بحیرت درماندند ومن باخود میگفتم که کاش من میسوختم وچنین زیبا صنمی را که با من این‌همه نیکوئی کرد بدینسان نمیدیدم چون ملك دختر خودرا درآنحال بدید جامه برتن بدرید زنان وکنیزان گریان شدند وناله وخروش ازهمگان بلندشد وهفت روز بماتم بنشستیم پس ازآن ملك خاکستر عفریت برباد داد و بر خاکستر دختر قبّهٔ ساخت و همه روزه بقبّه اندرشده همیگریست تا اینکه ملك را بیماری سخت روی داد پس از یکماه بهبودئ پدید آمد مرا پیش خود خوانده گفت کاش روی نامبارك ترا ندیده بودم که مرا بدین روز نشاندی وسبب هلاك دختر من شدی الحال ازین شهر بیرون شو من بگرمابه رفته زنخ تراشیده واز شهر بیرون شدم

ونمیدانستم که بکدام سوی روم ودرکار خویش حیران وسرگردان بودم و بمحنتهائی که روی داده بود همیگریستم واین ابیات همیخواندم :

فریاد من از این فلك آینه کردار — کائینهٔ بخت من ازو دارد زنکار
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من — عاجزشدم وکردم برعجزخوداقرار
از کنبد دوّار چنین خیره بمانم — بس کس که چنین خیرهشدازکنبددوّار

پس کوه وهامون نوردیده بدار السّلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش بیاگاهانم چون بدینجا رسیدم کدای نخستین را دیدم که او نیز هماندم رسیده بود در کفتکو بودیم که کدای سیم برسید بایکدیکر یار کشته همیگشتیم که قدرمارا باینمقام پرخطر رهنمون شد خداوند خانه کفت ازین هم بند بردارید چون بند برداشتند کفت تاحکایت یاران نشنوم نخواهم رفت

حکایت گدای سوم

آنکاه کدای سیم پیش آمده کفت ای خاتون مرا حدیثیست عجبتر ازحدیث هردو وآن اینست که من ملك زاده بودم چون پدرم بمرد من در مملکت بنشستم بعدل وداد رعیت وسپاه خرسند داشتم ولی مرا بسفر دریا وتفرّج جزیرهارغبت تمام بود روزی برای تفرّج ده کشتی ترتیب داده توشهٔ یکماهه بکشتیها بنهادم و بکشتی نشسته بیست روزدردریا تفرج کردیم تا بجزیرهٔ برسیدیم دو روز در آنجا مانده باز بکشتی بنشستیم بیست روز دیکر کشتی براندیم شبی از شبها بادهای مخالف وزیدن کرفت وتا هنکام بامداد دریا بتلاطم بود چون روز بر آمد باد بنشست و کشتی آرام کرفت ولی دکرکونه آبها بدیدیم ناخدا بفراز کشتی برشد و باحالت دکرکون بزیر آمده دستار بر زمین انداخت وطپانچه بر روی خود زد وکریان شد سبب آن سؤال کردیم کفت که آمادهٔ هلاك شوید کفتیم ای ناخدا سبب بیان کن

کفت ای ملك چون بفراز کشتی بر شدم از دور سیاهی نمایان بود کاهی سیاه وکاهی سپید مینمود من دانستم که آن کوه مقناطیسست و یازده روزاست که کشتی به بیراهه آمده کشتی ما دیکر ره بسلامت نخواهد برد و هنکام بامداد بکوه مقناطیس خواهیم رسید و آنکوه کشتی را بسوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنین بکشتی اندر است از کشتی بپرا کند و بر کوه بچسبد و ای ملك بفرازکوه قبّهٔ است مسین و بفرازقبّه صورتی براسب مسین سوار است و نیزهٔ مسینه در کف دارد ولوح ارزیزازکردن او آویخته و طلسماتی بر لوح نقش کرده‌اند تا آن سوار بر آن اسب نشسته هر کشتی که بدینمکان آید بشکند چاره نیست جز اینکه سوارازاسب بیفتد چون ناخدا این سخنان کفت کریان کشتیم و تن بهلاکت سپردیم چون بامدادشد بکوه برسیدیم میخهای کشتی پراکنده شد هریك بسنکی بچسبید و تخته ها شکسته از هم پاشیدند جمعی از ما غرق شدند وجمعی خلاص یافتند من هم برتختهٔ چسبیدم موج مرا بدان کوه رسانید بفرازکوه برشدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پانزدهم برآمد

کفت ای ملك جوانبخت کدای سیم کفت ای خاتون من بفراز کوه برشدم و بسلامت خویش شکر کذاردم و بمیان قبّه رفته در آنجا بخفتم از هاتفی شنیدم که کفت ای فلان چون از خواب بر خیزی خوابکاه خویش بکن و کمانی با سه تیر که طلسمها بر آن تیرها نوشته اند در آن مکان پدیدآید آنها را بیرون بیاور و آن سوار را که بفراز قبّه است با تیر بزن تا از هم فرو ریزد و مردم ازین بلیت برهند وچون سواررا بزنی او بدریا افتد تو کمان را در جائی که بود در زیر خاك پنهان کن هروقت که بدینسان کنی آب دریا بلند کشته با سر کوه یکسان شود آنکاه زورقی پیش تو آید و در

آن زورق شخصی بینی با او بزورق بنشین که بده روز ترا بکنار دریا برساند آنجا نیز کسی را خواهی یافت که ترا بشهر خود برساند ولی درین ده روز که بزورق نشستهٔ نام خدا بزبان مبر پس من شادان از خواب بر خاستم و



بدانسان که هاتف گفته بود کردم و ده روز در زورق بودم که جزیرهٔ نمایان

شد من از غایت خورسندی تکبیر و تهلیل گفتم در حال آنشخص مرا از زورق بدریا افکند من شنا کرده خودرا بجزیرهٔ رساندم آنشب را درهمانجا بخسبیدم بامداد بر خاستم ولی راه بجائی نمیدانستم و حیران بهر سو میرفتم و گریان بودم و نجات از خدایتعالی همی خواستم که یکی کشتی پدید شد از بیم بفراز درخت بر شدم چون کشتی بساحل در رسید ده تن غلام از کشتی بدرآمده درمیان جزیره زمین را بکندند وخاك بکنار کردند طبقی چوبین پدید شد طبق بر داشتند دری کشوده شد آنگاه بکشتی باز گشته نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی بدر آورده بدانجا بردند پس از آن غلامان بدر آمدند و جامهای نیکو بدرآوردند ودر میان ایشان پیری بود سالخورده و بلند بالا که ازغایت پیری نزار گشته و دست پسر ماه روی مشکین موئی در دست داشت و همیرفتند تا از دیده نهان گشتند من از درخت بزیر آمده خاك از روی دریچه بر کنار کردم و طبق چوبین برداشتم دریچه پدید آمد ازآنجا باندرون شدم واز نردبانی بزیر رفتم و بفراخنائی برسیدم که از آنجا دری بباغی کشوده میشد و از آن باغ دری بباغ دیگر کشوده میشد تا سی و سه باغ ودرهمهٔ آنها درختان بارور و گلهای رنگین چندان بود که دروصف سخندان نمیآمد ودرآخرین باغ دری دیگر یافتم بسته چون در کشودم اسبی دیدم زین کرده نزدیك رفته بر اسب نشستم اسب بر هوا شد و مرا بفراز خانهٔ گذاشته دم خویش بر یك چشم من بزد در حال چشمم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید من از فراز خانه بزیر آمده ده تن جوان برهنه بدیدم من ازایشان اجازت نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان غمین و گریان بدر آمده شبانروز راه میسپردم تابدارالسّلام رسیدم وبگرمابه اندرشدم زنخ بتراشیدم و بصورت گدایان بر آمده در شهر بغداد میگشتم که این دو گدا را دیدم

بایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم ایشان گفتند ما نیز غریبیم پس
سه تن یار گشته بدینمقام گذارمان افتاد وسبب نابینائی یك چشم من این بود
دختر گفت بند ازین هم بر دارید پس از آن دختر روی بخلیفه و
جعفر و مسرور آورده گفت شما نیز سر گذشت خویش را بیان کنید
جعفر گفت در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طبرستانیم از مهمانی
بازرگانی بازگشته راه منزل گم کرده بودیم دختر چون سخن جعفر بشنید
وادب او بدید گفت شمارا بیکدیگر بخشیدم پس همگی بیرون آمدند خلیفه
گدایان را بجعفر سپرد که ازآنها پذیرائی کند وخود بمقرّ خویش بازگشت
چون روز برآمد خلیفه برتخت نشسته سه دختر وسه تن گدا وآن دو سگ
را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران فرمود چونکه
از ما درگذشتید ما نیز بپاداش آن از شما درگذشتیم اگر مرا نشناختید
اکنون بشناسید که هارون الرشیدم و بجز راستی سخن نگوئید دختران
گفتند ای خلیفه ما طرفه حدیثی داریم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .



حکایت بانو با دو سگش

چون شب شانزدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین
ببوسید و گفت من طرفه حکایتی دارم و آن اینست که این دو سگ
خواهران پدری منند و من مهتر خواهرانم چون پدر ما بمرد پنجهزار
دینار زر بمیراث گذاشت خواهران من جهیز گرفته هر کدام بشوهری
رفتند پس از چندی شوهران نقدینهٔ ایشان بستدند و کالا خریده بازنان
ببازرگانی برفتند چهار سال بغربت اندر بسر بردند و سرمایه تلف کردند
شوهران از ایشان دست برداشته برفتند و ایشان بصورت دریوزگان پیش
من آمدند از بسکه بی سامان بودند من بزحمت ایشان را بشناختم و از
حالت ایشان باز پرسیدم گفتند قصّه باز گفتن سودی ندارد سر نوشت این
بوده است من ایشان را بگرمابه فرستاده جامه بپوشاندم وایشان را ببزرگی
برگزیدم گفتم من خواستهٔ بی‌شمر دارم همهٔ مال از آن من و شماست پس
همه روزه در نیکی و احسان بایشان میافزودم تا سالی بر این بگذشت
ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که مارا شوی باید گفتم مرد خوب
بجهان اندر نایابست شما شوهر گرفتید و آزمودید دیگر بار شوی کردن
سودی ندارد ایشان سخن نپذیرفتند من از مال خویش جهیز گرفته ایشان
را شوهر بدادم هرکدام با شوهر برفتند پس از چندی شوهرها ایشان
را فریب داده آنچه که داشتند بستدند و ایشان را بسفر برده در میان
راه از ایشان دست برداشته برفتند ایشان برهنه بازگشته پیش من آمدند
وعذرخواسته پیمان بستند که دیگرنام شوهر بزبان نیاورند من عذر پذیرفته
بیش از پیش بایشان احسان میکردم تا اینکه سالی براین بگذشت و من
کالای فزون خریده بقصد بصره بکشتی نشستم و خانه بایشان سپردم ایشان
گفتند ما طاقت جدائی تو نداریم من ایشان را نیز با خود بکشتی نشانده

شبانروزهمیرفتیم تااینکه ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه بدر شد پس از چند روز شهری پدید گشت از ناخدا پرسیدیم که این کدام شهر است گفت نمیشناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده ام و هرگز این شهر را ندیده بودم اکنون که بدینجا آمده ایم شما کالای خویش بشهر برده بفروشید اگر خریدارنباشد دو روز برآسوده توشه بگیرید پس ازآن کشتی بسوی مقصد برانیم پس ناخدا برخواسته بشهر رفت درحال بازگردیده گفت برخیزید و بشهر آئید و قدرت خدایتعالی را به بینید آنگاه ما بشهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده زر و سیم و دیگر کالای مردم جابجا مانده است ما را عجب آمد همه از یکدیگر جدا گشته از بهر تفرّج شهر بهر کوی و برزن برفتیم ومن بسوی قصر ملك بشتافتم در آنجا دیدم که همه‌ظروف از زر و سیم است و ملك را بفراز تخت دیدم که وزرا و خادمان و سپاهیان به‌پیش او ایستاده همگی سنگ بودند و گوهر های درخشنده بر آن تخت بود که چون ستارگان برتو همیدادند پس بحرم سرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکلّل وعقد مرصّع و قلاده گوهرنشان و جامهای زرّین او بحال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده بود در آنجا دری یافتم از در بدرون شدم و از نردبانی که در آنجا بود فراز رفته ایوانی‌دیدم که فرشهای حریر واستبرق بآنجا گسترده بودند وتختی مرصع با درّ و گوهر درصدر ایوان دیدم که گوهرهای درخشنده تر از ماه تابان بر آن تخت بود پس ازآن بجای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که ازدیدن آنها بدهشت اندر شدم و حیران همیگشتم تا شب در آمد خواستم از قصر بدر آیم راه نشناختم درمکانی که تخت بر آن بود بخفتم چون نیمی ازشب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم در حال برخاسته بدانسو رفتم عبادتگاهی یافتم که قندیل آویخته و شمعها سوخته و سجّاده گسترده اند و جوانی

نیکو شمایل در آنجا بتلاوت مشغولست مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان همگی سنگ سیاهند پس نزدیك آن جوان رفته سلامش دادم ردّ سلام کرد گفتم پرسشی از توخواهم کرد و بدین قرآن که همیخوانی سوگندت میدهم که براستی پاسخ ده آنجوان تبسمی‌کرده گفت نخست تو بازگو که بدینمقام چگونه آمدی من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم مصحف برهم نهادومرا پیش خود خوانده بنشاند دیدم که آن پسردرنکوئی چنانست که شاعرگفته:

پری چهره بتی عیّار و دلبر   نگار سرو قدّ ماه منظر
اگرآذر چو تودانست کردن   درود ازجان من برجان‌آذر
اگر بت گر چوتوبُت برنگارد   مریزاد آن‌خجسته‌دست بُتگر

من تیر محبّت‌او خورده دل بمهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم گفت پدر من ملك شهر بود و او همانست که بفراز تخت سنگ شده و مادرم همان بود که بحرمسرای اندر بدیدی پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند وآتش همی پرستیدند وبماه وهور سوگند یاد میکردند ولکن درخانهٔ ماپیرزنی بود خدا پرست که دین خود آشکار نمیکرد و پدرم بامانت و پا کدامنی او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده احکام دین مجوسم بیاموزد او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت من نیز دین خود بوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند روزی از هاتفی شنیدیم که گفت ای مردمان این شهر ازپرستش آتش بازگردید وخدا را پرستید مردم ترسیدند و به پیش ملك آمدند پدرم گفت از آواز هاتف نترسید و از دین پدران برنگردید مردمان بسخن ملك اعتمادکردند سالی بهمین منوال آتش پرستیدند چون‌سال دوم برآمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار ناصواب خویش بازنگشتند

سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر باز نگشتند خشم خدایتعالی ایشان را فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و ازآن روزی که اینحادثه روی داده من بنماز و روزه و تلاوت عمر میگذارم و از تنهائی بس ملولم من گفتم در بغداد حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم بیندوزی و حکمت بیاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن بدانکه من هم بزرگ تبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود آورده ام قضا کشتی ما را بدینسوی کشانید تا من و تو یکدیگر را به‌بینیم پس من او را ببغداد ترغیب کردم او خواهش من بپذیرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب هفدهم بر آمد

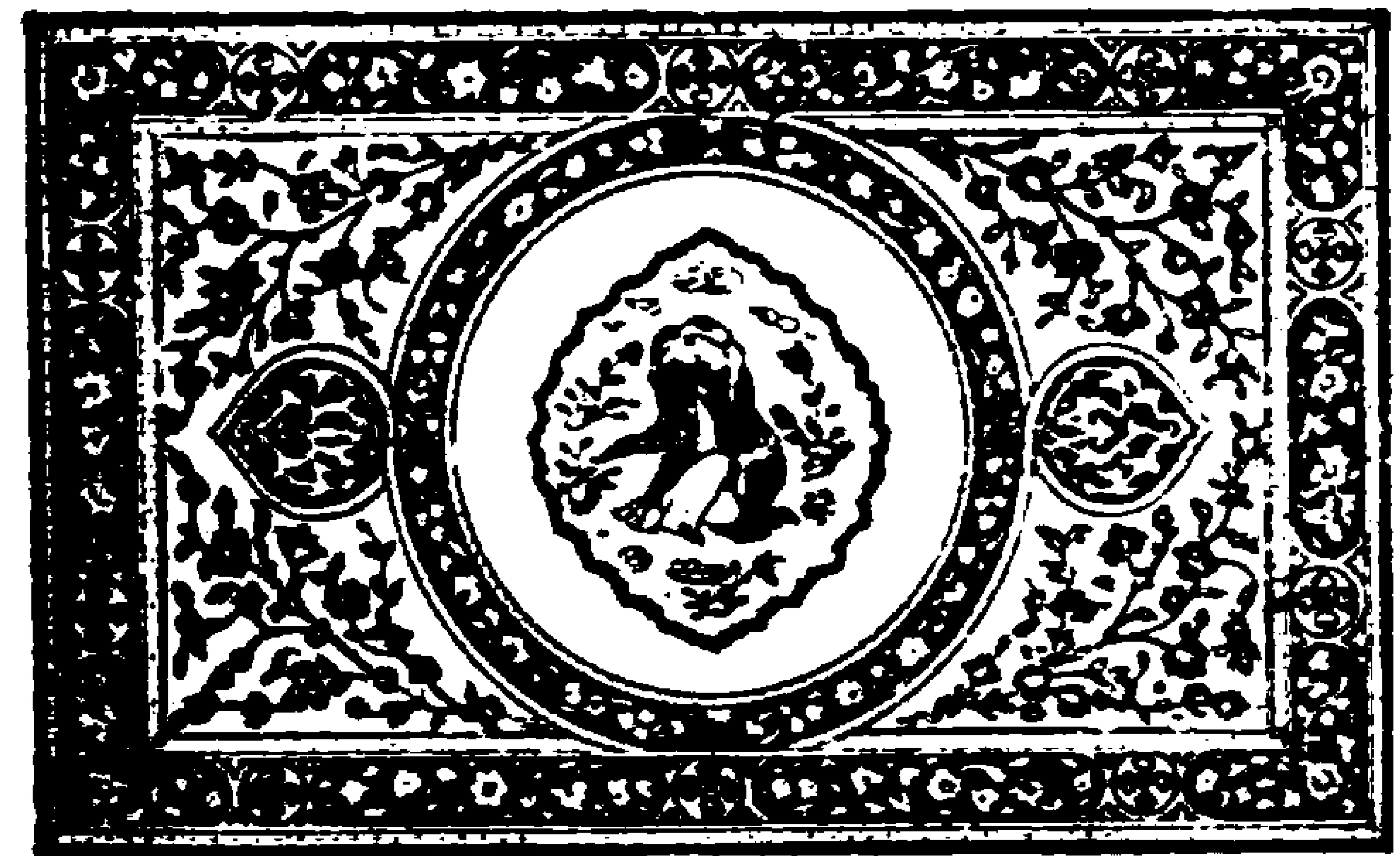
گفت ای ملك جوان بخت دختر گفت ملك زاده را بآمدن بغداد ترغیب کردم او سخن مرا بپذیرفت و آنشب را باملکزاده بسر بردیم چون بامداد شد هردو پیش ناخدا آمدیم اهل کشتی در جستجوی من بودند چون مرا بدیدند شاد گشتند و سبب غیبت من باز پرسیدند من ماجرا بازگفتم چون خواهران من ملکزاده را با من بدیدند برمن رشك بردند و کینهٔ مرا در دل گرفتند چون بکشتی بنشستیم باد مراد برآمد و کشتی براندیم اما خواهران بپوسته از من می پرسیدند که با این پسر چه خواهی کردگفتم که اورا بشوهری گزینم و بخواهران گفتم که ملکزاده از آن من وآنچه کالا درین کشتی دارم همه از آن شما اما خواهران در هلاك من یك رأی و یکدله بودند و من نمیدانستم هنگام شام ببصره نزدیك شدیم درختان و باغها نمودار گشت در همانجا لنگرانداختند پس پاسی ازشب رفت بخفتیم خواهران مرا باملکزاده درروی بستر بدریا افکندند اما ملکزاده چون شناوری نمیدانست غرق شد و به نیکان پیوست ولی من بتختهٔ نشسته شنا

همیکردم تا بجزیره برسیدم و آنشب را در جزیره بروز آوردم بامداد در جزیره بهرسو میرفتم راهی پیداشد وجای پای آدمی‌زادی درآن راه دیدم و آن راه ازجزیره به‌بیابان میرفت من‌آن راه گرفته بسوی بیابان رفتم‌دیدم



که ماری از پیش و اژدهائی از پس اوهمی دود مرا بدان مارمهر بجنبید

سنگی برگرفته اژدها را کشتم در حال مار بسان مرغ پریدن گرفت من شگفت ماندم و ازغایت رنجی که برده‌بودم درهمانجا بخفتم چون بیدارشدم دختری دیدم که پای من‌همی‌مالد من‌ازو شرمگین‌گشته راست نشستم وباو گفتم‌توکیستی‌گفت ساعتی بیش‌نیست‌که تودشمن مرا کشتی و بامن‌نیکیها کردی من‌همان مارم‌که از اژدهایم برهاندی بدانکه من‌ازجنّیانم‌واژدها نیز ازجنّیان بود چون خلاصی مرا سبب شدی من نیز بکشتی رفتم و آنچه که بکشتی اندرمال داشتی‌همه‌را بخانه توگردآوردم وخواهرانت را بجادو دو سگ سیاه‌کردم آنگاه مرا درربوده با آن دوسگ بفرازخانه فرودآورد دیدم که آنچه درکشتی بود همه را آورده‌است پس‌آن‌مار گفت اگرهمه روزه بهر یکی‌ازین‌دوسگ سیصد تازیانه نزنی بنقش‌خاتم سلیمان علیه‌السّلام سوگند که ترا نیز بدینصورت بکنم ای خلیفه من از بیم آن جن تازیانه بخواهران خود میزنم و بمهرخواهری گریه میکنم خلیفه ازحکایت دخترشگفت ماند و بدختر دیگر گفت تو بازگو که‌سبب زخم تازیانه دربدنت چه بوده است



حکایت دختر تازیانه خورده

دختر گفت ای خلیفه پدری داشتم چون درگذشت بسی مال بمیراث گذاشت پس ازچندی مردی ازنیکبختان ومحتشمان روزگار را بشوهری بگزیدم یك سال رفت که او نیز بمرد هشتاد هزار دینار زر سرخ بمیراث گذاشت من همه روز یك گونه‌جامه گرانبها پوشیده بکامرانی همیگذاردم تا اینکه یك روز پیر زالی که گره در ابرو و چین اندر جبین داشت نزد من آمد وچنان بود که شاعر گفته :

زلف اوچون روی او باریك وزرد ‌ ‌ ‌ ‌ رویِ‌اوچون‌زلف او پُرچین وتاب
خورد سالی نیك لکن وقت نوح ‌ ‌ ‌ ‌ از تنورش خواسته طوفان آب

القصه عجوز بر من سلام کرد و گفت نزد من دختری هست یتیم که امشب بهر او بساط عیش فرو چیده ام همیخواهم که دل او را بدست آورده‌امشب درآن بزم حاضر آئی‌این‌بگفت وبسی‌لابه‌کرد وپای مرابوسیده بگریست مرا دل براوسوخت خویشتن‌را بیاراستم وباتنی‌چند ازکنیزکان برفتیم تابخانهٔ بلند که سر به‌ابر میسود برسیدیم چون از دربدرون شدیم دیدم که فرشهای حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای کافوری افروخته اند و در صدر تختی ازمرمر که مرصّع بدُرّ و گوهر بود گذاشته و پردهٔ حریری برآن تخت آویخته دختری زُهره جبین که تودهٔ سنبل بر ارغوان شکسته بود از پرده بدر شد و سلام کرد و این دو بیت برخواند :

توازهردر که بازآئی بدین خوبی وزیبائی ‌ ‌ ‌ ‌ دری باشدکه از جنت بروی خلق بگشائی
ملامت‌گوی بیحاصل تُرنج از دست نشناسد ‌ ‌ ‌ ‌ درآنمرض‌که‌چون‌یوسف‌جمال‌ازپرده‌بنمائی

پس از آن بنشست و مرا بنشاند گفت برادری دارم از من نکوتر که ترا در رهگذری دیده و دل بمهر تو سپرده است این پیر زال بطمع مال پیش توآمده که ترابحیلتی پیش من‌آورد اکنون بدان‌که برادرم میخواهد

ترا بخود کابین کند من بی‌مضایقه رضا مندی آشکار نمودم و سخن او را بپذیرفتم دختر شاد شد و درپشت پرده دری بود آن دربگشود پسری چون قمر بدر آمد بدانسان که شاعر گفته :

نگاری کزدو رخسارش همی شمس و قمر خیزد   بهاری کز دو یاقوتش همی شهد و شکر خیزد
هزار آشوب بنشاند هر آن گاهیکه بنشیند   هزاران فتنه برخیزد هر آنگاهیکه برخیزد

من چون پسر را دیدم بستهٔ کمندش گشته دل بعشقش بنهادم آن پسر بر کرسی که درصدرخانه بود بنشست در حال قاضی و گواهان بخانه در آمدند و مرا بدو کابین بسته باز گشتند آنگاه پسر با من گفت باید سوگند یاد کنی وپیمان بربندی که دیگری بر من نگزینی و جز من بکسی دیگر ننشینی من با او پیمان بستم و با یکدیگر لهو و لعب همیکردیم تا شب بر آمد خوان طعام بگستردند خوردنی خوردیم و آنشب را با طرب و انبساط بروز آوردیم و در آغوش یکدیگر بخفتیم و تا یکماه بدینسان در عیش و نوش بودیم که روزی از روز ها بتفرّج بازار دستوری خواستم مرا جواز داد و عجوز را همراه من کرد من و عجوز ببازار شدیم و در دکه جوانی که با عجوز سابقهٔ اُلفت داشت بنشستیم متاعی از آن جوان خریده قیمت بشمردم آن جوان قیمت نستد و زرها بمن باز پس داده گفت :

زر چه محل دارد و دینار چیست   مدّعیم گر نکنم جان نثار

من این کالای مختصر پیش کش آورده‌ام من باعجوزگفتم اگر قیمت نستاند کالا رد خواهم کرد جوان گفت هیچکدام باز نستانم یکبوسهٔ تو نزد من بسی خوشتر از زر و مالست عجوز با او گفت از یك بوسه چه طرف خواهی بست و با من گفت ای دخترك یکبوسه ترا چه زیان دارد گفتم میدانی که من پیمان بسته ام و سوگند خورده ام گفت اگر ترا ببوسد و تو هیچ سخن نگوئی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد پس آن عجوز مرا

ببوسه دادن ترغیب همیکرد تا اینکه سخن او را بپذیرفتم وسر پیش برده چشم برهم نهادم جوان لب برلبم گذاشته مرا ببوسید ولبم را چنان بگزید که فکار گشت وخون ازو برفت من بیهوش شدم عجوز مرا درآغوش کشیده بهوش آورد دیدم که دکان بسته و عجوز محزون نشسته است پس با من گفت برخیز و بخانه رو ودر بستر بیماری بخسب من همه‌روزه بزخم تو مرهم مینهم تا بهبودی پدید آید پس من و عجوز حیران همیرفتیم وبسی بیم داشتم چون بخانه رسیدیم من به‌بستر افتاده بیماری آشکار کردم چون شوهرم آمد گفت چه برتو رسیده گفتم بیمارم پیش آمده جراحت دندان اندر لب من بدید گفت :

ای لعبت‌خندان لب لعلت که‌گزیده   درباغ لطافت گل روی توکه چیده

گفتم کوچه تنگ بود و اشتران بار هیزم آوردندی چوبی نقاب من بدرید و روی مرا مجروح کرد گفت فردا شکایت بحا کم برم که همهٔ هیزم فروشان بکشد گفتم و بال کسی بگردن مگیر که من سوار خری شدم خر برمید و من بیفتادم چوبی روی من بخراشید گفت فردا بجعفر برمکی بگویم که همهٔ صاحبان خر بکشد من گفتم قضائی بر من رفت چرا تو با همهٔ مردمان از بهر من کینه همیورزی چون این سخن بشنید درخشم شد و گفت نگفتمت :

رخ تو باغ منست وتو باغبان منی   بهیچ کس مده از باغ من گلی زنهار

و گفت :

بسیار توقف نکند میوهٔ بر بار   چون عام بدانند که‌شیرین ورسیده‌است
رفت آنکه‌فقاع ازتو گشائیم دگربار   مارا بس ازین کوزه که‌بیگانه‌مکیده‌است

پس از آن بانگ برزد غلامـان سیاه از در آمده مرا از بستر دور کرده بروی خاك انداختند آنگاه بغلامی گفت برسرمن بنشست ودیگری

را گفت پاهای من بگرفت و بدیگری گفت این روسپی را دو نیمه کن و بر دجله‌اش بیفکن غلام تیغ بر کشید من باحوال خویش نگریسته بگریستم و گفتم :

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی ☆ آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید

چون شعر بشنید و گریستنم بدید خشمش فزون گشته گفت :

تا چه کردم که تو بر من بگزیدی دگری ☆ اینت بی‌مهری و بی‌رحمی و بیدادگری
چکنم گر تو بدو رخ چو شکفته سمنی ☆ چکنم گر تو بعارض چو دو هفته قمری

پس از آن با خود گفتم به ازین نیست که فروتنی کرده بنالم شاید از کشتنم بگذرد پس این بیت بخواندم :

ز قتل چون منی گر خاطرت خشنود میگردد   بجان منت ولی تیغ توخون آلود میگردد

چون شعر بانجام رساندم بگریستم نگاهی بمن کرده دشنام داد واین دو بیت برخواند :

خیز کاندر دلبری در بند پیمان نیستی   رو که اندر دوستی یکرو و یکسان نیستی
چون بترك جان بباید گفتنم در عشق تو   هم بترك تو بگویم خوشتر از جان نیستی

چون دو بیت بانجام رسانید بانگ بغلام زد که اینرا بکش من بمرگ آماده شدم و خویشتن بخدایتعالی سپردم در حال همان عجوز در رسید و خودرا بپای شوهر من بیفکند و گفت ای فرزند بپاداش خدمتهای دیرین من ازین بیچاره در گذر که او گناهی نکرده که سزاوار چندین عقوبت تواند بود و تو نیز جوانی از خون ناحق او بر تو همیترسم :

جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو ☆ مکن کاری که از دست دل پیر و جوان لرزد

جوان گفت به‌پاس خاطر تو از کشتنش درگذشتم ولی باید عقوبتی کنم که پیوسته اثر آن بر جای بماند آنگاه غلام را گفت که جامه از من بکند و شاخها از درخت به برچید و برپشت و پهلوی من چندان بزد که بیهوش

شدم چون بهوش آمدم خودرا درخانهٔ خویشتن یافتم بمرهم ودارو پرداخته تندرست شدم ولی اثر ضربت درتنم برجای ماند بدانسان که خلیفه مشاهده کرد پس چون چهار ماه بگذشت بآنخانه که اینحادثه آنجارو داده بود برفتم دیدم که خانه ویران گشته جز تل خاك اثری نمانده سبب آن را ندانستم و به‌پیش همین خواهر بیامدم و این دو سگ‌را بنزد او دیدم وسرگذشت بدو باز گفتم او نیز مرا از ماجرای خویش بیاگاهانید پس هر دو با هم بنشستیم تا اکنون هیچ کدام نام شوهر بزبان نبرده ایم و این دلاله از روی مهربانی همه روزه ضروریات زندگانی ازبهر ما آماده میکند ودیرگاهی بود که بدینسان بسر میبردیم تا اینکه دی خواهر ما بعادت معهود ببازار رفته خریدنی بخرید و حمّال بیاورد چون شب شد آن گدایان بر آمدند و شما بصورت بازرگانان بیامدید بامدادان خویشتن را در بارگاه خلیفه یافته ایم وحکایت ما همین بود خلیفه ازشنیدن اینحدیث در عجب شد و فرمود که حکایات نبشته پاینده بدارند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هیجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه فرمودکه این حکایاترا بنویسند وبخزانه سپارند پس از آن بدختر بزرگ گفت که عفریت را پس از جادو کردن خواهرانت دیدهٔ یا نه دختر گفت ایخلیفه ندیده ام ولیکن موئی ازگیسوان خود فرو گرفته بمن سپرده است که هر وقت آنموی بسوزانم حاضر شود پس خلیفه موی عفریترا از دخترك بگرفت و بسوزاند در حال قصر بلرزه درآمد و عفریت پدید شد چون مسلمان بود بخلیفه سلام کرد وگفت ایدالله الخلیفه این دختر بامن احسان کرد ومرا ازهلاك خلاص کرد و دشمن مرا بکشت من بپاداش نکوئی او خواهرانش را که بر او ستم کرده بودند بجادوی دو

سگ سیاه کردم اگر خلیفه خلاصی ایشان را بخواهد من ایشان را خلاص کنم و بصورت نخستین بیاورم خلیفه گفت نخست ایشان را ازجادو خلاص کن پس از آن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده و تنش را بدینسان کرده عفریت گفت من اورا نیز بشناسم بدانکه او نزدیکترین مردم است بخلیفه پس عفریت طاس آبی را فسونی بردمید و برآن دوسگ بپاشید در حال بصورت نخستین برگشته دو دختر آفتاب روی شدند پس از آن عفریت گفت ایخلیفه آنکه تن این دختر باین سان کرده پسر تو امین است خلیفه را شگفت آمد و گفت منّت خدای را که این دو زیبا صنم باهتمام من خلاص گشتند پس امین را بخواست و ماجرا بپرسید او نیز براستی سخن گفت خلیفه فرمود قاضی آوردند آندختر را که خداوند خانه بود با دو خواهر او که بصورت سگ بودند بر سه ملکزاده صعلوک نما کابین کرد و ملکزادگانرا از خواص خود بگزید و دختری را که زن امین بود بدو داد و دلاله را خویشتن بزنی بیاورد



حکایت غلام دروغگو

چون چندی برآن بگذشت شبی از شبها خلیفه بجعفر گفت میخواهم که امشب بشهراندر بگردم وازاحوال حکام آگاه شوم وهر کدام ازایشان بزیردستان ستم کرده باشند معزول گردانم پس خلیفه با جعفر و مسرور برخاسته بشهر اندر همی گشتند تا بکوچه رسیدند مرد سالخوردهٔ درآنجا دیدندکه دامی بر دوش و سبدی بر سر نهاده عصائی بدست گرفته نرم نرم همیرود وابیات همیخواند

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هریکی بدگر گونه داردم ناشاد
بزرگتر زهنر در عراق عیبی نیست — زمن مپرس که این عیب بر تو چون افتاد
تمتعی که من ازفضل در جهان بردم — همان جفای پدر بود وسیلی استاد

چون خلیفه ابیات بشنید با جعفر گفت این ابیات گواهی میدهد که این مرد بسی بی چیزاست خلیفه پیش رفته پرسید که ای مرد حرفت توچیست گفت صیّادم عیالمند ازنیمهٔ روز تا اکنون بسی بکوشیدم خدایتعالی روزی امروز بمن نرسانید نومید بازگشتم و از زندگی به تنگ آمده درخواست مرگ میکردم خلیفه گفت اگر بکنار دجله باز گردی و باقبال من دام در دجله بیندازی هرآنچه که بدام اندر افتد بصد دینار زر ازتو خواهم خرید صیاد ازین سخن شاد شد و با خلیفه بکنار دجله بازگشت و دام در دجله بینداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید صندوقی گران در دام بدر آمد خلیفه صد دینار بصیاد داده صندوق بگرفت و اورا بدوش مسرور نهاده بقصر بیاورد چون صندوق بشکستند گلیمی یافتند درهم پیچیده چون گلیم گشودند چادری دیدند چون چادررا برداشتند دختری کشته یافتند که تنش به نقرهٔ خام همی مانست خلیفه چون اورا بدید بگریست و گفت ای وزیر بی تدبیر چگونه من تحمّل توانم کرد که بعهد من مردم را بکشند وبدجله بیندازند وبزه آن برمن بماند ناچار باید کشندهٔ دختررا بکشم بروح عبّاس

بن عبدالمطّلب سوگند که اگر کشندهٔ دختر پدید نیاوری همهٔ آل برمك
را بکشم چون جعفر خشم‌خلیفه بدید مهلت‌خواست خلیفه سه روز مهلت
داد جعفر از بارگاه خلیفه بدر آمده غمین و محزون همیرفت و بحیرت
اندر بودکه کشندهٔ دختر چگونه بدست آورم و دیگری را بی‌گناه بجای
وی چگونه بکشتن دهم پس بخانهٔ خویش رفته بتشویش اندر بنشست روز
چهارم خلیفه اورا بخواست واز کشندهٔ دختر باز پرسید جعفر گفت لایعلم
الغیب الاالله خلیفه درخشم‌شدو گفت‌چون‌سوگندخوزده ام امروز ترا بکشم
پس‌منادی‌را فرمودکه درکوی ومحلّت ندا دهدکه جعفروزیر بدار کشیده
خواهد شد هرکس خواهد بتفرّج بیاید چون منادی ندا در داد مردمان
گروه‌گروه قصد تماشا کردند ولی همه ازشنیدن این‌خبرملول‌وگریان‌بودند
و سبب خشم خلیفه را بجعفر وزیر نمیدانستند چون مردم گرد آمدند
خادمان خلیفه چوب دار نشانده چشم بر حکم خلیفه‌وگوش بر فرمان
داشتندکه ناگاه جوانی نیکو شمایل‌را دیدندکه جامهای نو پوشیده بشتاب
همی‌آید چون بمیان‌جمع رسید خویشتن‌را بروی پای جعفر وزیر انداخته
گفت ای وزیر دانشمند دختری را که بصندوق اندر یافته اید من‌کشته ام
بقصاص او مرا باید کشت چون جعفر این را بشنید بخلاص خویش شاد
گشت و بگرفتاری جوان محزون بودکه ناگاه پیر سالخوردهٔ را دیدندکه
مردم بکنار میکند و شتابان همی‌آید چون بنزد جعفر رسیدگفت ای‌وزیر
اینجوان تقصیری ندارد بخویشتن بهتان میزند دختر را من‌کشته ام مرا
بقصاص او باید کشت جوان‌گفت ای وزیر این پیر مردی کم خرد است
نمیداندکه چه میگوید دختر را من‌کشته ام بقصاص او مرا باید کشت پیر
روی بآنجوان کرده گفت ای فرزند تو هنوز از جوانی برنخوردهٔ و در
دل بسی آرزو داری ترا کشتن نشاید من پیرم واززندگی سیرگشته ام جان

خود بر تو و بر وزیر فدا میکنم چون وزیر اینسخنان بشنید شگفت ماند
و پیرو جوان را پیش خلیفه برد و گفت ای خلیفه کشندهٔ دختر پدید
آمده خلیفه گفت ازین دوکدام یك‌کشته جعفرگفت جوان گوید که من
کشته ام و پیر نیزگویدکه من‌کشته‌ام خلیفه از ایشان باز پرسید هر دو
همان گفتند که با جعفر گفته بودند خلیفه گفت هر دو را بکشند جعفر
گفت ای خلیفه کشنده یکیست قصاص از هردو ستم است جوان گفت به
خدائیکه آسمان بیفراشت و زمین بگستردکه دختر را من‌کشتم ونشان از
صندوق و دختر همیداد تا بخلیفه آشکار شدکه او کشته خلیفه را عجب
آمد و با جوان گفت سبب کشتن دختر چه بوده و چونست که اینگناه
نمیپوشی و در هلاك خود همیکوشی جوان گفت این دختر زن من بود و
این پیر مرا عم و اورا پدر است این دختر در خانهٔ من سه فرزند بزاد و
مرا بسیاردوست میداشت من ازو بدی ندیدم، بودم درآغاز همین ماه بیمار
شد طبیب آوردم بهبودی روی داد خواستم‌که بگرمابه فرستم گفت بهی
آرزو دارم‌که اورا ببویم و بخورم من در حال بجستجوی به ازخانه بدر
آمدم وآنروز بسی بگشتم به پدید نیاوردم و شب را بفکرت بسر بردم چون
بامداد شد از خانه بیرون رفته باغها بگشتم و از باغبانان بپرسیدم یکی از
ایشان گفت آنچه تو میخواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را
ببصره اندر باغیست بسی درختان به دارد و باغبانان آن باغ همه روزه به
چیده و برای خلیفه میاورند پس مرا محبّت دختر برآن بداشت که ببصره
روم پانزده شبانروز رفتم و بازگشتم وسه دانه به بسه دینار خریده بیاوردم
پس از چند روزی بدکان رفته بمعامله نشستم غلام سیاهی را دیدم‌که بهی
دردست دارد باو گفتم‌که این به ازکجاست‌که من نیز بخرم بخندید وگفت
این به را ازمحبوبهٔ خودگرفته ام چند روز بود در سفر بودم چون بیامدم

محبوبه را رنجور و نزار یافتم و سه دانه به در بالین داشت یکی بمن داده گفت شوهر قلتبان من اینها را از بصره آورده چـون سخن غلام بشنیدم جهان بچشمم تیره شد دکان برچیده بخانه‌آمدم ازغایت خشم عقل وشعور از من رفته بسان دیوانگان بودم دیدم که دو دانه به درسر بالین دختراست از به سیمین جویا شدم دختر گفت ندانستم‌چه‌کس برداشته‌است من سخن غلام راست پنداشتم‌کاردی برگرفته بفرازسینهٔ دختر نشستم و اورا بکشتم و بگلیم انـدر پیچیده بصندوق نهادم و صندوق بر استری نهاده بردم و به دجله اش در افکندم ای خلیفه زودتر مرا بکش و قصاص از من بستان که من بسی بیم ازمکافات روز رستخیز دارم بسبب‌اینکه چون‌من صندوق دردجله افکنده بازگشتم پسر مهترخودرا دیدم گریانست سبب گریه پرسیدم و او از ماجرای مادرش آگاه نبود گفت بهی از سه دانه به که در بالین مادر بود بگرفتم وبکوچه اندربازی میکردم غلام سیاه بلند بالائی به ازمن بستد وگفت این به ازکجا آوردهٔ من‌گفتم مادرم رنجور است پدرم ببصره رفته سه دانه به بسه دینار خریده وآورده است که مادرم آنهارا ببوید غلام بسخن من‌گوش نداد به‌از من ربوده برفت من از بیم مادر گریـانم چون سخن‌کودك بشنیدم دانستم‌که‌غلام بهتان گفته و من دختر را بستمگری کشته ام پس غمین ومحزون نشسته همیگریستم‌که عمّ من همین پیر بنزد من آمد ماجرا بـر او بیان کردم او نیز در پهلوی من بماتم نشست پنج شبانروز است که‌گریانیم و بکشتن دختر افسوس همیخوریم ترا باجدادت سوگند میدهم که مرا زود بکش خلیفه گفت‌ممکن‌نیست‌نخواهم‌کشت مگر غلام را

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت خلیفه بکشتن غلام سوگند یاد کرده بجعفر گفت که غلام را از تو میخواهم اگر پدید نیاوری بجای او ترا بکشم جعفر از پیش خلیفه بدر آمده همیگریست و همیگفت لا کل مرّه تسلم الجرّة یعنی همه وقت سبو از آب سالم درنیاید اگرآن دفعه خلاص یافتم ایندفعه کشته میشوم که پدیدآوردن غلام محالست القصّه جعفر بخانه‌آمده سه‌روز بطاعت مشغول شد پس ازآن قاضی‌راخواسته وصیّت‌بگذاشت درآن هنگام حاجب خلیفه از در درآمد وگفت خلیفه بسی خشمگین نشسته و سوگند یادکرده که اگرجعفر غلام پدید نیاورد امروز اورا بکشم جعفر چون این بشنید بنالید و فرزندان و کنیزکانش بگریستند جعفر فرزندان را یك یك وداع بازپسین میکرد تااینکه دخترخورد سالی که ازهمهٔ فرزندانش بیشتر دوست میداشت از بهر وداع درآغوش گرفته همی‌بوسید و همیگریست درآن حال بجیب اندرش بهی دید گفت ای دخترك این به ازکجا آوردی دختر گفت غلام ما ریحان دودینار ازمن گرفته این به بمن داد جعفر چون‌این بشنید خرسندگردید وغلام‌را بخواست چون ریحان بیامد جعفر پژوهش آغازید غلام‌گفت پنج روز پیش این به‌را در کوچه از کودکی بربودم طفل گریان شد و گفت مادرم رنجور است پدرم سه دانه به از بصره بسه‌دینار خریده و آورده است من بسخن کودك گوش ندادم چون به بخـانه آوردم خاتون به را بدید و آنرا بدو دینار از من بخرید جعفر چون این بشنید بخلاص خویشتن نشاط کرد و گفت اکنون که من از هلاك برستم هلاک غلامی سهل خواهد بود چوجان بجای بود خواسته نیاید کم پس ازآن غلام‌را ببارگاه خلیفه آورد و ماجرا بخلیفه بازگفت خلیفه را عجب آمد فرمود که حکایت بنویسند و در خزینه نگاهدارند که آیندگان را عبرت افزاید

جعفر گفت ایها الخلیفه ازین حدیث ترا شگفت آمد و این عجیبتر از حکایت نورالدّین وشمس الدّین نیست خلیفه گفت چگونه است حکایت جعفر وزیر گفت تا از کشتن غلام درنگذری حکایت باز نگویم خلیفه از خون غلام در گذشت :



حکایت نورالدّین و شمس الدّین

جعفر گفت در مصر ملکی بود خداوند دهش وداد وزیر دانشمندی داشت و او را دو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهین را نور الدین نام بودی چون وزیر درگذشت ملك محزون شد و پسران او را بخواست و خلعت شایسته در خور هریك داده گفت غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر خود دارید پسران وزیر خرسند شدند و زمین ببوسیدند پس هر کدام هفتهٔ شغل وزارت همیگذاشت چون ملك بسفر میرفت یکی از ایشان را با خود میبرد شبی که در بامداد آنشب ملك قصد سفر داشت و نوبت رفتن با شمس الدین بود دو برادر با یکدیگر بحدیث اندر نشسته از هر سو سخن میراندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهتر گفت همیخواهم که هردو دریك شب زن بگیریم و اگر خدایتعالی بخواهد بیکشب آبستن





شوند وبیکشب زن تو پسری و زن من دختری بزایند دختر را بپسر کابین کنیم نورالدین گفت بمهر دخترچه خواهی گرفتن شمس الدین گفت سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت نورالدین گفت توباید دختر خود را برایگان دهی و مهر از من نستانی زیرا که من و تو در وزارت در یکپایه و رتبتیم و پسر من ازدختر تو بسی برتراست ونام نیك پدران با پسر زنده میماند شاید قصد تو این باشد که دختر بپسر من ندهی که پیشینیان گفته اند اگر خواهی که با کسی معامله نکنی بکالای خود قیمت گران بنه شمس الدین گفت ترا کم خرد می بینم که پسر خویش از دختر من برتر دانی و خویشتن با من برتبت یکسان شمری و نمیدانی که من ترا بمهربانی بوزارت درآورده ام و قصد من این بوده است که یارشاطر باشی نه بار خاطر اکنون که این‌سخن گفتی هرگز دختر بپسر تو عقد نکنم هرچند دُرّ و گوهر بخروار دهی و هرگاه مرا سفر در پیش نبودی دانستی که با تو چسان کردمی ولی پس از آنکه از سفر باز گردم با تو مکافات این سخنان بکنم چون نورالدین اینها بشنید بخشم اندر شد ولی پوشیده داشت تا اینکه شمس الدین با ملك برفتند و نورالدین خرجینی را پر از زرّ و دُر و گوهر کرده سخنان برادر را که چسان خودرا برتر داشته و نورالدین را پست‌تر انگاشته بخاطر آورد و این بیت برخواند :

اینجا نه حشمتست مرا و نه نعمتست ❀ جائی روم که حشمت و نعمت بود مرا

اسب بخواست خادم برفت واستری زین کرده بیاورد نورالدین خرجین بقربوس زین انداخته براسب نشست وگفت کسی با من آمدن لازم نیست زیرا که بیرون شهر برای تفرّج میروم پس توشهٔ کمی برداشته از مصر راه بیابان گرفت و همیرفت تابشهر بلبیس رسید و از اسب بزیر آمده خوردنی بخورد وشبی برآسود پس ازآن توشه برداشته ازشهر بیرون‌شد وهمیرفت تابشهر قدس رسید ازاسب بزیرآمده برآسود و خوردنی بخورد وازسخنان

برادر همچنان بخشم اندر بود پس آنشب درآنجا بخفت بامداد سوار گشته همیراند تا بحلب رسید بکاروانسرائی فرود آمد سه روز در آنجا برآسود دیگربار بباره بنشست وازشهر بدر آمد ونمیدانست بکدام سو رود سر گشته همیرفت تا ببصره رسیده بکاروانسرائی فرود آمد خرجین از اسب بگرفت و سجّاده بیکی از مکانهای نظیف کاروانسرا گسترده بنشست و اسب را با زین زرّین ومرصع بدربان کاروانسرا سپرده گفت اسب بگردان او نیز اسب همیگردانید اتفاقاً وزیربصره درمنظرهٔ قصرخود نشسته بود چشمش بهاسب افتاد و زین ولگام گران قیمت اورا بدید گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از ملوکست در حال خادم کاروانسرا را بخواست و از صاحب اسب باز پرسید خادم گفت خداوند اسب پسر هیجده سالهٔ نیکو شمایلی است و از محتشم زادگان بازرگانان است وزیر چون این بشنید بر خاسته سوار شد و بکاروانسرا بیامد چون نورالدین دید که وزیر بدانسو میآید برپای خاست و پیش آمده سلام کرد وزیر از اسب بزیر آمده نورالدین را در بغل گرفت وخود بنشست و او را نیز بپهلوی خود بنشاند و گفت ای فرزند از کجا و چرا آمدهٔ نورالدین گفت ازمصر میآیم وپدرم وزیر مصر بود در گذشت پس آنچه درمیان خود و برادر گذشته بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بازگشتن ندارم بشهر های دور سفر خواهم کرد چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت ای فرزند از پی هوا و هوس مرو و در هلاك خویشتن مکوش نورالدین سر بزیر انداخته هیچ نگفت آنگاه وزیر برخاسته نورالدین را بخانهٔ خویش برد و درمحل نیکو جای داد وگفت ای فرزند مرا پایان عمر است و ازفرزند نرینه بی‌نصیبم دختری دارم که درنکوئی وشمایل ترا همیماند بزرگان اورا خواستگاری کرده‌اند من نداده ام ولی مهر تواندر دلم جای گرفته میخواهم که دختر بتو کابین

کنم اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد پیش ملك رفته بگویم پسر برادرم از مصر آمده تو او را بجای من وزیر خود گردان که من پیر گشته ام نورالدین چون این بشنید سر بزیر افکنده گفت آری وزیر شاد شد وبزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده با ایشان گفت که برادرم در مصر وزیر بود و دو پسر داشت و مرا چنانکه دانید جز دختری نیست و برادرم با من پیمان بسته بود که من دختر خویش بیکی از پسران او دهم اکنون برادرم دانسته که دختر درخور شوهر است پسر خود پیش من فرستاده من نیز میخواهم که دختر باو کابین کنم رأی شما درین کار چیست همگی رأی وزیر پسندیدند شربت خورده گلاب بیفشاندند و از مجلس پرا کنده گشتند آنگاه وزیر به‌نورالدّین خلعت فاخر بوشانده بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد به پیش وزیر شد دست وزیر را ببوسید وزیر نیز جبین او را بوسه داد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون نورالدین به پیش وزیر آمد وزیر دختر باو سپرد و گفت امشب بازن خویش بکامرانی بگذران که بامداد به پیش ملك رویم نورالدین را ماجرا بدینگونه شد

اما شمس الدین چون از سفر باز گشت برادر را برجای نیافت واز خادمان جویا شد خادمان گفتند روزیکه تو با ملك رفتی او نیز بقصد تفرج سوار [illegible] برفت وتا اکنون باز نگشته شمس الدین را خاطر پریشان گردید و بدوری برادر محزون شد و با خود گفت سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با او درشتی کردم و سخنان تلخ گفتم در حال بر خاسته به پیش ملك رفت و او را از ماجرا بیاگاهانید ملك باطراف

کتابها نوشت و رسولان فرستاد رسولان برفتند و بیخبر باز گشتند شمس الدین از برادر امید ببرید و خویشتن را ملامت میکرد و از سخنان بیخردانهٔ خود پشیمان بود پس از چندی شمس الدین دختری از بازرگانان بزنی بخواست اتفاقاً شبی که عروس را آوردند نورالدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره بحجله اندرشد هردوزن بیك شب آبستن شدند زن شمس الدین دختری بزاد وزن نورالدین پسری

بامداد روزعروسی وزیر بصره نورالدین را پیش ملك برد نورالدین بس دلیر و خداوند جمال بود و زبان فصیح داشت آستان ملك ببوسید و این دو بیت برخواند :

رای سلطان معظم شهریار دادگر   درجهان از روشنائی هست خورشید دگر
زانکه چون خورشید روشن رای ملك آرای او   روشنائی گسترد بر شرق وغرب وبحر وبر

پس ملك ایشان را گرامی بداشت و از وزیر پرسید این پسر کیست وزیر گفت مرا برادری بمصر اندر وزیر بود خود در گذشته دو پسر دارد پسر بزرگش بجای وی بوزارت نشسته و پسر کهترش همینست که پیش من آمده من دختر خویش بعقد او درآورده‌ام و اوپسریست هشیار ودانشمند و او را آغاز جوانی است اما مرا عمر بپایان رفته و تدبیر من کم شده و چشمم کم بین گشته ازملك تمنا دارم که برادر زاده برجای من نشاند ملك تمنّای وزیر بجا آورده سخنش را بپذیرفت و وزارت بنورالدین سپرد خلعتی شایسته با اسب سواری خود بنورالدین داد آنگاه وزیر بصری و نورالدین زمین بوسیده ازپیش ملك درغایت خرسندی و شادی بازگشتند روز دیگر نورالدین پیش ملك رفته زمین ببوسید و گفت :

سپر جاه تو مرا دریافت   زیر تیغ زمانهٔ خونخوار
همچوآئینه طبع من بزدود   از پس آنکه بود پُر زنگار

ملك نورالدین را بر مسند وزارت اجازت داد نورالدین در مسند

وزارت نشسته بکار مملکت و رعیت مشغول شد و ملك بسوی او نظاره میکرد دانشمندی او ملك‌را سخت عجب آمد چون دیوان منقضی شد نورالدین بخانه باز گشت و کار های خویش با وزیر باز گفت و او را از تفقّدات ملك آگاه ساخت و هر دو شادمان وخرسند بنشستند و باین ترتیب بگذشت تازن نورالدین پسری بزاد نـام اورا حسن‌بدرالدین نهادند همه روزه وزیر بصری بتربیت حسن پسر نورالدین مشغول بود نور الدین به پیش ملك میرفت و شغل وزارت میگذارد و شبان روز از ملك جدا نمیشد تا اینکه خواستهٔ بیشمار اندوخت کشتی کشتی متاع گران قیمت بجهت معامله بشهر ها فرستاد و بسی ضیاع و عقار وبساتین بنا کرد چون پسرش حسن چهارساله شد وزیر بصری درگذشت نورالدین بماتم بنشست پس از هفت روز بقعهٔ برخاك اوساخته خود بتربیت حسن پرداخت چون حسن بسن رشد رسید دانشمندی را بآموزگاری او بگماشت حسن قرآن بیاموخت و خط بنوشت و از سایر دانشها نیز بهره ور شد و روز بروز نیکوئی و خوبیش فزون تر میشد چنانکه شاعر گوید

نیکوئی برروی نیکویت همانا عاشق است   کز نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا

روزی نورالدین جامهای حریر و خز بحسن پوشانیده بر اسبی سوار کرد و پیش ملکش برد ملك چون حسن بدرالدین را بدید در حُسن و جمالش حیران شد وبنورالدین گفت هرروز این پسر را درپیشگاه حاضر کن نورالدین زمین ببوسید و هرروز حسن را با خود پیش ملك میبرد تا اینکه حسن پانزده ساله شد نورالدین رنجور گردید حسن را پیش خود خواند وصیّت بگذاشت و رسوم رعیت داری و وزارتش آموخت در آن حال نورالدین را از برادر ووطن یاد آمده گریان شد و گفت ای پسر شمس الدین نام برادری دارم که عمّ تو و بمصر اندر وزیراست من برخلاف خواهش او از مصر بدر آمدم اکنون تو خامه بردار و بدانسان که من

گویم نامه بنویس پس حسن بدرالدین قلم وقرطاس گرفته آنچه که نورالدین می‌گفت او می نوشت تا اینکه تمامت ماجرای خویشتن ازوصول بصره و وصلت وزیر و هر حکایت کـه روی داده بود یك یك باز گفت و حسن بنوشت آنگاه بحسن گفت وصیّت من نیك نگاه دار هرگاه ترا حزنی روی دهد و غمی رسد بمصر رفته بعمّ خود باز گو که برادرت در غربت بآرزوی تو جان داد پس حسن وصیّت نامه بپیچید و بکیسه اندر محکم بدوخت و بر بازوی خویشتن ببست و بر احوال پدر همیگریست تا اینکه نورالدین در گذشت فریاد از خانگیان و کنیزکان بلند شد و ملك و سایر بزرگان و سپاهیان بماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز بخاکش سپردند و حسن تا دوماه بماتم‌داری نشسته به‌پیش ملك‌نمیرفت ملك‌وزارت بدیگری سپرد و فرمود که خانهٔ نورالدین مهر کرده ضیاع و عقار و بساتین و اموالش را بگیرند وزیر نو باخادمان قصد خانهٔ نورالدین کرد که خانه‌را مهر کرده حسن را بقید آرند مملوکی از ممالیك وزیر نورالدین در میان ایشان بود بر خود هموار نکرد که پسر ولی نعمت او را بخواری بگیرند در حال پیش‌حسن بدرالدین بشتابید ودید که محزون نشسته است واقعه بر او بیان کرد حسن گفت فرصتی هست که بخانه رفته چیزی بردارم و آن را توشهٔ غربت کنم مملوك گفت ازمال در گذر و خود را نجات ده حسن بدرالدین چون سخن مملوك بشنید سر و روی خودرا با دامن جامه بپوشید و روان گشت تابخارج شهر رسید در آنجا شنید که مردم بافسوس و حسرت با یکدیگر میگویند کـه ملك وزیر نو را بمهر کردن خـانهٔ وزیر نورالدین و گرفتن حسن بدرالدین فرستاده چون سخنان ایشان بشنید راه بیابان پیش گرفت و نمیدانست بکدام سو رود تا اینکه راهش بگورستان افتاد چون مقبرهٔ پدر بدید ببقعه اندرشد هنوز ننشسته بود که

یکنفر یهودی‌ازاهل‌بصره رسید گفت‌ای‌وزیر باتدبیر چرا بدینگونه پریشانی حسن گفت همین ساعت خفته بودم پدر را بخواب دیدم که بسبب ترك زیارت مقبره‌اش بامن بخشم اندر است من بسی ترسیدم بر خاسته بزیارت قبر وی آمدم و اکنون همی‌خواهم که یك کشتی از کشتیهای خود بهزار دینـار زر بتو بفروشم و در احسان پدر صرف کنم یهودی کیسهٔ زر بدر آورده هزاردینار بشمرد وگفت ای‌آقای من خطی بنویس ومهر کن حسن قلم گرفته بنوشت که نویسندهٔ این خط حسن بدرالدین بفروخت بفلان یهودی یك کشتی ازکشتیهای پدرخویش را بهزار دینار زر نقد وقبض ثمن کرد پس یهودی خط گرفته برفت و حسن ملول نشسته براحوال خویش همیگریست تا اینکه شب در آمد حسن در همان‌جا بخفت چون گورستان مکان جنّیان بود جنیّهٔ مؤمنهٔ بدان بقعه بگذشت دید که بقعه ازپرتو حسن بدرالدّین روشن گشته جنیه را شگفت آمد و بر هوا بلند شد عفریتی را بدید بر او سلام کرد و گفت از کجـا میآئی عفریت گفت از شهر مصر میآیم جنیه گفت من‌از بصره همی آیم و پسری بگورستان خفته یافتم که در خوبی بجهان اندر مانند ندارد با من بیـا بتماشای او رویم پس هر دو ببقعه فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدرالـدین دوختند جنیه گفت من تا کنون پسری بدین زیبائی ندیده ام عفریت گفت من‌هم آدمی باین خوبی ندیده بودم ولی در مصر شمس‌الدین وزیر را دختریست که‌باین پسر همی‌ماند و ملك مصر او را خواستگاری کرد وزیر گفت ای پادشاه از حکایت برادرم نورالدین آگاه هستی که او از من بخشم رُوی بتافت و من نیز از روزی که مادر این دختر را زاده سوگند یاد کرده ام که جز پسر برادر بدیگری ندهم چون ملك سخن وزیر بشنید درخشم شد وگفت من ازمثل توئی دختر میخواهم وتو بهانه های خنك‌می‌آوری بخدا سوگند

دخترت‌را ندهم مگر بپست‌ترین مردم پس ملك سیاهی را که پشتش گوژ و سینه اش‌بر‌آمده بود بخواست ودختروزیر‌را بدوکابین کرد و گفت که‌امشب دختر بدو سپارند و زنگیان بر آن سیاه احدب گرد آمده بودند و شمعهای



روشن بدست گرفته کوژ پشت را بگرمابه میبردند و با یکدیگر مزاح

می کردند وهمی‌خندیدند اما دختر وزیر را مشاطه گان میآراستند واو میگریست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب بیست و یکم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت چون عفریت حکایت دختر وزیر با جنیه باز گفت که او را به‌احدبی قبیح‌المنظر کابین کردند و او غمین و محزون بود و هیچکس جز آن دختر باین پسر نمیماند جنیه گفت من بسخن تو اعتماد ندارم ونپندارم که این پسر را درمیان بشر مانندی باشد عفریت گفت که ای خواهر بجان تو سوگند که این پسر و آن دختر بیکدیگر بسیار شبیهند یا این دو برادر وخواهرند و یافرزند عمّ یکدیگر هستند هزارافسوس ازچنان پریزاد که با آن احدب بسرخواهد برد جنیه گفت ای خواهر بیا که این پسررا برداشته پیش دختر بریم تابعیان ببینم که کدام یك نکوتر و بهتر است پس هر دو در این رأی متفق گشته او را برداشته و برهوا بلند شدند و درمصر فرود آمدند و پسر را بزمین گذاشته بیدارش کردند حسن دید که آنمکان بقعهٔ پدر نیست و آن شهر جدا گانه شهریست هراسان گشته خواست فریادی برآورد عفریت گفت هیچ مگو من ترا بدینجا آورده ام و با تو بسی کار های نیك خواهم کرد در حال عفریت شمعی افروخته بیاورد‌و با حسن گفت این شمع را بگیر وباین گرمابه رو.و در میان مردم بایست چون ایشان از گرمابه بدر آیند تو نیز با ایشان همیرو تا بخانهٔ عیش برسی آنگاه پیش دستی کرده بخانه اندرآی و بدست راست داماد بایست و از کسی باك مدار و اگر مشاطه گان و مغنّیان پیش آیند دستی بجیب برده بایشان زرهمی افشان حسن چون این سخن از عفریت بشنید شگفت بماند و باخود گفت این چه قضیه است

آنکاه شمع گرفته بگرمابه اندر شد دید که داماد را بیرون آورده براسبی نشاندند و روان شدند حسن نیز با عارضی چون قمر و جامه‌های وزارتش در بر با آنگروه همیرفت هروقت مشاطه‌گان ومغنّیان پیش آمده شاباش میخواستند زر بایشان برمیافشاند مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و بدینسان همیرفتند تابخانهٔ عیش رسیدند پرده داران و دربانان مردم بیگانه را از خانه باز داشتند و حسن بدرالدین را نیز بخانه راه ندادند آنکاه مغنّیان گفتند تا این پسر بخانه نیاید ما نخواهیم آمد ناچار او را نیز بخانه بردند و در پهلوی دامادش بداشتند زنان بزرگان هر یك شمعی در دست از چپ و راست صف کشیدند چون زنان را چشم بحسن بدرالدین افتاد بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته بر او مینگریستند نظارگیان‌را عقل از سر وهوش ازتن پریدن گرفت نقابها از رخ برکشیدند و حیران بایستادند وهمگی میگفتند خدایا این عروس زیبا را نصیب این پسر ماه منظر کن پس از آن مغنّیان دفها بنواختند مشاطه‌گان از حرم سرای بدر آمدند و دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطر زده و زیور بسته در میان ایشان بود تابایوان برشدند احدب برخاست که اورا ببوسد دختر ازو روی بگردانید و درپیش حسن پسرعم خویش بایستاد زنان همه بخندیدند حسن دست بجیب برده مشتی زر بدر آورد و بر مشاطه‌گان بیفشاند و ایشان بآواز بلند گفتند ما از خدا خواسته‌ایم که این دختر از آن تو باشد حسن بدرالدین تبسمی کرد و احدب بسان بوزینه ایستاده بود از قضا آنچه شمع روشن بدست احدب میدادند از شومی او شمع فرو می نشست اماعروس دست بآسمان برداشته گفت خداوندا این جوان‌را شوهر من گردان و مرا ازین عفریت وارهان و مشاطگان نیز بپاس خاطرحسن بدرالدین در آرایش دختر همی کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت وکسانیکه

که بخانه اندربودند بیرون رفتند وهیچکس جز عروس واحدب و حسن بدرالدین برجا نماند آنگاه احدب پیش حسن آمده گفت یاسیدی امشب ما را باحسان خویش بنواختی و شرمسار ساختی اکنون هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی بخانهٔ خویش باز گرد حسن برخاسته از خانه بیرون رفت در حال عفریت پدید شد و با حسن گفت در همین مقام بایست چون احدب ازخانه بیرون آید و بآب خانه شود تو بحجله باز گرد و بعروس بگو که شوهر تو منم و ملكِ این کید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بد رسد و این‌غلام احدب از غلامان ماست آنگاه نقاب ازروی عروس برکش و از کس باك مدار حسن باعفریت در سخن بود که احدب از خانه بدر آمد و بآب خانه شد عفریت بصورت موشی از کنار حوض بیرون آمد احدب گفت بدینجا چرا آمدی درحال موش بزرگ گشته گربهٔ شد و بزرگ همی شد تابصورت سگ برآمد و مانند سگ صدا کرد احدب بترسید و فریاد زد عفریت گفت ای میشوم خاموش باش در حال عفریت کوره خری شد و مانند خر آواز بعرعر بلند کرد احدب هراسان گشت و همیلرزید تا اینکه عفریت بصورت گاو میشی بر آمد و جای بر احدب تنگ کرد و مانند آدمیان زبان بسخن گشوده گفت ای پست‌ترین غلامان مگر جهان بر تو تنگ آمد و جز معشوقهٔ من زنی نیافتی که کابین کنی احدب از مشاهدهٔ اینحالت بدهشت اندر شد و باجامهای دامادی درمیان آبخانه افتاد و یارای سخن گفتنش نماند عفریت گفت جواب ده و گرنه کشته میشوی احدب گفت مرا گناهی نیست بلکه گناه از آنست که مرا چنین کار فرموده و من نمیدانستم که این دختر معشوقهٔ گاو میش بوده اکنون که دانستم توبه کردم عفریت گفت سوگند یاد کن که تا آفتاب برنیاید از اینجا بدر نشوی وهیچ سخن نگوئی وپس از آنکه آفتاب برآید

از اینجا بیرون آمده از پی کار خویش روی احدب بعجز و لابه‌سوگند خورد آنگاه عفریت احدب‌را گرفته بچاه اندر سرنگون بداشت و گفت تا بامداد در همین جا بمان احدب‌را با عفریت کار بدینسان گذشت اما حسن بدرالدین بحجله اندر آمد آنگاه پیر زنی عروس را بحجله فرستاده خود بر در حجله بایستاد و خطاب بکوژ پشت کرده گفت یا ابا شهاب عروس خود را دریاب پس عجوز باز گشت و عروس ست‌الحسن نام داشت با خاطری ناشاد بحجله در آمد و باخود میگفت که هرگز احدب را بخود راه ندهم اگرچه جانم ازتن برود چون عروس پیش رفت وحسن‌بدرالدین را بدید گفت یاسیدی عجبست که تو تا اکنون دراینجا ایستادهٔ مرا گمان این بود که داماد آن غلامك كوژپشتست حسن گفت كوژ پشت كيست كه شوهر تو باشد دختر گفت راست گو که شوهر من احدبست یا تو حسن گفت یا سیدتی چون مشاطه‌گان جمال بدیع وشمایل خوب تو بدیدند از چشم بد بر تو ترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده بودند که چشم بد از ما بگرداند الحال که بیگانگان برفتند او نیز برفت ست‌الحسن چون این بشنید خرسند گشت و تبسمی کرده گفت ای ماه رو خدا ترا ازهمهٔ بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرونشاندی اکنون ترا بخدا سوگند میدهم که دیر مکن پیش آی و مرا زودتر درآغوش خود گیر حسن پیش رفته جامه از عروس برکند و خود برخاسته بدرهٔ زری که از یهودی بقیمت کشتی گرفته بود در میان ردا گذاشته بیکسو نهاد و دستار نیز گرفته برفراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه برتنش نماند و همیگفت :

یك امشبی که درآغوش شاهد شکرم ✿ گرم چوعود برآتش نهند غم نخورم
میان مابجز این پیرهن نخواهد ماند ✿ اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

پس ازآن دختر را در آغوش کشید و با او درآمیخت و دخترك ازو آبستن شد و در آغوش یکدیگر بشادمانی و کامرانی بخسبیدند بدانسان که شاعر گفته :

برم آنشب که آن سرو سهی بود   همه شب کار من فرماندهی بود
وصالی بود بی‌زحمت شب دوش   تو گوئی عالم از آدم تهی بود
گهی نوش وگهی بوس وگهی رقص   چگویم عیب آن شب کوتهی بود

حسن بدرالدین‌را کار بدینگونه شد واما عفریت با جنیه گفت برخیز پسررا بردار تابمأوای خود بازگردانیم که صبح نزدیکست پس جنیه حسن را بربود و بر هوا بلند شد و عفریت نیز در هوا با او همیرفتند تا اینکه باذن خدای تعالی فرشته شهابی بعفریت بینداخت درحال عفریت بسوخت وجنیه حسن‌را درهمانجا فرود آورد وآنمکان دمشق بود پس جنیه حسن را در برابر دری از درهای محلّت بگذاشت و خود برهوا بلند گشته برفت چون روز برآمد مردم کوی ازخانها بیرون شده پسر ماه منظری‌را دیدند در میان یك پیرهن بی جامه و دستار چنان خفته که گفتی سالها رنج بیداری برده چون مردم او را بدیدند یکی میگفت خوشا ببخت آنکه شب را با این بروز آورده و دیگری میگفت شاید این جوان همین ساعت از میخانه بیرون آمده و از غایت مستی راه رفتن نتوانسته درین مکان افتاده است پس مردم بدوگرد آمده هر یك بطرزی سخن میگفتند و هر کدام گمانی میکردند که حسن بدرالدین بیدار شد دیدکه بدرخانهٔ افتاده ومردم بدو گرد آمده اند در عجب شد گفت ای گروه مردم از بهر چه بر من گرد آمده اید گفتند که ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم و از کار تو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی حسن گفت من امشب بشهر مصر خفته بودم یکی گفت مگر حشیش نیز میخوری حسن

بدر الدين گفت بخدا سوگند جز براستی سخن نگفتم من دوش بشهر مصر و پریدوش ببصره اندر بودم یکی گفت این کاریست شگفت دیگری گفت این پسر دیوانه است حیف بر جوانی او و یکی دیگر گفت ای بیچاره بعقل خویش باز گرد و سخنان دیوانگان مگو حسن گفت بخدا سوگند که دیشب در مصر داماد بودم گفتند شاید بخواب دیده باشی پس حسن در کار خویش حیران شد و با ایشان گفت خدا گواه منست در خواب ندیده ام و دیشب احدبی به پیش ما نشسته بود من کیسهٔ زری و دستار و جامهٔ داشتم که آنها را بکرسی بگذاشتم و با عروس بخفتم پس از آن نمیدانم چه برمن رفته آنگاه حسن برخاسته درمحلات واسواق میرفت ومردمان و کودکان بر او گرد آمده کف همیزدند وسنگ همی انداختند تاحسن بدکان طبّاخ پهلوان رسیده باو پناه برد چون مردم دمشق از آن طبّاخ زبر دست هراس داشتند همگی پراکنده شدند طبّاخ چون جمال حسن را مشاهده کرد مهرش بدو بجنبید گفت ازکجائی حکایت خود بازگوی حسن تمامت ماجرا بیان کرد طبّاخ گفت این کار غریب مینماید ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست من ترا بفرزندی قبول کردم حسن گفت منهم ترا بپدری برگزیدم در حال طبّاخ بیرون رفته جامهای نیکو از بهر حسن گرفته بر او پوشانید و پیش قاضی برده قاضی را گواه گرفت که این پسر منست ودر دمشق حسن را باطبّاخ میشناختند و پسر طبّاخش مینامیدند و اما ستّ الحسن دختر وزیر چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید گمان کرد که بآبخانه رفته ساعتی درانتظار نشست که ناگاه شمس الدين وزیر پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و باخود میگفت اکنون که ملك بقهر دختر مرا بسیاهی کوژ پشت کابین کرد من نیز دختر خود را میکشم و این ننگ

از خود برمیدارم الغرض چون وزیر بدر حجله رسید دختر را آواز داد دختر لبیك گویان بدر آمد و شادان همی خرامید وزیر را چشم بدختر افتاد گفت ای روسبی توبآن احدب چنین شادانی ستّ الحسن گفت یاسیدی مزاح و مسخره بس است همانا احدب را بجهت خندهٔ مردم آورده بودید و ایشان نیز مرا سرزنش کرده بر من بخندیدند و با من گفتند که این کوژپشت شوهر تست لله الحمد که او شوهر من نبود من شوهری داشتم که هزار مثل احدب را بناخنی که ازو برچیده باشند نسبت نتوان داد وزیر چون این بشنید خشمش افزون شد و گفت ای روسبی این سخنان چیست احدب دوش با تو بروز آورده دختر گفت ترا بخدا سوگند همیدهم که نام آن قبیح در پیش من مبر و بیش ازین مزاح مکن که احدب را بجهت مسخره آورده بودید شوهر من آن بود که دوش برامشگران و مشاطگان زرهمیافشاند وایشانرا بی نیاز کرد واوماه روی ومشکین موی بود وچشمان سیاه و ابروان بهم پیوسته داشت چون وزیر این سخنان بشنید جهان در چشمش تاریك شد و خشمگین گشت و دشنام دادن آغاز کرد دختر گفت ای پدر سبب خشم تو چیست آن پسر ماه منظر که شوهر من بود بآبخانه رفته وزیر بحیرت اندر ماند در حال برخاسته بآب خانه شد احدب را دید که سرنگون بچاه اندراست باخود گفت مگر این همان احدب نیست آنگاه بانگ براحدب زد احدب نخست هیچ نگفت پس ازآن گمان کرد که عفریت است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب بیست و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون احدب آواز وزیر بشنید گمان کرد که عفریت است در جواب گفت یا شیخ العفاریت از هنگامیکه مرا درین چاه سرنگون کرده من سر برنکرده ام و سخن نگفته ام وزیر گفت من نه عفریتم من پدر عروسم احدب گفت برو و مرا بحالت خویش بگذار تاعفریت بازآید بمن

تزویج نکرده‌اید مگر معشوقهٔ گاومیشان ومعشوقهٔ جنیان را نفرین حق بر آنکس باد که او را بمن تزویج کرد وزیر با وی گفت برخیز و ازین مکان بدر آی احدب گفت مگر من دیوانه ام که بی اجازت عفریت ازین مکان بدرآیم عفریت بامن گفته است چون آفتاب برآید ازین مکان بیرون شو و از پی کار خویشتن رو تو اکنون با من بگو که آفتاب برآمده است یا نه که تا آفتاب بر نیاید من ازین مکان نتوانم برآیم وزیر با احدب گفت ترا درین چاه که فرو آویخت احدب گفت دوش من از بهر دفع پلیدی بدین مکان آمدم ناگاه از میان آب موشی بدر شد و بانگ برمن زد و بزرگ همی شد تابزرگی گاومیش گشت و بامن سخن گفت که هنوزم آن سخن درگوش است تو مرا بحال خویش بگذار و راه خود در پیش گیر نفرین خدا برکسی باد که این عروس بمن تزویج کرد پس وزیر پیش رفته او را از آن مکان بدر آورد در حال احدب بسوی سلطان بگریخت وآنچه ازعفریت بر وی رفته بود باسلطان بازگفت و اما وزیر درکار دخترخود حیران بود گفت ای دخترك مرا از کار خویش آگاه کن دختر گفت همان پسر خوبروی که مرا بر وی تزویج کرده بودید دوش بکارت از من برداشت اکنون ازو آبستنم اگر سخن من باور نداری اینك دستاراوست که بر فراز کرسی است وردای اوست که در نزد بالین من است و درمیان ردا چیز دیگر نیز هست که نمیدانم آن چیست چون پدرعروس این سخن بشنید بر خاسته بحجله آمد دستار حسن بدرالدین را دید که بدستار وزیران بصره و موصل همیماند پس دستار را برداشته در خارج و داخل آن بتأمل نظر میکرد دید که تعویذی در گوشهٔ کلاه دستار دوخته است آن تعویذ بشکافت وردا برداشته بدرهٔ که هزار دینار در آن بود در میان آن بدید بدره بگشود ورقهٔ درمیان بدره یافت ورقه بخواند دید که مبایعه

یهودی است با حسن بدرالدین ابن نورالدین مصری در حال شمس‌الدین فریادی برآورده بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت سبحان الله القادر علی کل شیء پس از آن گفت ای دختر آیا میدانی کیست آنکه بکارت از تو برداشته دختر وزیر گفت نه نمیدانم وزیر گفت او برادر زادهٔ منست واین هزار دینار مهر تست ایکاش میدانستم که این قضیّه چگونه اتفاق افتاده پس از آن حرز بگشود وبخط برادرش نظر افتاد گفت :

بوی پیراهن گم کردهٔ خود میشنوم ☆ گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

پس از آن حرز بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن حرز نبشته یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر یکماه و یکشب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او ست‌الحسن یکی است در حال ورقه گرفته بنزد سلطان شد و اورا از ماجرا آگاه کرد ملك را عجب آمد وفرمود که تاریخ این واقعه بنویسند و وزیر چندگاه بانتظار پسر برادر بنشست ازو اثری پدید نشد آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملکجوان بخت چون از حسن بدرالدین خبری نرسید شمس‌الدین وزیر گفت کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد پس قلم و قرطاس گرفته آنچه که درحجله بود همه را یك یك بنوشت که فلان چیز درفلانجا وچیز دیگر درفلان مکانست پس ازآن ورقه فروپیچید وفرمود که چیز های اثاث حجله خانه در صندوق نگاه دارند وخود دستار وردای حسن بدرالدین را با بدرهٔ زر نگاه داشت واما دختر وزیر را زمان آبستنی بانجام رسید پسری چون قمربزاد که بپدر خود حسن بدرالدین همی مانست

ناف اورا ببریدند و سرمه بچشمان او بکشیدند و بدایگانش سپرده او را عجیب نام نهادند چون هفت ساله شد وزیر شمس الدین او را بآموزگاری سپرد که در تربیت او بکوشد چهار سال در دبستان بود وبا کودکان دبستان جنگ میکرد و ایشانرا دشنام میداد و میگفت شما با من چگونه برابری توانید کرد که من پسر وزیر مصرم کودکان شکایت پیش استاد بردند استاد گفت من شما را سخنی بیاموزم که اگر آنسخن را به عجیب بگوئید دیگر بدبستان نیاید وآن اینست که چون عجیب باز آید بر وی جمع شوید و از هر سو حدیثی بمیان آورید و در آنمیان بگوئید که هر که نام باب ومام خود نداند او حرامزاده است و در میان ما نبایدش نشست پس چون بامداد شد کودکان بدبستان آمدند و عجیب نیز حاضر شد کودکان بر او گرد آمدند و ازهرسو سخن راندند وگفتند در میان ما ننشیند مگر کسی که نام پدر ومادر بگوید آنگاه یکی از ایشان گفت نام من ماجد ونام پدرم عزالدین و نام مادرم علوی است و دیگری نیز بهمان سیاقت نام خود ونام پدر و نام مادر بازگفت تا آنکه نوبت بعجیب افتاد گفت مرا نام عجیب و نام مادر ستّ الحسن و نام پدرم شمس الدین است وزیر مصر کودکان گفتند بخدا سوگند وزیر پدر تو نیست عجیب گفت بخدا سوگند وزیر پدر منست کودکان بروی بخندیدند وگفتند چون نام پدر نمیدانی ازمیان مابدر شو در حال کودکان از وی پراکنده گشته باو بخندیدند عجیب تنگدل گشته گریستن آغاز کرد آموزگار باو گفت مگر گمان میکردی که شمس الدین ترا پدر است ای فرزند شمس الدین پدر تو نیست پدر ترا نه ما می شناسیم و نه تو از آنکه مادر ترا سلطان مصر بسیاهی گوژپشت تزویج کرده بود درشب عروسی جنیان با مادر تو خفته اند عجیب چون این سخن بشنید برخاسته گریان گریان شکایت بمادر برد و شدّت گریستن ازسخن گفتنش منع میکرد چون

مادر گریستن او بدید دلش بر وی بسوخت گفت ای فرزند از بهر چه گریانی عجیب آنچه از کودکان وآموزگار شنیده بود با مادر بازگفت و نام پدر را پرسان گشت ستّ الحسن گفت پدر تو وزیر مصر است عجیب گفت او پدر تو وجدّ منست راست گو که پدر من کیست وگرنه خودرا بکشم چون ستّ الحسن عجیب را دید که یاد پدر کرده اورا نیز از پسر عمّ خود حسن بدرالدین یاد آمده بگریست واین ابیات برخواند :

رفتیّ و همچنان بخیال من اندری   گوئی که در برابر چشم مصوّری
بادوست کنج فقر بهشت است وبوستان   بیدوست خاک برسر گنج وتوانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل   از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گرچشم درسرت کنم ازگریه باک نیست   زیرا که توعزیز تر از چشم برسری

پس از آن بگریست و عجیب نیز همیگریست که شمس الدین وزیر درآمد و گریستن ایشان بدید سبب گریستن باز پرسید ستّ الحسن حکایت فرزند خود و کودکان دبستان را با پدر حدیث کرد شمس الدین را نیز پسر برادر بخاطر آمده محزون شد و بگریست پس از آن برخاسته نزد ملك شد و قصّه برو فروخواند و اجازت سفر بصره خواست که از برادر زادهٔ خود جویان شود و از ملك تمنی کرد که کتابی باین مضمون بنویسد که شمس الدین وزیر پسر برادر را در هر مکان بیابد او را دستگیر کند آنگاه در پیشگاه ملك بگریست ملك را دل بر وی بسوخت جواز سفرداد وزیر ملك را دعا گفته از قصر بدر شد وبسفر بسیجید و عجیب را بهمراه خویشتن برداشته روان شد و تا سه روز همیرفتند تا بشهر دمشق رسیدند وزیر دید که دمشق شهریست سبز وخرّم و درختان بسیار ونهرهای روان دارد ودر خرّمی چنانست که شاعر گفته :

برطرف چمن شاخ درختان چه شکوفه   مانند بت سیم که برمشك عذاراست

کشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور کز عشق سر افکنده و از هجر نزار است
نرکس قدح باده نهاده است بکف بر زانست که بر دیدهٔ او خواب خمار است

پس وزیر در میدان حصبا فرود آمد و خیمها برپا نمودند وزیر خادمان را کفت دوروز در اینمکان برآسائید آنکاه خادمان از بهر خرید و فروش و تفرّج مساجد و کرمابه ها بشهر درآمدند و عجیب نیز با خادم خویش بشهر اندر شد و تفرّج همی کرد مردمان شهر چون حُسن وجمال وقدّ بااعتدال اوبدیدند همکی چشم بر وی دوختند واز پی او درافتادند و او همیرفت تا اینکه بحکم تقدیر در برابر دکهٔ پدرش حسن بدرالدین که طبّاخ اورا بفرزندی برداشته بود بایستاد حسن بدرالدین بسوی پسر نظر افکند و مهرش بر او بجنبید بی تابانه با او کفت ای خواجه چه شود که بدکان من درآئی و دل شکستهٔ من بدست آورده طعام خوری

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را کر التفات کند کمترین کدائی را

عجیب چون سخن پدر بشنید دلش بر او مایل کشت روی بخادم آورده کفت مرا دل برین طبّاخ بسوخت کویا که او از پسر خویش جدا کشته بیا تا خاطر محزون او بدست آورده از ضیافت او بخوریم شاید که بدین سبب خدایتعالی مرا نیز بپدر خویش برساند خادم کفت ای خواجه لایق وزیر زادکان نباشد که در دکهٔ طبّاخان طعام خورند

تو بقیمت ورای هردو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی

چون حسن بدرالدین منع خادم بدید روبدو کرده کریان شد ولابه کرد و کفت ای مشك فام دل سپید چرا بر من رحمت نمیکنی وپاس خاطر من نمیداری آنکاه در ستایش غلامك سیاه این ابیات برخواند

سوخته روی تو همیکوید که تو در هیچ کار خام نهٔ
اختران سپید در خنده چون نمائی اکر ظلام نهٔ

کرچه خیری کبود روئی تو عیب تو نیست زشت نام نهٔ

خادمك را ستایش او خوش آمد و دست عجیب را کرفته بدکان بُرد حسن بدرالدین حب الرمان پخته بود درحال برخاسته ظرفی از حبّ الرمان آورده لوز و شکر بروی بیامیخت و با عجیب کفت بخور که ترا نوش باد عجیب با پدر خود کفت بنشین و با ما طعام بخور شاید که خدایتعالی مارا بمقصود رساند و کم کشتهٔ ما را پدید آورد حسن بدرالدین کفت ای فرزند مکر تو نیز درین خُرد سالی بجدائی دوستان کرفتاری عجیب کفت آری جکرم از جدائی پدر داغدار و دلم از دوری او ناشاد است و با جدّ خویش در جستجوی او راه کوه و صحرا پیش کرفته حیران همیکردیم عجیب این بکفت وکریان شد وحسن بدرالدین وخادم ازکریستن اوبکریستند پس ازخوردن غذا عجیب برخاسته ازدکان بدرآمد حسن بدرالدین دید که روانش ازتن همیرود و طاقت جدائی نیاورده دکان ببست واز پی ایشان روان شد خادم را بروی نظر افتاد کفت ای خیره مرد چرا از پی ما روانی حسن کفت مرا درخارج شهر مشغله هست از پی آن شغل همیروم خادمك در خشم شد وبا عجیب کفت این لقمه شوم بود خوردیم که اکنون طبّاخ در پی ما افتاده از مکانی بمکانی همی آید عجیب روی بطبّاخ کرده خشم آلودش بنکریست و با خادم کفت بکذار که از پی کار خویش رود هروقت که ما بخیمها نزدیك شویم و اورا درپی خویش بینیم آنکاه اورا برانیم و بیازاریم حسن بدرالدین کفت

توخواهی آستین افشان وخواهی روی درهم کش مکس جائی نخواهد رفت ازدکان حلوائی

القصه عجیب با خادمك روان شد و حسن بر اثر ایشان همیرفت تابخیمها نزدیك شدند آنکاه عجیب نکاه کرده حسن را در پی خود یافت خشمکین کشته سقطش کفت و سنکی کرفته بر جبینش زد حسن را جبین

بشکست وبیخود افتاده خون ازجبینش روان شد و عجیب باخادم بخیمها درآمدند و اما حسن بدرالدین چون بخود آمد خون از رخ پاك کرد و پارهٔ از دستار خود بریده بر جبین بست وخویشتن را ملامت کرده گفت که من بر آنکودك ستم کردم ودکان بسته در پی او بیفتادم تا اینکه برمن گمان بد بُرد پس حسن بدرالدین بسوی دکان بازگشت و از مادر خویش وشهر بصره یادکرده بگریست واین دوبیت برخواند

نماز شام غریبان چو گریه آغازم   بمویه های غریبانه قصّه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار   که ازجهان ره ورسم‌سفر براندازم

و اما شمس‌الدین وزیر سه روز در دمشق بماند روز چهارم بسوی بصره روان شد چون ببصره رسید در منزلی فرود آمده بر آسود پس ازآن نزد سلطان بصره شد سلطان حرمت او را بداشت و از سبب آمدنش بلز پرسید وزیر قصّهٔ خود فرو خواند و بسلطان بنمود که علی نورالدین نام برادری داشته سلطان چون نام نورالدین بشنید از برای او آمرزش طلبید و گفت ای وزیر او وزیر من بود من او را بسی دوست میداشتم دوازده سال پیش ازین سپری شد پسری برجای گذاشت و آن پسر ناپدید گشته خبر او بما نرسید ولکن مادر آن پسر که دختر وزیر نخستین من بود در نزد من است چون شمس‌الدین از ملك شنید که مادر پسر برادرش زنده است فرحناك شد وگفت ای ملك اجزت ده که او را ببینم ملك دستوری داد شمس‌الدین بسوی خانهٔ برادر آمد وچشم بردر ودیوار خانه بینداخت و عتبهٔ او را ببوسید و برادرش نورالدین را بخاطر آورد و از غربت اویاد کرده بگریست و این دو بیت برخواند :

از روی یار خرگهی ایوان همی‌بینم تهی   وز قدّ آن سروسهی خالی همی‌بینم چمن
برجای رطل و جام می‌کوران نهادستند پی   برجای چنگ‌ونای‌ونی‌آواز زاغ‌استوزغن

پس از آن بخانه اندر شد نام نورالدین را دید که بآب زر بردیوار های خانه نوشته‌اند برآن نام نقش گشته نزدیك شده او را ببوسید وبگریست و این ابیات برخواند :

تادلبر ازمن دورشد دل دربرم رنجورشد   مشکم همه‌کافورشد شمشاد من‌شد نسترن
ازحجره تاسعدی بشد ازخیمه تاسلمی بشد   از حجله تالیلی بشد گوئی بشد جانم زتن
نتوان‌گذشت از منزلی کانجا بیفتد مشکلی   ازقصهٔ سنگین دلی نوشین لب وسیمین ذقن

پس از آن بمکانی که مادر حسن بدرالدین درآنجا بود برسید و مادر حسن از روزی‌که پسرش ناپدید شده بود صورت قبری ساخته شبانروز بر آن قبرهمیگریست چون شمس‌الدین بدان مکان رسید در پشت در بایستاد و دیدکه مادر حسن گریانست و این دو بیت همی‌خواند

قرّةالعین من‌آن میوهٔ دل یادش باد   که‌خودآسان بشدوکارمرا مشکل کرد
آه وفریادکه‌ازچشم‌حسودومه‌ومهر   درلحد ماه‌کمان‌ابروی‌من‌منزل کرد

پس شمس‌الدین داخل آنمکان شد مادرحسن‌را سلام کرده گفت برادر شوهرتوهستم پس‌از آن قصّه بر وی فرو خواند وگفت حسن بدرالدین با دختر من شبی بروزآورده دخترم ازو پسری زاده است و اکنون آن پسر بامنست چون مادرحسن خبرپسر بشنید ودانست که‌او زنده است برخاسته در پای برادر شوهر افتاد و بر دست او بوسه داد و این دوبیت برخواند

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد   هدهد خوش‌خبرازطرف سبا بازآمد
چشم من ازپی این‌قافله‌بس‌آه‌کشید   تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

پس از آن وزیر فرمود که عجیب پسر حسن بدرالدین را بیاورند چون عجیب راحاضر آوردند جدّه اورا در آغوش گرفته بگریست شمس‌الدین گفت این نه وقت گریستن است بلکه باید ساز وبرگ رحیل کنی و با ما بدیار مصر روان شوی امید هست که خدایتعالی پراکندگی مارا جمع آورد مادر حسن در حال برخاسته ذخیرها و کنیزکان خودرا جمع

آورد و شمس الدین نزد سلطان بصره شده او را وداع کرد و سلطان بصره هدیه ها بسوی ملك مصر فرستاد وهمان روز وزیر با زن برادر خود روان شدند وهمیرفتند تا بدمشق برسیدند ودر آنجا فرود آمدند وزیر باخادمان گفت هفتهٔ درین شهر خواهیم بود تا تحفهٔ لایق ازبرای سلطان مصر فراهم سازیم عجیب با خادمك گفت که تفرّج را بسی شوقمندم برخیز تا ببازار دمشق رویم وببینیم که برآن طبّاخ که طعام اورا خورده جبینش را شکستیم چه ماجرا رفته خادم فرمان پذیرفت در حال عجیب و خادمك از خیمه ها بدر آمدند و عجیب را مهر پدری بسوی طبّاخ همی کشید تا بدکان طبّاخ برسیدند حسن بدرالدّین را دیدند که در دکان ایستاده است اتفاقاً حسن بدرالدّین در آن روز نیز حبّ الرمان پخته بود چون عجیب را بر بدر نظر افتاد و اثر سنگ در جبین او بدید مهرش بجنبید او را سلام داده باوگفت درین مدت مرا دل پیش توبود چون بدرالدین بسوی او نظر کرد دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند و خواست که باوسخن گوید زبان را یارای سخن گفتن نبود پس از زمانی سر بر کرده با فروتنی این ابیات برخواند:

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ
آب وآتش بهم آمیختهٔ از لب و رخ — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
آفرین بردل نرم توکه از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

پس از آن گفت چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید و ای پسر بخدا سوگند من در پی تو نیفتادم مگر اینکه مرا خرد بزیان رفته بود عجیب گفت بخدا سوگند تو دوستدار منی که در پی من افتادی و همیخواستی که مرا رسوا کنی اکنون طعام ترا نخواهم خورد مگر اینکه سوگند یاد کنی که از دکان بر نیائی و بر اثر

ما روان نشوی وگرنه دیگر بسوی تو باز نگردم و ما هفتهٔ درین شهر مقیم هستیم بدرالدّین سوگند ها یاد کرد پس عجیب و خادم بدکان در آمدند بدرالدّین ظرفی پر از حبّ الرمان شکر آمیخته پیش آورد عجیب گفت تو نیز با ما بخور شاید خدایتعالی مارا فرجی عطا کند بدرالدّین فرحناك گشته با ایشان بخوردن نشست ولی چشم از روی عجیب بر نمی داشت عجیب گفت اگرنه عاشق منی چرا چشم ازمن برنمیداری بدرالدّین گفت

گر بر کنم دل از تو وبردارم از تو مهر — این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

واین دوبیت نیز برخواند:

ترا میبینم ومیلم زیادت میشود هردم — مرا میبینی وهردم زیادت میکنی دردم
ندارم دست از دامن بجز در خاکدان غم — چوبرخاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم

القصّه بدرالدّین گاهی لقمه بعجیب میداد وگاهی بخادمك تااینکه سیر شدند آنگاه بآب گرم دست ایشان بشست و دستارچهٔ حریر آورده دست ایشان پاك کرد وگلاب بر ایشان بیفشاند پس از آن دو ظرف شربت با گلاب آمیخته پیش آورد و گفت احسان بر من تمام کنید و اینها را بنوشید عجیب و خادم آنها را بنوشیدند و بیش از عادت سیر شدند پس از آن از دکان بدر آمده همیرفتند تا بخیمه ها برسیدند عجیب نزد جدّه خویش رفت جدّه او را در آغوش گرفته ببوسید و از پسر یاد کرده آهی برکشید و بگریست واین دو بیتی برخواند:

تا نزد من ای فراق مسکن کردی — احوال مرا بکام دشمن کردی
ای درد فراق یار اگر زنده بوم — با وصل بگویم آنچه با من کردی

پس از آن با عجیب گفت ای فرزند کجا بودی عجیب گفت در شهر دمشق بودم در آن هنگام جدّه برخاست و ظرفی حبّ الرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد و با خادم گفت بنشین و با خواجهٔ خود

حبّ الرمان بخور خادم بنشست عجیب لقمه برداشته شیرینی آنرا کم یافت چون سیر بود از خوردن آن آزرده شد و گفت این چگونه طعامیست جدّه گفت ای فرزند چونست که طعام مرا نمی پسندی و حال آنکه حبّ الرمان را کسی چون من نیکو نتواند پخت مگر پدر تو حسن بدرالدین عجیب گفت ای جدّه این طعام تو نیکو نبود ولکن ما بشهر اندر طبّاخی دیدیم که رایحه حبّ الرمان او بدلهای حزین فرح می بخشید و مردمان سیر بخوردن آن میل میکردند و این طعام را براو نسبت نتوان داد چون جدّه این سخن بشنید در خشم شد و بسوی خادم نظر کرده گفت:

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون جدّه اینسخن بشنید درخشم شد و بخادم گفت مگر پسر مرا بدکهٔ طبّاخان بردهٔ خادمك هراس کرده ماجرا پوشیده داشت و گفت بدکان نرفتیم ولی از دکان در گذشتیم عجیب گفت بخدا سوگند بدکان اندر شدیم و خوردنی خوردیم و اورا طعام بهتر از طعام تو بود جدّه عجیب برخاسته ماجرا بشمس الدین بازگفت شمس الدین خادمك حاضر آورده با او گفت عجیب را ازبهرچه بدکان طبّاخ بردهٔ خادم ازبیم خواجه گفت حاشا که من چنین کار کنم عجیب گفت بخدا سوگند دروغ میگوید بدکان طبّاخ رفته حبّ الرمان خوردیم و سیر شدیم وزیر را خشم افزون گشت و از خادمك باز پرسید خادم راست نگفت وزیر با او گفت اگر سخن تو راستست بنشین و در برابر ما خوردنی بخور خادم بنشست سه لقمه خورده لقمهٔ دیگر نتوانست خورد در حال لقمه ازدست بیفکند و گفت ایخواجه من ازدوش سیرم وزیر دانست که ایشان نزد طبّاخ رفته اند آنگاه کنیزکانرا فرمود که خادم را بر زمین انداختند و اورا بیازردند پس از

آن شمس الدین گفت اکنون سخن براستی گو خادم گفت ایخواجه ما بدکان طبّاخ رفته حبّ الرمان خوردیم که در تمامت عمر چنان طعام نخورده ام آنگاه مادر حسن بدرالدین در خشم شد و برآشفت نصف دینار زر بخادم داده گفت بسوی آن طبّاخ شو و از حبّ الرمان او ظرفی خریده بیاور تا خواجه بداند که کدام یك ازین دو طعام نیکوتر است درحال خادم بسوی طبّاخ رفت و با او گفت در خانهٔ خواجه حبّ الرمان پخته اند و ما بخوبی طعام تو گرو بسته ایم این نصف دینار بستان و حبّ الرمان بده و آنرا خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار برده ایم حسن بدرالدین بخندید و گفت بخدا سوگند این طعام را جز من و مادر من کس نتواند پخت و او اکنون در شهرهای دوراست پس ازآن حسن بدرالدین ظرف بگرفت و حبّ الرمان در آن کرده مشك و گلاب بر وی بیامیخت خادم آن را گرفته بخیمها بشتابید چون بمنزل رسید مادر حسن بدرالدّین ظرف طعام ازخادم گرفته از آن بچشید طعم آن بدانست و طبّاخ را بشناخت فریاد برآورده بیخود بیفتاد وزیر مبهوت مانده گلاب بروی همی افشاند تا بخود آمد گفت اگر پسرم زنده است این حب الرمان را جز او کس نپخته از آنکه جز من و او کسی حبّ الرمان نتواند پخت چون وزیر سخن او را بشنید فرحناك شد در حال برخاسته بانگ بر خادمان زد و گفت بیست تن از شما بدکهٔ طبّاخ شوید و دکان اورا ویران کنید و بازوان اورا بسته بدین مکان آورید ولی اورا نیازارید وزیر خود سوار گشته بنزد نایب دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بر وی بنمود نایب دمشق کتاب بوسیده برچشم نهاد پس ازآن نامه را خوانده دید که نوشته اند درهر ولایت که وزیر شمس الدین غریم خودرا پدید آورد باید اورا گرفته بدست وزیر سپارند نایب دمشق با وزیر گفت غریم شما کیست گفت مردیست طبّاخ

نایب دمشق خادمان را فرمود که طبّاخ را گرفته بوزیر سپارند خـادمان بدکه طبّاخ هجوم‌آوردند دکهٔ طبّاخ را ویران وهرچه در آنجا بود شکسته یافتند حسن بدرالدین با خود گفت کاش میدانستم که در حبّ‌الرمان چه دیده اند که مرا این حادثه روی داد چون وزیر از نایب در گرفتن غریم اجـازت خاسته بازگشت طبّاخ را بخواست او را دست بسته حاضر آوردند چون حسن بدرالدین را بعم خود شمس‌الدین نظر افتاد بگریست وگفت ای‌خواجه‌گناه من‌چیست وزیر گفت توئی که حب‌الرمان پخته‌ای گفت آری من پخته ام مرا بـگناه خویش آگاه کنید وزیر گفت همین ساعت ترا از گناه تو بیا گاهانم پس از آن بانگ بخادمان زد که اشتران بیاورید‌خادمان اشتران بیاوردند حسن‌را بصندوق گذاشته بارها برشتران بنهادند و فی‌الفور روان شدند در هر شب حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده طعام میدادند و باز در صندوق میگذاشتند و بدینسان همیرفتند تـا بمصر رسیدند و در زیدانیه فرود آمدند وزیر فرمود حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورند و نجّاران خواسته بنشاندن چوب دار امر بفرمود حسن‌گفت چوب دار‌را بهرچه میخواهی وزیرگفت ترابدار خواهم کرد حسن گفت گناه من چیست وزیر گفت حب‌الرمان را نیکو نپخته بودی‌وآنرا فلفل‌کم بود حسن‌گفت حبس‌من بس نبودکه میخواهی بسبب این گناه جزئی مرا بدار کنی وزیر گفت بهمان گنـاه بایدت کشت حسن بدرالدین محزون شد و در کار خود بفکرت اندر بودکه شب برآمد وزیر حسن‌را در صندوق‌گذاشته گفت فردا ترا بر دار خواهم‌کرد و چندان صبر کرد که حسن بخواب رفت وزیر سوار گشته روان شد و صندوق با او همی‌بردند تا بشهر درآمدند چون وزیر بخانهٔ خود رسید بـا دختر خود ست‌الحسن‌گفت منّت خدای را که جدائی ازمیان تو و پسر

عمّت برداشته اکنون برخیز و حجله بیارای و خانه را چنان فرش‌کن که در شب عروسی بوده ست‌الحسن‌کنیزکان‌را بر اینکار بفرمود آنگاه وزیرورقهرا که صورت اثاثیه خانه برآن نوشته بودگرفته فرمودکه‌هر چیز را بمکان‌خود بگذارند بدانسان که اگر کسی ببیند آنشب‌را باشب‌عروسی فرق نکند پس از آن وزیر ست‌الحسن را گفت کـه خویشتن را آرایش داده بحجله اندر شو و با او گفت چون پسر عمّت نزد توآید با او بگوکه در آب‌خانه دیر کردی پس از آن با او بخسب و تا بامدادان با او حدیث کن پس از آن شمس‌الدین حسن بدرالدین را از صندوق بـدر آورده بند ازو برداشته جامهای او برکند و پیراهنی بلند که در هنگام خواب می‌پوشید بپوشانید و با همهٔ این کار ها بدرالـدین در خواب بود پس از آن از خواب بیدار گشت و خویشتن را در دهلیزی یافت روشن باخود گفت یارب این خواب‌است یابیداریست آنگاه برخاسته نرم‌نرم میرفت تابدر دیگر رسید و خودرا در خانهٔ دید که شب عروسی درآنخانه بود ونظرش بحجلهٔ که سریر در آن‌حجره بود بیفتاد ودستار خود برفراز سریر بدید و ردائی را که بدرهٔ زر در میان او بود درکنار بالین یافت گـاهی پای پیش و گاهی پس مینهاد و با خود میگفت آیا خواب می‌بینم یا بیدارم که من اکنون در صندوق بودم القصّه حسن بدرالدین در غایت تعجب ایستاده حیران بود که ست‌الحسن گوشهٔ پرده برداشته با او گفت چرا نمی‌آئی و از بهر چه درآبخانه دیرکردی چون بدرالدین سخن او بشنید واورا بدید بخندید و آهسته آهسته پیش رفت ودر قضیهٔ خود حیران بود ست‌الحسن گفت از بهرچه حیرانی تو درآغاز شب بدینسان نبودی بدرالدین بخندید وگفت بیش از ده سال است که من از تو غایب بودم ست‌الحسن گـفت این‌سخنان چیست نام خدا بگرد خویشتن بدم تو بآبخـانه رفتی بدرالدین

گفت راست میگوئی ولـکن چون من از نزد تو بیرون شدم در آبخانه خواب بمن غلبه کرده درخواب دیدم که درشهر دمشق طبّاخم گویا کودکی از اکابر زادگان باخادمکی بدکان من درآمدند ومرا با او چنین وچنان در میان رفت آنگاه حسن بدرالدین دست بر جبین مالید و اثر سنگ بر-جبین یافته گفت بخدا سوگند که سخنان من صدق است از آنکه آن کودك سر من بشکست وگویا در خواب دیدم که حب الرمان پخته ام واورا فلفل کم بوده است ولـکن من یقین دارم که در آبخانه چندین زمان نخفته ام که اینهمه خواب به بینم ستّ الحسن گفت ترا بخدا سوگند میدهم بازگو که زیاده برین در خواب چه دیدی حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت بخدا سوگند اگر من بیدار نمیشدم مرا بر دار میکردند ستّ الحسن گفت از بهر چه بر دارت میکردند حسن گفت از آنکه حب الرمان مرا فلفل کم بود گویا دیدم که دکهٔ مرا ویران کردند و ظرفهای مـرا بشکستند و مرا درصندوقی حبس کردند پس ازآن چوب‌دار بنشاندند وهمیخواستند که مرا بردار کنند اگر بیدار نمیشدم مرا بردار می کردند آنگاه ستّ الحسن بخندید و اورا در آغوش گرفته با یکدیگر بخفتند ولـکن حسن بدرالدین تابامدادان درکار خود حیران بود علی الصّباح شمس الدین وزیر نزد حسن بدرالدین شده او را سلام داد حسن را چون چشم برو افتاد گفت تو نه آنی که مرا بجرم ناپسند افتادن حب الرمان بازوان بسته بصندوق اندر کردی و همیخواستی مرا بر دار کنی وزیر گـفت ای فرزند حق آشکار شد و راز پوشیده هویدا گشت تو پسر برادر منی و من اینکارها نکردم مگر از بهر آنکه بدانم که درشب عروسی نزد دختر من تو بوده ای یا نه چون ترا دیدم که خانه و دستار و ردای خود شناختی دانستم که تو پسر برادر منی و اکنون بدانکه من مادرترا از بصره آورده‌ام پس از آن وزیر او

را در آغوش گرفته بـگریست و حسن نیز گریان شد بعد وزیر فرمود عجیب را حاضر آوردند حسن بدرالدین او را بدید گفت همینست آنکه سنگ بر جبین من زد وزیر گفت این پسر تست آنگاه حسن بدرالدین اورا در آغوش گرفته گفت

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای پادشاه بنده‌نواز
امید قدّ تو میداشتم ز بخت بلند نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

آنگاه مادر حسن پیش آمده خودرا بر وی انداخت و این دو بیت برخواند

روز هجران وشب فرقت یار آخر شد زدم این فال وگذشت اختر وکار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایهٔ گیسوی نـگار آخر شد

پس ازآن مادر حسن ماجرای خود با پسر بازگفت و شکر پروردگار بجا آوردند وزیر نزد سلطان رفته تمامت قصه بروی فرو خواند سلطان‌را عجب آمد و فرمود که این حکایت بنویسند و در خزانه نگاه دارند پس ازآن شمس الدین وزیر بـا پسر برادر وسایر پیوندان در عیش ونوش بسر میبردند تاآنکه برهم زنندهٔ لذّات ویرا کنده کنندهٔ جماعات برایشان بتاخت

چون جعفروزیر برمکی حکایت بانجام رسانید خلیفه هرون‌الرشید گفت ای جعفر طرفه حدیثی گفتی و خوش حکایت راندی آنگاه خلیفه کنیزکی از خاصان خود بر آن جوان که زن خودرا کشته بود بداد و او را شغلی سپرد

چون شهرزاد قصه بپایان رسانید گفت ای ملك پیروز بخت این حکایت طرفه تر از حکایت خیّاط و احدب و یهودی و مبـاشر و نصرانی نیست ملك گفت حکایت ایشان چگونه بوده است شهرزاد گفت



حکایت خیاط واحدب و یهودی و مباشر و نصرانی

ای‌ملك شنیده‌ام که در زمان گذشته درشهر چین خیّاطی بود نیك بخت و فراوان روزی که نشاط و طرب دوست میداشت و پارهٔ وقتها با زن خویش بتفرّج میرفتند روزی هنگام بامداد از بهر تفرّج برآمدند وشامگه بسوی منزل بازگشتند درسرراه گوژپشتی‌را یافتند که دیدن اوخشمگین‌را بخنداندی و محزون را غم از دل بردی خیّاط با زن خود برای دیدن او پیش رفتند پس از آن خواستند که او را بخانهٔ خویش برده با او ندیم شوند و مضحکه اش کنند احدب دعوت ایشان را اجابت کرده با ایشان برفت در حال خیّاط ببازار شد ماهی بریان گشته و نان و لیمو خریده بازگشت و بخوردن بنشستند زن خیاط پارهٔ بزرگ از گوشت گرفته در دهان احدب فرو برد و دست بر دهانش نهاده گفت باید این لقمه نخائیده بیکنفس فرو بری احدب ناچار لقمه فرو برد و استخوانی راه گلوی او گرفته در حال بمرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب بیست و پنجم بر آمد

گفت ایملك جوانبخت چون احدب بمرد خیّاط بدهشت اندرشد زن خیّاط گفت دگر سستی مکن وکار بفردا میفکن مگر گفتهٔ شاعر نشنیدهٔ

آن مکن در عمل که آخر کار — خوار و مذموم و متّهم باشی

در همه حال عاقبت بین باش — تا همه وقت محترم باشی

خیّاط گفت چه کنم زن گفت برخیز و اورا بچادر اندر بپیچیده در کنارگیر من از پیش و تو دردنبال همیرویم تو بگو این فرزند منست و آنهم مادر اوست قصد ما اینست که این کودك بسوی طبیب بریم چون خیّاط این سخن بشنید برخاسته احدب را در آغوش گرفت و کوی بکوی همیرفتند زن خیاط میگفت ای فرزند اینددرد نا گهانت چگونه گرفت پس هرکس ایشان‌را میدید گمان‌میکرد که کودکی را نزد طبیب میبرند القصّه ایشان‌روان وازخانهٔ طبیب جویان بودند تا اینکه بخانهٔ طبیب رسیدند چون بخانهٔ یهودی طبیب برسیدند در بکوفتند کنیزکی سیاه در بگشود دید که مردی با زنی ایستاده و کودکی در آغوش دارند کنیزك پرسید کیستید و از بهر چه آمده اید زن خیّاط گفت کودك رنجوری آورده ایم که طبیب اورا دارو دهد تو این نیم دینار بگیر وبخواجهٔ خویش ده که بیرون آید کنیزك بسوی خواجه بازگشت زن خیّاط باشوهر گفت احدب‌را دردالان خانه بگذار تاخویشتن جان بیریم خیّاط احدب‌را درهمانجا پشت برديوار گذاشته باز گشتند و کنیزك نیم دینار نزد یهودی برد ماجری باز گفت یهودی از نیم دینار خرسندگشته بیرون شتافت نخستین قدمی که ازدهلیز بیرون نهاد پایش به احدب بر آمد در حال احدب بیفتاد یهودی اورا نظر کرده مرده‌اش یافت چنان دانست که اورا پای بربیمارآمد و بیمار برزمین افتاده و مرده است از هرون و یوشع بن نون پناه خواست و احدب را

برداشته نزد زن خود برد و اورا ازحادثه آگاه کرد زن گفت چون حادثه اینست نشستن تو ازبهر چیست که اگر روز برآید ومسلمانان این کشته را درین مکان یابند نسل یهود اززمین بردارند برخیز تا من وتو اورا بفراز بام برده بخانهٔ همسایهٔ مسلمان که مباشر مطبخ سلطانست بیندازیم که بطمع گوشت و استخوان گربکان و سگان در آنجا گرد آیند اگر این مرده را در آنجا یابند پاکش بخورند پس طبیب یهودی بازن خود ببام برآمدند و احدب را از دیوار فرو هشتند چنانچه گفتی راست ایستاده است پس از ساعتی مباشر شمعی روشن دردست ازدر درآمد شخصی‌را پشت بردیوار ایستاده دید با خود گفت گوشت و روغنی که بمطبخ آورم اگر گربکان و سگان نخورند دزدانش بخواهند برد در حال سنگی برگرفت و بسوی احدب انداخت سنگ بر سینهٔ احدب آمده چون مردگان بیفتاد مباشر ملول گشت و بر خویشتن بترسید و گفت نفرین خدا بگوشت و روغن باد که امشب بی سببی این مرد در دست من کشته شد پس از آن شمع پیش داشته بر وی نظر کرد دید که مردیست احدب گفت ترا گوژی پشت بس نبوده که بدزدی گوشت و روغن نیزآمدهٔ آنگاه احدب را برداشته همیبرد و همیگفت یا ستّار استر بسترك الجمیل چون بر سر بازار رسید او را در پای دیوار دکهٔ راست بگذاشت و بسوی خانه بازگشت از قضا نصرانی که سمسار بود سرمست ازآن‌مکان بقصد گرمابه میگذشت چون باحدب نزدیك شد گمان کرد کهآدمی در آنمکان ایستاده همیخواهد که دستار اورا برباید در حال نصرانی مشتی بر او زد احدب بیفتاد نصرانی میر شب را آواز داد و از غایت مستی خویشتن بر احدب افکنده اورا همیزد وحلقوم او را همیفشرد که میر شب برسید نصرانی را دید که مسلمانی را کشته بانگ بروی زد واورا گرفته بسوی خانهٔ والی برد ونصرانی باخود میگفت

یامسیح یامریم عذرا این‌مرد بایکمشت چگونه مرد وچرا چنین خطائی از من برفت پس آنشب نصرانی واحدب درخانهٔ والی بودند چون روز برآمد والی سیّاف را فرمودکه چوب دار از بهر نصرانی بنشاند سیّاف چنان کرد آنگاه رسن در گردن نصرانی کرده همیخواست که بر دارش کند ناگاه مباشر سلطان پدید آمد و گفت نصرانی را مکش که احدب را من کشته‌ام والی گفت از بهر چه او را کشتی گفت دوش بخانه رفتم اورا دیدم که از راه بام بدزدی گوشت و روغن آمده سنگی بسینهٔ او زدم در حال بمرد آنگاه اورا برداشته ببازار آوردم و در فلان مکانش بگذاشتم والی چون سخن مباشر بشنید بسیّاف گفت نصرانی را رها کن و مباشر را باعتراف خود بر دار کن سیّاف نصرانی را رها کرده رسن در گردن مباشر افکند و همیخواست که اورا بر دار کند که یهودی طبیب را دیدند که مردمان بیکسو میکند و شتابان همی آید چون نزدیك شد بانگ بر سیاف زد که او را مکش احدب را من کشته‌ام او بیمار بود نزد منش آوردند من از دهلیز بیرون شدم پایم براحدب آمد درحال افتاده بمرد والی بسیاف گفت مباشر را رها کن و یهودی را بکش سیاف رسن از مباشر گشوده درگردن یهودی افکند دیدند که خیاط همیشتابد و فریاد همیزند که یهودی را بیگناه مکشید احدب‌را جزمن دیگری نکشته والی سبب باز پرسید خیاط گفت با زن خویش از نزهتگاه بازگشته بودیم همین احدب را درمیان راه سرمست یافتیم که دفی در دست داشت و تغنی همیکرد من او را بخانه آوردم و ماهی خریده بخوردن بنشستیم زن من پارهٔ از گوشت ماهی در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفته گفت باید این لقمه نخائیده فرو بری احدب ازآن لقمه گلوگیرگشته بمرد پس از آن اورا بخانهٔ یهودی طبیب بردیم کنیزك بدرآمده نیم‌دینار بکنیزك دادیم واورا نزد خواجه‌اش

فرستادیم پس ازآن احدب را نزدیك در دهلیز نشانده بازگشتیم حکایت همین بود که براستی حدیث کردم والی ازینسخنان در عجب شد و با سیّاف گفت که یهودی رها کن وخیّاط را بکش سیّاف رسن درگردن خیّاط کرده گفت تا کی یکی‌را رها کرده دیگری‌را ببندم ایشانرا کار بدینجا رسید و امّا احدب مسخرهٔ ملك بوده است ملك ساعتی ازو نتوانستی جدا ماند چون او مست گشت آنشب را تا نیمروز دیگر ازنظر ملك غایب شد ملك اورا از حاضران بپرسید گفتند ای ملك والی احدب را کشته یافته و بکشتن قاتل او فرمان داده ولکن دو سه کس حاضر آمده اند و همگی را سخن اینست که احدب را من کشته ام ملك چون این سخن بشنید بانگ بر حاجب زده گفت والی را باهمهٔ ایشان نزد من آور حاجب بفرمان بشتافت دید که ازکشتن خیّاط چیزی نمانده بانگ برسیّاف زدکه اورا مکش با والی گفت که ملك از حادثه آگاه گشته پس والی احدب را بدوش سیّاف داده با خیّاط و یهودی و نصرانی و مباشر بسوی ملك برد چون درپیشگاه ملك جای گرفتند والی قصّه برملك عرضه داشت ملك را عجب آمد و با حاضران فرمود که کسی تا اکنون حکایتی چون حکایت احدب شنیده است یا نه آنگاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت ای‌ملك جهان اگر اجازت دهی ماجرائی که بمن رفته بازگویم که او خوشتر از حکایت احدب است ملك اجازت داد

حکایت نصرانی

نصرانی گفت ای ملك وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آوردم و بحکم تقدیر دراینجا توقّف کردم و تولّد من درشهر مصر بوده و درهمانجا نشو ونما یافته وپدرم سمسار بود چون پدرم بمرد من در

جای او بسمساری نشستم روزی از روزها جوانی زیبا روی که جامهٔ فاخر در بر داشت نزد من آمد و مرا سلام داد من بتعظیم او بر پای خاستم دستارچه بدر آورد که قدری کنجد در آن بود با من گفت که خرواری ازین کنجد بچند میارزد من گفتم بیك صد درم ارزش دارد با من گفت مشتری برداشته در باب‌النفر بسوی کاروانسرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت پس دستارچه را که نمونهٔ کنجد درآن بود بمن‌داده برفت من ازبهر مشتری بگشتم خرواری ازآن کنجد را بیك‌صد وبیست درم بفروختم با مشتریان بسوی او روان شدم اورا دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا بدید برخاسته مخزنی‌را دربگشود پنجاه خروار کنجد ازآن مخزن به پیمودم آنجوان گفت درهر خرواری ده درم مزد سمساری تست ازمشتریان قیمت جمع آورده نگاه‌دار هروقت که من ازبیع محصول خویش فارغ شوم نزد توآمده درمها بستانم من‌دست اورا بوسه داده بازگشتم وآن‌روز هزار درم درآن معامله سود کردم وآن‌جوان تایکماه از من غایب بود پس ازآن بازآمده بامن گفت درمها کجاست گفتم اینك درمهاحاضراست من برخاسته درمها حاضرآوردم گفت نگاه دار این بگفت وبرفت من بانتظار او نشستم ماهی ازمن غایب بود پس ازآن بازآمده گفت درمها کجاست من برخاسته درمها حاضر آوردم و باو گفتم چه شود که در نزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد وبا من گفت درمها نگاه‌دار تا من بازگردم دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دوماه باز آمد و جامهٔ فاخر در بر داشت و بآفتاب همی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته

ترك من دارد شکفته گلستان برمشتری — بوستان سرو وسرو اندر قبای ششتری
برسمن یکحلقهٔ انگشتری دارد ز لعل — از شبه بر ارغوان صد حلقهٔ انگشتری
بردل مسکین من‌پرواز مشکین زلف او — هست چون پرواز شاهین برسرکبك دری

چون من اورا دیدم دست اورا بوسیدم و او را دعا گفتم و درمها

پیش آوردم گفت درمها نگاه دار تامن از کار های خویش فارغ شوم این بگفت و روان شد من با خود گفتم این جوان در سخا وکرم بی نظیر است هر وقت که آید مهمانش کنم از آنکه از درمهای او سود بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آنجوان باز آمد وحلهٔ فاخر تر از حله‌های نخستین در بر داشت من اورا بمهمانی سوگند دادم گفت بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس اورا بنشاندم و طعام و شراب لایق مهیّا کرده دربرابر او فرو چیدم آنگاه بسفره نزدیك شد ودست چپ دراز کرده بامن طعام خورد من ازو درعجب شدم چون ازخوردن فارغ شدیم بحدیث گفتن مشغول شدیم من باو گفتم ای خواجه گره از دل من بگشا و با من بازگو که ازبهرچه بادست چپ طعام خوردی چون آنجوان سخن من بشنید آهی برکشیده این دوبیت برخواند

گرچه ازآتش دل چون خم می میجوشم — مهر برلب زده خون میخورم وخاموشم
قصدجان است طمع درلب جانان کردن — تومرا بین که درین کار بجان میکوشم

پس از آن دست از آستین بدر آورد دیدم دست او از ساعد بریده است از آنحالت شگفت ماندم با من گفت شگفت مدار که بریده شدن دست من سببی عجیب دارد و آن اینست که من از اکابر زادگان بغدادم و در ایام جوانی ازسیاحان وبازرگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا در خاطر بود چون پدرم درگذشت خواستهٔ بی‌شمر برداشته بضاعتی گران ازمتاعهای بغداد وموصل خریده بار سفر بسوی این شهر بستم وهمی آمدم تا باین شهر رسیدم این بگفت وگریان شد واین ابیات برخواند:

طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملك بودم وفردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
گر خورد خون دلم مردمك دیده رواست — که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پس گفت چون بشهر اندر شدم در کاروانسرای سرور فرود آمدم وبارها بگشودم ودرمی چند بخادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورده بخفتم چون بیدار شدم با خود گفتم ببازار روم و از کار شهر آگاه شوم آنگاه بقچهٔ از متاعهای خود بخادم دادم وهمیرفتیم تابقیصریهٔ جرجیس رسیدیم سمساران برمن گرد آمدند متاع مرا برداشته ندا دردادند و بقیمت رأس المال هم نخریدند شیخ دلالان با من گفت ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که سود تو درآن باشد و آن اینست که بضاعت خودرا تا وعدهٔ معین بفروش وحجّت بستان وگواه بگیر و روز پنجشنبه و دوشنبه قسطی از وجه حجّت بستان وخودت در مصر و رود نیل تفرّج کن گفتم رای رزین همینست پس دلالان را باخود برده بضاعت بقیصریه آوردم و ببازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و بصیرفی سپردم و خود بمنزل بازگشتم روزی چند بنشستم و همه روزه قدحی شراب و رانی گوشت حاضر آورده بکامرانی بسر میبردم تا ماهی که درآن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود برسید آنگاه من در روزهای پنجشنبه و دوشنبه در دکه های بازرگانان می‌نشستم وصیرفی درمها از بازرگانان جمع کرده نزد من میآورد تا اینکه روزی از روزها که از گرمابه بدر آمده بودم بمنزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخفتم و از خواب بیدار گشته چاشت خوردم وخویشتن با گلاب معطر ساخته بدکهٔ یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت برفتم چون مرا بدید برمن سلام داد وبا من در سخن شد ساعتی نرفته بود که زنی خوبرو بیامد ودر پهلوی من بنشست ورایحهٔ طیب او بازار را معطر کرد آنگاه با بدرالدین در سخن پیوست چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت پس با بدرالدین گفت ترا تفصیلهٔ هست که از زر خالص بافته باشند بدرالدین تفصیله بدر آورد آن

زن گفت این تفصیله ببرم و قیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان گفت ای خاتون ممکن نیست از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و از وام خواهان منست آن زن گفت بدا بر تو مرا همواره عادت همینست که متاع‌را بهر قیمتی که گوئی بخرم و ربح آنرا زیاده بر آنچه میخواهی بدهم وقیمت آن از بهر تو میفرستم بازرگان گفت آری چنین است ولـکن من امروز بقیمت آن محتاجم آن زن تفصیله بینداخت و گفت گروه بازرگانان کس را قدر نشناسند پس از آن برخاسته آهنگ بازگشتن کرد من گمان کردم که روان من با او برفت درحال برخاسته با او گفتم ای خاتون قدم رنجه دار و گامی دو باز گرد فی‌الفور بازگشت و تبسم کرده با من گفت از بهر تو بازگشتم پس من با بدرالدین گفتم قیمت این تفصیله چند است گفت هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم سود نیز ترا بدهم برخیز وورقهٔ بیاور تا قیمت آن ازبهر تو بنویسم پس من ورقهٔ بخط خود بنوشتم وتفصیله ازو گرفته بدان زن دادم و گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی آن را بهدیه از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد و مال مرا روزی تو کناد من با او گفتم ای خاتون این تفصیله ازآن تو باشد ومانند این تفصیلهٔ دیگر ترا بدهم بشرط آنکه مقنعه بیکسو کنی تا روی‌ترا ببینم ماهروی مقنعه ازرخ بیکسو کرد چون رویش بدیدم شیفتهٔ محبت اوشدم وخردم بزیان رفت وهوشم از تن بپرید آنگاه مقنعه فرو آویخت و تفصیله را برداشته برفت من تا هنگام عصر در بازار بنشستم ولی‌خرد ازمن بیگانه بود هنگام برخاستن‌حال آن زن‌را ازبازرگان جویا شدم بازرگان گفت او زنی است خداوند مال و دختر امیریست که پدراومرده ومالی بمیراث گذاشته پس‌من اوراوداع گفته بمنزل بازگشتم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد وآنشب را تابامداد نخفتم علی الصباح

برخاسته جامه ای بهتر ازجامهٔ روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم واندك چیزی خورده بدکان بدرالدین آمده بنشستم درحال آن زهره جبین در آمد چادری فاخر تر از روز نخستین بر سر داشت و کنیزکی نیز با او بود پس مرا سلام داد و بزبانی فصیح و کلامی نغز گفت کس با من بفرست که هزار و دویست درم قیمت تفصیله بستاند من با او گفتم شتاب از بهر چیست گفت شاید دگر بارت نبینم آنگاه من بسوی او اشارتی کردم دانست که وصل او همیخواهم بوحشت اندر شد و زود برخاست مرا دل بر وی آویخته بود برخاستم و از پی او از بازار بدر شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمده وگفت ای‌خواجه خاتون من با تو سخنی دارد من در عجب شدم و گفتم مرا درین شهر کس نمیشناسد کنیزك گفت چه زود خاتون مرا فراموش کردی که امروز در دکان فلان بازرگان بودید پس من با کنیزك تا بازار صیرفیان رفتم چون مرا بدید بسوی خویشتنم خواند وبا من گفت ای حبیب من بدانکه محبت تو در دل من جای گرفته و از آن لحظه که ترا دیده ام خواب وخور برمن‌حرام گشته من گفتم مرا محبّت و محنت‌هزارچندینست آن زهره جبین گفت من نزد تو آیم یا تو نزد من آئی گفتم من مردی غریبم جز کاروانسرا منزلی ندارم اگر من در نزد تـو باشم مرا حظ کاملتر خواهد بود گفت راست گفتی فـردا چون نماز پسین بگذاری سوار گشته بسوی جبـانیه روان شو و خانهٔ ابوالبرکات نقیب را بازپرس که من در آنجا ساکنم و دیر مکن که من در انتظار تو نشسته ام من فرحناك گشتم وبمنزل آمده آنشب از شوق بیدار بودم چون بامداد شد جامهٔ فاخر پوشیده خودرا با عطر و گلاب معطر ساختم و پنجاه دینـار بدستارچه فروبسته بدروازهٔ زدیله رفتم وبخری‌نشسته بجبانیه‌رفتم بصاحب خر گفتم ازخانهٔ نقیب باز پرس چون ازخانهٔ نقیب پرسید بامن گفت فرود

آی من فرود آمدم واو برهنمائی من پیش افتاد و همیرفتیم تا بخانهٔ نقیب رسیدیم من‌نصف دینار زر بدوداده گفتم فردا بدینمکان‌بیا ومرا بازگردان او نصف دینار گرفته بازگشت من در بکوفتم دختر دوشیزهٔ خوبروئی در بگشود و گفت بخانه اندر آی که دوش چشم خاتون در انتظار تو نخفته من بخانه اندر شدم خانهٔ دیدم که بخوبی رشك نگارخانهٔ چین بود در سر چهار سوی آن خانه ایوانهای زر نگار و بر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظرهٔ ایوانها بباغی همینگریست و در آن‌باغ گونه گونه میوه‌ها و چشمه های روان بود و در میان باغ حوضی دیدم از مرمر که فرشهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بودند چون من داخل شدم بنشستم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان‌بخت آنجوان بازرگان بانصرانی‌گفته بود که چون من داخل شدم بنشستم نا گاه آنماه رو را دیدم تاج مکلّل برسرنهاده خرامان همی‌آید چون مرا بدید تبسّم کرد و مرا درآغوش گرفت و بر روی سینهٔ خود کشید و لبان من بمکید و من زبان او بمزیدم آنگاه با من گفت این توئی که در نزد منی و این منم که درآغوش توام گفتم فدای تو شوم من ازغلامان توام بخدا سوگند از روزیکه ترا دیده‌ام خواب و خور برمن حرام گشته پس از آن بسخن گفتن بنشستیم ولی من از شرم لب بسته بودم و او از هرسو سخن میگفت تا آنکه خوان گسترده همه گونه خوردنیها بیاوردند خوردنی بخوردیم و دست شسته خویشتن با گلاب معطر کردیم وبحدیث اندر شدیم و من این ابیات برخواندم :

ختنی وار رخ خوب بیاراستهٔ   چگلی وار سر زلف بپیراستهٔ
اینهمه‌صنعت‌آرایش پیرایش چیست   گرنه آشوب و بلای دل من خواستهٔ

گر بود خواستهٔ عمر گرانمایه عزیز   خوشتر از عمر گرانمایه‌و از خواستهٔ

پس ازآن‌بخوابگاه رفته‌بخسبیدیم چون بامداد شد دستارچه را که پنجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین بنهادم و آن پری روی را وداع



کردم او گریان گریان گفت ای خواجه روی نیکوی ترا کی خواهم دید

گفتم هنگام شام نزد تو خواهم بود چون بیرون آمدم دیدم که صاحب خر بانتظار من ایستاده است من بر خر نشسته بکاروانسرای سرور آمدم و نیم دینار بدو داده گفتم هنگام غروب باز آی و خود ساعتی در منزل نشسته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم و هنگام پسین بازآمدم و درمنزل نشسته بودم خربان خر بیاورد در حال من پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته سوارشدم وهمیرفتم تا بخانهٔ آن زهره‌جبین رسیدیم خانه را دیدم رفته و آبکی بر آن زده اند وشمعها در لگن وطعام در بار است و معشوقهٔ حور وش می اندر قرّابها کرده بانتظار من نشسته چون مرا دید بر پای خاست و دست در گردنم افکند وگفت :

دورازتوجان سپردن‌دشواربود یارا   گربی‌توزنده ماندیم معذورداومارا

پس ازآن خوان بنهادند خوردنی بخوردیم آنگاه کنیزکان باده پیش آوردند و همواره بمی‌کشیدن و غزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی از شب بگذشت پس از آن با هم بخفتیم چون بامداد شد برخاسته بعادت معهود پنجاه دینار در زیر بالین بگذاشتم و بیرون آمده خداوند خر بر- در یافتم سوار شده بمنزل بازگشتم و ساعتی بخفتم چون بیدار شدم میوه و نقل و ریحان حاضر کرده بخانهٔ آن ماه‌روی فرستادم وخود هنگام غروب پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته بیرون آمدم و بر خر نشسته بخانهٔ دخترك سیم تن شدم و طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد بخفتیم آنگاه زرها بزیر بالین نهاده بازگشتم و پیوسته مرا کار همین بود تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند خویشتن را ملامت کرده گفتم :

صبر کم‌گشت عشق روز افزون   کیسه بی سیم گشت ودل پر خون
حالم اینست‌وحرص عشقم‌بین   راست گفتند الجنون فنون

آنگاه از منزل بیرون آمده بهرسو میرفتم تا بدروازهٔ رذیله رسیدم

خلقی انبوه در آنجا دیدم و در آن میانه مردی بود سپاهی خواستم که از پهلوی او درگذرم دستم بجیب او برخورد احساس کردم که بجیب اندر بدرهٔ زر دارد قصدآن بدره کرده دست بجیب اوبرده بدره بدرآوردم سپاهی جیب خود سبك یافت دست در جیب برده بدره برجای ندید و خشمگین برروی من نگریست ودبّوس کشیده برسر من زد من بیخود بیفتادم مردم گمان هلاك من کردند لگام اسب او بگرفتند و گفتند از بهر تنگی راه نبایستی‌چنین جوان را بکشی سپاهی بانگ بر مردم زدکه‌این دزد حرامی است درآن‌هنگام من بخود آمدم شنیدم که بعضی‌میگفتند این خوب جوانی است چیزی برنداشته و پارهٔ دیگر براستی سخن سپاهی گواهی میدادند آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشا کش بودند که شحنهٔ شهر برسید و هجوم مردم دیده سبب باز پرسید سپاهی گفت بیست دینار زر در جیب داشتم این جوان‌آنرا دزدیده شحنه مرا بگرفت وکیسه پدید آورد زر بشمرد بی کم و زیاد بیست دینار بود شحنه‌در خشم شد و بانگ برمن زدکه راستی بیان کن من باخودگفتم چگونه اعتراف نکنم که در میان‌این جمع بدره را در بغل من یافتند و اگر اعتراف کنم بسیاست گرفتارآیم سر بزیرافکنده ناچار راستی بیان‌کردم شحنه آن‌گروه را بسخن من گواه‌گرفت وسیاف را ببریدن دست‌من فرمان‌داد سیّاف دست‌من ببرید شحنه مرا در همانجا گذاشته برفت مردمان برمن گرد آمدند و قدحی شراب بمن دادند و سپاهی را نیز دل بر من سوخته بدره بمن داد و گفت همانا ترا حاجتی روی داده وگرنه تو دزد نیستی من بدره ازو گرفته گفتم :

تا بدان روی چو ماه آموختیم   عالمی بر خویشتن بفروختیم
با بت آتش رخ اندر ساختیم   خرمن طاعت بر آتش سوختیم

جامهٔ عفّت برون انداختیم   رندیٔ و نادانشی اندوختیم

چون سپاهی برفت من بوخاسته دست بریدهٔ خود درژندهٔ فروپیچیده با حالت زبون بخانهٔ معشوقه رفتم و خود را بستر انداختم چون معشوقه مرا دگرگون یافت سبب باز پرسید گفتم سرم از خمار دوشینه بدرد اندر است آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت ای خواجه دل مرا مسوزان و ماجرای خود بیان کن از روی تو چنین مینماید که سخنی داری من گفتم سخن گفتن از من مخواه آن ماه روی بگریست و گفت چونست که ترا برخلاف پیش می بینم القصّه او با من حدیث میکرد ومن زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب برآمد طعام حاضر آوردند از بیم آنکه راز من آشکار شود طعام نخوردم یار مهربان با من گفت ماجرای خود بازگو که ترا محزون همی بینم من جواب ندادم آنگاه شراب پیش آورد و با من گفت باده بنوش که همهٔ اندوه ازدل ببرد گفتم اکنون که باده بایدم خورد تو بدست خود بنوشان آنگاه قدحی بر من بنوشانید وقدحی دیگر بیمودن پیش گرفت من دست چپ برده قدح بگرفتم و سرشك ازدیده روان ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم وگریان شدم فریاد برکشید که از بهرچه گریانی و قدح با دست چپ چرا گرفتی من سخنی نگفتم وقدح بنوشیدم وهمواره او باده بمن همی پیمود تا اینکه مستی برمن چیره شد و مرا خواب ربود آنگاه ساعد بی دست مرا بدید وکیسهٔ زر در جیب من پدید آورده محزون شد علی‌الصّباح که بیدار شدم قدحی شراب بمن بنوشانید و طعام پیش آورد من اندکی طعام خورده برخاستم که از خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین من بنشستم گفت اکنون که ترا محبّت بدین پایه رسیده که تمامت مال خود بمن صرف کرده ودست خود نیز در راه من داده‌ای خدا را گواه میگیرم که ازتو جدا نخواهم شد

آنگاه قاضی و شهود حاضر آورده بایشان گفت که مرا باین جوان کابین کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته‌ام و کنیزکان و بندگان وهرچه که مراست ازآن این جوانست چون قضی وگواهان مزد گرفته بازگشتند آن ماه روی آستین مرا گرفته بمخزنی برد وصندوق بزرگی را که درآن مخزن بود بگشود نظر کردم دیدم که پراز دستارچه‌هائیست که من برده بودم گفت هر دستارچه که باپنجاه دینار بمن داده‌ای من دراین صندوق گذاشته ام اکنون مال خود بگیر که تو در نزد من عزیز تر از جانی از آنکه مال خود برمن صرف کرده‌ای و دست خود در راه من داده‌ای اگر من جان برتو نثارکنم پاداش تونخواهد بود پس ازآن تمامت مال خودرا از زرّینه و املاك درورقه‌ای نوشته بمن داد وآنشب رابسبب حادثه‌ای که بمن رو داده بود باُحزن واندوه بروزآورد وچون بامداد شد رنجور گشت وروز بروز رنجوریش فزون‌ترمیشد تااینکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان در گذشت من هفت روز درعزای‌اوبنشستم وبرتربت اوبقعه ساختم ومالی بسیار در خیرات او صرف کردم پس از آن دست بمال او بنهادم و انبار کنجد که بتوفروختم یکی ازانبارهای او بود وتاکنون انبارهای اوهمی‌فروختم الحال تمنّی من از تو اینست که‌قیمت کنجد بهدیه از من قبول کنی و سبب غذا خوردن من با دست چپ همین بود و مرا تمنّای دیگر از تو اینست که بامن بشهر بغداد سفرکنی من تمنی او بپذیرفتم و ماهی مهلت خواستم پس از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آن‌جوان بسوی همین‌شهرسفرکردم آن‌جوان بضاعت خود فروخته متاع دیگرخرید وبمصر بازگشت مرا آبشخور درین شهر نگاه‌داشت تااینکه اینحادثه روی‌داد ملك گفت اینحکایت خوشتر از حکایت احدب نیست ناچار هر چهار تن‌را بکشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست؛

چون شب بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون پادشاه گفت همهٔ شمارا بکشم مباشر
زمین بوسه داد و گفت ایملك جوازده تا حکایتی گویم اگر خوشتر از
حکایت احدب باشد ازکشتن ما درگذر ملك جوازداد مباشر گفت ایملك
درش با جماعتی از قاریان درمجلس ختم بودم چون قاریان تلاوت کردند
خوان گسترده شد خوردنی بیاوردند ظرفی زرباجه نیز درخوان بود یکی
ازآن جماعت ازخوان دور بنشست وسوگند یادکرد که ازآن زرباجه نخورد
وگفت آنچه ازو بمن رفته بس است و این بیت برخواند

گرهست احتراز ازآنم شگفت نیست   آری ز مارچوبه گریزد گزیده مار

چون ما از خوردن فارغ شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت
من زر باجه نخورم مگر اینکه چهل بار بااشنان وچهل بار باسدر وچهل
بار با صابون دست خودرا بشویم درحال میزبان با خادمان گفت که صابون
و اشنان و سدر حاضر آوردند و آن‌مرد بدانسان که گفته بود دست بشست
آنگاه پیش آمد و مانند کسی که بهراس اندر باشد همی‌لرزید پس از آن
دست بخوردن دراز کرد دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت
چیز میخورد ما شگفت ماندیم و گفتیم انگشت تو بدینسان آفریده شده و
یا حادثهٔ رو داده گفت ای برادران نه تنها همین ابهام است ابهام دست
چپ نیز با دو ابهام پا ها بدینسانست پس از آن ابهام دست دیگر با ابهام
پاها بنمود چنان بود که گفته ما را تعجب زیاده شد گفتیم دیگر صبر
نداریم باید حدیث ترا بشنویم و سبب بریده شدن انگشتان تو بدانیم و
بازگو که صد و بیست بار دست شستن از بهرچه بود .



حکایت بازرگان و زرباجه

گفت بدانید که در عهد هرون‌الرشید پدر من بازرگانی توانگر و
از اکابر بغداد بود و بمی کشیدن و سماع و طرب عمر همیگذاشت چون
درگذشت چیزی ازو بمیراث نماند من اورا بخاك سپرده عزا گرفتم وچند
روز محزون بودم پس از آن دکان بگشودم متاعی در دکان نیافتم وام‌ـ
خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود بیع
و شرا بنشستم و همه هفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت
وام ادا کردم و سرمایهٔ بیندوختم پس از آن روزی از روز ها در دکه
نشسته بودم دختری دیدم جامهٔ فاخر در بر و براستری نشسته باخادمان
همی‌آید چون بر سر بازار رسید استر در سر بازار بداشت و ازاستر فرود
آمده بایکی ازخادمان ببازار اندرشدند شنیدم که آن خادمك باوگفت ای
خاتون از بازار بیرون شو و کسی را میاگاهان وگرنه ما را بکشتن دهی
پس چون دخترك بدکانها نظر کرد ازدکان من بهتر دکهٔ نیافت بسوی‌دکان
من آمد و بر دکان بنشست و مرا سلام داد شیرین سخن تر ازو کس

ندیده بودم پس از آن نقاب از رخ درکشید مرا دل شیفتهٔ محبت او شد و چشم بر وی دوخته این دوبیت خواندم :

اگر توروی نپوشی بدین لطافت و حسن — دگر نبینی در شهر پارسائی را
سری بصحبت بیچارگان فرود آور — همین قدر که ببوسند خاك پائی را

پس از آن کفت ای جوان درنزد تو تفصیله‌های خوب هست کفتم ای خاتون مملوك تو فقیر است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازرکانان دکانها بکشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحدیث گفتن بنشستیم ولی من برو واله بودم وهوش اندر سر نداشتم چون بازرگانان دکان بکشودند برخاستم و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم قیمت آنها پنج هزار درم بود آنکاه متاعها بخادم داد خادمك متاع کرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند آن حور وش براستر سوار کشت و با من نکفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شرم مکان او نپرسیدم و قیمت متاعها بذمت گرفتم و غرامت پنج هزار درم بخود هموار کردم و بسوی خانه باز آمدم ولی از محبت او مست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و خواستم که بخوابم نیارستم خفت تا هفتهٔ بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه نمودند یك هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن زهره جبین باستر نشسته با خادمی چند در آمد چون مرا دید سلام کرد وکفت ای خواجه قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان من صراف حاضر آورده قیمت بگرفتم و با آن پری پیکر بحدیث اندر بودم تابازاریان بیامدند وبازرگانان حجره بکشودند آنکاه بامن کفت متاعی چند همیخواهم من آنچه که میخواست ازبازرگانان بخریدم قیمت آنها ده هزار درم بود متاعها از من گرفته بخادمکان داد و با من سخنی نکفته روان کشت و از نظر من ناپدید شد من با خود کفتم این چکار بود که پنجهزار درم گرفته ده هزار درم دادم پس اندیشه از

تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس خود ترسیدم و گفتم بازرگانان جز من کسی نشناسند و این زن محتاله بود که تجربت من کمتر یافته مرا باحسن وجمال خویشتن فریب داد ومنزل خود بامن نکفت القصه همواره من در وسواس بودم تااینکه زمان غیبت او بیش ازیکماه کشید بازرگانان قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عقار و املاك بفروختم و از ملالت بهلاکت نزدیك شدم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آن ماه روی در سر بازار پدید شد و از استر فرود آمد چون نزد من رسید کفت میزان حاضر کن میزان حاضر آوردم زیاده از قیمت آنچه برده بود بمن بداد و با جبین کشاده با من سخن همی کفت تا اینکه بامن کفت آیا ترا زنی هست یا نه من بکریستم کفت کریستنت از بهر چیست کفتم چیزی مرا بخاطر کذشت که از بهر آن کریان شدم ماه روی از سخن من بخندید و برخاسته روان شد من مشتی زر برداشته بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بخندید و گفت او را محبّت با تو بیش از آنست که ترا با اوست و او را بخریدن متاع حاجتی نیست این کارها را بهانهٔ دیدار تو کرده اکنون هرچه تمنی داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون آن ماه روی دید که من زر بخادم همیدهم درحال باز کشته بنشست من باغایت فروتنی هرچه در دل داشتم با او گفتم از سخن من خرسند شد و دعوتم را اجابت کرد وبا من گفت این خادم رسول منست هرچه که او باتو بگوید چنان کن پس ازآن برخاسته برفت من نیز وامهای بازرگانان بدادم ولکن شبان روز خیال آن بدیع الجمال مرا در دل بود چون چند روزی بگذشت خادم باز آمد من اورا گرامی داشتم و از آن سیم تن جویا شدم گفتم کار او بامن شرح کن کفت آن دخترك از پروردگان سیّده زبیده زن هرون الرشید است درین روزها ازسیّده دستوری خواسته بیرون آمد

چون ترا دید از سیده درخواست که او را بتو تزویج کند سیده گفت تا آن جوان را نبینم ترا باو تزویج نمیکنم و من اکنون همیخواهم که ترا بدارالخلافه برم اگر بقصر خلافت اندر شوی و کس ترا نبیند بمقصود خویشتن برسی وگرنه کشته خواهی شد بازگو که رأی تو چیست گفتم با تو خواهم آمد و بهرچه رو دهد شکیبا خواهم بود خادمك گفت چون شب درآید بمسجد سیده زبیده درآی و درهمانجا بخسب بامدادان بانتظار من بنشین من سخن خادم پذیرفته هنگام شام بمسجد درآمدم و نماز ادا کرده در آنجا بخفتم علی الصّباح دیدم که ده تن از خادمان بزورقی نشسته صندوقی با خود همی آورند چون از دجله بگذشته صندوق در مسجد گذاشته باز گشتند پس از ساعتی همان دختر پری پیکر بمسجد آمد و سلام داد برپای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا ببوسید و بگریست پس از آن مرا در صندوق نهاد وقتی که چشم بگشودم خودرا در قصر خلیفه یافتم هدیه‌های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان پدید آمدند من برخاسته زمین ببوسیدم و برپای ایستادم اجازت نشستنم داد چون بنشستم ازشغل ونسبم بازپرسید من شغل ونسب بیان کردم فرحناك شد وگفت منّت خدایرا که تربیت من در حق این دخترك ضایع نشد و بامن گفت بدان که این دختر در نزد ما بجای فرزند است من او را بودیعت بتومی‌سپارم چون این سخن بشنیدم درحال زمین بوسه دادم و شکر گذاردم سیده زبیده فرمود که ده روز درآن مکان بمانم من ده روز بماندم و درآن ده روز آندختررا ندیدم کنیزکان دیگر بخدمت من مشغول بودند همانا سیده زبیده را قصد این بوده که در آن ده روز به کابین کردن آن دختر ازهرون الرشید جواز خواهد چون خلیفه اجازتش

داد ده هزار دینار زر نیز بدو بذل کرد پس‌از آن سیده زبیده قاضی وگواه حاضر آورده دختر را بمن تزویج کردند ده روز دیگر من در قصر بودم پس‌ازآن دختر را بگرمابه بردند و خوانی از بهرمن بیاوردند که همه‌گونه خوردنی درخوان فروچیده بودند وظرفی زرباجه نیزبخوان اندر بود من بخوردن زرباجه بشتابیدم وچندانکه توانستم خوردم ودست شستن فراموش کرده دست بادستارچه پاك کرده بانتظار بنشستم که ناگاه شمعها افروخته نزد من آوردند و مغنیان دف همیزدند و مشاطه‌گان عروس همی‌آراستند تااینکه پاسی ازشب بگذشت عروس‌را نزد من آوردند وحجله ازبیگانگان خالی شد خواستم که او را در آغوش کشم بوی زرباجه از من بمشامش آمد بانگ برکنیزکان زد از هر سو کنیزکان گرد آمدند و او از غایت خشم همی‌لرزید من نمیدانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند که ای خواهر چه روی داده گفت این دیوانه را ازمن دور سازید مراگمان این بودکه این خردمند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهرچه زرباجه خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که بسبب این کردار بد ترا شوهر خود نگیرم پس ازآن تازیانه بگرفت و تازیانه بمن همی‌زد که اززندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت این را گرفته نزد داروغهٔ شهر ببرید تا انگشتان دستی را که بآن زرباجه خورده و آن را نشسته قطع سازد من با خود گفتم چونست که از بهر زرباجه خوردن و نشستن دست انگشتان من بباید برید کنیزکان با او گفتند ای خاتون بکردار بدی که بیش از یکبار ازو سر نزده چندین عقوبت را نشاید گفت بخدا سوگند ناچار انگشتانش را ببرم پس از آن برفت و ده شبان روز او را ندیدم پس از ده روز باز آمد و با من گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباجه خورده دست نشستهٔ آنگاه بانگ بر

کنیزکان زد ایشان بازوان مرا بستند و استره را گرفته دو انگشت ابهام دست و دو انگشت ابهام پای مرا ببرید و مرا بدینسان کرد که دیدید پس از آن دارو بزخمهای من بپرا کنید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زرباچه نخورم مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباچه دیدم ازو دورنشستم چون شما بخوردنم ابرام کردید عهد بجا آورده دست خویش بدان سان شستم که دیدید مباشر گفت من ازو پرسیدم که آندخترك پس از آنکه انگشتان ترا برید و از تو پیمان گرفت با تو چه‌سان کرد آنجوان گفت پس از بریدن انگشتها دل او بامن مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دخترك پنجاه هزار دینار زر بمن داد وگفت که خانه بخر من خانه خریدم و آنچه که درقصر داشتیم بآنخانه بردیم

ای‌ملك چون سبب بریده‌شدن انگشتان ازآن جوان شنیدم برخاستم و بخانه در آمدم و با احدب مرا آن روی داد که گفتم و السّلام :

ملك گفت این حکایت طرفه‌تر ازحدیث احدب نبود شما را بناچار باید کشت پس از آن طبیب یهودی پیش آمده زمین بوسه داد وگفت ای ملك من حکایتی عجیبتر ازحکایت احدب دارم اگر اجازت دهی بازگویم ملك گفت بگو :

حکایت طبیب یهودی

گفت درآغاز جوانی در شهر دمشق طبابت میکردم روزی مملوکی ازخانهٔ والی دمشق نزد من آمد، مرا بخانهٔ والی برد چون بخانه اندرشدم در صدر ایوان تختی دیدم و بفراز تخت بیماری خفته بود بفراز تخت بر شدم پسری دیدم که بدان خوبی و زیبائی هرگز ندیده بودم ببالینش نشسته

خواستم که نبض او بدست گیرم او دست چپ بدر آورد من از بی ادبی او درعجب شدم ولکن نبض گرفته دوا نوشتم وهمه روزه بمعالجتش همی رفتم تا بهبودی یافت وبگرمابه اش فرستادم ازگرمابه بیرون آمده خلعتی بمن داد وبیمارستان دمشق بمن سپرد روزی گرمابه را از بیگانگان خلوت کرده مرا با خویشتن بگرمابه برد چون جامه برکند دیدم که دست راست او بریده است شگفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازیانه دیدم انگشت فکرت بدندان گرفته حیران بودم چون او حیرت من بدید با من گفت ای‌حکیم زمان از کار من درعجب مشو چون از گرمابه بیرون رویم حدیث خود باتوبگویم چون ازگرمابه بدرشدیم وبخانه اندر خوردنی بخوردیم گفتم حدیث بازگو گفت بدانکه من ازشهر موصلم چون جدّ من درگذشت ده پسر ازو بماند که یکی پدر من بود چون برادران بزرگ شدند و زن گرفتند خدایتعالی مرا بپدرم ارزانی فرمود و برادران دیگر بهره از فرزند نداشتند و بمن فرحناك بودند چون من بزرگ‌شدم روزی با پدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد بدر شدند بجز پدر و عموهای من کس نماند از هر سوی هر گونه سخن میگفتند و شهر های عجیب همیشمردند تا اینکه سخن مصر در میان آمد عمو های من گفتند که از بازرگانان شنیده‌ایم که درروی زمین نزهتگاهی بهتر ازمصر و رود نیل نیست و شاعر در مدحت مصر و رود نیل نیکو گفته :

نیست شهری درجهان چون شهر مصر   نیست رودی درجهان چون رود نیل
آن یکی اندر طراوت چون بهشت   وین یکی اندر حلاوت سلسبیل

پس ایشان مصر را بسی بستودند مرا خاطر بمصر مشغول شد آنگاه برخاسته هر یك بخانهٔ خویش رفتیم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدنم گوارا نمیشد و خواستم بخسپم خوابم نبردچون

روزی چند بگذشت عموهای من ساز و برگ سفر مصر کردند من از بهر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم پدرم ازبرای من بضاعتی خریده باایشان گفت او را در دمشق بگذارید و بمصرش نبرید پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همیرفتیم تا بحلب برسیدیم چند روزی در آنجا بماندیم وازآنجا نیزروان شدیم و بدمشق رسیدیم دیدیم شهریست سبز و خرّم که درختان بسیار و نهرهای روان دارد و بفردوس همیماند در کاروانسرائی فرود آمدیم عموهای من بضاعت مرا بفروختند بیك درم پنج درم سود کرد ازآن سود شادمان شدم پس ازآن اعمام مرا در همانجا گذاشته بسوی مصر رفتند من خانهٔ خوبی را در ماهی دودینار اجاره کرده در آنجا بنشستم و بعیش و طرب بسر میبردم تا اینکه همهٔ مالی که باخود داشتم صرف کردم روزی بدرخانه نشسته بودم دخترقمرمنظری که جامهای حریر در بر داشت پدید شد من اشارتی باو کردم بی‌مضایقه بخانه اندر شد و در خانه را باز گردانده نقاب از رخ بر کشید و چادر بیکسونهاد بدیع - الجمالش یافتم دل بمهرش بنهادم پس از آن بر خاسته میوه وحلواحاضر آوردم و سفرهٔ شراب گستردم با یکدیگر ساغر همیکشیدیم تا اینکه مست شدیم وخفتیم بامدادان ده دینار زر بدودادم زر نستد وده دینارهم بمن‌داد که با این دینارها نقل و شمع و می وعود آماده کن پس‌از سه روز هنگام شام بانتظار من بنشین این سخن گفته مرا وداع کرد و برفت و عقل من با خود ببرد چون سه روز بگذشت آن پری روی باز آمد و خود را بیش از پیش آراسته و جامهٔ زیبا تر از نخست در بر کرده بود من نیز همه‌چیز آماده کرده بودم خوردنی بخوردیم و بمی کشیدن بنشستیم چون مست شدیم در آغوش یکدیگر بخسبیدیم بامداد ده دینار زر داده گفت روز سیم بانتظار من بنشین من روز سیم می و نقل و ریحان و خوردنیها آماده

کردم هنگام شام شمع افروخته و عود سوخته چشم براه دوخته بودم که از در درآمد من بر پای خاسته گفتم:

آمدی‌وه‌که چه‌مشتاق وپریشان‌بودم   چون برفتی‌زبرم صورت بیجان بودم

چون بنشست گفت آقای من من زیبا هستم گفتم آری بخدا سوگند

من چون تو بدلبری ندیدم   گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق   ممکن نبود پری ندیدم

گفت اگر اجازت دهی باردیگر دختری خوردسال‌تر ازخود بهرتو بیاورم که آن دختر از من تمنّی کرده که یك شب با من بیرون آید و در عیش و شادی بسربرد پس آن‌شب‌را نیز بلعب و طرب‌بروز آوردیم بامدادان بیست‌دینارزر بمن بداد و گفت بیش‌ازشبهای پیش هرگونه تدارك‌فروچین که مهمان خواهم آورد چون روز میعاد شد من همه چیز فراهم آورده بانتظار نشسته بودم که آن حوروش درآمد ودختر ماهروی دیگری با خود آورد من‌شادمان گشته شمعها بر افروختم ایشان‌چادر ازسر برگرفتند دختر کهتر را دیدم که ازسنبل برسمن پیرایه بسته وتودهٔ عنبر برارغوان شکسته از قد و رخسار بسروستان ولالستان همی‌مانست من دست وروی ایشان ببوسیدم و خوردنی آورده بخوردیم و ساغر همیکشیدیم من بر لبان دختر کوچك بوسه میدادم دختر بزرگ از رشك تنگ دل بود ولی پوشیده همیداشت وبامن‌میگفت مهمان‌تازه‌رسیده ازمن بهتر است گفتم آری والله از تو بهتراست گفت همی‌خواهم که امشب با او بخسبی چون نیمهٔ شب‌شد من بادختر خوردسال بخفتم چون بیدارگشتم‌آفتاب برآمده بود دست بسوی دختر بردم که بیدارش کنم دیدم که‌سرش از تن جدا گشته بیکسو غلطید مرا گمان این شد که دختر بزرگ از رشك اوراکشته است ساعتی ملول نشستم پس‌ازآن جامهای خود برکندم ودر میان خانه چاهی ساخته جسد

دختر در آن چاه افکندم و خاك برو ریختم آنگاه جامه پوشیده بقیت مال برداشتم وازخانه بدرآمده نزد خداوند خانه رفتم وسالیانه اجرت بدو دادم وگفتم بسوی عموها سفر خواهم کرد پس ازآن بمصر سفر کردم عموها بدیدار من شادگشته سبب مسافرتم بازپرسیدند گفتم آرزومند شما بودم پس سالی پیش ایشان بماندم و از بقیت مال صرف کردم و بتفرّج مصر و رود نیـل مشغول بودم تا اینکـه عمو ها قصد باز گشت کردند من از ایشان گریخته بجائی پنهان شدم ایشان راگمان اینکه من بایشان سبقت کرده بدمشق باز گشته ام چون ایشان ازشهر سفر کردند من بیرون آمدم و تا سه سال در مصر بودم آنچه مال داشتم همه را صرف کردم وهرسال اجرت خانهٔ که در دمشق داشتم بخداوند خانه میفرستادم پس از سه سال از تهی دستی تنگ دل گشتم ناچار ازمصر بیرون شده بدمشق آمدم ودرهمانخانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خشنود شد شبی مرا بخاطر گذشت که سرچاه گشوده ازحال دختر آگاه شوم برخاسته سر چاه بگشودم کشته را پوسیده وازهم ریخته یافتم ولی گردن بندی که برگردن داشت درآن چاه برجای بود من گردن بند برداشته گریان شدم و ساعتی بفکرت فرورفتم پس ازآن سرچاه را پوشاندم تادوسه روزازخانه بیرون نرفتم روزچهارم بگرمابه رفته جامه تبدیل کردم و یکدرم نقد نداشتم ناچار گردن بند را که گوهر های قیمتی داشت ببازار بردم و بدلالش سپردم او مرا بر دکه گذاشته خود برفت و گردن بند بمشتریان بگردانید و قیمت آن بدوهزار دینار رسید ولی من نمیدانستم چون بازگشت گفت این گردن بند مسین است وهزار درم قیمت دارد گفتم آری آن مسین است وما خود آنرا بعمداً چنان ساخته ایم اکنون همی خواهم بفروشم تو هزار درم بستان و گردن بند بده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت من بدلال گفتم که گردن بند بده وهزار درم بستان دلال چون سخن من بشنید دانست کـه گردن بند قضیتی دارد دشوار در حال گردن بند را پیش والی برد وبا او گفت این گردن بند از من دزدیده بودند اکنون اورا دست بازرگان زادهٔ یافتم من دردکهٔ دلال نشسته بودم وخبر ازجائی نداشتم ناگاه خادمان والی برمن گرد آمده مرا گرفتند و پیش والی بردند والی حکایت گردن بند را از من باز پرسید من آنچه با دلال گفته بودم باوالی نیز گفتم والی بخندید وگفت راست نگفتی آنگاه جامه من برکندند وتن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساختند من با خود گفتم اگر بدزدی اعتراف کنم بهتراست از آنکه گویم خداوند این را در بستر من کشته اند ناچار بدزدی اعتراف کردم درحال دست مرا بریده بروغن گداخته اش فرو بردند که خونش باز ایستد من بیهوش شدم شربتی بمن نوشانده بهوشم آوردند من دست بریده خود برداشته بخانه آمدم خداوند خانه بنزد من آمده گفت اکنون که ترا بدزدی گرفته اند ودست ترا بریده اند خانهٔ دیگر پیدا کن وازین خانه بیرون شو من سه روز مهلت خواستم و پیوسته بحالت خویش گریان بودم روز سیم خادمان وزیر دمشق بیامدند و مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند سه سال پیش ازین دختر وزیر با همان گردن بند نا پدید شده من از بیم بلرزیدم و با خود گفتم که بیقین مرا خواهند کشت و من نیز نا گزیرم که حکایت خویش با وزیر بازگویم ☆گربکشد حاکم است ور بنوازد رواست☆ چون مرا پیش وزیر بردند گفت همین است آنکه گردن بند میفروخت وشما بستمگری دست اورا بریده اید گفتند آری همینست آنگاه وزیر شیخ سوق را بزندان فرستاد وگفت ای شیخ ستمکار دیت دست این مظلوم بدست تست آنگاه وزیر فرمود که بازوان

مرا بگشوده زنجیر از من بر داشتند و خادمان نیز برفتند کس جز من و وزیر در خانه نماند با من گفت ای فرزند حدیث براستی باز گوکه تواین گردن بند چگونه بدست آوردهٔ من ماجرای خویش که آن دختر بزرگ چگونه آمد و این یکی را بچه سان بیاورد همه را باز گفتم چون حکایت بشنید سر بزیر افکند و دستارچه بدست گرفته بگریست پس ازساعتی گفت ای فرزند آن دختر بزرگ دختر من بود بکابین پسر عمّش در آورده بمصر فرستادم چون شوهرش بمرد بدینجا باز گشت ولی از زنان مصر قحبگی آموخته بود دو سه بار پیش تو آمد پس از آن دختر کوچك مرا نیز فریب داده با خود آورده بود چون دختر کوچك نا پدید شد یکچندی بیخبر بودیم پس از چندگاه دختر بزرگ راز بمادر آشکار کرد و مادرش نیز با من باز گفت ما پیوسته گریان بودیم و خواهیم گریست ای فرزند سخن تو راستست پیش ازآنکه تو بگوئی من از واقعه آگاه بودم و اکنون همی خواهم که دختر خورد سالتر از اورا که ازمادر دیگراست بکابین تو بیاورم و مهر از تو نستانم و تو در پیش من بجای فرزند باشی من گفتم فرمان تراست در حال کس بموصل فرستاده مالی که از پدرم بمیراث مانده بود بیاوردند ودختر بمن کابین کرد و خواستهٔ بی‌شمر بمن داد و من اکنون بسی نیك بختم و برفاهیت همیگذارم

طبیب یهودی گفت ای پادشاه زمان من از حکایت او شگفت ماندم چندی دیگر بنزد آن جوان بودم او مال بسیار و هدیتها بمن باز داد من از آنجا مسافرت کردم و بدین شهر آمدم روزگاری خوش داشتم تا دوش با احدب بدانسان گذشت که گفتم

ملك چین گفت این عجب‌تر ازحکایت احدب نیست ناچار شما را باید کشت خاصه خیّاطی را که او سر همهٔ گناهانست و بخیّاط گفت که اگر عجبتر از حدیث احدب حدیثی گفتی از همه شما ها در گذرم

و گرنه همه را بکشم در حال خیّاط زمین ببوسید گفت ای ملك آنچه بمن گذشته عجبتر ازحدیث یاران است وآن اینست که :

قصهٔ عاشق و دلاك

من پیش از آنکه احدب را ببینم بخانهٔ یکی از خیاطها مهمان بودم و از خداوندان صنایع همه کس در آنجا بودند هنگام برآمدن آفتاب خوان گسترده خوردنی حاضر آوردند هنوز دست بطعام نبرده بودیم که میزبان جوانی ماهروی ونیکوشمایل را که جامهٔ بس فاخر در بر داشت بمجلس آورد و آنجوان را هر عضوی از عضو دیگر خوبتر بود مگر اینکه پایش لنگ بود پس بر ما سلام داد و ما رد سلام کرده بر پای خاستیم چون جوان خواست بنشیند مرد دلاکی را که درمیان آن جماعت بود بدید ننشست و خواست باز گردد ما نگذاشتیم و میزبان بنشستن سوگندش داد و سبب باز گشتنش بپرسید جوان گفت راه برمن مگیرید ومرا نیازارید سبب بازگشتن من این مرد دلاکست چون میزبان این بشنید عجب آمدش که این جوان از اهل بغداد است چگونه درین شهر از دلاکی پریشان خاطر گردیده آنگاه حاضران روی بآن جوان آورده حکایت باز پرسیدند و از سبب نفرت او از دلاك حیران شدند گفت ای جماعت مرا با او در بغداد حکایتی غریب روی داده و سبب لنگی پای من هم اوست و من سوگند یاد کرده‌ام که در هر جاکه او نشیند ننشینم و در هر شهریکه او باشد نباشم چون او ببغداد اندر بود من از آنجا بدر شدم و درین شهر جا گرفتم اکنون که بدانستم او درین شهراست من امشب ازین شهرخواهم رفت ما چون این حدیث بشنیدیم اورا سوگند دادیم که حکایت باز گوید دیدیم که گونهٔ دلاك زردشد جوان گفت ای جماعت بدانید که پدر من از بازرگانان بزرگ بغداد بود و بجزمن فرزندی نداشت چون من بسن رشد

رسیدم پدرم در گذشت و مال و رمه و غلامان و کنیزکان بمیراث گذاشت من هر روز یك گونه جامهٔ قیمتی پوشیده خوردنیهای لذیذ میخوردم و بهر گونه عیش و طرب مایل بودم ولی زنان را دوست نمیداشتم تا اینکه روزی در بغداد از محلتی میگذشتم گروهی از مستان راه بر من بگرفتند بکوچهٔ بن بستی گریختم در آخر کوچه بخانهٔ پناه بردم ودر گوشهٔ خزیدم ساعتی ننشسته بودم که از منظرهٔ غرفهٔ از غرفه های خانه دختر آهوچشم زهره جبینی که در همهٔ عمر چنان لعبتی ندیده بودم سر بدر آورد و بر چپ و راست نگاهی کرده باز پس نشست و منظره را فرو بست ولی آتش عشقش در من گرفت و خاطرم بمحبت او مشغول شد و ازناخوش داشتن زنان باز گشتم و دل بمهرشان بستم در همان مکان تا هنگام شام بنشستم قاضی شهر را دیدم که سوار است و غلامان و خادمان از پس و پیش او همی آیند چون بخانه رسیدند از اسب فرود آمد بسوی همان غرفه که دختر در آنجا بود برفت من دانستم که آن پری پیکر دختر قاضی است آنگاه برخاسته غمین و ملول بخانهٔ خویش باز گشتم و ببستر افتادم کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب ملالت من نمیدانستند من نیز راز به ایشان آشکار نکردم و هر چه پرسیدند پاسخ نگفتم همه روزه بیماری من سخت تر می شد و مردم بعیادت همی آمدند روزی پیره زنی بعیادت آمد دلش بر من بسوخت وبر بالین من بنشست و مهربانی کرد و با من گفت ای فرزند ماجرای خویش بیان کن من ماجرا بدو گفتم گفت ای فرزند این که تو دیدهٔ دختر قاضی بغداد است و آنخانه غرفه اندر غرفه ازآن دختراست قاضی خانهٔ جداگانه در پهلوی آن خانه دارد من بسی روزها پیش دختر آمد و شد میکنم تو وصال اورا جز من از دیگری مخواه من از شنیدن این سخن فرحناك شدم وناتوانیم بتوانائی بدل گشت وخانگیان خرسند شدند عجوز برفت دگر روز بامداد برخاستم چندان سستی بر جا

نمانده بود وبیهبودی وتندرستی بسی نزدیك بودم چون عجوز بیامد گونه اش دگرگون بود گفت ای فرزند از آنچه میان من و دختر گذشته مپرس زیرا که چون من قصد بدو آشکار کردم بر آشفت و گفت ای پلیدك این سخنان چیست چون اورا خشمگین یافتم باز گشتم ناچار بار دیگر بسوی او بایدم رفت چون من از عجوز این خبر بشنیدم بیماریم عودکرد وچند روز بحالت مرگ چشم براه پیره زال بودم تا اینکه عجوز بیامد و گفت ای فرزند مژدگانی ده گفتم هر چه خواهی مضایقه نکنم گذارش باز گو گفت دیروز نزد دختر رفتم چون مرا شکسته خاطر و گریان دید گفت ای مادر چونست که ترا دلتنگ همی بینم چون این بگفت بگریستم وگفتم ای خاتون من چند روزقبل پیغام جوانی با توگفتم که او ترا دوست میدارد و از عشق تو بمرگ نزدیك شده تو برآشفتی و برمن خشم گرفتی اکنون من از بهر آن جوان گریانم که او زنده نخواهد ماند دخترك چون این بشنید مهرش بجنبید وبرحال تورحمت آورد پرسید که این جوان کجاست گفتم او پسر منست ترا چند گاه پیش از این ازمنظرهٔ غرفه دیده عاشق تو گشته و تیر محبت تو خورده بیمار بود چون من نزد تو آمدم و خشم تو با او باز گفتم بیماریش سخت تر گردید ناچار خواهد مرد دخترچون این بشنید رنگش پرید و گفت از برای من بچنین روز افتاده گفتم آری گفت نزد آنجوان رو و از من سلام رسانیده بگو که چون روزآدینه شود ساعتی پیش از نماز جمعه بدینخانه آید من میگویم که در بروی بگشایند واورا بخانه آورند تا زمانی با وی بنشینم چون این مژده ازعجوز بشنیدم اندوه و بیماریم چنان رخت بست که گفتی هرگزدرتن من بیماری نبوده است آنگاه جامهای خودرا به پیرزن بمژدگانی دادم و خانگیان و یاران بسلامت من شادان گشتند و من بعیش و نوش گرائیده خرسند همی بودم

تا روز آدینه بر آمد عجوز پدید شد از بیماریم باز پرسید من شکر عافیت گذاردم بر خاسته جامهای فاخر پوشیدم و منتظر وقت بودم عجوز گفت بر خیز و بگرمابه اندر شو سر بتراش و کسالت بیماری از خویشتن دور کن گفتم نکو گفتی ولی نخست سر بتراشم وآنگاه بگرمابه شوم پس خادم را گفتم که دلاکی خردمند و کم سخن که از پرگوئی مرا نیازارد بیاور خادم برفت و همین دلاك را بیاورد چون در آمد سلام کرد جواب گفتم گفت خدای یگانه و بی همتا و دانا غم و همّ و اندوه و حزن را از تو دور گرداند گفتم خدا دعوتت را اجابت فرماید پس از آن گفت منّت خدای را که ترا از بیماری خلاص داد و اکنون چه قصد داری سر خواهی تراشید و یارگ خواهی زد که از ابن عباس رسیده من قصر شعره یوم الجمعه صرف الله عنه سبعین داء و نیز ازو روایتست که من احتجم یوم الجمعه لا یأمن ذهاب البصر گفتم سخنان بیهوده بگذار همین ساعت برخیز و سر من بتراش بر خاست دستارچه درهم پیچیده از پیش بند بدرآورد و دستارچه بگشود اصطرلابی از آن بیرون آورد وهفت لوح اصطرلاب را دست گرفته بساحت خانه رفت و رو بآفتاب بایستاد از دیرگاهی بدو نگاه کرده گفت ای آقای من بدان که امروز روز آدینه دهم ماه صفر سال چهارصد و شصت و سیم هجرت نبویه است علی هاجرها افضل الصلوات و التحیّه و طالعش چنانچه از علم شمار دانسته ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته و مقارنهٔ با عطارد دارد و همه اینها سر تراشیدن را علامتی است مبارك و باز چنین مینماید که تو میخواهی که بشخصی بزرگ و نیك بخت برسی وچگونگی آنرا باتو باز نگویم گفتم مرا بیازردی وروان مرا کاستی من ازتو جز سر تراشیدن چیزی نخواستم برخیز وسر مرا بتراش سخن دراز مکن گفت بخدا سوگند که اگر تو حقیقت کار بدانی بسخنان من طالب

شوی وهرچه گویم چنان کنی و مصلحت تو در اینست که شکر خدا بجا آری و با من مخالفت نکنی که من نصیحت گوی مهربان توام وهمیخواهم که یکسال بخدمت تو قیام نمایم ومزد ازتو نستانم چون این سخنان شنیدم گفتم امروز تو مرا خواهی کشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

چون شب بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت جوان گفت من بدو گفتم که تو لامحاله کشندهٔ من خواهی بود دلاك گفت یا سیّدی بسکه من کم سخنم مرا مرده خاموش همی خوانند وبرادران مرا نامهای دیگر گذاشته اند برادر نخستین مرا بقبوق ودومین را هدار سیمین را بقبق وچهارمین را الکورالاصوانی وپنجمین را عشار وششمین را شقالق نامند وهفتمین را خاموش گویند که آن منم چون دلاك سخن بسی دراز کرد دیدم که نزدیك است که زهرهٔ من بشکافد بخادم گفتم ربع دینار بدو داده روانه اش کن که مرا حاجت بسر تراشی نیست دلاك گفت آقای من این چه سخن بود که گفتی من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم خدمت تو مرا فرض است واگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست تو اگر قدر من ندانی من رتبت ترا میشناسم پدرت رحمة الله علیه بسی احسان با من کرده واو مردی بود باسخاوت واو روزی مرا بخواست پیش او رفتم جماعتی پیش او بودند با من گفت رگ همی خواهم زدن من اصطرلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم دیدم ساعتی است نا میمون و رگ زدن بسی دشوار است اورا آگاه کردم سخن من بپذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد برآمد و با من مخالفت نکرد و بمن سپاس گفت وآنجماعت نیز شکر کردند وپدرت رحمة الله علیه بیك رگ زدن صد دینار زر بمن میداد گفتم خدا میامرزاد پدرم را که باچون توئی آشنا بود دلاك بخندید گفت سبحان الله

من ترا خردمند میدانستم گویا که بیماری عقل ازتو برده است من نمیدانم که شتاب تو از بهر چیست میدانی که پدر تو بی مشورت من کار نمیکرد وبزرگان گفته‌اند المستشار مؤتمن چون من کسی نخواهی یافت که دانا وهوشیار وامین باشد مرا عجب آیدکه من برپای ایستاده بخدمت مشغولم وهیچ نمیرنجم ولی تو از من همی رنجی اما من از تو نخواهم آزردن که پدرت نیکوئیهای بسیار با من کرده گفتم بخدا سوگند که تو مرا بسیار رنجاندی وسخن بسی درازکردی قصد من این بود که زود سرمرا تراشیده بروی پس من در خشم شدم وخواستم که از جا برخیزم ودیگر سرنتراشم گفت اکنون دانستم که دلتنگ شده‌ای ولی‌عذرت‌را بپذیرم که خرد نداری وهنوز کودك هستی چندی نگذشته که من ترا بدوش گرفته بدبستان همی بردم من سوگندش داده وگفتم بگذار که از پی کار خویش روم آنگاه از غایت خشم جامهای خودرا بدریدم چون این حالت بدید تیغ بگرفت وبر سنگ همی کشید که نزدیك شد روانم از تن برود پس از آن پیش آمد و قدری از سرمن بتراشید پس‌ازآن دست برداشته باز ایستاده گفت آقای من

العجلة من الشیطان شتاب مکن   کاندر سر روزگار شب بازیهاست

پس از آن گفت آقای من گمان ندارم که تو رتبت من بشناسی مرا دست بسر پادشاه وامیر ووزیر وحکیم وفقیه همی شاید وشاعر در مدح امثال من گفته است :

این صنعت شایان که بدستست مرا   هان ظن نبری کزو شکستست مرا
بر تارك سروران همی‌رانم تیغ   سرهای ملوك زیر دستست مرا

گفتم بیهوده گوئی بس کن که مرا دلتنگ کردی وخاطرم بیازردی گفت گمان دادم که شتاب داری گفتم آری آری آری گفت آرام بگیر که شتاب شمار شیطانست وسبب پشیمانی ونا امیدی‌است وپیغمبر علیه‌السلام فرموده

که خیرالامور ما کان فیه تان وبخدا سوگند که من از کار تو بریب اندر شدم باید سبب شتاب بامن بازگوئی بیم دارم که کار خوبی نباشد هنوز سه ساعت‌بوقت نمازمانده پس درخشم شده استره بینداخت واصطرلاب بگرفت وروی برآفتاب بایستاد زمانی نگاه کرده گفت که سه ساعت بی کم و زیاد بوقت نمازمانده من بخاموشی سوگندش دادم باز استره بگرفت وبدانسان که نخست برسنگ کشیده بود باز برسنگ همی کشید وپی درپی‌سخن همی گفت تا اینکه قدری نیز از سرمن بتراشید وگفت که من ازشتاب توبسی ملولم اگر مرا از سبب آن آگاه میکردی سود تو در آن بود و پدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه میکرد چون من دانستم که مرا خلاصی ازو محالست باخود گفتم که هنگام نماز نزدیك شد من اگر پیش از آنکه مردم ازمسجد بدرآیند بدانجا نروم دیگر پس‌ازظهر مرا بمشوقه راهی‌نخواهد بود پس اورا سوگند دادم که بیهوده گوئی ترك کند وگفتم که بخانهٔ یکی ازیاران مهمان خواهم رفت چون حکایت مهمانی‌شنید گفت امروزعجب روزی ازتو بمن‌رفت که من دیروزجمعی‌ازدوستان خودرا مهمان خواسته بودم اکنون بیادم آمد که بهر ایشان تهیهٔ ضیافت ندیده‌ام ودر نزد ایشان شرمسار خواهم شد گفتم ازین‌کار ملول مباش من خود مهمانم تو مرا خلاص کن آنچه که در خانهٔ من خوردنی مهیا کرده‌اند بتو میدهم گفت خدا ترا پاداش نیکو دهاد باز گوی که بهرمیهمانان من چه در خانه داری گفتم پنج ظرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده اند و برّه بریان شده هست گفت بگو حاضرسازند تا بعیان بینم گفتم همهٔ آنها را حاضر آوردند چون بدید گفت شراب نیز آوردند گفت آقای من چیزی بر جای نماند مکر عود پس گفتم صندوقچه آوردند که عود و عنبر و مشك بصندوقچه اندر مساوی پنجاه دینار بود آنگاه تیغ فروهشت وعود ومشك وعنبر را

یك یك ازصندوقچه بدر آورده باین روی وآن روی همی گردانید وبدقت مشاهده کرده بصندوقچه بازمیگذاشت چندا نکه من از زندگی سیرشدم و نزدیك شد که روانم از تن برود ووقت از سینه من تنگ تر شد اورا بـه پیغمبر اسلام سوگند دادم که تمامت سر من بتراشد آنگاه تیغ برداشت وکمی از سر من بتراشید و قد راست کرده گفت ای فرزند نمیدانم که به نیکوئیهای توشکر گذارم یا بخوبیهای پدرت سپاس گویم مهمانان امروزه من ازاحسان‌توخوشنود خواهند شد واگرخواهی که مهمانان من بشناسی زیتون‌گرمابهٔ وصلیع تون تاب وعوکل سبزی فروش وعکرشهٔ بقال وحمید زبّال و عکارش پالان دوز است و هرکدام از ایشان بطرزی ابیات خوانند وبنوعی برقصند من سخن درازکردن دوست ندارم وکارهای ایشان یك‌یك نتوانم شمرد ـ اما مختصری باز گویم که گرمابه ای مردیست ادیب ایـن شعر همیخواند   ان لم اذهب الیهـا تجئنی بیتی   و اما زبّال مردیست ظریف همیرقصد وهمی‌گوید   الخبز عند زوجتی ما صارفی صندوق
هریکی از یارانرا ظرافتی است که دردیگری یافت نمیشود اگر تو بنزدما آئی و پیش یاران خود نروی از برای تو بسی خوشتر است تو از بیماری برخاستهٔ بیم آن دارم که در میان یاران تو یکی پرگو باشد که از پر گفتن ترابیازارد بهتر اینست که بنزد یاران‌من‌آئی وصحبت ایشان‌را غنیمت‌شماری واز لطایف ایشان فرح یابی که شاعر گفته

هروقت‌خوش‌که‌دست‌دهدمغتنم‌شمار ✿ کس‌راوقوف‌نیست‌که‌انجام‌کارچیست

پس من از غایت خشم خندیدم وگفتم تو کار من بانجام رسان تا من بروم وتو نیز زودتررو که یاران تو چشم براهند گفت قصد من اینست که تو با یاران من معاشرت کنی که اگر بیك بار ایشان‌را ببینی دیگر ترکشان نتوانی گفت گفتم مرا فرض است که یکروز یاران ترا دعوت کنم ولی

امروز پیش یاران خود بایدم رفت گفت اکنون که قصد تو اینست صبر کن تامن این‌خوردنیهارا که تو احسان‌کردهٔ بخانه برم تایاران من بخورند ومن خود به پیش تو باز آمده بهرجا که خواهی رفت با تو بیایم گفتم تو بنزد یاران خود رو و با هم بصحبت مشغول شوید مرا نیز بگذار که پیش یاران خود روم گفت من نخواهم گذاشت که تو تنها روی تو درهمه جا از باخرد مردی ناچاری واز من فرزانه تر کس‌نخواهی یافت گفتم جائی که من میروم دیگری نتواند آمد گفت‌گمان دارم‌که بازنی وعده اندرمیان دارید وگرنه من از همه کس سزاوارترم که با تو بیایم ومرا بیم از آنست که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و درآنجا کشته شوی این شهر بغداد است بسی فتنه اندر زیر سر دارد همه کس نتواند که درین شهر همه کار کند خاصه در این‌روز من گفتم ای شیخ بدفال این سخنان چیست که با من‌همی‌گوئی چون خشم زیاد من بدید زمانی‌سخن نگفت وتمامت سرمن بتراشید آنگاه گفتم خوردنیها بردار وبنزد یاران خود شو من بانتظار تو نشسته‌ام تا بازگردی وبوعدگاه رویم گفت تومرا فریب‌دهی وهمی‌خواهی که تنهارفته خویشتن بهلاکت بیندازی پس‌سوگندم دادکه ازاینجا برنخیز تا من باز گشته با تو بیایم و از انجام کار تو آگه شوم گفتم آری نشسته‌ام ولی دیر مکن آنگاه خوردنی و شراب و عود برداشته از پیش من بیرون رفت وآنها را بحمّال داده بخانه فرستاد و خود پنهانی ایستاده بود پس من برخاسته تنها روان‌شدم و بعجله رفته‌بخانه قاضی رسیدم همانا این دلاك در دنبال من بوده ومن از وی آگاهی نداشتم چون دیدم که در خانهٔ قاضی بازاست بخانه اندرشدم درآن حالت قاضی ازمسجد بخانه باز آمد ودرخانه را فرو بستند و این شیطان قلتبان بمیان ساحت اندر بوده است قضا را از کنیزکان قاضی گناهی سرزده بود قاضی به گوشمال او برخاسته تازیانه

براو زد فریاد از کنیزك بلند شد این دلاك را گمان اینکه مرا همی‌زنند وفریاد من است که بلند همی شود آنگاه فریاد برآورد و جامه های خود بدرید ودرخانه‌بگشود ودربرابر درایستاده خاك برسر کنان‌ازمردم‌دادرسی میکرد ومیگفت الغیاث که خواجه من‌بخانهٔ قاضی کشته شد پس‌ازآن بسوی خانهٔ‌من‌رفته خانگیان مرا خبرداد وخود پیش‌افتاده غلامان‌وخانگیان‌من بدنبال او ومردم محلّه بدنبال ایشان بیامدند وفریاد واسیداه و واقتیلاه بآسمان برمیشد و بدینسان همیآمدند تا بدر خانهٔ قاضی گرد آمدند قاضی هراسان بدرآمده چون گروه گروه مردم را در آنجا یافت بحیرت اندرشد و سبب باز پرسید غلامان من گفتند تو خواجهٔ ما را کشتهٔ قاضی پرسید که خواجهٔ شما کیست وبچه گناه اورا کشته‌ام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی‌ام بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت قاضی بغلامان من گفت‌که خواجهٔ شمارا بچه‌گناه کشته ام واین دلاك از بهرچه درمیان شما ایستاده وجامهٔ خود چرا دریده است دلاك گفت تو خواجهٔ مارا در همین ساعت با تازیانه میزدی که‌من فریاد اورا شنیدم قاضی گفت چه گناه کرده بود وبخانهٔ منش که آورد و چه قصدداشت دلاك گفت سخن‌درازمیکنی وهمی‌خواهی که خون خواجه بپوشانی من چگونگی را نیك میدانم دختر تو عاشق او و او عاشق دختر تست چون او بخانهٔ توآمد بغلامان فرمودی‌که اورا بزنند اکنون درمیان ما و تو یا حکم از خلیفه باید ویا خواجهٔ ما بدر آور ومگذار که‌ما بخانهٔ تو درآئیم واورا بدر آوریم قاضی چون این سخن بشنید ازمردم شرمسار شد وبا دلاك گفت اگر سخن تو راست است خود بخانه درآی واورا بدر آور در حال همین دلاك بشتابید و بخانه اندر شد من گریختن نتوانستم و

در آن غرفه که بودم صندوقی یافتم در صندوق پنهان شدم دلاك بهیچ سو نرفت مگر بغرفه که من بودم چون بغرفه اندر شد بچپ و راست



نگاه کرد بجز صندوق چیزی نیافت در حال صندوق را بدوش گرفت مرا هوش از سر بدر شد ناچار صندوق را گشوده خویشتن بزمین انداختم و

پای من بشکست با پای شکسته همیدویدم چون بدرخانه رسیدم گروه گروه مردم آنجا بودند من از بیم جان و شرمساری مردم زر از جیب در آورده بپاشیدم ومردم را بآن زرها مشغول کرده خود درکوچهای بغداد میدویدم و بهر جا که میرفتم این دلاك در دنبال من روان بود و فریاد همیزد که خواجهٔ مرا میخواستند بکشند منّت خدایرا کـه بر ایشان ظفر یافتم و خواجه را ازدست ایشان خلاص کردم وبا من گفت ای خواجه بـی‌شتاب داشتی واین محنتها برتو از سوء تدبیر تو رسید اگرخدای نخواسته من با تو نبودم و ازین ورطه خلاصت نمیکردم بسا بود کـه راه خلاص نیابی و بانجام کار هلاك شوی تو ازخدا بطلب که مرا زنده گذارد تا همواره‌ترا ازچنین ورطه‌ها برهانم سوء تدبیر تو مرا کشت تو همی‌خواستی که تنها بروی ولی در این کارها عتاب نکنم و عذر تو بپذیرم که تجربت نداری و عجولی و کم خردی من با او گفتم آنچه با من کردی بس نبود که دردنبال من افتادی او هیچ با من نگفت و در کوچه و بازار در پی من همی دوید چون دیدم که مرا خلاصی‌ازو ممکن‌نیست بخداوند دکانی‌پناه بردم‌خداوند دکان اورا از من دور کرد من در مخزن دکان ملول نشسته با خود گفتم این دلاك از من جدا نخواهد شد و مرا خلاصی ازو محال است در حال گواهان حاضرآورده وصیت بگذاردم ومال به‌پیوندان بخش کردم و کهتران را بمهتران سپردم خانه و ضیاع و عقار بفروختم و از بغداد بدر آمدم که ازین قلتبان خلاص شوم دیر گاهی درین شهر بودم امروز کـه بدینجا مهمان آمدم این احمق را دیدم‌که درصدر مجلس نشسته‌دیگر بدین مکان نتوانم نشست و خاطرم خرسند نخواهد بود و بدیداراین شکیبا نتوانم‌شد که پای مرا شکسته و از کـردار زشت خود خاطر مرا خسته است چون آن‌جوان قصهٔ خود فروخواند ازمجلس بازگشت آنگاه ماازدلاك پرسیدیم

که جوان راست گفت یا نه‌دلاك گفت من با او این همه نیکوئی کـردم ولی او ندانست اگر من ایـن خوبیها نکرده بودم هر آینه هلاك میشد و اورا جز من کس خلاص نکرده است هزار شکرکه پای او بشکست وجان بسلامت برد اگرمن فضول بودم چنین نیکوئی با اونمی‌کردم ومن‌اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سخنم و فضول نیستم و برادران من پر گوی هستند و حکایت اینست که :



حکایت شیخ خاموش وبرادرانش

در عهد خلافت منتصر بالله در بغداد بودم و خلیفه فقرا ومساکین را دوست میداشت و با علما و صالحان بسرمیبرد قضا را روزی بده تن از بغدادیان خشم آورد ومتولی بغداد را فرمودکه ایشان را درزورقی بیاورد من چون در[illegible]راه ایشان را دیدم با خود گفتم که اینجماعت بدینسان گرد نیامده اند مگر اینکه بمهمانی همیروند و وقت را بعیش و نوش خواهند گزارد بهتر اینست که باایشان یار شوم پس با ایشان بزورق نشستم‌خادمان والی زنجیر بگردن ایشان بنهادند و زنجیری هم بگردن من بنهادند من

هیچ نگفتم و از مروّت و کم سخنی نخواستم بگویم پس همهٔ ما را نزد خلیفه بردند خلیفه بکشتن آن ده تن فرمان داد سیّاف هرده تن را بقتل رسانید خلیفه چون مرا دید بسیّاف گفت چرا همه را نکشتی سیّاف گفت هرده تن بکشتم خلیفه گفت کشتگان بشمردند و دانست که ده تن هستند آنگاه روی بمن کرد که چونست هیچ سخن نگفتی وچرا با گناه کاران بزنجیر اندری من گفتم ای خلیفه بدان که من شیخ خاموش هستم و خردمندی و کم سخنیم شهرهٔ روزگار است شغل من دلاکیست دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن بزورق اندرشدند مرا گمان این بود که مهمانی همیروند باایشان بزورق نشستم ساعتی شد دیدم ایشان گناه کارانند چون خادم زنجیر بگردنشان نهاد بگردن من نیز زنجیر نهاد من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد من در معرض شمشیر بودم و خویشتن را بخلیفه نشناساندم ای خلیفه این جوان مردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم وخودرا بکشتنیها انباز کردم و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوئیهاست خلیفه چون سخنان من بشنید دانست که مردی هستم با مروّت و کم سخن و هرگز سخنی دراز نکنم چنانکه این جوان گمان میکند وحال آنکه من اورا از ورطهٔ خلاص کرده ام آنگاه خلیفه برسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذالله هرگز چون من نیستندای خلیفه تومرا بد نام کردی که با ایشان شمردی هریك از ایشان را از بی مروّتی وپرگوئی آفتی رسیده یکی اعرج است و یکی اعوج وسیمین افلج وچهارمین اعمی است و یکی راگوش وبینی ویکی را هر دو لب بریده اند و ای خلیفه گمان مکن که من سخن دراز میکنم ولی قصد من اینست که ترا آگاه سازم از اینکه من با مروّت تر و جوانمرد تر از برادران خویشتنم و هر

یك از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب گرفتاری او گشته اگر بخواهی یك یك باز گویم

حکایت اعرج

اما برادر اعرجم در بغداد خیاطی داشت و دکان از مردی توانگر کرایه کرده بود و آن مرد خانهٔ درپهلوی دکان داشت و بنزدیك خانه اورا آسیابی بود روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطی میکرد وقتی سر بر داشت زنی را دید که از منظرهٔ خانه سر بدر آورده بمردم نظاره میکند چون برادرم اورا بدید بی اختیار دست از کار کشیده تا شام بیکار نشست دگر روز بامدادان دکان بگشود و بخیاطی بنشست ولی سوزنی میدوخت ونگاهی بسوی غرفه میکرد که شاید آن ماه روی را باز بیند وتا پسین مقدار یك درم کار نکرد و دیر گاهی اورا کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی متاعی بنزد برادر من آورد و گفت اینرا ببر و بدوز برادرم منت پذیر شد و تا شام همی برید وهمی دوخت آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطیش باز پرسید برادرم سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه بود و درمی نداشت و تا سه روز رنج همیبرد تا اینکه خیاطی جامهای خداوند خانه را بانجام رسانیده نزد ایشان برد وزن بشوهر خود ازمیل خیاط برو آگاهی داده بود و زن و شوهر با هم یکدله گشته بودند که آنچه جامه داشته باشند بی اجرت ببرادر من بدهند بدوزد و اورا مسخره کنند چون برادرم خیاطت ایشان بانجام رسانید ایشان حیلتی ساختند و کنیزی را ببرادر من کابین کردند و شبی که میخواستند برادر مرا نزد کنیز برند با او گفتند امشب در همین آسیا بخواب که مصلحت دراین است برادرم گمان کرد که ایشان قصد صحیحی دارند پس تنها در آسیا بخسبید پاسی از

شب رفته بود که آسیابان درآمد چون اورا درآنجا یافت بجای گاو بآسیاش
بست چون نزدیك صبح شد شوهر زن بیامد دید که آسیابان او را بآسیا
بسته تازیانه اش میزند و او آسیا همی گرداند شوهر زن بازگشت وهنگام
بر آمدن آفتاب کنیزیکه بر وی تزویج کرده بودند بآسیا در آمد و او را
از آسیا خلاص کرد وگفت بمن وخاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو
این ماجرا رفته واورا ازبس زده ودورآسیا گردانده بودند زبان پاسخ نداشت
چون برادرم بمنزل باز گشت آن شیخ که کنیزرا بروی عقد کرده بود نزد
او شد و سلام و مبارکباد کرد وگفت خوش باد برتو بوس و کنار عروس
برادرم گفت خدا دروغگو را میامرزاد ای مزوّر نیامدهٔ مگر اینکه مرا
ببری و بآسیا ببندی شیخ گفت این سخنان چیست حکایت با من باز گو
برادرم ماجرا باوی بازگفت شیخ گفت ستارهٔ تو باستارهٔ زن موافق نیامده
ولی اگر من بخواهم میتوانم که عقد ترا دگرگونه بکنم تا ستاره ات بازن
موافق آید برادرم گفت دیگر چه حیلت داری که بکاربری من از زن گرفتن
در گذشتم پس از آن برادرم بدکان آمده چشم براه بود که کاری بهم رسد
و از مزد آن قیمت نانی بدید آید که ناگاه خاتون با کنیزك حیلهٔ ساخته
کنیز را پیش او فرستاد کنیز پیش او آمده گفت خاتون بتو مشتاقست
واز بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته برادرم نگاه کرد دید که خاتون
در منظره نشسته گریان گریان میگوید که چرا پیوند بریدی وعهد شکستی

بآخر دوستی نتوان بریدن ‌‌ ‌ ‌ ‌ باوّل خود نمیبایست پیوست

برادرم پاسخ نگفت زن سوگند یاد کرد که آنچه در آسیا بتو رسیده مرا از
آن آگاهی نبوده برادرم دوباره فریب خورده شیفتهٔ اوگشت وملالتش رفع
شد و باوی سخن گفت چون زن از منظره سر باز کشید برادرم بخیاطت
پرداخت ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد وگفت خاتون ترا سلام رسانید

وگفت که شوهرم قصد کرده که امشب در خانهٔ یکی از یاران خود بروز
آورد تو نیز نزد من آی که امشب بعیش وشادی بروزآوریم وزن را باشوهر
خدعتی درمیان بود ولی برادرم نمیدانست چون هنگام شام شد کنیز بازآمد
برادرم را نزد خاتون برد خاتون گفت بسی آرزومند تو بودم برادرم گفت
پیش از همهٔ کارها مرا ببوسهٔ بنواز هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که
شوهرزن درآمد وبرادرم را بگرفت خواست که بسوی شحنه اش برد بیچاره
تضرّع کرده بنالید ولی نالیدنش سودی نبخشید واورا بخانهٔ شحنه برد شحنه
گفت نخست باتازیانه تنش را فکار کردند پس ازآن براشترش بنشاندند
کوچه بکوچه بگرداندند و ندا در دادند که هرکس پیش زن بیگانگان رود
پاداش وی همینست درآنحالت از اشتر بیفتاد و پایش بشکست پس از آن
شحنه ازشهربیرونش کرد واونمیدانست بکدام سو رود من درخشم شده خود
را بوی رساندم واورا بخانهٔ خویش آورده تاامروز نان وجامه باو همیدهم .
خلیفه ازسخن من بخندید وبا من گفت احسنت گفتم من این تحسین
ازتو قبول نمیکنم مگراینکه گوش بمن بداری تاحکایت پنج برادر دیگررا
باتوبگویم وگمان مکن که من بیهده گو وسخن درازم خلیفه گفت ماجرای
برادران بازگو و آن دُرها را آویزهٔ گوش ما گردان پس گفتم ای خلیفه



حکایت بقبق

برادردیگرم بقبق نام داشت روزی بقصد انجام‌کاری بکوچه‌ای اندر همیرفت پیرزنی اورا پیش‌آمد وباو گفت ساعتی بایست تا کاری برتوعرضه دارم اگر آن کارترا پسند آید بکن برادرم بایستاد عجوز گفت ترا بچیزی دلالت کنم بشرط اینکه سخن دراز نکنی برادرم گفت سخن بازگو عجوز گفت چه میگوئی در اینکه امشب در خانه ای خوب با شاهدی شکر لب بر لب جوئی نشسته بادهٔ صاف انگوری بنوشی واز بوس و کنار او تمتع برگیری و تا بامداد ترا کار همین باشد و اگر شرط نگاه داری سود های بسیار هم ببری برادرم چون این بشنید گفت ای خاتون چگونه از همهٔ مردم مرا از بهراین‌کار برگزیدی وچه از من ترا پسند افتاد عجوز گفت نگفتمت که سخن دراز مکن وپرگو مباش اکنون لب از گفتار ببند و با من بیا آنگاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز بطمع آنچیزها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا اینکه بخانهٔ وسیع برسیدند وازطبقهٔ بطبقهٔ دیگر رفتند وازغرفهٔ بغرفهٔ دیگر شدند برادرم دیدکه چهارتن دختران ماهروی درآنجا هستندکه چشم‌کس نکوتر ازایشان ندیده وایشان با آوازهای خوش میخوانند ودف وچنگ همینوازند آنگاه یکی ازآن دختران قدحی‌شراب بنوشید وقدحی دیگر ببرادرم داد چون برادرم قدح بنوشید دخترطپانچه برقفای وی زد برادرم در خشم شد وبیرون آمد عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت میکرد که یعنی باز گرد برادرم بازگشت و بنشست هنوز سخنی نگفته بود که دختر قفای دیگر بزد برادرم برخاست که از پی کار خویش رود عجوز سرراهش گرفته گفت اندکی صبرکن تا بمراد خویشتن برسی برادرم گفت میخواهم صبر نکنم وبمراد خویشتن نرسم عجوزگفت

صبر کن چوی مست شوی بمراد خود برسی آنگاه برگشت و بجای خود بنشست دختران همگی برخاستند عجوز با ایشان گفت اورا برهنه سازند و گلاب برتن و روی او بیفشانند دختران جامهای او برکنده گلابش بزدند آنگاه دختری که از همه نکوتر بود پیش آمد وببرادرم گفت خدا ترا شاد کناد که مارا از آمدنت شاد کردی و هرگاه که شرط بپذیری و عهد نشکنی بمراد خود خواهی رسید برادرم گفت ای خاتون من از مملوکان تو هستم دختر گفت بدانکه مرا بطرب رغبتی است تمام هرکه فرمان من برد بمراد خویش میرسد پس ازآن دختران بخواندند وچنگ ودف بنواختند هنگامهٔ طرب گرم‌شدآنگاه دخترك باکنیزی گفت خواجهٔ خودرا بگیر و حاجت اورا برآور و بزودی نزد منش باز گردان کنیزك برادر مرا گرفته برفت او نمیدانست با او چه خواهد کرد و عجوز براثر ایشان رفته با برادرم گفت اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن برسی هنوز یك چیز باقی‌مانده وآن اینست که زنخ ترا بتراشند برادرم گفت بارسوائی مردم چه کنم عجوزگفت این دختر ترا بسی دوست میدارد وهمیخواهد که توساده شوی وموی زنخ توچون خار برروی او نخلد تواکنون شکیبا شو تا بآرزوی خویشتن برسی برادرم سخن بپذیرفت دخترك زنخ اورا تراشیده بمجلس‌بازآورد واورا ابروان وزنخ وسبلت‌تراشیده بود دخترك ازهیئت او بترسید پس از آن بسیار بخندید وگفت آقای من بااین‌صورت خوب مرا مفتون کردی اکنون بجان منت سوگند که برخیز و رقص‌کن درحال برادرم برخاسته برقص‌آمد ودختران وکنیزان آنچه که بخانه اندر نارنج ولیمو وترنج بود برروی بینداختند وطپانچه برروی میزدند تا اینکه برزمین افتاد عجوزگفت اینك بمقصود رسیدی چیزیکه باقی مانده اینست که دخترك را عادت چنانست که چون مست شودکسی را بخود راه نمیدهد

تا اینکه جامها برکند وعریان بایستد تو نیز باید جامهای خویشتن بکنی
وچنانکه اوست عریان بایستی پس از آن همی دود گویا که از تو میگریزد
تو نیز باید بهرسو که او میدود بدوی تا ترا آلت راست شود آنگاه تـرا
بخویشتن راه دهد برادر من چو این سخن بشنید بآنحالت رنجور برخاست
وجامهٔ خویش برکند وعریان بایستاد .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دلاك گفت برادرم جامه ازتن کنده عریان بایستاد
دختر با او گفت من از پیش و تودردنبال همیدویم چون بمن برسی بمراد
خواهی رسید پس دختر باین سو و آنسو همیدوید و برادرم نیز در دنبال
او همیدوید تا آلتش راست شد و بدیوانگان همی مانست و بهر سو کـه
دختر میرفت او نیز از عقب او دوان بود که ناگاه خودرا بهمانحالت در
بازار دباغان یافت چون مردم اورا دیدند بروی گردآمدند وبرو بخندیدند
و چرم و طپانچه بر تن عریانش همیزدند تا اینکه بیهوش شد اورا بدراز
گوشی نشانده بخانهٔ شحنه اش بردند شحنه ماجرا باز پرسید گفتند بهمین
حالت از خانهٔ وزیر ببازار افتاد شحنه گفت صد تازیانه بر او زده ازشهر
بیرونش کردند من خبردار گشته از پی او رفتم واورا پنهانی بخانه‌آوردم
ونان وآبش همیدهم ایخلیفه اگرمن جوانمرد نبودم چگونه براین مشقت
تحمل میکردم

حکایت کور

و اما برادر سیمین من که قفه نام دارد بدریوزگی بدر خانهٔ رفته‌در
بکوفت خداوند خانه بآواز بلند گفت کیست که در همیکوبد برادرم جواب

نگفت تا اینکه خداوند خانه آمده در بگشود وگفت چه میخواهی برادرم
گفت از بهر خدا چیزی دهید خداوند خانه گفت تو نا بینا هستی گفت
آری خداوند خانه دست برادرم گرفته بخانه برد و از پله بفرازش بـرد
برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگرش خواهد داد چون بفراز
خانه بر شدند خداوند خانـه گفت ای نابینا چه میخواهی بـرادرم گفت
چیزی در راه خدا میخواهم خداوند خانه گفت خدا بدهد برادرم گفت
چرا این سخن نخست نگفتی آنشخص گفت ای پست ترین گدایان وقتیکه
تو در بکوفتی و من آواز دادم چرا جواب ندادی و در همیکوفتی برادرم
گفت اکنون چه خواهی کرد گفت چیزی در اینجا ندارم کـه بتو دهم
برادرم گفت مرا از پله‌ها بزیر کن گفت راه برتونگرفته‌ام برادرم خواست
که ازپله‌ها بزیر آید بیست پله بزمین مانده بود که پایش بلغزید و ازپله‌ها
همی غلطید تا سرش بشکست چون از خانه بیرون شد نمیدانست بکـدام
سو رود در آن هنگام جمعی از یاران نابینای او برسیدند و گفتندامروز
چه عاید توگشته اوماجرا بیان کرد وگفت میخواهم که امروز ازدرمهائیکه
ذخیره کرده‌ام صرف کنم وخداوند خانه از پی او روان بود سخن اورا
بشنید برادرم نمی دانست که آن مرد از پی اوروانست وهمیرفت تابمکان
خود برسید آنمرد نیز در آن مکان شد برادرم نمیدانست وبانتظار یـاران
نشسته بود چون یارانش بیامدند گفت در ببندید و خانه را جستجو کنید
که بیگانه اندر خانه نباشد چون آن شخص سخن برادرم بشنید ریسمانی‌از
سقف آویخته آن ریسمان بگرفت و در هوا بایستاد ایشان دربستندوخانه
بگردیدند کس نیافتند پس ازآن پیش برادرم آمده بنشستند ودرمهابیرون
آوردند چون بشمردند ده هزار درم بیش بود ده‌هزار درم بزیر خاك‌پنهان
کردندو زیادتی را هر یك بخشی بر داشتند پس از آن خوردنی گذاشته

همی خوردند که برادرم صدای بیگانه احساس کرد و دست باین سو و آن
سو دراز کرد دست آنمرد بدستش آمد بانگ بر یاران زد که پیش ما بیگانه
هست پس همگی بر او گرد آمده اورا همی زدند و فریاد همی آوردند که
ایها الناس دزد آمده آنگاه خلقی بسیار بر ایشان گرد آمدند آن مرد نیز خویشتن
بنابینائی زد و چشمان خود بر هم نهاد بدانسان که هیچ کس در نابینائی او
شك نمیکرد و فریاد همی زد که ایها الناس بخاطر خدا مرا پیش والی برید
که سخنی دارم ناگاه خادمان والی این ندا شنیده همه را بگرفتند و پیش
والی بردند والی حکایت ایشان باز پرسید آن مرد گفت ای والی تا مارا
عقوبت نکنی ونیازاری ازحقیقت کار آگاه نخواهی شد اگر بخواهی نخست
مرا آزار کن والی گفت اورا بر زمین انداخته تازیانه چند بزدند آنگاه
یك چشم خودرا باز کرد و چند تازیانه دیگر بزدند چشم دیگر باز کرد
والی گفت این کارها بهر چیست گفت ای والی مرا امان ده تا خبر باز
گویم والی امانش داد گفت ما خویشتن را نابینا کرده بخانه مردم رویم
و به زنانشان نگاه کنیم و با حیلتی زنان مردمرا از راه بدر بریم و مال
از ایشان بدزدی و گدائی گرد آوریم و تا اکنون ده هزار درم از این کار
گرد آورده ایم من دو هزار و پانصد درم نصیبهٔ خود را از ایشان خواستم
ایشان مرا بزدند و مال مرا بگرفتند من از خدا و از تو پناه خواسته ام
تو بر نصیبهٔ ما سزاوار تری از یاران من اگر خواهی راستی سخنم بر تو
آشکار شود هریك را بفرما پیش ازآنکه مرا بزدند بزنند تا چشم باز کنند
پس شحنه امر کرد که ایشانرا عقوبت کنند نخستین کسی را که بستند برادر
من بود چندان بزدند که از هلاکش چیزی نماند شحنه با ایشان میگفت
ای کافر نعمتان چرا نعمت خدا را پنهان میدارید و خویشتن را نابینا
مینمائید برادرم فریاد میزد و استغاثه مینمود و بوالی میگفت بحق رسول الله

که ما چشم نداریم ونابیناهستیم چون اورا بگشودند یاران اورا ببستند ودگر
بار نیز برادرم را بستند وچندانش بزدند که بیهوش شد شحنه گفت بگشائید
چون بهوش آید بازش ببندید پس هریك ازایشان را بیش ازسیصد تازیانه
بزدند وآنشخص چشم دار که خداوند خانه بود ایشان را ملامت میکرد و
میگفت چشم باز کنید وگرنه دگربار خواهند زد وبشحنه گفت خادمی بامن
بفرست که درمها بیاوریم اینها از بیم رسوائی چشم باز نخواهند کرد شحنه
خادمی با او فرستاده ده هزاردرم بیاوردند دوهزارو پانصد درم به آنشخص
نصیبه داد و ایشانرا پس ازگوشمال از شهر بیرون کرد ای خلیفه چون من
اینحکایت شنیدم از شهر بدر شده برادر را جستم و در پنهانی بشهرش
آوردم ومصارف اورا بذمت خویش گرفتم پس خلیفه ازحکایت من بخندید
وفرمود که مرا جایزه دهند وروانه ام سازند من گفتم بخدا سوگند که هیچ
نگیرم و تا حکایت برادران نگویم و بر خلیفه آشکار نکنم که من کم سخن
هستم نخواهم رفت خلیفه گفت که مزخرفات خویشتن باز گو گفتم

حکایت اعور

اما اعور برادر چارمین من دربغداد قصاب بود بزرگان شهر گوشت
ازو میخریدند و مال بسیار از کسب خود فراهم آورد ورمه وچهارپایان
بیندوخت و خانه بخرید چند سالی اورا حال بدینمنوال بود روزی دردکه
خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد و چند درم بدو دادم گوشت خرید
برادرم درمهای اورا ملاحظه کرد دید که بسیار سفید است جداگانه اش
بگذاشت و آن پیر تا پنجماه هر روزه درمی چند آورده گوشت همی خرید
و برادرم درمهای اورا بصندوقی جداگانه میگذاشت پس از آن صندوق
بگشود که درمها بقیمت گوسفند دهد دید که آنچه درم بصندوق اندر بود

کاغذ است که بصورت درمش بریده اند در حال طپانچه برروی خود زد و
فریاد بر کشید مردم بر او جمع آمده ماجرای خویش با مردم بـاز گفت
ایشان‌را عجب آمد و برادرم بدکان باز گشته گوسپندیرا بکشت و دردرون
دکان بیاویخت و پارهٔ ازو بریده بقناره زدو با خود میگفت امید هست که
بار دیگر پیر بخریدن گوشت بازآید ومن اورا گرفته غرامت درمهاستانم
ساعتی نرفت که همان پیر پدید شد برادرم بدو آویخته فریاد زد کـه ای
مسلمانان مرا دریابید و از کار من و این نابکار خبر دار شوید چون پیر
این سخنان از برادرم بشنید با او گفت که‌دست از من کوتاه کن و گرنـه
ترا رسوا کنم برادرم گفت چگونه مرا رسوا کنی پیر گفت تـو گوشت
آدمیان بجای گوشت گوسفندان همی فروشی برادرم گفت ای پلیدك اینکه
تو میـگوئی دروغ است پیر گفت ای پلید تو گوشت آدمی درون دکان
آویختهٔ برادرم گفت اگر آنچه تو گفتی راست باشد مال و جانم بـر تو
حلالست پیرگفت ای مردم این قصاب آدمیان همی کشد وگوشتشان بجای
گوشت گوسفندان همیفروشد اگر بخواهید که صدق مقالم بدانید بـدکان
اندر شوید مردم بدکان برادرم گرد آمدند و بجای قوچ آدمی را دیدنـد
آنگاه برادرم را گرفته بانگ بر وی زدند کـه ای کافر این چه کار است
هر کس که میرسید مشت وطپانچه ببرادرم میزد وهمان پیر مشتی بچشم
او زد برادرم نابینا شد و مردم قوچ را که بصورت آدمی بود برداشته پیش
شحنه‌بردند پیر گفت ای‌امیر این مردآدمیان کشته‌بجای گوسفندان‌همیفروشد
ما اورا نزد تو آورده ایم برادرم گفت هذا بهتان عظیم من ازین گناه‌بری
هستم شحنه سخن برادرم نپذیرفت و حکم کرد پانصد تازیانه اش بزدند و
آنچه که مال داشت همه را بگرفتند و از شهر بیرونش کردند او حیران
مانده نمیدانست که بکدام سو رود تـا اینکه بشهری رسید و در آنجا دکان

پاره دوزی گشود روزی از بـرای شغلی از دکان بدر آمـد صدای شیههٔ
اسبان بشنید سبب باز پرسید گفتند ملك این شهربنخجیرروانست‌برادرم
از شهر بیرون شد تا بموکب ملك تفرج کند قضا را ملك اول نظری که
بمردم انداخت چشمش بچشم نابینای برادرم افتاد ساعتی سر بزیر افکنده
بفکرت فرو رفت وگفت اعوذبالله من شرّهذا الیوم آنگاه اسب بازگردانید
و سپاه نیز باز گشتند ملك به‌خادمان فرمود که برادرم را بـزنند و دور
کنند خادمان اورا چندان بزدند که بمرگ نزدیك شد اوسبب اینحادثه
نمیدانـست پس رنجور وفکار بدکان خویش باز گشت وبیکی از مردم شهر
ماجرا بازگفت آنشخص چندان خندید که بریشت افتاد وگفت ای برادر
بدان‌که ملك‌آدم یك چشم نتواند دید خاصه اگرچشم راست او نابینا باشد
که از کشتن او در نمیگذرد برادرم چون این بشنید ازآن شهر بشهر دیگر
بگریخت وآن شهر پادشاه نداشت مدتها درآن شهر بسر برد روزی از دور
شیههٔ اسبی شنید گمان کرد که از خادمان پادشاه است بترسید وبگریخت
و مکانی همیخواست که درآنجا پنهان شود دری بدید ازآن در بخانه اندر
شد در دهلیز همیرفت که دو تن بدو در آویختند وگفتند حمد خدارا که
بدزدخوددست‌یافتیم سه‌شبست که‌توراحت ازما بردهٔ وآرام‌بریدهٔ ونگذاشتهٔ
که بخسبیم برادرم ازین سخن حیران شد پس از آن گفتند که آن کاردی
که تو هرشب ما را بآن میترسانیدی کجاست گفت بخدا سوگند من کارد
ندارم وکس را نترسانیده‌ام اورا جستجو کردند وکاردی که پینهٔ کفش بآن
بریدی در کمرش یافتند برادرم گفت ای قوم از خدا بترسید و بدانید که
مرا حکایتیست شگفت گفتند حکایت بازگو پس او بطمع اینکه خلاص شود
حدیث خویشتن باز گفت سخنش را نپذیرفتند واورا همیزدند وجامهای
وی همیدریدند چون جامه اش را بدریدند تن او پدید شد و جای زخم

تازیانه اندر تنش آشکار گردید گفتند ای پلیدك اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناه کار و دزدی پس از آن برادرم را بنزد والی بردند والی گفت ای فاجر چه کردهٔ که با تازیانه‌ات بدینسان کرده اند آنگاه حکم کرد صد تازیانه ببرادرم بزدند وبر اشترش بنشاندند وبهر کوی ومحلّه میگردانیدند و ندا در میدادند که این است پاداش آنکه بخانهٔ مردم داخل شود چون من این ماجرا شنیدم رفته اورا به پنهانی بشهردرآوردم ودرخانهٔ خویش جای داده کفیل نان و جامه اش هستم

حکایت بی گوش

واما برادر پنجمینم که هردو گوشش‌را بریده‌اند ای خلیفه اومردی بی‌چیزبود شبها ازمردم سؤال کرده وآنچه عاید میشد بروزصرف می‌نمود و پدر ما پیر سالخورده بود چون بمرد هفتصد درم بمیراث گذاشت که هریك ازبرادران صددرم برداشتیم واین‌برادرپنجمین‌چون حصهٔ خویشتن بگرفت ندانست چه کند و حیران بود تا اینکه بخاطرش افتاد که صد درم را شیشه بخرد وبفروشد وسودی ازآن بردارد پس صد درم را شیشه خرید و برطبقی بزرگ نهاده در پای دیواری بنشست که شیشه ها بفروشد پس پشت بردیوار داده در کار خویش فکرمیکرد که سرمایهٔ من درین شیشه‌ها صد درمست به دویست درم بفروشم و دویست درم را باز شیشه بخرم و بچهار صد درم بفروشم و پیوسته بیع و شرا همیکنم تا بسی مال گرد آورم آنگاه همه گونه کالا بخرم و زینهای زرّین مرصع ترتیب دهم و از هرگونه خوردنیها ونوشیدنیها فراهم آورم و مغنیان شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیررا خواستکاری نمایم وکسانی‌را که شایستهٔ مجلس‌ملك ووزیر هستند جمع آورم و هزار دینار مهر بدختر وزیر بدهم اگر پدرش راضی

شود بمقصود دست یابم وگرنه قصر را بقهر و غلبه از وزیر بگیرم چون بخانه بیاورم ده‌تن خادمان خورد سال ازبرای اوبخرم پس ازآن جامه‌های ملوکانه بپوشم و اسبان را با زین مرصع زین کرده سوار شوم و غلامان‌و خادمان از پس و پیش و چپ وراست روان شوند چون وزیر مرا ببیند بمن تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا بجای خویش بنشاند و خود چون پدر زن منست زیر دست من نشیند و دو خادم با من باشند که هر یك همیانی را که هزار دینار داشته باشد در دست گرفته باشند من یکی ازآن همیانها را بمهر دختر وزیر بدو دهم و همیانی دیگر نیز بدو هدیه کنم تا اینکه جوانمردی و کرم خود بر وی آشکار سازم پس از آن بخانهٔ خود باز گردم اگر از نزد زن من کسی بیاید درم بسیار بدو دهم و خلعت بر وی بپوشانم و هرگاه وزیر هدیه فرستاده باشد رد کنم اگر چه گران قیمت باشد تا بدانند که من با همت و بزرگ منش هستم پس از آن بتهیه بزم عیش حکم کنم و خانه را چنانچه در خور ملوك باشد بیارایم هنگام دامادی جامهای فاخر بپوشم و در فراز کرسی بنشینم بچپ و راست نگاه نکنم یعنی که مردی با خرد هستم چون عروس را بحجله آورند من از غایت کبرو عُجب برو نظرنکنم تاهمه حاضران بگویند آقای ما این‌عروس ازتست و از کنیزکان تو میباشد که در برابر تو ایستاده التفاتی بسوی او کن که بسیار وقتست برپای ایستاده وازایستادن بتعب اندراست پس بارها زمین آستانه ام ببوسند آنگاه سر بر کنم و یکبار بر وی ببینم بازسربزیر افکنم بارها از من خواهش کنند که نظر بسوی او کنم من یکبار دیگر بر او نگاه کنم باز سر بزیر افکنم و بدینسان همیکنم تا آرایش او را بانجام رسانند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت برادر پنجم دلاك با خود میگفت که بدینسان همی کنم تا آرایش اورا بانجام رسانند آنگاه بیکی از خادمان گویم که پانصد دینار زر بمشاطه گان دهند مشاطه گان چون زر ها بگیرند دختر را بنزد من آرند و دستش را در دست من گذارند من اورا بسیار پست شمارم و با او سخن نگویم و بسوی اونگاه نکنم تاخودرا عزیز نداند و بزرگ نشمارد و آنگاه مادر او بیاید و سر و دست مرا بوسه دهد وبگوید آقای من بکنیز خود نگاه کن و دل اورا بدست آور و با او سخن بگو من جواب نگویم و او پیوسته گرد سر من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر ببوسد و بگوید آقای من دختر من خرد سالست و تا اکنون شوهرندیده چون از تو اینگونه ترش روئی بیند دل شکسته شود تو با وی سخن بگو و مهربانی کن پس ازآن قدحی شراب بیاورد وبدخترخویش دهد دخترك قدح پیش من آورد من تکیه بر بالش داده بنشینم و بسر وی نگاه نکنم و اورا بر پای ایستاده بدارم تا گمان نکند که اورا رتبتی هست آنگاه مرا بگرفتن قدح سوگند دهد و بگوید که از دست کنیزك قدح بستان وقدح پیشتر آورد نزدیك دهان من بدارد من دست برده قدح ازدهان بکنار کنم دختر را با پای خویشتن بدینسان از خود دور سازم پس پای خویش را پیش برد و پایش بر طبق شیشه بر آمد طبق درجائی بود بلند بزمین بیفتاد و آنچه که شیشه بر طبق اندر بود بشکست برادرم جامه بدرید و بر سر و روی خویش زد مردم را کار او عجب آمد و نمیدانستند که سرمایه وسود او بزیان رفته پس برادرم با آنحالت عجیب ایستاده همیگریست که زنی بدیع الجمال که بر استری سوار بود پدید آمد و بوی عبیر ومشك اوکوی ومحله را معطر ساخت وچون آن زن شیشه های شکسته بدید دلش بحالت

برادرم بسوخت و بوی رحمت آورده از حالتش باز پرسید گفتند طبقی شیشه برنهاده بود که معاش ازآن بگذراند شیشه های اوبدینسان که می بینی بشکستند در حال زن بیکی از خادمان گفت هر چه زر با تو هست بدین مسکین بده خادم بدره بدو داد چون بدره بگشود پانصد دینار زر در بدره یافت نزدیك شد که از فرح و شادی بمیرد آن زن را ثنا گفت و شکر نعمت بجا آورد آنگاه برخاسته بمنزل خود بازآمد چون بنشست دربکوفتند در بگشود عجوزی را دید که هرگز ندیده بود عجوز با برادرم گفت هنگام نماز است و من وضو ندارم مرا بمنزل خود راه ده که وضو بگیرم برادرم اورا اجازت داد هر دو بخانه اندر آمدند ولی برادرم ازغایت فرح پای از سر نمیشناخت چون عجوز وضو گرفت بهمانجا که برادرم نشسته بود رفته نماز کرد و برادرم را دعا گفت وشکر احسان بجای آورد برادرم دو دینار زر بدو داد عجوز دینارها باز رد کرد و گفت اینها را بستان اگر خود محتاج نیستی بهمان زنی که بر تو رحمت آورده زرها بتو داد باز پس ده گفت ای مادر آن زن را در کجا توان دید عجوز گفت ای فرزند من اورا می شناسم او ترا دوست میدارد و زن مردیست خداوند مال تو همه مال با خود بردار چون اورا ببینی بسی ملاطفت با او بکن وسخنان نیکو با وی بگو و بدان که چون بدینسان کنی از مال و جمال او هر آنچه خواهی بتو رسد در حال برادرم بدره زر بر داشت عجوز از پیش وبرادرم از پی او همیرفتند تا بخانهٔ بلند گرامی رسیدند چون داخل شدند برادرم مجلسی دید که فرشهای حریر در آنجا گسترده و پردهای دیبا آویخته اند در صدرمجلس بنشست و بدرهٔ زر در برابر خود برزمین بگذاشت ودستار ازسرگرفته بزانوی خویش نهاد که ناگاه دخترك خوب رو درآمد وجامهای فاخر در بر داشت برادرم بر پای خاست و گفت

بخت بازآید ازآن درکه یکی‌چون‌تو درآید روی میمون تو دیدن درِ دولت بگشاید

دخترك بروی او بخندید و باز گشته در خانه را ببست ونزد برادرم آمده دست برادرم بگرفت و بغرفهٔ جداگانه بردکه فرشهای‌دیبا درآنجا گسترده بودند برادرم بنشست دختر نیز درپهلوی او بنشست ساعتی ملاعبت کردند پس از آن دخترك بیرون رفت و برادرم درآنجا نشسته بود که غلامی‌سیاه زشت روی با تیغ بر کشیده بغرفه اندرآمد و با برادرم گفت ای پست‌ترین آدمیان و ای پروردهٔ کنارروسبیها چگونه باینمکان راه یافتی برادرم‌چون این سخنان بشنید یارای جواب گفتنش نماند پس غلام جامهای اورا بر کند و با شمشیر اورا همیزد تا اینکه برادرم بیهوش شد غلام گمان کرد که او بمرد پس بانگ بر زد که یا ملیحه در حال کنیزکی طبقی نمك در دست پدید شد و نمك بر زخمهای برادرم پرا کنید برادرم از بیم اینکه مبادا زنده اش بدانند و اورا بکشند از جای نمی جنبید تا اینکه کنیزك برفت و غلام فریادی چون فریاد نخستین بر کشید عجوز بر آمد و پای برادر مرا گرفته بسردابه تاریکی بکشید و درمیان کشتگانی که درآنجابودند بینداخت برادرم دوشبانروز درآنجا بماند قضا را نمك خون زخمها بریده سبب زندگی برادرم گشته بود چون برادرم دید که قوّت جنبش دارد بر خاست و دریچهٔ از دیوار سردابه گشوده بیرون رفت آنشب خود را در دهلیز تاریك پنهان داشت چون بامداد شد عجوزاز بهر صید دیگرازخانه بدر آمد برادرم نیز ازعقب او روان شد وعجوز نمیدانست تااینکه برادرم بمنزل خود رسید و معالجت همیکرد تا زخمهای او به شد وهمیشه‌عجوز را میدید که مردم را یك یك فریب داده بآنخانه میبرد ولی برادرم سخن نمیگفت تا آنکه خوب قوّت گرفت وتندرست شد قدری همیان دوخت و از سفال و شیشه شکسته پر ساخت و همیان بر کمر بسته و جامهٔ عجمی

پوشید و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و از خانه بدر آمد چون عجوز را دید بزبان عجمی گفت ای عجوز نزد تو ترازو هست که نهصد دینار زر توان سنجید عجوزگفت مرا پسریست صرّاف که هرگونه میزانها دارد با من بیا تا بنزد او رویم که زرهای تو بسنجد پس عجوز از پیش و برادرم از عقب روان شدند تا بدر خانه رسیدند در بکوفتند دخترك بدر آمد و بروی برادرم بخندید عجوز گفت لقمهٔ فربه آورده ام دختر دست برادرم گرفته بهمان غرفهٔ نخستین برد ساعتی با هم بنشستند آنگاه دختر بر خاست و با برادرم گفت در همینجا بنشین تا من باز گردم چون‌دختر برفت همان غلامك سیاه با تیغ بر کشیده بیامد گفت ای میشوم بر خیز برادرم بر خاست غلام پیش افتاد برادرم درعقب او بود دست برده‌شمشیر از غلاف بر کشید و بگردن غلام زد در حال سرغلام چون گوی برزمین غلطید پای اوراگرفته بسردابه‌اش بینداخت‌و بانگ برزدکه ملیحه کجاست کنیزك طبقی نمك در دست در آمد چون برادر مرا با تیغ برکشیده بدید بگریخت برادرم خودرا بوی رساند و اورا نیز بکشت پس از آن بانگ زد که عجوز کجاست عجوز حاضر آمد برادرم‌گفت مرا میشناسی یا نه عجوز گفت نمی شناسم گفت من خداوند پانصد دینار زرهستم‌که بخانهٔ من‌آمده وضو گرفتی و نماز کردی و بحیلت مرا بدینجا آوردی آنگاه اورا نیز دو نیمه کرد و از برای دخترك همیگشت چون اورا در یافت دختر از او امان خواست امانش بداد و گفت ای دختر ازبهرچه نزداین غلام‌هستی و ترا که بدینجا آورده دختر گفت من دختر بازرگانی بودم واین پیرزن با من آمد و شد می کرد روزی با من گفت که بهمسایگی ما زنان بساط عیشی فرو چیده اند دوست دارم که تو بدانجا آمده تفریح کنی من بر خاسته جامهٔ فاخر پوشیدم و بدرهٔ که صد دینار زر در آن بود برداشتم و

با عجوز بدینخانه آمدم چون بدینجا رسیدم غلامك سیاه را در اینجا یافتم و سه سالست که با یکدیگر بسر میبریم برادرم گفت اگر در خانه چیزی هست بمن بنما دختر گفت بسی مال بخانه اندر است برادرم بر خاسته صندوقها بگشودند و بدره بدره زرها در صندوقها یافتند دختر گفت مرا در اینجا بگذار وخود بیرون شو وحمّال آورده صندوقها ببر برادرم بیرون آمده ده تن مرد با خود برد چون بدر خانه رسید دید که در باز است نه دختر بر جاست و نه صندوق اندکی اسباب خانه و پارچه های حریر بر جا مانده دانست که دختر اورا فریب داده آنگاه هرچه بخانه اندر مانده بود برداشته بیاورد و آنشب را با شادی بخسبید چون بامداد شد دید که بیست تن از خادمان والی پیش در ایستاده اند چون او را دیدند بگرفتند و بنزد والی بردند والی گفت این متاعهای حریر از کجا آوردی برادرم ماجرا بیان کرد پس والی مال از برادرم بگرفت واز بیم آنکه ملك آگاه شود از شهر بیرونش کرد واندکی مال بوی داد برادرم قصد شهرهای دیگر کرد دزدان سر راه بر وی گرفته برهنه اش کردند وگوشهای اورا ببریدند من چون ماجرا بشنیدم بنزد او رفته جامه اش پوشاندم و بنهانی بشهرش آوردم و تا اکنون کفیل او هستم

حکایت لب بریده

وأمّا برادر ششمین که هردولب او بریده است ای خلیفه اومردی بود فقیر ازمال دنیا هیچ نداشت روزی بیرون رفت که چیزی بدست آورده سدّ رمق کند براه اندر خانهٔ دید بسی بلند که آنرا دهلیزی بود وسیع و خادمان بدرخانه ایستاده بودند برادرم از یکی پرسید که این خانه از آن کیست جواب گفت که این خانهٔ یکی ازاولاد ملوك است برادرم پیش رفته

بدریوزگی چیزی خواست خادمان گفتند بخانه درآی و آنچه که خواهی از خداوند خانه بستان پس داخل دهلیز شد ساعتی در دهلیز همی رفت تا بساحت خانه رسید خانهٔ دید وسیع و خوب و در میان خانه باغی یافت خرّم نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه درصدرخانه مردی نیکو شمایل وخوش‌صورت دیدآن مرد برخاست وبرادرم را مرحبائی گفت وازحالتش بازپرسید برادرم بیچیزی‌آشکار کرد آن‌مرد چون سخن برادرم بشنید ملول وغمین شد واز غایت اندوه جامهٔ خویش بدرید و گفت چگونه تواند بود که من درشهری باشم ودرآنجا گرسنگان بهمرسند وچگونه من شکیبا شوم که مردمان گرسنه بخسبند القصه بسی وعد های نیکو ببرادرم داد و با او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند آنگاه فرمود طشت و ابریق بیاورید خادمان چنان می نمودند که طشت و ابریق آوردند ولی چیزی نیاورده بودند خداوند خانه دست پیش برده چنان نمود که دست همیشویم و با برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی پس ازآن بخادمان گفت خوان بگسترید خادمان میآمدند ومیرفتند گویا که سفره همیگستردند ولی‌سفره در میان نبود پس ازآن برادرم را بدان خوان ناپدید بنشاند خداوند خانه دست می‌برد ومیآورد ولبان همی‌جنبانید گویا که چیز میخورد وببرادرم میگفت شرم مکن وبخور که بسیار گرسنهٔ و برادرم نیز دست میبرد و لب می‌جنبانید وچنان مینمود که چیز میخورد وآنمرد ببرادرم میگفت این نان بستان وسفیدی آن را ببین برادرم چیزی نمیدید وباخود میگفت این مرد مرا استهزا میکند وبا خداوند خانه گفت ای‌خواجه درتمامت عمر ازین سفیدتر و لذیذتر نان ندیده بودم آنشخص گفت این نان‌را کنیز من پخته وآن کنیز بپانصد دینار خریده ام پس از آن خداوند خانه خادمان را آواز داد که فلان طعام بیاورید که در نزد ملوك یافت نمیشود وبرادرم

میگفت ای مهمان بخور که بسیار گرسنهٔ برادرم دهان می‌جنبانید ومیخائید گویا که چیزی همیخورد و خداوند خانه هر لحظه یك گونه خوردنی میخواست ولی چیزی نمی‌آوردند وپیوسته برادرم را بچیزخوردن بفرمودی پس ازآن دگر بار بانگ برخادمان زد که مرغان کباب شده وبرّه‌های بریان کشته بیاورید وبا برادرم گفت که ازین چیزهای لذیذ بخور برادرم میگفت یاسیّدی بدین لذّت خوردنیها نخورده بودم و خداوند خانه دست بنزدیك دهان برادرم همی‌آورد گویا لقمه بدهانش مینهد ولحظه لحظه نام خوردنیها برمیشمرد و برادر مرا گرسنگی بیشتر میشد و قرص جوین آرزو میکرد خداوند خانه میگفت که شرم مکن وبسیاربخور برادرم گفت آنچه خوردیم بس است آنمرد بخادمان گفت حلوا حاضر کنید خادمان دستها در هوا می جنبانیدند گویا که حلوا حاضر میکردند آنگاه خداوند خانه ببرادرم گفت که ازین حلوای خوب وازین نقلهای مشك آلود بخور برادرم بفراوانی مشك نقلها ثنا میگفت و مدحت همیکرد خداوند خانه میگفت این را در خانهٔ من کنیزکان ترتیب داده‌اند و بسی مشك بدانها ریخته‌اند وهمواره او ازین سخنان میگفت و برادرم دهان خویش همی‌جنبانید و میگفت یا سیّدی دیگرقدرت خوردن چیزی ندارم و او مکرر میگفت که شرم مدار ازین خوردنیهای خوب بخور برادرم باخود میگفت که این مرد از استهزا چیزی فرو نگذاشت من هم کاری با او بکنم که اینگونه کارها را توبه کند پس ازآن خداوند خانه شراب خواست خادمان دست بجنبش آوردند گویا که شراب آوردند آن شخص ببرادرم اشارت کرد یعنی که قدح شراب بستان و بنوش برادرم نیز باشارت چنان نمود که شراب همیخورد خداوند خانه پرسید که چگونه شرابیست برادرم گفت گواراتر از این شراب ننوشیده‌ام خداوند خانه باشارت قدحی بدهان خود برد و قدحی دیگر ببرادرم بداد

برادرم چنان کرد که گویا شراب مینوشد پس ازآن برادرم مستی آشکار کرد و دست بلند کرده طپانچهٔ برقفای خداوند خانه زد که آواز بخانه فرو پیچید و باز دست بلند کرده بقوتی هرچه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او زد خداوندخانه گفت ای‌پست‌ترین گدایان این چه‌کاربود که کردی برادرم گفت ایخواجه توبرمن احسان کردهٔ وغلام خود را بخانه آوردهٔ بسی نعمت بدو دادهٔ و او اکنون ازین شراب کهنه مست گشته عربده میکند مقام تو از آن برتر است که ازچنان نادان مؤاخذه کنی وچون خداوند خانه این سخن‌بشنید بخندیدو گفت که من‌مدتهاست که مردم‌را مسخره میکنم چون تو کسی ندیده بودم که طاقت‌این‌همه‌سخریه داشته باشدمن ازتو درگذشتم و ترا ندیم خود کردم باید ازمن جدا نشوی پس گفت گونه گونه خوردنیها آوردند با برادرم بخوردند و شراب حاضر کردند و مغنیان خوش الحان و کنیزان‌ماهر وحاضرآورده بلهوولعب بنشستند وشراب بنوشیدندآن‌شخص با برادرم چنان الفت گرفت که گوئی سالها آشنا بودند آنگاه خلعتی فاخر ببرادرم بپوشانید و بعیش و نوش بنشستند تا بیست سال بدینمنوال بودند تا آنشخص‌بمرد وسلطان مال او ضبط کرد و برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت اعراب بروی تاخته اسیرش کردند و آنکه اسیرش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجه میکرد و میگفت مال ده و جان خود خلاص کن وگرنه کشته میشوی برادرم میگریست و میگفت یاشیخ العرب من هیچ‌ندارم وجائی را نشناسم من اسیر و زیر دست توام عرب ستمگر عذر نپذیرفت و کارد تندی که بیك ضربتش اشتر دونیمه میکرد بدر آورد ولبان اورا ببرید قضا را آن بدوی زن جمیلهٔ داشت چون بدوی بیرون میرفت آنزن برادرم را بخویشتن دعوت میکرد وبرادرم شرم ازخدا کرده دعوتشرا نمیپذیرفت روزی زن پیش برادرم آمده بملاعبت در کنار او بنشسته بود که ناگاه

بدوی پدید آمد و با برادرم گفت ای پلیدك زن مرا میخواهی که از راه بدر بری پس کاردی گرفته آلت مردی اورا برید وبر اشتری سوارش کرده بکوهی رها نمود کاروانیان ویرا دیده بشناختند نان و آبش داده بخارج شهربیاوردند ومرا ازقضیه آگاه کردند من برفتم واورا بهپنهانی بشهر آوردم وتا کنون کفیل اوهستم

ایخلیفه چون من بدینجا آمده بودم غلط بودکه این حدیثها با تو نگفته بخانهٔ خویش باز گردم چون خلیفه حکایت مرا بشنید وداستان برادران باوی گفتم بخندید و گفت ای شیخ خاموش راست گفتی تو کم سخنی و پرگوی نیستی ولکن ازین شهربیرون شو وبشهر دیگر جای بگیر پس مرا ازشهر بغداد بیرون کرد و من شهرها همیگشتم چون شنیدم که خلیفه درگذشته و خلیفهٔ دیگر بجای او نشسته ببغداد باز گشتم و با این جوان نیکوئیها کردم و اگرمن نبودم کشته میشد وآنچه ازپرگوئی وناجوانمردی بمن نسبت داد باطل است وهمهٔ اینها بهتان و افتراست

پس خیاط بملك چنین گفت چون ماحکایت دلاك بشنیدیم ودانستیم که او پرگواست و جوان را آزرده است دلاك را گرفته در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر بحدیث اندربودیم آنگاه من بخانه آمدم زن من گفت که تو همهٔ روز بعیش و نوش میگذاری ومن درخانه تنها و ملول نشسته ام اگر مرا همین ساعت بتفرج نبری از توطلاق ستانم درحال برخاسته با او بتفرج رفتیم و هنگام شام بازمیگشتیم که باین احدب رسیدیم دیدیم که مست افتاده واین اشعار همیخواند

که برد بحضرت شهزمن گداپیامی — که بکوی می فروشان دوهزارجم بجامی
بروبدیارسایان که برفت پارسائی — می‌ناب درکشیدیم ونماند ننگ ونامی

آنگاه اورا دعوت کردیم اونیز اجابت نمود من بازار رفته ماهی بریان

خریده بیاوردم زن من لقمهٔ بزرگی ازگوشت ماهی بدهان احدب گذاشت ودهان اورا بادست بگرفت و احدب گلوگیر گشته بمرد واورا برداشته بخانهٔ طبیب یهودیش بردیم

چون خیاط حال دلاك را ازآغاز تاانجام باملك چنین حکایت کرد ملك چنین گفت طرفه حکایتی گفتی ولکن باید دلاك را حاضر سازید که من او را دیده سخن وی بشنوم تا خلاص شوید واحدب را نیز بخاك بسپاریم درحال خیاط با خادمان ملك رفته دلاك را بیاوردند پیری بود که سالش از نود گذشته چهرهٔ سیاه وزنخدان سفید ودماغ بلند و گوشهای پهن داشت ملك ازدیدن او درخنده شده گفت ای شیخ خاموش ازحکایات خویش حکایتی بامن بازگو دلاك گفت ای ملك جهان این نصرانی ویهودی و مسلم کیستند و این گوژپشت مرده چیست ومردم از بهر چه گرد آمده اند ملك گفت سبب پرسش ازاینها چه بود دلاك گفت تا ملك بداند من کم سخنم وسخن دراز نکنم و از چیز هائی که بمن سود ندارد نپرسم و از نام خود در من نشانی هست که از کم سخنی مرا خاموش لقب نهاده اند ملك گفت حدیث احدب را بشیخ خاموش شرح دهید داستان احدب وماجرای او ونصرانی ویهودی ومباشر وخیاط باز گفتند دلاك سر بجنبانید و گفت طرفه حکایتی است اکنون روی احدب باز کنید تا من او را ببینم روی احدب را باز کردند دلاك بنزدیك سر اونشسته سرش را در کنار گرفت و برروی او نگاه کرده چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت هر مرگ سببی دارد و مرگ این احدب را سببیست عجیب باید آنرا دردفترها بنگارند که عبرت آیندگان گردد ملك گفت ای شیخ خاموش این سخن ازبهر چه گفتی وچرا خندیدی گفت ای ملك به نعمتهای تو سوگند که احدب را هنوز روان اندر تن است پس دلاك مکحله بدرآورد وبا روغنی که درمکحله داشت گلوی احدب

را چرب کرد و اورا پوشانید تا اینکه عرق کرد آنگاه منقاشی در آورده بر گلوی احدب فروبرد و استخوان ماهی را بدرآورد درحال احدب برخاست وعطسه کرد وگفت لااله الاالله محمد رسول‌الله حاضران از دیدن اینحالت شگفت ماندند و ملك چین بسی بخندید وگفت من عجیبتر ازین حکایت ندیده و نشنیده بودم و ازحاضران پرسید که شما دیده بودید که کسی بمیرد پس ازآن باز زنده شود اگر خدا این دلاك را نمیرسانید احدب امروز بزیر خاك اندرمیشد پس ازآن فرمود که این حکایتها نوشته درخزانه نگاه دارند و یهودی و مباشر ونصرانی راخلعت بداد وخیاط راخلعت پوشانده بخیاطت خویش مخصوص داشت واحدب را نیزخلعت داده بمنصب ندیمی سرافرازش کرد و دلاك را خلعت پوشانده وظیفهٔ ازبهر او معین فرمود و کدخدائی دلاکان بدو سپرد و بعیش ونوش بزیستند تا هادم لذات بر ایشان بتاخت فسبحان من لایموت وای ملك این حکایت طرفه ترنیست ازداستان دووزیر که حکایت انیس الجلیس هم درآنجا گفته اید ملك شهرباز گفت چونست حکایت ایشان



حکایت دو وزیر

شهرزاد گفت ای ملك ببصره اندر پادشاهی بود که فقرادوست داشتی وهمت برفاه رعیت گماشتی وپیوسته مال بدوستاران محمد علیه السلام بذل میفرمود و آنملك محمدّ بن سلیمان زینی نام داشت واو را دو وزیر بود یکی معین بن ساوی ودیگری فضل بن خاقان اما فضل بن خاقان کریم الطبع ونیکوسیرت بود مردم بسی میل بدو داشتند وپیوسته ثنای اوگفتندی و او درسخا و کرم چنان بود که شاعر گفته

بیش ازین بارخدایان وبزرگان عجم — گرهمی بنده خریدند بدینار ودرم
اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست — کههمه ساله خرد بنده باحسان وکرم

واما معین ابن ساوی را ناخوش همیداشتند که اوطلب خیر نبود و بامردم بدی کردی وبدین خطاب سزاوار بود

از بخل بهیچ خلق چیزی ندهی — ور جان بشود بکس پشیزی ندهی
سنگی که بدو درآسیا آس کنند — گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

اتفاقاً روزی ملك برتخت نشست و امرا وسپاهیان را بار داده بود فضل بن خاقان را خطاب کرده گفت کنیزی میخواهم که ماه روی ومشکین موی و نکوسیرت وزیباصورت وصاحب اخلاق پسندیده باشد حاضران گفتند که چنین کسی بدست نیاید مگر بده هزار دینار در حال ملك خازن را بخواست و گفت ده هزاردینار بخانهٔ فضل بن خاقان بر خازن زر ها نزد فضل بن خاقان برد همه روزه وزیر بردلالان سپردی که کنیزی را نفروشند مگر اینکه وزیر نخست اورا ببیند دلالان هر کنیزی را که ببازار میآوردند نخست او را بوزیر عرضه میداشتند ودیرگاهی ایشان را کار همین بود ولی کنیزکی وزیررا پسند نمیافتاد اتفاقا روزی از روزها یکی ازدلالان رو بخانهٔ فضل بن

خاقان گذاشته اورا دید که سواره بسوی قصر ملك همی رود رکاب وزیر بگرفت وگفت ای وزیر کنیزی را که بجستجوی او فرمان رفته بود پدید آمده وزیر کنیزك را بخواست دلال ساعتی غایب شد پس ازساعتی کنیزکی ماهرو، سروقد، سیاه‌چشم، باریك‌میان وفربه سرین که جامهٔ فاخردربرداشت حاضرآورد وکنیزك درخوبروئی چنان بود که شاعر گفته

ماند بناروں قد آن ماه سیم تن   گر آفتاب و ماه بود بار نارون
آن آفتاب و ماه پر از توده توده مشك   وان توده‌توده مشك پر ازحلقه وشکن
و آن حلقه‌وشکن همه پربندوتاب‌وچین   وآن‌بندوتاب‌وچین همگی دام‌مردوزن

چون وزیر او را بدید بپسندید روی بدلال کرده قیمت باز پرسید دلال گفت ده هزاردینار اورا قیمت داده اند ولی خواجهٔ او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت کبکان ومرغان نمیشود که او خورده و بهای خلعت واجرت آموزگاراو نیست که اورا خط ونحوولغت‌وتفسیرواصول‌فقه وطب وتقویم‌آموخته وضرب‌آلات طربش یاد داده وزیر گفت خواجهٔ کنیزك نزد من آورید دلال خواجهٔ کنیزك حاضر آورد مردی بود عجم و کهن سال که ازغایت پیری‌پوستی‌واستخوانی گشته بودوزیر با او گفت راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیزك از سلطان محمد بن سلیمان زینی بستانی آن مردگفت چون مشتری‌سلطان‌است مرا فرض‌است که کنیزبهدیه دهم درآن هنگام وزیر بحاضرآوردن مال فرمان داد چون‌مال حاضرآوردند وزیرزرهآ بخواجهٔ کنیزك بشمرد پس ازآن دلال گفت اگر وزیر دستوری دهد سخنی گویم وزیر گفت بازگو دلال گفت ای وزیر مرا رأی اینست که این کنیزك را امروز خدمت سلطان مبر که او از راه دراز آمده و ازرنج سفر نیاسوده حالتش دگرگون‌است تا ده روز اورا در قصر نگاهدار تا اینکه راحت یابد و برحسن او بیفزاید پس از آن بگرمابه برده جامهای نکویش

دربرکن و در پیشگاه سلطانش حاضر آور وزیر رأی دلال صواب یافت کنیزك را بقصر خود درخلوتی جداگانه جای داد و تمامت مایحتاج از بهراو آماده کرد وخدمتگذاران بروی بگماشت ودیرگاهی حال بدینمنوال بود ازقضا فضل‌بن‌خاقان پسری قمرمنظر وسیم اندام وعنبرین موی‌داشت بدانسان که شاعر گفته

باابروان‌چوکمان به‌گیسوان چوکمند   لبانش‌سوده عقیق‌ورخانش‌ساده پرند
پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش   کمان غالیه توزو کمند مشکین بند

وآن پسرسیم بر ازقضیت دختر آگاه نبود وپدرش به کنیزك گفته بود که ترا از بهرملك محمد سلیمان زینی خریده ام و مرا پسری هست که اگر زنی را دربر زنی یابد با اودرآمیزد توخویشتن ازونگاه دار وزنهار که رخ بر وی منما کنیزك گفت سمعاً وطاعةً تا اینکه کنیزك روزی از روزها بگرمابه اندر شد و پارهٔ از کنیزکان بخدمتش قیام کردند چون از گرمابه بدر آمد جامهای فاخرپپوشید وبه نیکوئیش‌بیفزود و بنزد زن وزیر آمد ودست اورا ببوسید زن وزیر گفت ای انیس‌الجلیس در گرمابه بر تو چه گذشت گفت‌ای‌خاتون جزغیبت تومنقصتی نبود خاتون با کنیزکان گفت برخیزید تابگرمابه شویم کنیزکان برخاسته با خاتون بگرمابه رفتند وخاتون دوکنیز خردسال بردرقصری که انیس‌الجلیس درآنجا بود بگماشت وبا ایشان گفت کس نگذارید که نزد انیس‌الجلیس رود کنیزکان گفتند سمعاً وطاعةً پس ازساعتی پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت در آمد و ازمادرخویش‌جویان گشت کنیزکان گفتند بگرمابه اندراست انیس‌الجلیس ازدرون‌قصرآوازعلی‌نورالدین‌را بشنید باخودگفت‌کاش میدانستم که این‌پسر چه کاره است که وزیر بامن میگفت که اگر او دربر زنی زنی را ببیند با او درآمیزد بخدا سوگند من آرزو دارم که او را ببینم آنگاه بر پای خاسته

پیش رفت وبسوی علی نورالدین نظاره کرد دید پسریست ماهروی شیفتهٔ جمال او گشته گفت

عاشق آنم که عتابش همی دارد شکر فتنهٔ آنم که سنجابش همی پوشد حجر
سوی‌من بنگرچوخواهی‌عاشق‌سیمین‌سرشک سوی‌او بنگرچو خواهی دلبرزرین‌کمر

ویسر را نیز چشم بروی افتاد فریفتهٔ آن پری روی گشته گفت

ای تازه تر ازبرگ گلی تازه به‌بربر پرورده تراخازن فردوس به بربر
در سیم حجر داری و در ماه چلیپا ماه تو بزیر اندر وسیمت بزبربر
زین‌روی‌همی‌سجده‌بردای‌بت‌مه‌روی ترسا بچلیپا برو حاجی بحجر بر

چون پسر ودختر هردو بدام عشق یکدیگر گرفتار شدند پسر روی‌بکنیزکان کرده بانگ بر ایشان زدکنیزکان بگریختند و دورازایشان بایستادندآنگاه پسر بقصر اندر شد وبا انیس الجلیس گفت که توئی که پدرم ترا از بهر من خریده است انیس الجلیس گفت آری درحال پسر ازنشئهٔ باده و شور عشق بی‌محابا پیش‌رفته‌دستها بمیان‌دختر کمر کرد ودختر نیزاورا درآغوش کشیده ببوسید وپسرزبان اوهمی‌مکید تا اینکه بکارت ازوبرداشت چون کنیزکان دیدندکه خواجه زادهٔ ایشان با انیس الجلیس در آمیخت فریاد بر کشیدند علی نورالدین بهراس اندر گشته بگریخت چون زن وزیر فریاد کنیزکان بشنید ازگرمابه بدر آمد از کنیزکان خبر باز پرسید گفتند ای خاتون چون تو بگرمابه‌رفتی خواجهٔ کهتر ما علی نورالدین بازآمد وخواست که مارا بیازارد ما ازو بگریختیم اوبنزد انیس الجلیس رفته با اوهم آغوش شد دیگر ندانستیم که چه کردند زن‌وزیرچون این‌سخن بشنید نزد انیس الجلیس شد وماجری باز پرسید انیس الجلیس گفت ایخاتون من نشسته بودم که کودکی زیبا روی در آمد و با من گفت تو همانی که پدرم ترا از برای من خریده گفتم آری بخدا سوگند ای خاتون من سخن اورا راست پنداشتم

آنگاه پیش من آمده مرا در آغوش گرفت زن وزیر پرسید بجزاین‌هم‌کاری کرد انیس الجلیس گفت آری سه بوسه ازمن بربود زن وزیر گفت بکارت از توبرداشت یانه انیس الجلیس گریان شد و زن وزیر نیز با کنیزکان بگریستند وسیلی‌برروی خویشتن همی‌زدند وبیم ازعلی نورالدین داشتند که مبادا پدرش‌اورا بکشد پس درآنحال وزیر ازدر درآمد و سبب گریستن باز پرسید زن وزیر ناچار او را ازکار آگاه کرد وزیر جامها بدرید و زنخدان فرو کند زن وزیر گفت خود را مکش من ده هزار دینار قیمت کنیزرا ازمال خود بدهم وزیر گفت مرا حاجت بقیمت کنیز نیست ولکن بیم آن دارم که جان و مالم هردو برود زن گفت یا سیدی سبب چیست گفت مگر تو ندانی که این دشمن جان من که معین بن‌ساوی نام دارد در آن ساعت که این حادثه بشنود سلطان را آگاه کند و با او گوید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیربا زنش گفت معین بن ساوی دشمن جان منست چون این حادثه بشنود ملك را آگاه کرده بگوید وزیری که تراگمان این است که خیانت کار نیست هزار دینار از تو گرفته کنیزکی بخرید که کس چنان کنیزك ندیده بود چون کنیزرا بپسندید با پسر خودگفت توبراین کنیز ازملك سزاوار تری آنگاه پسر او بکارت از کنیزك برداشت و اکنون همان کنیز در خانهٔ وزیر است ملك از اعتمادی که بمن دارد خواهد گفت دروغ همی گوئی او از ملك اجازت گرفته بخانه من آید و کنیز را نزد سلطان برد کنیز ناچار ماجری برملك بیان کند آنگاه معین بن ساوی فرصت یافته با ملك بگوید که من پندگوی مهربان توام ولی پیش‌تو عزت نداشتم ملك سخن اورا بپذیرد و بکشتن من فرمان‌دهد

زن وزیر گفت همه کس از داستان کنیز آگاه نیست تو کس را آگاه مکن و کارخودرا بخدا بسپار وزیر اندك آرام گرفت و خاطر آسوده داشت و اما علی نورالدین پسر وزیر ازعاقبت کار ترسان بود روزها در باغ ها بسر میبرد و نیمه شب آمده بنزد مادرمیغنود بازپیش از صباح چنانکه کس نبیند بدر میشد تایکماه پیوسته کارش همین‌بود روزی مادرش باوزیر میگفت اگر کار بدینسان گذرد دختر و پسر هر دو بمیرند وزیر گفت چگونه باید کرد زن گفت امشب بیدار باش چون پسرت بیاید او را بگیر وبا وی صلح کن و کنیز را باو ده که هر دو همدگر را دوست میدارند و من قیمت کنیز را بتو بدهم وزیر آنشب را بیدار بود چون پسرش بیامد او را بگرفت خواست بکشد مادرش گفت چه خواهی کرد وزیر گفت خواهمش کشت پسر وزیر چشمان پر از اشك کرده گفت ای پدر

مشتاب بکشتنم که در دست توام آنگاه پدر از سینه پسر برخاست و گفت ای پسر انیس الجلیس را بتو می بخشم بشرط آنکه او را نفروشی و بشوهرش مدهی پس سوگند یادکرد وبا پدرپیمان بست که اورا نفروشد و بشوهرش ندهد آنگاه وزیر کنیزك را بروی ببخشید علی نورالدین با کنیز بعیش و نوش همیزیست و خدایتعالی حدیث کنیز از یاد ملك بیرون برد تا اینکه سالی بدینمنوال گذشت ومعین بن‌ساوی نیزازترس فضل بن خاقان با ملك سخن نمیتوانست گفت پس از یکسال روزی فضل بن خاقان از گرمابه با تن خوی کرده بدر آمد هوا در وی گرفته رنجور گشت و ببستر افتاد تا همه روزه رنجوریش فزونتر میشد تااینکه روزی نورالدین را حاضر آورد و گفت ای فرزند از روزرسیده نتوان گریخت و از روزی نارسیده نتوان خورد همه کس جام مرگ خواهد نوشید ای فرزند وصیت من بر تو این است که پرهیزکار شو و عاقبت بین باش پس شهادتین گفته

مرغ روحش در فردوس آشیان گرفت و از قصر فریاد کنیزان وغلامان و خانگیان بلند شد ملك واهل مملکت باخبر شدند امرا و وزرا ومردم شهر همگی حاضر آمدند و ازجمله حاضران معین بن ساوی وزیر بود پس فضل ابن خاقان رابخاك سپردند وبقعه برخاکش ساختند و قاریان بنشاندند و نورالدین بحزن وماتم بنشست و دیرگاهی ملالت داشت روزی نشسته بود که یکی از دوستان پدرش در بکوفت چون در بگشودند آنشخص دست نورالدین ببوسید و گفت آقای من کیست که اورا پدر نمرده باشد این جهان گذرگاه سیّد اولین و آخرین است تو حزن و اندوه بیکسو نه و خاطر از کدورت پاك کن پس نورالدین را از این سخنان ملالت کم شد و غرفه را فرش گستردند و در آنجا بنشست و ده تن از فرزندان بزرگان بدو گرد آمدند و بعیش و نوش مشغول گشتند و همه روزه خوردی و خوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی وکیل خرج بنزد وی آمد و گفت ای خواجه اینگونه بخششها مال را فانی کند مگر نشنیدهٔ که گفته اند هر که خرج کند و دخل نشمارد بزودی فقیر شود نورالدین چون این بشنید با گوشهٔ چشم بسوی وکیل نگاه کرده گفت نه کسی را بخل بی نیاز کند و نه کسی را بذل محتاج سازد و این سخنان بگوش من فرو نرود وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد و نور الدین همچنان بذل و بخشش پیش گرفت و هریك از یارانش که میگفت فلان چیز یا فلان خانه خوبست نورالدین میگفت آنرا بتو بخشیدم و پیوسته در صبح و شام خوان بیاران همیگسترد تایکسال بدینمنوال گذشت پس از یکسال روزی نورالدین با یاران نشسته بود که وکیل نزد وی آمده بسر گوشی گفت یا سیدی از آنچه برحذر بودم پیش‌آمد اکنون مساوی یکدرم نقد وجنس ندارم چون نورالدین این سخن بشنید سر بزیر افکند وبحزن و ملالت اندر شد یاران

این معنی دریافتند یکی از ایشان برخاسته اجازت رفتن خواست نورالدین
سبب پرسید پاسخ داد که زن من امشب بخواهد زائید تنها نتوانمش گذاشت
نورالدین جواز داده او برفت و دیگری برخاسته گفت یا سیدی امروز
برادرم پسر خود عقیقه خواهد کرد من باید بروم پس یك یك اجازت گرفته
بهانهٔ برفتند نورالدین تنها مانده انیس الجلیس را نزد خود خواند وبا او
گفت دانی که چه برمن رسید آنچه ازوکیل شنیده بود با او باز گفت
انیس الجلیس گفت آقای من چندی پیش خواستم که این حالت با تو باز
گویم شنیدم که تو این دوبیت همی خوانی

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم   بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بی شك تلف دربی است   بمی ده که درمان دلها می است

آنگاه سکوت کردم وسخنی نگفتم نورالدین گفت یا انیس الجلیس تو
میدانی که من مال بیاران صرف کرده ام وگمان ندارم که مرا بچنین
روز ترك کنند و پاداش نیکوئیهای من بجا نیارند اکنون من برخاسته
نزد ایشان روم شاید سرمایه از ایشان گرفته به بیع وشرا بنشینم ولهو و
لعب ترك کنم انیس الجلیس گفت ازایشان سودی نخواهی دید نورالدین
سخن او نپذیرفته برخاست وبیرون شد وکوچه ها همیگشت تا به محلتی
رسید که ده تن یارانش درآنجا بودند آنگاه بدرخانه یکی از یاران بایستاد
و دربکوفت کنیزی بدر آمد نورالدین گفت که بخواجه ات بگو که علی-
نورالدین بر در ایستاده و چشمش براه فضل و احسان تو باز است کنیز
رفته خواجه را با خبر کرد خواجه بانگ برکنیز زد وگفت بازگرد وبگو
که خواجه بخانه اندر نیست کنیز برگشت و سخن خواجه به نورالدین
گفت نورالدین باخود گفت اگراین یکی حق نعمت ندانست و پاس صحبت
نگاه نداشت شاید دیگران چنین نباشند پس بدر خانهٔ رفیق دیگر رفت او

نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود نورالدین با خود گفت ناچار
همه یاران برمحك امتحان زنم شاید در آن میانه یکی ثابت قدم باشد پس
در خانه یاران یکان یکان رفته دربکوفت و ایشان خویشتن را بر او آشکار
نکردند علی نورالدین بنزد انیس الجلیس رفته باو گفت گفت آقای من نگفتمت
که دوستی ایشان سودی ندارد نورالدین گفت که هیچ کدام ایشان روی
بمن ننمودند انیس الجلیس گفت آقای من متاع خانه را بفروش وصرف
کن نورالدین همه روزه چیز همیفروخت تا درخانه چیزی نماند و با
انیس الجلیس گفت اکنون چه بایدکرد انیس الجلیس گفت تدبیر اینست
که مرا ببازار برده بفروشی تومیدانی که پدرت مرا بده هزار دینارخریده
شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز مارا بیکدیگر
خواهد رسانید گفت ای انیس الجلیس جدائی تو برمن آسان نیست ومن
ازتوشکیبا نتوانم بود انیس الجلیس گفت بمن نیزبسی دشوار است ولی چاره
نیست پس نورالدین دست انیس الجلیس راگرفته اشك ازچشمانش همیریخت
آنگاه انیس الجلیس رانزد دلال برده گفت بهر قیمتی که خود میدانی ارزش
دارد بفروش دلال گفت یانورالدین مگر این انیس الجلیس است که پدر تو
اورا ازمن بده هزار دینار بخرید نورالدین گفت آری پس دلال صبر کرد
تا بازاریان ازهرسو گرد آمدند دلال برخاسته ندا همی داد و مدحت انیس-
الجلیس همی کرد تا اینکه یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد دینار
قیمت داد و بگفتگو اندر بودند که معین بن ساوی وزیر از آنجا بگذشت
نورالدین را دید که ایستاده است و با خود گفت از بهر چه ایستاده
است او را بضاعت کنیز خریدن نمانده است شاید تهی دست گشته کنیز
همی خواهد بفروشد اگرچنین باشد دل من آرام خواهد گرفت پس دلال
را آواز داد دلال زمین ببوسید وزیر گفت این کنیز را که مدحت همیکنی

من مشتری هستم دلال کنیزك را نزد وزیر آورد وزیر شمایل نیکوی وی را بدیده بستهٔ کمندش گردید و از قیمتش باز پرسید دلاّل گفت تا چهار هزار وپانصد دینار رسیده بازرگانان چون وزیررا مشتری دیدند وستمگری او را میدانستند برا کنده شدند وقیمت افزون نتوانستند کرد پس وزیر بدلال گفت دیگر ایستادنت از بهر چیست من کنیز را بچهار هزار و پانصد دینار خریدم دلال نزد علی نورالدین رفته گفت کنیز را بی بها بردند نورالدین سبب باز پرسید دلال گفت ما همی‌خواستیم که در قیمت بکشائیم نخستین بازرگانی که قیمت داد چهار هزار و پانصد دینار بود و نوبت افزون کردن بدیگری نرسیده بود که این ستمکاربباز ارآمد وکنیزك را بدید و بهمان قیمت قبول کرد گمان دارم که کنیزك را بشناخت اگر همان قیمت را بدهد از فضل پروردگار خواهد بود مرا بیم آن است که براتی نوشته بدیگری حواله کند و او را درغیبت تو بسپارد که چیزی مده و توهمه روزه مطالبه کنی واومسامحه ومماطله کرده بفرداوفردای دیگر بیفکند پس آنکه ترابرنجانند برات ازتوبگیرندوآنرابدرندآنگاه تمامت قیمت کنیز را زیان خواهی کرد نورالدین چون این سخنان بشنید گفت تدبیر چیست دلال گفت من راهی بنمایم که اگر آنراه پیش گیری بسی سود خواهی کرد و آن اینست که همین ساعت بیا کنیز را ازدست من بگیر و طپانچه بزن و با او بگو که بسوگند خویش وفا کرده ترا ببازار آوردم و بدلالت دادم که بفروشد اکنون بیا تا بخانه رویم ای نورالدین اگر تو بدینسان کنی وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کردهٔ او را به بازار آوردهٔ نور الدین گفت تدبیر همین است پس دلال پیش رفته دست کنیز بگرفت و با وزیر گفت صاحب کنیز این جوان است که همی آید چون نور الدین نزد دلال رسید کنیز از دست دلال بگرفت و طپانچه بر

او زد و گفت من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم ترا ببازار آوردم اکنون بخانه باز گرد وازین پس مخالفت مکن وگرنه من بقیمت تومحتاج نیستم که ترا بفروشم من اگرازچیز های خانه بارها بفروشم هربار بقیمت تو چیز خواهم فروخت معین بن ساوی بنورالدین خشم آورده و گفت ای تخمه حرام هنوز ترا چیز مانده که بفروشی نور الدین جوانی دلیر ومردانه بود این سخن بر خود هموار نکرد و کمر ابن ساوی را گرفته از زین بزمین انداخت ابن ساوی در میان خاك وگل بغلطید وعلی بن خاقان مشت بروی همیزد تا آنکه مشتی بر دهانش آمده و دندانهای او فرو ریخت و خون از دهانش زنخ او رنگین کرد وده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند چون کردار علی نورالدین راباخواجه خویش بدیدند دست بخنجر وشمشیر بردند بازرگانان ومردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست میداشتند بخادمان گفتند اگر ابن ساوی وزیر است علی بن فضل وزیر زاده است گاهی باهم بصلح و گاهی بجنگ اندرند اگر شما بعلی نورالدین هجوم آورید شاید از شما ضربتی باو رسد آنگاه بکشتن خواهید رفت صواب این است که شما درمیان ایشان داخل نشویدوایشان را بحال خود گذارید خادمان سخن مردم بپذیرفتند علی بن فضل چندان که خواست ابن ساوی را بزد و در گل و خاکسترش فروبرد آنگاه کنیزك را گرفته بسوی خانه آمد واما ابن ساوی بخون و گل وخاکستر آغشته پیش ملك رفت ملك گفت این چه حالتست گفت ای ملك امروز از بازار میگذشتم خواستم کنیزك طباخ بخرم در میان کنیزکان کنیزی دیدم که به آن خوبی کس ندیده بود دلال گفت این از آن علی بن خاقان است که ملك ده هزاردینار بپدر اوداده بود که کنیزی بخرد چون این کنیز را بخرید و نیکوئی اورا بدید به پسرش بخشید چون فضل بن خاقان بمرد پسرش راه

تبذیر و زیاده روی پیش گرفت تا کارش بفقیری کشید کنیز را به دلال داده که بفروشد وبازرگانان اورا قیمت داده اندك اندك افزوده اند تابچهار هزار و پانصد دینار رسیده من با خود گفتم بهتر این است که اورا ازبهر ملك شرا کنم آنگاه با علی بن خاقان گفتم قیمت کنیز از من بستان گفت من کنیز به یهود و نصاری میفروشم و بتو نمیفروشم گفتم از برای خود نمیخواهم ازبهر ملك میخواهم چون این سخن بشنید خشمگین گشته مرا ازخانهٔ زین فروکشید چون من پیر و نا توان بودم مرا بدینسان کرد که می‌بینی این بگفت وگریان شد چون ملك آن حالت بدید و مقالت بشنید بخشم اندر شد و چهل تن شمشیر زن را گفت که بخانهٔ علی بن خاقان رفته غارت کنند و خانه اشرا ویران سازند و او را با کنیزك گرفته بازوان ببندند و پیش ملك آورند خادمان قصد خانهٔ علی بن خاقان کردند سنجر نامی از ایشان که پروردهٔ احسان فضل بن خاقان بود بر خود هموار نکرد که ولی نعمت زادهٔ او را با خواری و مذلت دستگیر کنند خودرا زودتر از دیگران بخانهٔ علی بن خاقان رسانید و گفت ابن ساوی دام برتو نهاده اگر ترا بدست آورد جان در نخواهی برد عنقریب است که چهل تن از خادمان رسیده ترا دستگیر سازند همین ساعت کنیزك را برداشته بگریز پس سنجردست برجیب برده چهل دینار بدر آورد و بنورالدین داده گفت یاسیدی اگر زیاده برین زرمیداشتم مضایقه نمیرفت نورالدین زرها بستد و انیس الجلیس را از چگونگی آگاه کرده در حال از شهر بدر شدند و همیرفتند تا بکناردریا رسیدند دیدند که کشتی را همی خواهند برانند و ناخدا بکنار کشتی ایستاده میگوید هرکس توشه فراموش کرده و یاچیزی برجا گذاشته زودتر کار انجام داده بیاید مردم کشتی گفتند هیچ کاری نداریم ناخدا گفت طنابها باز کردند و بادبان بیفراشتند درحال نورالدین

برسید و گفت ای نا خدا بکدام شهر خواهی رفت ناخدا گفت بدارالسلام بغداد خواهم رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست؛

چون شب سی وچهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون رئیس کشتی پاسخ داد که ببغداد همی روم نورالدین با انیس الجلیس بکشتی نشستند و نا خدا کشتی براند که کشتی چون مرغ بریدن گرفت وباد مراد بوزیدن آمد نورالدین و انیس الجلیس را کاربدینگونه شد واما غلامان سلطان بخانهٔ نورالدین آمده درها بکندند و غرفه ها بشکستند از نورالدین اثری نیافتند خانه را ویران کرده خبر پیش سلطان بردند که نورالدین پدید نگشت سلطان را خشم فرو گرفت گفت در هرجا که هست بایدش بدست آورید ابن ساوی گفت کس چون من نتواند که اورا پاداش دهد پس ملك بفرمود که ندا در شهر بدادند که هرکس نورالدین را پدید آورد هزار دینار زر و خلعت گرانبها از ملك جایزه داردآنکس که اورا پنهان دارد ویاجای اودانسته نگوید مستوجب عقوبت ملك خواهد بود خادمان و مردم شهر نورالدین را جستجو همی کردند ولکن نورالدین باانیس الجلیس سلامت بساحل رسیدند پنج دینار بناخدا داده ازکشتی بدر آمدند و همی رفتند که پیشرو قضا ایشان را به باغهای بغداد رهنمون شد بکوچهٔ رسیدهٔ دیدند که آب زده و رُفته اند واین سو وآنسوی کوچه مصطبه هاست و در چندین جا حوضهای سنگ پر از آب صاف است و آن کوچه سرپوشیده بود و در بنگاه کوچه دری بود بسته نورالدین با انیس الجلیس گفت خوب جای آسایش است در حال بفراز مصطبه نشسته روی از گرد راه بشستند و خوردنی خورده بخسبیدند قضا

را اندر در باغی بود که باغ تنزهش میگفتند و بباغ اندر قصری بود که قصر تفرجش مینامیدند وخلیفهٔ هرون الرشید هرگاه که ملول ودلتنگ گشتی بآن باغ و قصر در آمدی و در آن قصر خلیفه ایوان چهل دری داشت و هشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته وهشتاد شمعدان زرین با شمعهای کافوری گذاشته بودند چون خلیفه بر ایوان بر نشستی درها میگشودند و شمعها می‌افروختند واسحاق موصلی وکنیزان نغمه پرداز نغمه همی‌پرداختند و خلیفه‌را نشاط و انبساط روی میداد در آن باغ مرد پیری باغبان بود که شیخ ابراهیم نام داشت و از خلیفه بشیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود که اگر بیگانگان بباغ اندرآیند یابگرد باغ بگردند باغبان ایشانرا بیازارد در آن حال باغبان بسوی باغ آمد و دوتن بزیر یك چادر در فراز مصطبه خفته یافت گفت مگر اینهاندانسته اند که خلیفه مرا امر فرموده که هر کسی را در اینجا ببینم بکشم آنگاه پیش رفته دبوسی‌را که دردست داشت بلند کرد که ایشانرا بزند با خود گفت شاید اینان غریب باشند و فرمان خلیفه را نداند همان بهتر که چادر برداشته بدانم که ایشان غریب اند یا نه پس چادر بیسکو کرده آن‌ماه طلعتانرا بدید با خود گفت که این هردو زیبا منظر را آزردن نشاید باز چادر بر ایشان بینداخت و در زیر پای نورالدین نشسته پای او همی مالید که نور الدین چشم باز کرد مرد سال ـ خوردهٔ را دید که پای اوهمی مالد شرمگین گشته پای خویشتن جمع کرد و راست بنشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته ببوسید شیخ ابراهیم گفت ای فرزند از کجائید نورالدین گفت ای شیخ غریب هستیم این بگفت و گریان شد شیخ ابراهیم گفت‌ای فرزند پیغمبر علیه السلام بگرامی‌داشتن غریبان وصیت فرموده بر خیزید و بباغ اندر تفرج کنید نورالدین گفت ای شیخ باغ از آن کیست شیخ ابراهیم خواست که ایشان بیم نکنند و

بخاطر آسوده بباغ اندر آیند گفت که این باغ از پدران من میراث مانده



علی نورالدین چون این بشنید اورا سپاس گفت آنگاه شیخ از پیش و ایشان بر اثر او بباغ اندر شدند باغی دیدند خرّم بدانسان که شاعر گفته

درخشان لاله در وی چون چراغی   ولیك از دود او بر جانش داغی
شقایق بر یکی پای ایستاده   چو بر شاخ زمرّد جام باده

پس باغبان ایشان را بقصر آورد علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ ابراهیم خوردنی همه گونه میوه ها حاضر آورد ایشان خوردنی خورده دست بشستند علی نورالدین با شیخ ابراهیم گفت که احسان بر ما تمام کردی وآنگاه تمامتراست که شراب نیز بهر ما بیاوری شیخ ابراهیم قدحی آب شیرین و صافی بیاورد نورالدین گفت این را نخواستم شیخ ابراهیم گفت مگر می همی خواهی نورالدین گفت آری

جامی که شراب ارغوانیست درو　　آبی است که آب زندگانیست درو
زان باده که جان‌های نهانیست درو　　پیری‌است که آتش جوانی است درو

شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله سیزده سالست که من چنین کارها نکرده ام پیغمبر علیه السلام فرموده که نفرین خدا برگسارنده وفشارنده وبردارنده شراب باد نورالدین گفت با توسخنی گویم اگر تو می نگساری و نفشاری و بر نداری ازین سه نفرین بر تو هیچ یك خواهد رسید ؟ شیخ گفت لاوالله نورالدین گفت این دو دینار بستان و این دو درهم نیز بگیر بدرازگوش نشسته بسوی میخانه رو و از دور بایست چون بینی که کسی شراب همی خرد اورا آواز ده وبگو این دو درم مزد تو و بدین دودینار می بخر و بر درازگوش بار کن چون چنین کنی نه گسارنده باشی و نه فشارنده و نه بردارنده و نه مشتری و از نفرین نبی چیزی بر تو نخواهد رسید شیخ ابراهیم بخندید و گفت کس از تو ظریفتر و خوش حدیث تر ندیده بودم نورالدین گفت یا سیّدی ما امروز ترا مهمانیم باید خواهش ما بجا آوری شیخ ابراهیم گفت ای فرزند بسردابه اندرخم‌های شراب است که بهرخلیفه مهیا کرده‌اند توبسردابه‌شو وآنچه که خواهی بردار نورالدین به سر دابه اندر شد دید که خمهای شراب بیکدیگر پیوسته اند و قنینه ها و قرّابها و سانکینها بهر سو فروچیده اند پس قرّابهٔ چند پر از شراب

کرده با انیس الجلیس به باده گساری بنشستند و شیخ ابراهیم دور از آن دو ماهروی نشسته همی‌نگریست چون شراب بر ایشان چیره شد وچهرهٔ ایشان سرخ و چشمان ایشان مست گردید شیخ ابراهیم با خود گفت چرا من از ایشان دور باشم کی خواهد بود که دولت وصل چنین دوماهروی دست دهد پس نزدیك آمده بیکسوی ایوان بنشست نورالدین گفت ای شیخ بجان منت سوگند میدهم که نزدیك آی وپیشتر بنشین شیخ ابراهیم پیش آمد و نزد ایشان بنشست نور الدین قدحی پر کرده بدو داد شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله من سیزده سالست که چنین کار نکرده ام نور الدین قدح را خود بنوشید وبیفتاد وچنان بنمود که مستی بمن غلبه کرده پس انیس‌الجلیس بشیخ ابراهیم نگاه کرده گفت یاشیخ کار این پیوسته بامن همین است که ساعتی با من‌باده گسارد پس از آن بخسبد و مرا تنها گذارد آنگاه نه‌کسی هست که قدح از من بستاند و یا قدح بمن دهد و یا نغمهای مرا بنیوشد شیخ‌ابراهیم را دل ازدست رفته بسخن گفتن او مایل شد وگفت

ازپس پنجاه سال عشق زمن کرد یاد　　ازبرمن‌رفته بود روی بمن چون‌نهاد

پس باخود گفت‌چنین‌ندیم‌کی دست خواهدداد آنگاه انیس‌الجلیس قدحی پیش شیخ ابراهیم آورد و او را سوگند داده گفت بخاطر این غریب که دل شکسته من بنواز و این قدح بنوش شیخ ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید و گفت

بودم میان خلق یکی مرد پارسا　　قلاش کرد نرگس جماش تو مرا
پرهیز کرده‌بودم وسوگند خورده‌نیز　　کز بهر کام دل نشوم فتنهٔ بلا
ازبسکه کرد چشم تو نیرنگ وجادوئی　　پرهیزمن هدرشد و سوگند من هبا

انیس الجلیس قدح دیگر پیمود شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت

ساقی ارباده ازین‌دست بجام اندازد　　زاهدآن‌را همه درشرب مدام اندازد

پس قدح سیم بشیخ ابراهیم داد شیخ چون خواست بنوشد نور الدین برخاست وراست بنشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت علی بن خاقان چون بنشست گفت ایهاالشیخ این چکار بود کردی من بسی ترا سوگند دادم نپذیرفتی و گفتی سیزده سال است که من اینگونه کارها نکرده ام شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت گناه از من نیست مرا بسی سوگند داد و بمن الحاح نمود ناگزیر شدم نورالدین بخندید و بمنادمت و باده گساری بنشستند آنگاه انیس الجلیس پوشیده با نور الدین گفت دیگر قدح بشیخ مپیما و اصرارش مکن پس نورالدین قدحی خود بنوشید وقدحی به انیس الجلیس بداد انیس الجلیس قدحی خود بنوشیده وقدحی بنورالدین بپیمود شیخ ابراهیم برایشان نگاه کرده گفت این چگونه منادمتست چراقدح بمن نمیدهید من اکنون ندیم شما هستم ایشان ازسخن او خندیدند پس ازآن هریك قدحی می نوشیدند وقدحی بشیخ ابراهیم می پیمودند تا اینکه سه پاس از شب برفت انیس الجلیس باشیخ ابراهیم باغبان گفت اگر اجازت دهی یکی ازین شمعها برافروزم شیخ ابراهیم گفت برخیز وبجز یك شمع میفروز چون برپای خاست همهٔ شمعها بر افروخت و بنشست آنگاه نورالدین با شیخ ابراهیم گفت من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن من نپذیری اگر اجازت دهی من هم قندیلی بر افروزم ابراهیم گفت بر خیز و یك قندیل بیش میفروز و تو بدانسان مکن که رفیق تو کرد پس نور الدین بر خاسته تمامت قندیلها برافروخت ودر ودیوار ایوان درخشیدن گرفت شیخ ابراهیم

گفت شما از من دیوانه تر هستید و خود از غلبهٔ مستی برخاسته درهای ایوان بگشود وبنشست وغزل همی خواندند و باده همی نوشیدند قضا را در همان ساعت خلیفه در منظرهٔ که بدجله نگریستی نشسته تفرج میکرد دید عکس قندیلها و شمعها بدجله اندر همی نماید پس نظر بسوی باغ کرد دید که دود از شمعها و قندیلها بلندگشته پرتو آنها باغ و قصر را فرو گرفته پس جعفر برمکی وزیر را بخواست و گفت ای وزیر بی تدبیر تو وزیر منی ومرا از آنچه در بغداد روی میدهد آگاه نمیکنی جعفر برمکی گفت چه روی داده خلیفه گفت اگر شهر بغداد از من نگرفته اند چگونه درو دیوار قصر تفرج و باغ تنزه از پرتو شمعها و قندیلها درخشان و درهای ایوان باز است اگر خلافت را از من نگرفته اند که یارای این دارد که چنین کارها تواند کرد جعفر را گونه زرد شد و اندامش بلرزید و سر بر کرده باغ و قصر را دید که خرمن آتش است و پرتو آن بنور ماه غالب آمده جعفر خواست که شیخ ابراهیم باغبان را دست آویز کرده معذرت گوید گفت ای خلیفه هفتهٔ گذشته شیخ ابراهیم بامن گفت که همی خواهم در زندگانی توو خلیفه بزمی ازبرای ختنه سوران پسران خود فروچینم گفتم قصد تو چیست گفت قصد من اینست که ازخلیفه اجازت خواهی که من بافرزندان وپیوندان خود درقصرتنزه بگرائیم من با او گفتم انشاءالله خلیفه را آگاه سازم و فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم خلیفه گفت گناه تو یکی بود و اکنون دو شد نخستین گناه آنکه مرا آگاه نکردی و گناه دوم آنکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر ومالی بدو داده شود تااسباب شادی فراهم آورد توخود چیزی ندادی ومرا نیز آگاه نکردی جعفر گفت ای خلیفه فراموش کردم خلیفه گفت بروح نیاکانم که باید بقیت شب را درپیش او بروز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا

همنشین است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت میورزد گمان دارم که امشب ازهمهٔ طوایف جمعی در نزد او باشند ناچار بسوی او باید رفت شاید که یکی در آنجاحاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی بشیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوند جعفر گفت ای خلیفه از شب بسیار گذشته وچیزی نمانده وایشان دراین ساعت پراکنده خواهند شد خلیفه گفت ناچار باید رفت جعفر خاموش شد و حیران بایستاد آنگاه خلیفه برخاست و با جعفر برمکی ومسرور خادم از دارالخلافه بیرون شد و در لباس بازرگانان کوچه ها همی نوردیدند تا بدر باغ برسیدند خلیفه دید که در باغ باز است با جعفر گفت ببین که شیخ ابراهیم در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته و اورا عادت چنین نبود پس داخل باغ شدند و همیرفتند تا بقصر برسیدند و بپای قصر بایستادند خلیفه با جعفر گفت من همیخواهم که پیش از آنکه خویشتن بر ایشان بنمایم از جائی برایشان نگاه کنم و از واردات وکرامات مشایخ آگاه شوم که ایشانرا درخلوت جداگانه شوقی هست پس خلیفه دید که درخت ضخیم بلندی در آنجاهست با جعفر گفت همیخواهم که بفراز این درخت شوم که شاخهای آن بمنظره های ایوان نزدیکست تا بحالت ایشان نظاره کنم پس خلیفه بفراز درخت برشد و ازشاخی بشاخی همی آویخت تا بشاخی برسید که بمنظرهٔ ایوان نزدیك بود و چشم بمنظره گذاشته همینگریست که دید پسری ودختری چون مهر و ماه نشسته اند و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف گرفته با انیس الجلیس میگوید که ای شمسهٔ خوبان باده گساران را بی نغمه طرب انگیز ساغر گرفتن نشاید که شاعر گفته

اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب   نی مردکم ازاسب ونه می کمتر ازآبست

خلیفه چون حالت شیخ ابراهیم باغبان بدید از درخت فرود آمده باجعفر گفت آنچه که امشب از کرامات مشایخ دیده تا اکنون ندیده بودم تو نیز بفراز درخت شو تا آنچه من دیدم به بینی و از برکات صالحان بهره مند شوی جعفر چون این بشنید بحیرت اندر ماند و بفراز درخت بر شد علی بن خاقان وانیس الجلیس را دید که نشسته اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده چون این قسمت بدید هلاك خویشتن را یقین کرد و از درخت بزیر آمده درپیش خلیفه بایستاد خلیفه گفت ای جعفر منت خدای را که ما را از پیروان ظاهر شریعت پاك کرده و از تلبیس اهل طریقت که عامیان بفریبند نگاه داشته جعفر برمکی ازغایت شرمساری پاسخ گفتن نتوانست خلیفه گفت ای جعفر این پسر و دختر را دراین قصر که آورده که من بدین زیبائی دختر وپسر ندیده بودم وگفت ای جعفر بیا تاهر دو بفراز همانشاخ که رو بروی ایشانست برویم وتفرج بکنیم پس هردو درفراز درخت بهمان شاخ جای گرفتند وچشم برایشان دوختند شنیدند که شیخ ابراهیم با ایشان میگوید ای خواجگان من از زهد و پرهیز در گذشتم و سبحه افکنده ساغربگرفتم وباده گساران را بی چنگ وعود عیش بسی ناتمام است انیس الجلیس گفت ایهاالشیخ اگر آلت طرب میداشتیم عیش مابسی تمام بود شیخ ابراهیم چون این بشنید برپای خاست خلیفه باجعفر گفت این شیخ چه خواهد کردن جعفر گفت نمیدانم شیخ ساعتی غایب شد چون باز گشت عودی با خود بیاورد خلیفه عودرا نیك نظر کرد دید که عود از آن اسحق ندیمست خلیفه گفت بخدا سوگند اگر نغمهٔ این کنیز دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان در گذرم و تنها ترا بکشم جعفر گفت خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد خلیفه گفت سبب این سخن چه بود جعفر برمکی گفت تا همه را بکشی وما با هم انیس باشیم

خلیفه بخندید پس انیس الجلیس عود بگرفت و تار های آن محکم کرده چنانش بنواخت که آهن همی گداخت پس از آن این دوبیت برخواند

توانگری وجوانی و عشق و بوی بهار   شراب وسبزه وآب روان وروی نگار
خوشست خاصه کسی راکه بشنود بصبوح   ز چنگ نغمهٔ زیرو ز مرغ نالهٔ زار

آنگاه خلیفه گفت ای جعفر درتمامت عمر چنین آواز طرب انگیز نشنیده بودم جعفر برمکی گفت انشاءالله خشم خلیفه فرونشست خلیفه گفت آری خشم نماند ولی همی خواهم که بایوان رفته نزد ایشان بنشینم تا آوازدختر رو برو بشنوم جعفربرمکی گفت ای خلیفه اگر تو به ایوان روی عیش بر ایشان حرام خواهی کرد خاصه شیخ ابراهیم که از بیم هلاك خواهدشد خلیفه گفت ای جعفر باید حیلتی بمن بیاموزی که من بدان حیلت درون رفته ازحقیقت این کار آگاه شوم وایشان نیز آگاهی من دانند پس خلیفه با جعفر از درخت بزیر آمده بسوی دجله رفتند و درین کار شگفت مانده بودند دیدند که مردی صیاد درپای منظرهای قصر صید میکند قضا راخلیفه چند وقت پیش از آن بشیخ ابراهیم باغبان فرمان داده بود که صیادان را مگذار که درپای منظرهای قصر صید ماهی کنند و شیخ نیز صیّادان را منع کرده بود ولیکن آن شب صیّادی کریم نام بقصد صید بکنار دجله میرفت دید که در باغ باز است با خود گفت که شاید شیخ باغبان بغفلت اندر باشد همان بهتر که از ماهیان پای قصر غنیمتی بدست آرم درحال به پای قصر آمده صید ماهیان همی کرد که خلیفه برسید و او را بشناخت گفت ای کریم کریم صیّاد نگاه کرده خلیفه را بشناخت و زانوهای او سست شد و گفت ای خلیفه نه من ازفرمان خلیفه سرپیچ گشته ماهیان پای قصرصید همی کنم بلکه بی چیزی وفاقه مرا براین خلاف داشته است خلیفه گفت اکنون باقبال من صید کن صیّاد پیش رفته فرحناك و شادان دام بر دجله

انداخت پس ازساعتی دام بیرون کشید ودید همه گونه ماهیان بدام اندرند خلیفه فرحناك شد و گفت ای کریم جامهای خود برکن کریم جامه بر کند جبّهٔ داشت پشمین وصله دار وشپش وکیك در آن چندان بودند که آدمی را ازجائی بجائی توانستند کشید و دستار از سر برگرفت و او را سه سال میشد که نگشوده بود و هر ژنده که بدست افتادی برسر یکدیگر فرو پیچیدی پس خلیفه نیز جامهای حریر بکند و بصیّاد گفت اینها را بپوش خلیفه جبهٔ صیّاد پوشیده دستار برسر نهاد و دهان بندی بردهان بست و بصیّاد گفت تو از پی کار خویش رو صیاد پای خلیفه ببوسید وشکر گذارد شپشها درتن خلیفه دوبدن گرفتند خلیفه بادست راست و دست چپ شپش ازگردن خود ربوده دور میانداخت وباصیّاد می گفت که چندین شپش بجامه اندر چیست صیّاد گفت ایهاالخلیفه آنها هفتهٔ بیش ترا نیازارند چون یکهفته بگذرد عادت کنی وگزیدنشان ندانی خلیفه بخندید و گفت وای برتو تا یك هفته این جبه چون توانم پوشید صیّاد گفت سخنی با توخواهم گفت ولی میترسم خلیفه گفت بگو وباك مدار صیّاد گفت گویا که خلیفه میخواهد صنعت صیّادی بیاموزد و از آن صنعت منفعت بردارد اگر قصد خلیفه این است همین جبه بسیارمناسبست خلیفه از سخن صیّاد بخندید صیّاد راه پیش گرفته برفت و خلیفه ماهیان برسبدی گذاشته برگ گیاه سبز بر روی آنها ریخت وسبد برداشته نزد جعفر برمکی آمد جعفر گمان کرد که کریم صیّاد است گفت ای کریم چرا بدینجا آمدهٔ زودتر از اینجا برو وخویشتن از هلاك برهان که خلیفه امشب دراینجاست خلیفه چون سخن جعفر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد جعفر گفت شاید تو خلیفه هستی خلیفه گفت آری خلیفه ام وتو جعفر برمکی وزیر من هستی من وتو باهم بدینجا آمدیم جائی که تو مرا نشناسی شیخ ابراهیم درمستی

چگونه تواند شناخت تو همین جا بایست تا من باز گردم پس خلیفه بدر
قصر بیامد و در بکوفت شیخ ابراهیم گفت کیست خلیفه گفت منم شیخ
گفت تو کیستی خلیفه گفت کریم صیّاد هستم چون شنیدم تو مهمان داری
بهر تو ماهی آورده ام و علی بن خاقان و انیس الجلیس ماهی دوست می-
داشتند از آن آواز خرسند گشتند وبا شیخ ابراهیم گفتند در بگشا وصیّاد
را با ماهیان بیاور شیخ دربگشوده خلیفه بصورت صیّاد داخل قصر شد و
سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مرحبا بدزد حیله باز که با حیله بدینجا آمدهٔ
اگر راست میگوئی ماهیان بما بنما پس ماهیان را خلیفه بایشان بنمود
که هنوز زنده بودند انیس الجلیس گفت که خوب ماهیانند کاش سرخشان
کرده بودی شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای صیّاد برخیز ماهیان سرخ کن
و زود تر بیاور خلیفه بفرمان بشتافت و پیش جعفر بر مکی رسیده گفت
ای جعفر ماهیان را سرخ کرده میخواهند جعفر گفت بیاور تامن سرخشان
کنم خلیفه گفت بارواح پدرانم سوگند که جزمن کس نباید ماهیان بریان
کند پس خلیفه بمنزل باغبان رفت و در آنجا همهٔ اسباب ماهی بریان
کردن پدید آورد آنگاه آتش بیفروخت و تابه برآتش نهاد و ماهیان را بسی
خوب بریان کرد و در روی برگ انجیر در طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ
چیده برطبق فروچید و به پیش ایشان بیاورد دختر و پسر باشیخ ابراهیم
ماهیان بخوردند و دست بشستند علی نورالدین گفت ای صیّاد بما احسان
کردی و نیکوئیها بجا آوردی درحال دست بجیب کرده سه دینار زر از آن
زرها که سنجر غلام داده بود بدرآورد و گفت ای صیّاد معذورم دار که
اگر پیش از آنکه بچنین روز گرفتار شوم پیش من آمده بودی تلخی فقر
از مذاق تو دور میکردم و ترا از مال دنیا بی‌نیاز می‌ساختم ولکن باقتضاء
وقت اینها را بگیر پس دینار ها بخلیفه انداخت خلیفه آنها را بر داشته

ببوسید و بر جیب گذاشت چون مراد خلیفه همه آن بود که نغمه های
انیس الجلیس بنیوشد با علی بن خاقان گفت بیش از حد احسان کردی
ولیکن قصد من اینست که احسان تو برمن شامل گردد این کنیزك بخواند
تا من نغمه او بنیوشم علی نورالدین گفت ای انیس الجلیس بجان منت
سوگند میدهم که ازبرای این صیّاد بخوان که آرزومند آوازتست انیس الجلیس
چون سخن خواجه بشنید عود بچنگ آورده بنواخت و این دوبیت برخواند

ای صنم چنگ زن چنگ سبکتر بزن   پردهٔ مستان بساز راه قلندر بزن
خوش بود اینك صبوح خاصه بوقت بهار   لشکر صبح آمدند میکده را در بزن

خلیفه ازشنیدن آن نغمات در وجد شد و ازغایت طرب خود داری نتوانست
کرد گفت آفرین خدای بر جانت علی بن خاقان گفت ای صیّاد همی بینم
که از این کنیز وخواندن و عود نواختن او در طرب شدی خلیفه گفت
آری بخدا سوگند علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز بر تو
هدیه کردم هدیت خداوندان کرم که از بخششهای خود پشیمان نشوند
پس علی بن خاقان بر پای خاست و کنیزك را گرفته بخلیفه که بصورت
صیّاد بود بداد وگفت هدیه ازمن بپذیر انیس الجلیس نظر بسوی علی بن
خاقان کرد وگفت یا سیّدی

دوری زبرت سخت بود سوخته گانرا   سخت است جدائی بهم آموخته گانرا

علی نور الدین چو این بشنید گفت

در هجر تو مرگ همنشینم بادا   منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی   یا رب نفس باز پسینم بادا

خلیفه چون سخن ایشان بشنید ازهم جدا کردن ایشان اورا سخت دشوار
شد وروبه علی بن خاقان کرده گفت ای خواجه مگر تو جنایتی کرده
ویا غرامتی بر ذمهٔ تست و بدان سبب گریختهٔ علی نورالدین گفت ای

صیّاد ماجرائی که برمن واین کنیز رفته اگر گفته آید در عجب خواهی شدن خلیفه سوگند داد که حدیث باز گو امید هست که خلاص یابی علی نورالدین گفت حدیث خودرا نثر گویم یا نظم خلیفه گفت کلام نثر سخن گفتن است و کلام نظم دُر سفتن پس نور الدین سر بزیر افکنده واین ابیات انشا نمود

بشهر بصره مرا بود مهربان پدری — کهداشت درتن وچشمش مراچوجان بصر
یکی کنیزکی بهرنشاط من بخرید — بدیع چهره ومجلس فروز ورامشگر
زرنگ چهرهٔ اوخانه‌ام پرازگلبرگ — ز بوی طرهٔ او کلبه ام پر از عنبر
پدر نماند و تمامی بکار او کردم — بمانده بود مرا آنچه سیم و زر زپدر
مراکنیزك من گفت رومرا بفروش — چو دید دست من بینوا تهی از زر
گرفته دست نگارین‌شدم سوی بازار — که جان خویش فروشم بها بیار وببر
هزار مشتری از بهر او پدید آمد — که داشت‌روئی‌چون روی‌زهرهٔ ازهر
درآن‌میانه یکی پیر بدگهر برخاست — شمرد سیم ببرد آن نگار سیمین بر
چوبارخویش بدیدم‌شده روان‌باغیر — زدند گفتی اندر روان من آذر
بهردودست بر آویختم بدو ازرشك — که عشق ور شکنند آمیخته بیکدیگر
بکوفتم بزمین پیر دیو گوهر را — گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر
شدم بخانه بر اندیشهٔ عدو کامد — غلامی از پدرم نام نیك او سنجر
چه‌گفت‌گفت که آن‌پیرناسپاس کنون — بر امیر بیامد ز تو شکایت گر
میر شهر بحبس تو نیز فرمان داد — ببند رخت‌ازاینجا که نیست جای‌مقر
ساز شام برون آمدیم از بصره — من وکنیزك من با هزار گونه خطر
همان کنیزك دلبند دلفریبست این — که دارم او را مانند جان همی دربر
بهدیه دادمش اینك ترا ایا صیاد — کدام هدیه که از جان بود گرامی‌تر

چون ابیات بانجام رسانید خلیفه گفت اکنون قصد کدام شهر داری

علی بن خاقان گفت شهرهای خدا بسیار است خلیفه گفت من بسلطان محمد بن سلیمان زینی خط نویسم چون آن خط بخواند ترا آسیبی نرساند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست :

چون شب سی وششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون خلیفه گفت من خطی بسلطان محمد بن سلیمان زینی نویسم علی نورالدین گفت چگونه میشود که صیّادی به ملوك خطی نویسد هرگز این نخواهد شد خلیفه گفت راست گفتی ولکن من سبب را با تو باز گویم که من واودریك دبستان پیش یك آموزگار بودیم اورا بخت یاری کرده سلطان بصره شد و خدا مرا صیاد کرد اما او بسیار وفا دار و حق شناس است من هیچ تمنی ازو نکرده ام مگر اینکه حاجت من بر آورده علی خاقان چون‌این بشنید گفت بنویس خلیفه قلم ودوات گرفته پس از نوشتن بسم الله بنوشت که این کتاب از هرون الرشید بن مهدیست بسوی سلطان محمد بن سلیمان زینی که پروردهٔ نعمت منست و او را بپارهٔ از مملکت خود نایب کرده ام باید در همان ساعت که این کتاب زیارت کند و این خطاب بنیوشد خویشتن ازنیابت معزول دانسته علی بن خاقان را بر جای خود بنشاند و فرمان را مخالفت نکند والسلام پس نوشته را بعلی بن خاقان داد علی بن خاقان کتاب گرفته در حال از ایوان بزیر آمد وبصره روان شد آنگاه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای پست ترین‌صیادان دوماهی از برای مابیاوردی که به نیم‌درم ارزش‌نداشتند سه دینار ازما بگرفتی اکنون میخواهی کنیز را نیز از دست ما بگیری خلیفه چون سخن باغبان بشنید بانگ بر وی زد و بمسرور سیّاف اشارت رفت که خود را آشکار کند و بشیخ حمله آورد و اما جعفر وزیر در

همان ساعت که خلیفه جامه بصیاد داده بود کسی را بدار الخلافه فرستاده بود که جامه از برای خلیفه بیاورد و از قضا جامه حاضر آورده بودند در حال خلیفه جبّه و دستار کریم صیاد برکند و بدان شخص که جامه آورده بود بداد و خود جامه های خلافت دربر کرد و پیش شیخ ابراهیم بایستاد شیخ ابراهیم چون خلیفه را دید بشناخت مبهوت شد وازشرمساری انگشتان همی خائید وباخود میگفت که من بخواب اندرم و یا بیدارم خلیفه گفت ایها الشیخ این چه حالتست شیخ را مستی ازسربرفت و خویشتن ازکرسی بزیر انداخته زمین ببوسید و این دو بیت بخواند

این دو چیزم بر گناه انگیختند　　بخت نا فرجام و عقل نا تمام
گر عقوبت میکنی مستوجبم　　ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

پس خلیفه ازو درگذشت و کنیز را فرمود که باید بدارالخلافه روی چون کنیز بدارالخلافه رسید خلیفه از برای او منزلی جداگانه داد و خادمان و کنیزان از برای او بگماشت و با او گفت بدان که خواجه ترا بسلطنت بصره فرستادم انشاءالله تعالی خلعت از برای او خواهم فرستاد ترا نیز با خلعت روانه سازم کنیز در منزل خود بنشست و اما علی بن خاقان همی رفت تا به بصره رسید وبقصر سلطان برفت وفریادی بلند برکشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست چون در پیش سلطان حاضر شد کتاب خلیفه بدو داد چون خط خلیفه بدید بر پای خاست و سه کرة کتاب ببوسید و گفت بجان و دل فرمان خلیفه پذیرفتم پس چهار قاضی و وزیروامیران را بخواست که خویشتن معزول کرده ولایت به نورالدین بسپارد درحال ابن ساوی وزیر حاضر شد سلطان کتاب خلیفه بدو داد چون کتاب بخواند بدرید و بردهان نهاده بخائید سلطان محمد در خشم شده گفت این چه کار است که کردی معین بن ساوی گفت علی بن خاقان

خلیفه را ندیده وبا وزیر او نیز ملاقات نکرده بلکه ورقهٔ بدستش افتاده که ازخلیفه توقیعی درآن ورقه بوده است واز مکاری هرچه خواسته نوشته است چرا توفریب تزویر اوخورده خویشتن را معزول میکنی نه ازخلیفه توقیعی رسیده ونه خلیفه کس فرستاده اگراورا سخن راست بودی حاجبی با خویشتن بیاوردی توا کنون اورا بمن سپار که من اورا بزندان کرده حاجبی بهشهربغداد بفرستم وچگونگی معلوم کنم سلطان محمد را تدبیر او پسند افتاد و بخادمان گفت علی بن خاقان را برزمین افکندند وچندان بزدند که بیهوش شد پس از آن بحکم سلطان بند بر پایش نهادند و بزندان بانی که قطیط نام داشت فرمان رفت که نورالدین را درزندان کرده شب و روز بیازارد و زندان بان علی بن خاقان را بزندان برد و مصطبه را رفته و آب زده فرش بگسترد و متکا بنهاد علی بن خاقان را بدانجا نشاند و بند ازو برداشت و نکوئی باو همی کرد واما سلطان همه روزه زندان بان حاضر آورده به آزردن علی نورالدین تأکید میکرد و زندانبان چنان مینمود که آزارش همی کنم ولی مهربانی میکرد تا اینکه چهل روز بر این بگذشت روز چهل ویکم هدایا از جانب خلیفه آوردند سلطان محمد را شگفت آمد و با نزدیکانش مشورت کرد که این هدایا چیست و از بهر کیست همگی گفتند هدایا از بهر سلطان جدید است مگر معین بن ساوی که گفت میبایست روز نخست اورا بکشی سلطان گفت کشتن او را خوب بخاطرم آوردی اکنون بزندان رو و اورا بیاور تا بکشم ابن ساوی گفت همی خواهم که منادی در شهر ندا دهد که هرکس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان دارد بپای قصر حاضر آید تا اینکه مردم شهر جمع آیند و دشمن مرا بدین حالت ببینند سلطان گفت هر چه خواهی بکن پس وزیر از نزد سلطان بر آمد و با شحنه گفت که منادی بفرستد وبدان گونه ندا دهد چون منادی

ندا درداد مردم محزون و گریان شدند و کودکان نیز در دبستانها ازشنیدن



آن ندا بگریستند و گروهی از مردم بپای قصر شتافتند و گروهی با وزیر
بسوی زندان رفتند که نور الدین را بیاورند چون وزیر باخادمان بزندان
رسید بانگ بر قطیط زندان بان زد کـه آن نا پاك زاده را بیاورید قطیط

گفت ایهاالوزیر بسکه اورا آزرده ام نزار گشته و از هلاکش چیزی‌نمانده
پس قطیط بزندان اندر شد و جامه های نورالدین را بر کند و جامهٔ کهن
بروی بپوشانید و بنزد وزیرش آورد نورالدین دشمن خودرا دید که
به انتظارش ایستاده و بکشتن او آماده است گریان شد و گفت از مکافات
دهر ایمنی ابن ساوی گفت ای پسر فضل مرا با این سخن میترسانی امروز
ترا بکشم ودماغ مردم بصره برخاك مالم وسخن ترا ننیوشم و گوش بسخن
شاعر همی کنم که گفته است

دمی آب خوردن پس از بدسگال   به از عمر هفتاد و هشتاد سال

پس ابن ساوی گفت علی ابن خاقان را بر استری بنشاندند و بر کوچه و
بازارندا همی دادند که اینست پاداش آنکه برخلیفه دروغ بندد و درفرمان
خلیفه تزویر کند چون بشهر اندر بسی گردانیدند آنگاه به پای قصر
بیاوردند و به جلادش سپردند جلاد با نورالدین گفت المأمور معذور و
اگر حاجتی داری با من بگو کـه از زندگی تو ساعتی بیش نمانده چون
سلطان در منظرهٔ ایوان نشیند تو کشته خواهی شد علی بن خاقان بچپ
وراست نگاه کرده گریان شد مردم نیز براحوال اوبگریستند جلاد برخاسته
قدحی آب به اوداد ابن ساوی چون این بدید از جا برخاسته قدح بشکست و
آب بریخت و برجلاد خشمگین شد و بکشتن نورالدین فرمان داد مردم
بصره اینگونه رفتارهای ابن ساوی را بخویشتن هموار نکرده و اورا دشنام
دادند و نفرین همی کردند که گردی برخاست چون سلطان گرد را بدید
گفت که ازسبب گرد مرا خبردهید وزیر گفت بفرما نخست علی را بکشند
سلطان گفت تا سبب گرد ندانم نخواهمش کشت قضارا آن گرد از جعفر
برمکی وزیر و سواران او بوده است و سبب آمدنش اینکه خلیفه سی روز
پس ازفرستادن علی بن خاقان بنشست وحکایت اورا فراموش کرد تا آنکه

شبی بقصری که انیس الجلیس در آنجا بود برفت آواز انیس الجلیس راشنید که غمین و حزین همیگریست پس خلیفه در بگشود انیس الجلیس رانظر برخلیفه افتاد برخاسته سه کرت زمین ببوسید خلیفه گفت کیستی و بهر چه گریانی انیس الجلیس گفت من هدیهٔ علی بن خاقانم وهمی خواهم که بوعدهٔ خویشتن وفا کنی ومرا با خلعت بسوی او فرستی خلیفه رادل بروی بسوخت جعفربرمکی راخواسته گفت اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده گمان دارم که سلطان اورا کشته باشد ولکن ای جعفر بتربت پاك پدرانم سوگند که اگر با او بدکرده باشند به پاداش کردار بد ایشان را هلاك سازم وهمین ساعت تو باید ببصره سفرکنی و از کار سلطان محمد سلیمان با علی بن‌خاقان آگاه گشته مرا خبر دهی جعفر برمکی فرمان بپذیرفت و روان گردید چون جعفر ببصره رسید و هجوم مردم را بدید ازسبب جمع آمدن مردم باز پرسید سبب را بیان کردند که علی بن خاقان را همیخواهند بکشند و مردم بتماشای او گرد آمده اند چون جعفراین را بشنید تند براند وزود ترنزد سلطان رسید و باهم‌سلام کردند جعفر وزیر فرمان خلیفه با سلطان محمد باز گفت وسلطان را با وزیرش معین‌ابن ساوی بگرفت وعلـی بن‌خاقان را بر جای وی بسلطنت بنشاند وسه روز دربصره بماندند بامداد روزچهارم علی بن خاقان با جعفر بر مکی گفت که زیارت خلیفه‌را بسی آرزومندم پس جعفر با سلطان‌محمد ومعین بن ساوی وعلی بن خاقان ببغداد روان گشتند چون ببغدادرسیدند ببارگاه خلیفه حاضرآمدند خلیفه را از ماجرای‌علی‌نور الدین‌آگاه ساختند خلیفه بخشم اندرشده با نورالدین گفت شمشیر بگیر و ابن ساوی را بکش علی بن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت ابن ساوی نیازمندانه نظری کردو گفت اگر من بمقتضای فطرت خویش بد کردم تو بمقتضای سجیت نیك

خود پاداش بدمده علی‌بن خاقان‌شمشیر بینداخت خلیفه‌گفت ای‌نورالدین او ترا فریب میدهد پس خلیفه با مسرور گفت تیغ بردار و این نا پاك را بکش‌مسرور وی رابکشت خلیفه با علی‌نورالدین گفت آنچه آرزو داری از من بخواه علی‌بن خاقان گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد مرا به مملکت بصره حاجتی نیست من حضورخلیفه را بیش ازهمه چیز آرزو مندم‌آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضرکرده به نورالدین بذل نمود و قصری ازقصر های عالی بنیان بدیشان داد و ضیاع وعقار و سایر مرتبات بهر او ترتیب داد و اورا از ندیمان خودگرفت ونورالدین باعزت و رفاهیت همی‌زیست تا مرگش در رسید شهر زاد قصه بانجـام رسانیده گفت ای ملك این خوشتر ازحدیث فرزندان ایوب بازرگان نیست و آن این بوده که :



حکایت ایوب وفرزندان

در عهد گذشته بازرگانی‌بود توانگروپسری داشت چون‌آفتاب درخشندهٔ که غانم بن‌ایوبش گفتندی و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن‌و نیکوئی‌فتنه اش‌مینامیدند چون‌پدرایشان بمرد بسی مال بمیراث بگذاشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب سی وهفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان در گذشت بسی مال بمیراث گذاشت و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشك بود که آن بارها را بقصد بغداد بسته ونام بغداد بر آنها نوشته بود چون مدتی ازوفات او برفت پسرش همان بارها را برداشته ببغداد روان شد و بی مضرت و آفت ببغداد رسید و در آن اوقات ایام خلافت هرون الرشید بود چون خانهٔ وسیع و عالی اجاره کرده و فرشهای رنگین درآنجا بگسترد و وساده های دیبا نهاد و پرده های حریر زرین طراز بیاویخت و بار ها در آنجا فرو چید چند روز براحت بنشست بزرگان بغداد و بازرگانان بدیدن او همی آمدند پس ازآن بقچه بخادم داده ببازار برد بازرگانان بدوگرد آمده سلام کردند و اکرامش نمودند و شیخ دلالان را حاضرساخته متاع خویش بفروخت یك بر دو سود کرد و از آن سود فرحناك شد و تا یکسال مال میفروخت چون روز نخستین سال نو شد ببازار آمده دید که درقیصریه را بسته اند سبب را جویان شدگفتند یکی ازبازرگانان وفات کرده بازرگانان به جنازهٔ او حاضر شده اند اگر تو نیز ثواب همی خواهی در آنجاحاضر شو غانم محله و خانهٔ آن شخص جویان شد اورا بخانهٔ بازرگان درگذشته دلالت کردند به جنازه حاضر شد وبا تجاربمصلی رفتند ونماز میت گذاردند و جنازه بگورستان بردند دیدند که پیوندان میت خیمه بر مدفن زده و شمعها و قندیلها افروخته عود به مجمر انداخته اند چون مرده را بخاك سپردند قاریان بتلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند غانم بن ایوب را شرم آمد که ازمیان جمع برخاسته بازگردد با ایشان تاهنگام شب بنشست آنگاه خوردنی حاضرآمد بخوردند ودست بشستند ولی غانم بن

ایوب را خاطر بخویشتن مشغول بود و برمال خود از دزدان همی ترسید آنگاه برخاسته از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده همیرفت تا به دروازهٔ شهر برسید دروازه را بسته یافت و هیچ کس در آنجا از آیند و رونده ندید وجز آواز سگان وفریاد کرگان چیزی نشنید گفت سبحان الله من برمال خود ترسان بودم که از آنجا بدر آمدم اکنون بر جان خویش ترسانم پس مأمنی راهمی خواست که تا صبح در آنجا بخسبد مقبرهٔ دید که چهار سوی او دیوار های بلند داشت و درختی بمیان مقبره اندر بود ودری داشت گشاده بدانجا رفته خواست بخسبد از ترس نتوانست خسبید و بدهشت اندر شد آنگاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بدر در مقبره دوخته بودکه ازدور روشنائی بدید ازمقبره بیرون رفته اندکی بطرف روشنائی برفت دید که روشنائی در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید بترسید و بازگشت و زودتر در مقبره را ببست و بفراز درخت برشد وبا تشویش خاطرچشم بروشنائی داشت و روشنائی همه آن نزدیك میشد تا نزدیك مقبره برسید غانم دید که سه تن غلامان سیاهند دوتن از ایشان صندوقی بردوش دارند ویکی ازایشان تیشه و فانوسی در دست دارد چون بمقبره رسیدند یکی ازحاملان صندوق گفت ای صواب چرا بمقبره اندر نمیشوی او جواب داد که ای کافور ما هنگام شام در اینجا بودیم در مقبره بازگذاشته برفتیم غلام سیمین که الماس نام داشت گفت شمانمیدانید که پارهٔ از مردم بغداد بتفرج بیرون آمده تفرج همیکنند چون شامگاه شود نتوانند بازگردند آنگاه بدین مکان آمده در ببندند و از ما زنگیان همیترسند که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم صواب و کافور گفتند که ای الماس راست گفتی تو از ما خردمند تر هستی الماس گفت شما مرا تصدیق نخواهید نمود تا بمقبره اندر شویم و کسی را در اینجا

بیابیم و گمان من اینست که اگر کسی دراینجا بوده است چون پرتوچراغ ببیند بگریزد و بفراز درخت بر شود غانم چون گفتگوی غلامان بشنید گفت هزاران نفرین و لعنت با الماس بادکه بس عیّار و مکار است وباخود گفت که من چگونه ازاین ورطه خلاص خواهم شد پس حاملان صندوق با آن یکی گفتند که سنگینی صندوق‌مارا آزرده است تو از دیوار بالا رو و دربروی ما بگشا ما نیز بپاداش آن یکی از ایشان را که در مقبره هستند بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن او قطرهٔ بزمین چکد او گفت مرا بیم آنست که دزدان دزدی کرده باشند وچون شب برآمده داخل مقبره شده اند ایشان گفتند هیچ کس یارای آن ندارد که بدین مکان آید پس هر سه تن صندوق را از دیوار بالا برده بمقبره اندر شدند و در بگشودند یکی ازایشان گفت که امشب ما ازبار کشیدن وراه رفتن ودرگشودن ودر بستن مانده شدیم‌وا کنون نیمهٔ شبست دیگر بگشودن سردابه وخاک کردن صندوق قدرت نداریم همان به که سه ساعت بنشینیم وراحت یابیم پس ازآن برخاسته بکارخویشتن پردازیم آنگاه دربستند و بنشستند یکی ازایشان گفت بایدهریك سرگذشت خویش بیان کنیم وسبب بریده شدن آلت مردی خود باز گوئیم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

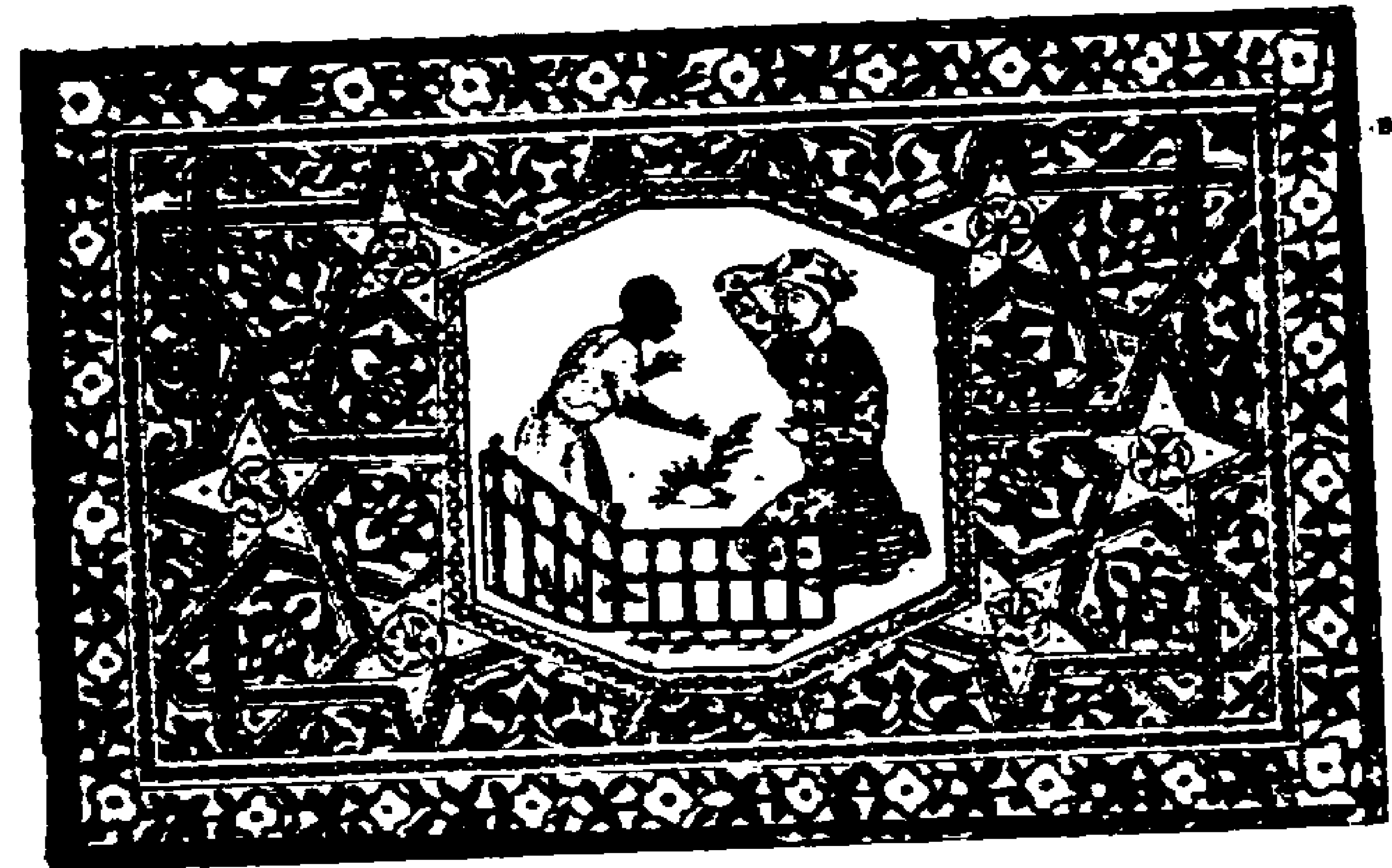


چون شب سی وهشتم بر آمد

حکایت صواب غلام اول

گفت ای ملك جوان بخت چون غلامان با یکدیگر گفتند باید که هر یك سرگذشت خویش بیان کنیم نخست آنکه فانوس در دست داشت حکایت آغاز کرد و گفت مرا در پنج سالگی از دیار خویش بدر آوردند و به چاوشی بفروختند او را دختری بود سه ساله من با آن دختر هم بازی بودم و از برای دختر میخواندم و میرقصیدم تا اینکه من دوازده ساله شدم و دختر ده ساله گردید ودختررا ازمن منع نمیکردند وپوشیده اش نمیداشتند روزی من نزد دختر رفته دیدم که درجای خلوت نشسته گویا ازگرمابه بدرآمده بود که مانند ستاره میدرخشید وبوی عبیر و مشك ازوی همی آمد پس باهم ملاعبه کردیم آلت من راست شد ودر حین ملاعبه پردهٔ بکارتش بدرید چون من این را دیدم بیرون گریختم مادر دختر نزد وی آمد وآن حالت دیده حیران شد و بفکرت فرو رفت پس از ساعتی بکار دختر تدارکی کرد و راز را از پدر دختر پوشیده داشت و با من نیز ملاطفت ومهربانی همیکرد تا اینکه دو ماه بر این بگذشت آنگاه مادر دختر اورا به جوانی دلاك که سر پدر دختر تراشیدی کابین کرد و مهر را از مال خود بداد وجهیز فراهم آورد ولی باهمهٔ اینها پدررا برحال دختر آگاهی نبود ودرفراهم آوردن جهیز دختر شتاب میکردند تاروزی مرا غافل کرده بگرفتند وآلت مردی مرا ببریدند چون هنگام عروسی شد مرا بآن دختر خواجه سرا کرده بااو بفرستادند هر وقت که دختر بخانهٔ پدر آمدی و یا بگرمابه رفتی من نیز با او میرفتم و کار او را پوشیده داشتند و در شب زفاف کبوتری کشتند وخون او را بجای خون بکارت بهزدان بنمودند دختر دیر گاهی بخانهٔ آن دلاك بماند ومن از بوسی وکنار او بهره مند میشدم پس ازآن دختر وشوهر و مادرش بمردند

و من بی خداوند ماندم و بدینجا آمده با شما یار گشتم سبب بریده شدن آلت مردی من این بود والسلام



حکایت کافور غلام دوم

پس غلام دوم گفت من هشت ساله بودم که مرا ازولایت خویش ببازرگانی بفروختند و من درسالی یکدفعه دروغ بآن بازرگان میگفتم و بسبب آن دروغ او را با یارانش بجنگ میانداختم بازرگان نا گزیر مانده مرا بدلال سپرد که مشتری از برای من بجوید دلال مرا بازار برده ندا در داد که این غلام را بشرط عیب که میخرد بازرگانی پیش آمد و از عیب من جویان شد دلال گفت که سالی یکبار دروغ همیگوید بازرگان گفت به عیبی که دارد بچند درم خواهی فروخت دلال گفت بششصد درم پس بایع و مشتری باهم ساز گشتند بازرگان درمها شمرده مرا بحجره برد وجامهٔ مناسب بمن بپوشانید چندی پیش او بماندم تا سال نو بر آمد و آن سال مبارکی بود و بهاری خرم داشت بازرگانان هر روز یکی ضیافت میکرد تا نوبت ضیافت بخواجهٔ من افتاد با بازرگانان بباغی که خارج شهر بود برفتند خوردنی و نوشیدنی بخوردند و نوشیدند و صحبت ومنادمت همیکردند تا

هنگام ظهر شد خواجه ام را بچیزی حاجت افتاد بامن گفت بر استر بنشین و بخانه رو و از خاتون فلان چیز بستان و زود باز گرد من فرمان بردم چون بخانه نزدیك شدم فریاد زدم و گریان گشتم مردم محله بر من گرد آمدند چون آواز مرا خاتون و دختران خواجه بشنیدند در بگشودند واز سبب آن حالت باز پرسیدند گفتم خواجه ام با یاران خود بپای دیوار کهنهٔ نشسته بودند و دیوار بر ایشان بیفتاد من چون اینحالت بدیدم سوار استر گشته زود بیامدم که شمارا بیاگاهانم زن وفرزند خواجه چون این بشنیدند گریبانها چاك زدند وهمسایگان بدیشان گرد آمدند و زن خواجه ام بخانه اندر شد طاقهای خانه را درهم شکست و ظرفهای چینی بیرون انداخت و تصویر های خانه را گل اندود کرد و تیشه بمن داده گفت این فوارهها بشکن و این درها و منظره ها بر کن من پیش رفته با او یار گشتم خانه را خراب کرده چیز ها را تلف همی ساختیم تا اینکه آنچه بخانه اندر شکستنی بود بشکستیم و کندنیها بر کندیم و طاق و سقف غرفها از هم فرو ریختیم و من فریاد یا سیدا همیزدم پس خاتون و دختران خواجه با روی گشاده بدر آمدند و گفتند ای کافور ما را بمکان خواجه دلالت کن تا او را از زیر خاك بدر آورده بتابوتش بگذاریم من پیش افتاده وا سیدا گویان و آنها بدنبال من باروی گشاده خروشان و گریان روان شدیم وهیچ مرد و زن و کودك درشهر نماند که همه برما جمع آمدند وایشانرا کوچه بکوچه همیگردانیدم هر کس نشنیده بود باخبر میشد تااینکه خبر بوالی رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب سی ونهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون خبر بوالی رسید والی سوار شد وبیلداران را خود برداشته درپی من روان شد و من خاك بر سر کنان فریاد واسیدا

میزدم تا اینکه بباغ اندر شدم خواجه ام چون دید که من بر سر و سینه همیزنم و واسیّدتی همی‌گویم مبهوت شدو گونه‌اش زرد گردید و گفت ای کافور این چه حالتست گفتم چون بخانه رفتم دیدم که دیوار خانه خراب شده و خاتون و فرزندانش در زیر خاك مانده اند خواجه گفت خاتون خلاص نشد گفتم نخست خاتون بمرد خواجه گفت دختر کوچك من خلاص نگشت گفتم لاوالله خواجه گفت استر سواری من چون شد گفتم دیوار خانه و طویله همه از هم فرو ریختند و هر چیز که بخانه و طویله بود بزیر خاك اندر بماندند از آدمیان و گوسفندان و مرغان چیزی زنده نماندند همگی پارهٔ گوشت شده اند اکنون از خانه و خانگیان هیچ برجا نمانده و گوسفندان و مرغان و چهارپایان را گربه ها و سگان پاك خورده‌اند خواجه چون سخنان من بشنید جهان بچشمش سیاه شده خود داری نتوانست کرد و برپای خاستن نتوانست جامهای خویشتن بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و طپانچه بر سر و روی خویشتن همیزد تا اینکه خون ازسرورویش برفت وفریاد واولدا و وازوجتا برکشیده گفت ای یاران تا اکنون چنین مصیبت را جز من که دیده بازرگانان نیز که یاران او بودند فریاد بر کشیدند و گریستند و خواجه ام از باغ بدر آمد و از بسکه طپانچه بر سرو روی خود زده بود راه رفتن نمیتوانست چون بازرگانان از باغ بر اثر خواجه بیرون شدند گردی بدیدند و فریاد ها بشنیدند چون نیك نگریستند گروهی دیدند که همی آیند و والی شهر در میان ایشان سوار است و پیوندان بازرگان خروشان و گریان با روهای گشاده همی آیند چون نزدیك شدند نخستین کس که خواجه اورا دید خاتون و فرزندان خواجه بودند از دیدن ایشان شگفت مانده بخندید و حالت باز پرسید و ایشان نیز چون خواجه را بدیدند گفتند شکر خدارا که ترا زنده دیدیم پس

فرزندان بازرگان خویشتن را درپای پدر بینداختند ودر دامنش آویختند و گفتند برتو و یاران تو از افتادن دیوار چه رسید خواجه با ایشان گفت از خرابی خانه بر شما چه رفت ایشان گفتند حمد خدای را تندرست هستیم و بخانهٔ ما نیز آسیبی نرسیده ولکن غلام تو کافور سر برهنه و جامه دریده بخانه آمد و واسیّداه همیگفت ما از سبب باز پرسیدیم گفت خواجه در باغ بپای دیواری نشسته بود دیوار بیفتاد و بمرد خواجه گفت سبحان الله کافور همین ساعت خروشان و فریاد کنان و واسیّدتا گویان آمد من از سبب باز پرسیدم گفت خاتون و فرزندانش جملگی بمردند آنگاه خواجه نگاه کرد دید که دستار در سر ندارم گریان و خروشان خاك برسر میکنم بانگ بر من زد و گفت ای ناپاك وای پلیدك سیاه این چه حادثه است برپا کردهٔ بخدا سوگند پوست از تو باز گیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم گفتم بخدا سوگند هیچ کار بمن نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب خریده ای و جمعی گواه هنند که تو دانسته ای که من درسالی یکبار دروغ میگویم واینکه گفتم نیمه دروغ بود چون سال بآخر رسد نیمه دیگر بخواهم گفت خواجه بانگ بر من زد که ای بدترین غلامان اینهمه آشوب که کردی هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگر هم خواهی گفت از من دور شو که ترا آزاد کردم گفتم اگر تو آزادم کنی نخواهم رفت تا سال بانجام رسد و نیمهٔ دروغ بگویم چون دروغ تمام گویم آنگاه مرا ببازار برده بهر قیمتی که خریدهٔ و هر عیب که شرط کردهٔ باز بهمان قیمت و همان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم و این مسئله شرعیه بود که با تو گفتم و فقیهان نیز درباب آزادی بندگان این را یاد کرده اند القصّه ما بگفتگو اندر بودیم که والی با جماعت بسیار گروه گروه برسیدند خواجه ام نزد والی رفته ماجرارا بیان کرد و گفت

این پلیدك میگوید اینکه گفته ام نیمه دروغ است چون مردم این را بشنیدند ازاین دروغ درعجب ماندند و دشنام بمن داده نفرین همیکردند ولی من ایستاده خندان بودم و میگفتم که خواجه مرا چگونه تواند کشت که مرا با این عیب خریده است چون خواجه بخانه باز آمد سرای خود ویران یافت و بیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس چیز های قیمتی که شکسته بودم زن خواجه با او گفت که فلان ظرف و فلان چینی را کافور شکسته خواجه خشمناك شد و گفت تا کنون چنین تخمهٔ ناپاك ندیده بودم و هنوز نیمی دروغ گفته اگر نیمهٔ دیگر نیز بگوید چگونه خواهد شدن یقین است درآن نیمهٔ دیگرجنگ میان مردم شهر و یاجنگ میانه دوشهر خواهد بود پس ازآن خواجه ازغایت خشم شکایت پیش والی برد و اومرا شکنجه کرد وچندان تازیانه بمن زد که از خویش برفتم آنگاه مرا پیش دلاك برد و هنوز بخود نیامده بودم که آلت مردی من ببریدند و داغها بر تن من نهادند چون بخود آمدم خواجه بامن گفت چنانکه تو بهترین مالهای مرا تلف کردی من نیز بگمان تو بهترین اعضای ترا ببریدم آنگاه مرا بدلال داده بقیمت گران بفروخت ومن پیوسته فتنه ها بر پا می کردم و بهرجائیکه میرفتم آشوب همی انداختم واین خواجه بآن خواجه ام همیفروخت تا اینکه خلیفه مرا بخرید پس ازآن دروغ نگفته وآشوب نکرده ام و خلیفه از من راضی است

آندو غلام بسخن کافور بخندیدند و گفتند تو پلید بن پلید هستی آنگاه غلام سیمین را گفتند تونیز حکایت خویش بیان کن گفت ای عمو زادگان اینکه شما گفتید طرفه حدیثی نبود سبب بریده شدن آلت مردی من بس طرفه و عجیبست و حکایت من بس دراز است و اکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد نزدیکست وچنین صندوق بدزدی آورده ایم

بـا هست صبح بدمد و ما بسبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و بکشتن رویم شما همین ساعت برخیزید تا کار ها بانجام رسانیم و از شغل خویشتن فارغ شویم آنگاه سبب بریده شدن آلت خود باز گویم پس شمع پیش گرفته بمیان چهار گور اندرجائی ازبهرصندوق بکندند و صندوق گذاشته خاك بر وی ریختند و از مقبره بیرون رفتند و از چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند چون مقام از ایشان خالی شد وغانم تنها ماند خاطرش بدانچه در صندوق بود مشغول شد و با خود میگفت آیا بصندوق اندر چیست پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید غانم از درخت بزیر آمد و خاك از روی صندوق دور همیکرد تا صندوق پدیدار شد پس صندوق بدر آورد و سنگی گرفته قفل آن را بشکست و صندوق باز کرد دختری ماه روی بصندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامهٔ فاخر و زیور های زرّین و قلاده های مرصع داشت و گوهر های چند بقلاده اندر بود که یکی از آنها درقیمت برابر گنج خسروانی بود پس غانم آن زیبا صنم را از صندوق بدر آورد و بر پشت بخوابانید چون نسیم بر او بوزید و هوا بمغزش فرو شد عطسه زد و پارهٔ بنگ از گلویش بدرآمد ولی چنان بنگ بود که اگر پیل آنرا بخوردی دو شبانه روز بیخود افتادی چون آن زهره جبین چشم باز کرد گفت وای بر من مرا از میان قصر ها وغرفه ها و باغها بدینجا که آورد و بمیان چهار گور چرا بگذاشت غانم بن ایوب گفت ای خاتون نه قصر ها دیده ام ونه غرفها ونه ترا بمیان گورها آورده ام ولکن خدایتعالی مرا بدینجا آورد غانم گفت ای خاتون سه تن خواجه سرایان سیاه ترا به صندوق اندر بیاوردند پس ماجرا بیان کرد و از حکایت پری پیکر باز پرسید دخترك گفت ای جوان شکر خدای را که مرا بچون تونیکو خصال برسانید اکنون بر خیز ومرا درصندوق نه ودر سرراه بایست وچهارپائی

کرایه کرده صندوق بر آن بار کن و بمنزل خویش برسان که این کار برتو سودها بخشد و عاقبت نکو خواهد بود و چون بخانهٔ تو برسم حکایت خود باز گویم غانم بن ایوب شادمان شد و از مقبره بدر آمده از مردی استری کرایه کرد و بمقبره اش بیاورد دختر بصندوق گذاشته صندوق بر استر بنهاد چون دختر بسی خداوند حسن بود و زر و گوهر بی اندازه داشت غانم شادان و فرحناك میرفت و صندوق همیبرد تا بخانهٔ خویش برسید صندوق بر آورده بگشود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون غانم بن ایوب صندوق بخانه برد بگشود پری پیکر را بدر آورد آن ماه روی دید که منزل غانم جائیست خرم و مکانی است نیکو و فرشهای حریر در آنجا گسترده و بقچه بقچه دیبا ها گذاشته اند دانست که غانم بازرگانست چون غانم پسری بود قمر منظر آن نازنین بدو مفتون گشت و بستهٔ کمند محبّتش شد و گفت خوردنی بیاور غانم ببازار رفت برّهٔ بریان و حلوا ومی وشمع و نقل خریده بیاورد دختر چون او را بدید بخندید و در آغوشش گرفته ببوسید و مهربانی کرد پس از آن خوردنی بخوردند و بحدیث گفتن بنشستند چون هنگام شام شد غانم برخاست و شمع ها و قندیلها بیفروخت مکان روشن شد و نشاط انگیز گشت در خانه فرو بستند و می بنهادند غانم قدحی خود بنوشید و قدحی بدو داد و زیبا صنم نیز قدحی خود نوشیده قدحی بغانم بپیمود وبا هم ملاعبه میکردند و میخندیدند و غزل همیخواندند تا نزدیك صباح درعیش ونوش بنشستند آنگاه خواب برایشان غالب شدهریك درجای خود بخسبیدندند تا اینکه آفتاب برآمد غانم برخاسته ببازار شد و گوشت و شراب و نقل و

شمع بخرید و بخانه باز گشته با هم بنشستند و خوردنی بخوردند پس از آن بباده گساری وملاعبه مشغول شدند تا اینکه گونه شان سرخ شد وشرم کمتر گردید غانم بن ایوب آرزوی بوسه وخیال هم آغوشی کرده گفت ای خاتون اجازت ده که دهان ترا ببوسم شاید آتش دلم فرو نشیند پری روی گفت ای غانم صبر کن که من مست شوم و بیهوش افتم آنگاه مرا ببوس تا من ندانم پس آن مه روی سرو قامت برپای خاست و پارهٔ از جامه های خود کنده با یك پیراهن بلند بنشست غانم را نفس طالب و شهوت غالب گشته گفت ای خاتون

شب قدری چنین عزیز و شریف ‌‌‌‌ با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دُر دانهٔ بدین خوبی ‌‌‌‌ در شب تار سفتنم هوس است

ماه روی گفت این کار نخواهد شدن از آنکه ببند شلوار من کلمهٔ دشوار نوشته اند غانم شکسته خاطر شد و بدانسان همیبود تا شب دیگر بر آمد غانم برخاسته قندیلها و شمعها بیفروخت منزل نشاط انگیز شد غانم بپای آن صنم افتاد وپای اورا ببوسید وگفت ای سیمین تن اسیر عشقت را رحمت کن وبرو ببخشای فرشته لقا گفت آقای من بخدا سوگند من بر تو عاشق ترم و بیش ازتو بستهٔ کمند محبت توهستم ولکن میدانم که بوصل من نتوانی رسید غانم گفت سبب را بیان کن دخترك گفت بزودی سبب باز گویم که عذر من بپذیری پس از آن امبت چین خویشتن درآغوش غانم بینداخت و دستها بگردنش افکنده اورا همی بوسید ومهربانی همیکرد و وعدهٔ وصالش همی داد تاهنگام خواب رسید دریك خوابگاه بخفتند وهروقت غانم آرزوی وصل میکرد دلارام معذرت میخواست تا یکماه بدینسان گذشت هر دو را عشق افزون گشت و هیچ کدام را مجال صبر نماند تا اینکه شبی هر دو سرمست بیك خوابگاه اندر بخسبیدند غانم دست بسینهٔ آن سیمین بدن برد

و همی‌مالید تا دست برشکمش نهاد و از آنجا دست برناف او برد در حال
کلعذار بیدار کشته بنشست و بند شلوار خویشتن استوار یافت دو باره
بخسبید غانم را خواب نمیبرد و دست بر تن او برده همی مالید تا دست
بند شلوارش برده قصد کشودنش کرد زهره جبین بیدار کشته بنشست و
غانم نیز دربهلوی او نشسته بود دخترك قمر سیما کفت چه قصد داری غانم
کفت بانوخفتن و تمتع کرفتن هوس دارم دخترك کفت اکنون رازخویشتن
آشکار کنم تا رتبت من بدانی و عذر من بپذیری در حال دست برده دامن
پیراهن بدرید وبند شلوار خویش بکرفت و با غانم کفت این خط که به بند
شلوار من نوشته اند بر خوان غانم دید که بآب زر نوشته اند ای پسر عم
پیغمبر توازبرای منی ومن ازبرای توهستم غانم چون آنرا بخواند دستش
بازربده با اوکفت حدیث خود باز کو دختر کفت من ازخاصه کان خلیفه
هستم و مرا نام قوة القلوبست از پرورد کان دار الخلافه ام چون بزرك
شدم خلیفه حسن خداداد من بدید مرا بکنیزی قبول نمود و بخود کابین
کرد و در قصری مرا جای داد و ده تن از کنیزان بخدمت من بکماشت و
این زیورهای زرّین و این عقد مرصع که می بینی بمن داد پس از آن
خلیفه بشهر دیکر سفر کرد زبیده خاتون بکنیزکانی که خدمتکزار من بودند
بسپرد که چون قوة القلوب بخسبد پارهٔ بنک دربینی اوبنهید وبادرشرابش
کنید کنیزان بفرمان سیده زبیده بنك برمن بخوراندند من از خویش
برفتم سیده را با خبر کردند سیده زبیده مرا بصندوق اندر کرده بخواجه
سرایان فرمان داد که مرا در جائی پنهان کنند ایشان نیز همان شب که
تو بفراز درخت بودی صندوق بمقبره آورده‌اند و چنان کرده اند که دیدی
وخدا ترا سبب خلاص من کرده بود که مرا رهاندی و بدینجایم بیاوردی
وبا من احسان کردی حکایت من این بود چون غانم بن ایوب این سخنان

بشنید و دانست که قوة القلوب از آن خلیفه است از بیم خلیفه پستر رفت
و در کوشهٔ منزل تنها بنشست خویشتن را ملامت کرده در کار خویشتن
بفکرت اندر بود ودر عشق آن لعبت پری روی میکریست آنکاه قوة القلوب
برخاسته غانم را درآغوش کشید واورا همی‌بوسید ولی غانم دورتر می‌نشست
و اورا از خود دور میکرد وهردو غرق دریای محبّت یکدیکر بودند چون
روزبرآمد غانم برخاسته جامه بپوشید وبعادت هرروزببازاررفت وخوردنی
بخرید وبخانه‌آورد دید که قوة القلوب کریانست چون غانم را دید ازکریستن
باز ایستاد و تبسم کرد و با غانم کفت این یك ساعت جدائی تو مرا سالی
نمود چکونه من بدوری تو شکیبا توانم بود سخنان پیش یکسونه و برخیز
تمتع از من بکیر غانم کفت العیاذ بالله این کار نخواهد شدن چکونه سکان
برجای شیران نشینند چیزی که ازآن خلیفه باشد برمن حرامست پس غانم
خویشتن ازوی دورهمیداشت ودرکوشهٔ منزل تنها همی‌نشست قوة القلوب
را از خود داری غانم عشق افزونتر کشته برخاسته دربهلوی غانم نشست و
ملاعبت آغاز نمود وقدح بروی همی‌پیمود تاهنکام خواب شد غانم برخاست
و دوخوابکاه بکسترد قوة القلوب کفت این خوابکاه دویمین ازبهر کیست
غانم کفت یکی ازبرای تو ویکی از برای من است پس از این بدینکونه
خواهیم خفت آنچه که ازمال خواجکان باشد مملوکان را حرامست قوة القلوب
کفت این سخنان بکذار که ازتقدیر کسرنتوان پیچید غانم خواهش اونپذیرفت
و جدا کانه بخسبید قوة القلوب را میل و شوق افزونتر کردید سه ماه
بدینسان کذشت آنچه که قوة القلوب نزدیك آمدی غانم دوری کردی و
کفتی که خاصهٔ خواجکان مملوکان را حرامست پری روی را محنت وحزن
غالب آمد و اندوهش افزون شد و این ابیات برخواند

نه دست باتودرآویختن نه پای کریز   نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت   که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول
اسیر بندغمت را بلطف خویش بخوان   که گر بعنف برانی کجا رود مغلول

قوّة القلوب را با غانم بن ایوب کار بدینگونه بود اما سیّدهٔ زبیده چون با قوّة القلوب چنان کید باخت از کرده پشیمان شد و حیران همی بود که اگر خلیفه بیاید واز قوّة القلوب جویا شود چه جواب گویم عجوزی را نزدخود خواند وراز با اوبگفت وازوعلاج خواست عجوز گفت ای خاتون نجّاری را بخواه وفرمان ده که ازچوب صورت مرده بسازد ودر قصر گوری کنده او را بگور نهند و بگرد آن گور شمعها و قندیلها بیفروزند وهر که بقصر اندر است سیاه بپوشند وکنیزکان را بفرما مانند ماتم زدگان و سوگواران بنشینند خلیفه چون بقصر در آید ازو حادثه باز پرسد بگویند که قوّة القلوب زندگانی بخلیفه دادوسیده زبیده اورا درقصر بخاك سپردچون خلیفه این سخنان بشنود گریان شود وبماتم داری نشیند وقاریان آورده بر آن گور بنشاند اگر خیال کند که دخترعم زبیده براورشك آورده وهلاکش ساخته حکم کند که گور را بشکافند ای خاتون توبیم مدار که اگر گور بشکافند وآن صورت آدمی را بمیان کفنهای حریر یمانی ببیند آرام گیرد واگر بخواهد کفن ازو دور کند تو ودیگران منعش کنید وبگوئید که عورت مرده گشادن حرامست چون اینهارا بشنود باور کند که او مرده است پس صورت آدمی را باز در گور کنند ونیکوئیها ودلسوزیهای ترا شکر گوید و تو خلاص شوی زبیده کلام عجوز بپسندید وخلعت ومال بعجوز بداد وبا او گفت که همین کار بکن عجوز درود گر آورده صورت آدمی بساخت وبنزد سیده آورد وکفنها بروی بپیچید وبگور اندرش کرده شمعها وقندیلها درسر گور روشن کرد وفرشها بگرد گور بگسترد وزبیده خاتون سیاه بپوشید وکنیزکان را بسیاه پوشی فرمان داد ودرقصر مشهور شد که قوّة القلوب مرده است چندی برین بگذشت که خلیفه ازسفر بازگشت و

خاطرش بقوّة القلوب مشغول بود وبخیال اوعشق همی باخت چون بقصر آمد غلامان وکنیزانرا سیاه پوش دیدازسبب حادثه بازپرسید سبب بیان کردندفریاد برکشید وازخود برفت چون بخود آمد ازمقبرهٔ قوّة القلوب بازپرسید زبیده



گفت اونزد من بس عزیز بود در قصر بخاکش سپردم خلیفه باللباس سفر بزیارت قبر

اورفت دید که فرشها گسترده وشمعها وقندیلها افروخته‌اند چون اینها رادید زبیده راسپاس گفت وشکر گذارد ولی دراین کارحیران بود گاهی راست می-پنداشت وگاهی دروغ میانگاشت چون عشق بروغالب بود بشکافتن گورفرمان داد چون قبر بشکافتند و صورت آدمی بیرون آوردند خواست که کفن از وی دور کند از خدا هراس کرده گفت بگورش باز گرداندند و قاریان حاضر کردند و خود نیز بیکسوی قبر بنشست وهمی گریست تابیهوش شد و تا یکماه از کنار گور دور نمیشد و پیوسته گریان بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و یکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه تا یکماه درکنارگور همیگریست پس ازآن در دیوان بنشست امرا و وزرا حاضر آمدند پس از ساعتی باربافتگان را مرخص فرموده خود بحرم سرا باز گشت کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر پای خویشتن بنشاند و بخسبید پس از زمانی بیدار شد و شنید که کنیزکی که دربالین خلیفه نشسته بآن یکی میگوید ای خیزران وای بر تو خیزران جواب داد ای قضیب این سخن چرا گفتی خیزران گفت سیدما ازچگونگی خبردار نیست وگرنه چرا درسر گوری همی نشنید وهمی گرید که بدان گور اندر جز چوب خشکی که درودگرش تراشیده چیزی نیست قضیب گفت ای خیزران راستگو که قوّة القلوب کجا شد وبراو چه گذشت خیزران گفت بفرمان سیّده زبیده کنیزکی بنگ بروی خورانید چون بیهوش شد بصندوق اندرش نهاده بصواب و کافور گفت که بمقبره اش برده در خاك کنند کنیزك ازآن یکی پرسید اکنون قوّة القلوب مرده است یانه خیزران گفت خدا نکناد من از سیّده شنیدم که قوّة القلوب در نزد بازرگان دمشقی غانم بن ایوب است کنیزکان بگفتگو اندر بودند وخلیفه

گوش همیداد چون کنیزکان حدیث بانجام رسانیدند و خلیفه ازچگونگی آگاه شد دانست که گور را بتزویر ساخته اند بسی خشمگین شد در حال برخاسته بایوان نشست و امراء دولت حاضر کرد و رو بجعفر برمکی کرده با او گفت جمعی با خویشتن بردار و بخانهٔ غانم بازرگان رو و کنیزمن قوّة القلوب را بیاورجعفر برمکی خادمان برداشت وشحنه و تابعان او را نیز خبر کرد و همیرفتند تا بخانهٔ غانم بازرگان رسیدند غانم در آن ساعت از بازار برّهٔ بریان آورده با قوّة القلوب همی خوردند وقوّة القلوب لقمه گرفته بدهان غانم میبرد که وزیر وشحنه وخادمان چهارسوی خانهٔ غانم را گرفتند قوّة القلوب دانست که خلیفه از قضیهٔ او آگاه گشته گونه اش زرد شد و دلش طپیدن گرفت ومرگ را عیان بدید و با غانم گفت توخویشتن برهان غانم گفت بدینسان که بخانه گرد آمده اند چگونه توانم گریخت و کجا توانم رفت که مال من دراین خانه است قوّة القلوب گفت اگر نروی مال و جان هردو تلف خواهد شد اکنون تو برخیز و جامهٔ کهنه در بر کن و دیگ گوشت برسرنه وتانهای ته سفره بردامن بریز وبدین حیله بیرون شو وبا من کارمدار پس غانم باشارت قوّة القلوب دیگ برسرنهاده بیرون رفت وخدا نیز پرده بر روی کار اوکشیده نجات یافت خادمان چون بخانه گرد آمدند جعفر از اسب بزیر آمد وبخانه اندر شد وقوّة القلوب زر نقد وعقد های مرصع وزرّینه و گوهر های قیمتی بصندوق اندرمحکم کرده بودچون جعفررا دید برپای خاست و زمین ببوسید وگفت ای وزیر بی نظیر بر آنچه خداخواسته بود قلم برفت جعفر بااوگفت یاسیّدتی خلیفه مرا بگرفتن غانم فرمان داد قوّة القلوب گفت او باربسته بدمشق روان شد و تو این صندوق ازبرای من نگاه دار وبقصر خلیفه اش برسان جعفر برمکی صندوق بخادمان بداد و اموال غانم را بغارت بردند و قوّة القلوب را برداشته بقصر خلیفه

آوردند جعفر ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه فرمان داد که قوّة القلوب را بخانهٔ تاریکی بنشانند و پیرزنی را بخدمت گذاری او بگماشت و گمان خلیفه این بود که غانم ازو تمتع گرفته پس کتابی بسلطان محمد بن سلیمان زینی که نایب دمشق بود بنوشت و مضمون این بود که در آن ساعت که نوشتهٔ مرا بخوانی غانم بن ایوب را گرفته بدینجا بفرست چون منشور خلیفه به سلطان محمد برسید آنرا ببوسید و در اسواق ندا بدادند که هر کس غارت همی خواهد بخانهٔ غانم بن ایوب رود مردمان گروه گروه روی بخانهٔ غانم گذاشتند و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته بر سر آن نشسته اند و گریانند ایشان را بگرفتند و خانه بیغما بردند و کسی نمیدانست که سبب چیست چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند احوال غانم را از ایشان باز پرسید گفتند یکسالست که ازو باخبر نیستیم پس ایشان را بخانه باز گردانیدند کار مادر و خواهر غانم بدینگونه گذشت و اما غانم چون مال اورا بغارت بردند حیران و گریان از شهر بدر شد و تا هنگام شام برفت مانده و گرسنه بشهری رسید در مسجدی بر روی بوریا بنشست و پشت بر دیوار مسجد رنجور و گرسنه بود تا بامداد در همانجا بنشست و از گرسنگی بهلاکت نزدیك بود علی الصباح مردم شهر از بهر نماز صبح بمسجد آمده غانم را دیدند که افتاده و ضعف گرسنگی برو غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادتمندی از جبین وی پدیدار است پیش رفته گفتند ای جوان از کجائی و چنین رنجور چرائی غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت یکی از مردم شهر دانست که او از گرسنگی رنجور است بیرون رفته دو قرصهٔ نان با عسل باز آورد غانم نان و عسل بخورد و مردم به پیش او نشسته بودند تا آفتاب بر آمد هریك بکار خویش رفتند و غانم تا یکماه بدانسان در آن شهر بمسجد اندر بماند هر روز رنجورتر و نزارتر میشد مردمان شهر

اورا مهربانی میکردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که اورا به بیمارستان بغداد برند مردم در نزد غانم بمشاوره گرد آمده بودند دیدند که دو زن بدریوزگی نزد ایشان آمدند همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بوده اند چون غانم ایشان را دید قرصهٔ نانی که در زیر بالین داشت بایشان بداد و ایشان نیز آن شب در نزد او بسر بردند ولی هیچ یك دیگری را نشناخت چون بامداد شد مردم شتربانی بیاوردند و غانم را بر شتر بسته شتربان را گفتند که این را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد و مادر و خواهر غانم نیز در میان مردم ایستاده بودند و با هم همی گفتند که این جوان بغانم بسیار شبیه است و غانم بفراز اشتر گریان بود و مادر و خواهرش بر احوال او و بجدائی غانم همیگریستند پس شتربان اشتر براند و مادر و خواهر غانم نیز ببغداد سفر کردند و اما شتربان غانم را بدر بیمارستان رسانیده در همانجا بگذاشت و خود باز گشت غانم آن شب را بدر بیمارستان افتاده بود چون روز بر آمد مردمان بنظارهٔ غانم گرد آمدند و بر رنجوری و نزاری او دلسوزی میکردند در آن حال شیخ سوق بیامد و مردم را از و بیکسو کرد و گفت باید من بسبب این مسکین بهشت را بخرم اگر اورا به بیمارستان برند در یك روز خواهند کشت پس خادمان را گفت که غانم را دوش گرفته بخانه بردند شیخ منزل جداگانه از بهر او ترتیب داد و فرش فاخر بگسترد و خوابگاه بگشود و بازن خود گفت که اورا پرستاری کند زن شیخ برخاسته آب گرم کرد و دست و پا و تن اورا بشست و جامه نو برو پوشانید و قدحی شرابش بنوشانید و با گلابش معطر ساخت غانم اندکی بهوش آمد و از قوّة القلوب یاد کرده بگریست و اما قوّة القلوب چون خلیفه بر او خشم آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب چهل ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون خلیفه بقوّة القلوب خشم آورد و بخانهٔ تاریکش جای داد هشتاد روز در آنجا بماند قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذشت شنید که قوّة القلوب اشعار همیخواند چون اشعار بانجام رسانید گفت ای دوستدار من وای یار وفا دار چه خوب خصال ودامن پاك بودی نکوئی کردی با آنکس که بدی با تو کرد واز ناموس کسی پاس داشتی که او پردهٔ ترا بدرید و ازپیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد روزی که پاداش دهندهٔ جز خدا و گواهان جز ملائکه نیستند داوری تو وخلیفه باخداست وانتقام ترا خداوند ازو خواهد کشید چون خلیفه سخنان قوّةالقلوب بشنید بقصر خود باز گشت وقوّة القلوب را حاضر آورد قوّة القلوب سر بزیر انداخته میگریست خلیفه گفت ای قوّة القلوب گویا از من شکایت داری و مرا ستمگر همی شمری و گمان توانیست که من بدی کردم با آنکه با من نکوئی کرده کیست آنکه پاس ناموس من داشته و من پردهٔ اورا دریده ام و کیست آنکه پیوندان مرا نگاه داشته ومن پیوندان اورا اسیر کرده ام قوّة القلوب گفت اوغانم بن ایوب است که بنعمت های خلیفه سوگند او بامن بخیانت نظر نکرد خلیفه گفت ای قوّة القلوب هر تمنی که داری بخواه بجا آورم قوّة القلوب گفت بجز غانم بن ایوب تمنی ندارم خلیفه چون این بشنید گفت انشاءالله اورا حاضر کنم و گرامیش بدارم قوّةالقلوب گفت ای خلیفه چون حاضر آوری مرا باو ببخش خلیفه گفت ترا بدو ببخشم چون بخشش کریمان که عطایشان رد نمیشود قوّةالقلوب گفت اجازت فرما که سراغ او نمایم شاید خدا او را بمن برساند خلیفه جواز داد قوّة القلوب فرحناك شد در حال برخاسته هزار دینار بگرفت و نزد مشایخ رفته زرها را بفقرا و مساکین داد روز دوم قدری مال فرستاد که بغریبان بخشش کنند وهفتهٔ دیگر نیز هزار دینار برداشته ببازار گوهریان

شد شیخ سوق را بخواست وزرها بدو داده گفت اینهارا بغریبان بخش کن شیخ سوق با او گفت اگر توانی درخانهٔ من عیادت غریب مه سیمائی کن و گمان دارم که او بسی وام دارد و مال او را بغارت برده اند و یا اینکه از معشوقه اش دورگشته چون قوّة القلوب این را بشنید رنگش بپرید و دلش طپیدن گرفت و با شیخ گفت یکی را بگو که خانه را بمن بشناساند شیخ سوق کودکی را گفت که با او بخانه برود چون قوّة لقلوب بخانهٔ شیخ رسید و درون خانه شد بزن شیخ سلام کرد زن شیخ او را شناخته بر پای خاست وزمین ببوسید قوّة القلوب باوگفت بیماری را که در خانهٔ شماست بمن بنما زن شیخ گفت ای خاتون او درهمین خوابگاه است قوّة القلوب پیش رفته نیك نظر کرد دید که بغانم بن ایوب همیماند ولکن گونه اش زرد و تنش نزار است در کار او حیران بود و بیقین نمیدانست که او غانم است ولی قوّة القلوب را مهر باوبجنبید و گریان شد و گفت غریبان اگر بشهر خویش امیر باشند در غربت بذلت اندرند و مردم ایشان را خوار همی شمرند پس شراب و دارو ترتیب داده ساعتی ببالین او بنشست پس از آن سوار شده بقصر باز گشت و هر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی قضا را مادر و خواهر غانم نیز ببغداد رسیده بنزد شیخ سوق آمدند شیخ ایشان را پیش قوّة القلوب آورد وبا قوّةالقلوب گفت ای خاتون امروز زنی با دختری آمده اند که ازایشان آثار بزرگی و دولت پدیداست ولکن جامه های پشمین پوشیده اند وهریك همیان گدائی از گردن آویخته و پیوسته گریانند من ایشان را بنزد توآوردم که ایشان را ازمذلت سؤال برهانی امیدوارم که بدین سبب به بهشت روی وقوّةالقلوب گفت ایها الشیخ بخدا سوگند که مرا بدیشان آرزومند کردی زودتر ایشان را نزد من حاضر آور شیخ سوق ایشان را نزد قوّة القلوب حاضر آورد قوّة القلوب چون دید

که خداوندان حسن و جمال هستند بر ایشان بگریست و گفت این ها در دولت بزرگ شده اند و آثار بزرگی از جبینشان هویدا است شیخ گفت ای خاتون دلداری فقرا و مساکین اجر جزیل و ثواب جمیل دارد خاصه این دوغریب که مالهای ایشان را بغارت برده و خانه ایشان را ویران ساخته‌اند مادر وخواهر غانم چون سخن شیخ بشنیدند گریان شدند و غانم را یاد آورده ناله و خروش کردند وقوّة القلوب نیز ازگریه ایشان گریان شد پس از آن مادر غانم گفت که از خدا همیخواهم که مرا بفرزندم غانم بن ایوب برساند قوّة القلوب چون این سخن بشنید دانست که او مادر معشوقش غانم بن ایوب است و آن دیگری خواهر وی‌است پس چندان بگریست که ازخویش برفت چون بخود آمد روی بدیشان کرده گفت غمین مباشید که امروز آغاز نیك بختی و انجام حزن و اندوه شماست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل وسوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت قوّة القلوب گفت پس از این غمین مباشید آنگاه با شیخ گفت ایشان را در خانهٔ خویش جای ده و زن خود را بگو که ایشان را بگرمابه برده جامه های نکو وشایسته بدیشان بپوشاند مشتی زر نیز بشیخ سوق داد روز دیگر قوّة القلوب سوار شده بخانهٔ شیخ سوق رفت و زن شیخ را سلام کرد زن شیخ بر پای خاست و دست او را ببوسید قوّة القلوب دید که زن شیخ مادر وخواهر غانم را بگرمابه برده و جامهٔ نکو بدیشان پوشانیده ساعتی با ایشان بحدیث نشست پس از آن از زن شیخ حالت بیمار باز پرسید زن شیخ گفت هنوز بحالت نخست است قوّة القلوب با ایشان گفت برخیزید که بعیادت رویم مادر وخواهر غانم وزن شیخ سوق باقوّة القلوب برخاسته بنزد غانم بیامدند ودربالین او بنشستند غانم ازایشان

شنید که نام قوّة القلوب همیبرند با تن نزار وروان کاسته سر ازبالین برداشته گفت یا قوّة القلوب پس قوّة القلوب بسوی او نظاره کرده او را بشناخت و بآواز بلند گفت لبیك یاحبیبی غانم گفت نزدیك من آی قوّة القلوب گفت مگر توغانم بن ایوبی گفت آری غانم بن ایوبم قوّة القلوب چون این بشنید بیهوش شد ومادر وخواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد کشیده بیخود بیفتادند چون بخود آمدند قوّة القلوب گفت منّت خدای را که پراکندگی ما را جمع آورد پس نزدیکتر بغانم بنشست و ماجرای خود و خلیفه را بیان کرد و گفت من نیکوئیهای ترا با خلیفه گفته ام و اوسخن مرا صدق دانسته و ازتوخشنود شده و بسی آرزومند دیدار تست و مرا بتوهدیه داده غانم ازاین بشارت خرسند شد قوّة القلوب گفت هیچ یك ازجای خویشتن بر نخیزید تا من باز گردم درحال برخاسته بقصر خود رفت واز آن صندوق که در خانهٔ غانم بجعفر برمکی سپرده بود مشتی زر بر گرفته بیاورد و بشیخ سوق داده گفت با این زرها بهریکی از ایشان جامهٔ حریر و دیبا مهیا کن آنگاه قوّة القلوب مادر وخواهر غانم را بگرمابه فرستاد و شربت وشراب آماده کرد چون ازگرمابه بدر آمدند جامه پوشیده خوردنی بخوردند سه روز قوّة القلوب در آنجا بماند و خوردنیهای مقوی بایشان بخورانید و شرابشان بنوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت وروانشان قوّة گرفت بار دیگر ایشان را بگرمابه فرستاد چون بیرون آمدند جامهای جداگانه بهتر از نخستین بپوشانید و خود بنزد خلیفه باز گشته زمین ببوسید و خلیفه را از پدید آوردن غانم و مادر و خواهر او آگاه کرد خلیفه جعفر برمکی‌را با خادمان بآوردن غانم بفرستاد وقوّة القلوب پیش از آنکه جعفربرمکی بنزد غانم آید بدانجا رفته باغانم گفت خلیفه تراخواسته است باید با زبان فصیح سخن گوئی و دل قوی داری آنگاه جامهٔ فاخر

بروی بپوشانید وبسی زربدوداد وگفت اینهارا بحاجبان وخواجه‌سرایان خلیفه بذل کن دراین گفتگو بودند که جعفر برمکی بیامد غانم بر خاسته زمین ببوسید و جعفر اورا برداشته همی رفتند تا ببارگاه خلیفه رسیدند خلیفه اورا به پیشگاه بخواست غانم در پیش خلیفه سه بار زمین بوسید و با زبان فصیح و گفتار خوش نیازمندی آغاز کرده خلیفه را ثنا گفت و این ابیات بر خواند

ایا ملك تو ازین آفتاب راد تری   زبان هر که نیارد دلیل بادا لال
بعالم از ملکان مالك الملوك توئی   جلالشان همه از تست گاه جودوجمال
نواب کرد که پیدا نکرد هردوجهان   یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه‌هردوجهان‌را کف‌تو‌بخشیدی   امید بنده نماندی به ایزد متعال

خلیفه از فصاحت زبان و سلاست بیان غانم درعجب شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست؛

چون شب چهل وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه ازفصاحت غانم بن ایوب شگفت ماند و باغانم گفت نزدیکترآی چون نزدیکتر رفت خلیفه گفت ماجرا بیان‌کن و از خبر خویش مرا آگاه کن غانم ماجرا بی‌کم و کاست باز گفت خلیفه دانست که اوراست همیگوید پس خلعت فاخر بدو داده گفت ای غانم ذمّت من بری کن غانم گفت «العبدو ما ملکت یداه لسیّده» خلیفه را این سخن بسند افتاد و غانم را از نزدیکان خود گزید وقصر جداگانه بهر او بداد و ضیاع‌وعقار بروعطافرمود غانم مادر وخواهر خود را بقصر خویشتن آورد چون‌خلیفه‌شنید که فتنه خواهرغانم‌فتنه روزگاراست‌اورابخودخواستکاری کرد غانم گفت او از کنیزکان خلیفه ومن نیز از مملوکانم پس خلیفه صد هزار دینار زر بدو داد وقاضی وشهود حاضر آورده کابین ببستند بیك‌روز

خلیفه ازفتنه وغانم ازقوّة القلوب تمتع برگرفتند پس از آن خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا وقدر نگریزند و کارها بخداوند زمین وزمان بسپارند چون‌شهرزاد سخن‌بدینجا رسانید گفت ای ملك جوان بخت این حکایت عجبتر ازحکایت ملك نعمان وفرزندان او شرکان و ضوء المکان نیست و آن این بوده که



حکایت ملك نعمان وفرزندان او شرکان وضوء المکان

درشهر دمشق پیش ازخلافت عبدالملك بن‌مروان پادشاهی‌بود ملك نعمانش گفتندی ملکی‌بود بس‌دلیر وشجاع که به‌پادشاهان اکاسره وقیاصره غلبه‌کرده وجهان‌فرا گرفته بود ومMALك‌شرق‌وغرب وهندوسندوچین‌ویمن وحجازوحبشه وجزایروبحار درزیرحکم‌داشت ورعیت‌وسپاه ازداد ودهش اوخرسند وشادمان بودند وملك را پسری بود شرکان نام بس شجاع ودلیر که نام آوران را غلبه کردی و از اماثل و اقران گوی بربودی ملك او را ولیعهد خودگردانیده بود چون شرکان بیست ساله شد تمامت رعیت وسپاه فرمان او بپذیرفتند وملك سیصد وشصت همسر داشت وبجز مادر شرکان هیچ‌کدام ازایشان فرزند نزاده بود وهریك ازکنیزان وزنان ملك قصری

جدا گانه داشتند و ملك هر شب بقصری همی غنود قضا را کنیزی از همسران ملك آبستن شد وآبستنی او بگوش ملك رسید ملك را فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آبستنی کنیز بنوشت وهرروز بااو نیکوئی واحسان میکرد چون شرکان ازاین واقعه خبردارشد ملول گردید واین کار باو ناهموار شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون شرکان دانست که یکی از کنیزان پدر آبستن گشته ملول شد و گفت در مملکت من شریك پیدا شد و سلطنتم را انباز بهم رسید و شرکان را پیوسته بخاطر اندر مکنون بود که اگر کنیز پسر بزاید او را بکشد و اما کنیز از کنیزان رومی بود و ملك روم او را با هدیهای گرانبها فرستاده بود و آن کنیز صفیه نام داشت و از سایر کنیزان در خرد و حسن آواز بهتر و فزونتر و خوشتر بود و هرشب که ملك را نوبت هم خوابگی آن کنیز می شد او کمر خدمت ملك را بمیان می بست و باملك میگفت که از خدای آسمان همی خواهم که پسری بمن دهد تارسوم خدمتگذاری بدو بیاموزم و در ادب و دانش او بسی بکوشم ملك از این سخنان شادگشتی و درعجب شدی تا اینکه مدت آبستنی بانجام رسید وبر کرسی زادن بنشست و ازخدا خواست که زادن بر او آسان گرداند و پسر بدو عطا فرماید خداوند رؤف دعوتش را اجابت نمود وبسهولت بزاد قابلگان دیدند که دختری است زهره جبین وآفتاب روی حاضران را آگاه کردند وملك نعمان خادم گذاشته بود که اگر فرزند نرینه باشد ملك را بشارت برد و ملك زاده شرکان گماشتهٔ جدا گانه در آنجا داشت چون گماشتگان آگاه شدند ملك نعمان وملك زادهٔ شرکان را باخبر کردند ملك زاده فرحناك شد و اما صفیه با قابله گفت ساعتی بمن مهلت دهید که مرا در شکم چیز

دیگر نیز همی جنبد پس دوباره درد زادنش گرفت و بسهولت فرزند دیگر بزاد قابله گان بدو نگریستند دیدند که پسری است قمرمنظر وسیمبر حاضران خرسند شدند ونشاط وشادی کردند و سایر همسران ملك از شنیدن این خبر ملول و محزون گشتند و به صفیه رشك بردند پس از آن خبر بملك نعمان رسید ملك خشنود شد و برخاسته بقصر صفیه آمده به پیشانی صفیه بوسه داد و پسررا ببوسید کنیزکان دفها بزدند و عیشها کردند ملك فرمود که پسر را ضوء المکان وخواهر اورا نزهة الزمان نام نهادند ملك بهریك دایهٔ جدا گانه وکنیزان و خادمان بگماشت وازبرای ایشان شکروشربت و سایرچیزها مرتب ساخت و مردم نیز آگاه شدند که خدای یگانه ملك را اولاد عطا فرموده شهر را بیاراستند و بنشاط وشادی مشغول گشتند و وزرا و امراو نزدیکان حضرت بتهنیت گوئی برآمدند ملك ایشان راخلعت بداد و باکرام و انعامشان بیفزود و بخاص وعام بذل مال کرد و تا چهار سال همه روزه ملك نعمان نزد صفیه رفته ازو وفرزندانش پرسش میکرد چون سال پنجم درآمد ملك فرمان داد که زر ومال بسیار بنزد صفیه بردند و پیغام داد که در تربیت فرزندانش بکوشد و پیوسته ملك ایشان را تفقد میکرد اما ملك زاده شرکان نمیدانست که پدرش را خدا فرزند نرینه عطا فرموده واورا گمان این بود که صفیه جز یکدختر فرزند دیگر نزاده وخود بمبارزت شجاعان وگشودن قلعه ها مشغول بود سالها براین بگذشت روزی ملك نعمان نشسته بود حاجبان درگاه زمین ببوسیدند و گفتند ملك روم خداوند قسطنطنیه رسولان فرستاده و رسولان جواز میخواهند که در پیش ملك حاضر شوند ملك اجازت داده رسولان حاضر آمدند ملك بر ایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید رسولان زمین بوسیده گفتند ای ملك جهان مارا ملك افریدون خداوند یونان زمین وپادشاه سپاه نصاری فرستاده

که او را با سلطان قساریّه جنگ وجدال اندر میانست و سبب محاربت این است که ملکی ازملوك عرب راگنجی ازگنجهای عهداسکندر بدست آمد که در آن گنج مال وافر بود و ازجمله آن مال سه گوهر سپید است که هیچکدام مانند ندارند و بر آنها بقلم یونانی اسراری چند نقش گشته که بسی سود در آنها هست و از جمله سود آن این است که اگر یکی از آنها با کودکی باشد بآن کودك المی نرسد و تب نکند و بیمار نشود چون ملك عرب گنج بگشود وآن گوهر بدست آورد آنها را با پارهٔ از مال هدیهٔ ملك افریدون کرد وهدیه هابکشتی بگذاشت وکشتی دیگر سپاه برآن مال بگماشت وخود چنان میدانست که کس نتواند بدان کشتی متعرض شود خاصه اینکه بدریائی است که آن دریا درمملکت ملك افریدون است وهدایا نیز بهراو همیبرند ودر سواحل نیز جز رعیت های ملك افریدون کس نیست پس کشتیها تانزدیك شهرافریدون بیامدند قطاع الطریق باجمعی ازسپاه قساریّه بکشتیها بتاختند وتمامت آنچه درکشتیها بود بردند و سپاهی را که بکشتی گماشته بودند کشتند چون ملك افریدون ازین حادثه آگاه شد جهان بچشمش سیاه گردیده سپاه برسر ایشان فرستاد ایشان سپاه ملك بکشتند سپاهی فزونتر وقویتر ازنخست فرستاد باز سپاه ملك را شکست آمد ملك درخشم شد و سوگند یادکرد که تمامت سپاه را برداشته خود بجنگ رود و تا قساریّه را خراب نکند باز نگردد و از پادشاه زمان ملك نعمان نیز متمنی است که جمعی ازسپاه بمعاونت اوبفرستی که درمیان ملوك نام نیکت مذکور شود و پارهٔ هدایا نیز فرستاده است اگر آنهارا بپذیری از تومنت پذیر است پس از آن رسولان زمین ببوسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل وششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت رسولان هدایابملك نعمان عرضه داشتند پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قباهای دیبا در بر وکمر بند های زرّین در کمر داشتند و هریك را بگوش اندر حلقهٔ بود زرّین و بهرحلقه



گوهری بودکه بهزاردینار زرهمی ارزید ملك هدایا قبول کرد وباوزیران

مشورت نمود که رسولان‌را چه‌جواب گوئیم وزیرسالخوردهٔ که وزیردندان نام داشت زمین ببوسید و گفت‌ای ملك به از این نیست که بمعاونت ملك افریدون سپاه بیارائی و ملك زاده شرکان را سپه سالار کنی و من نیز با ملك زاده میروم و خدمت میکنم و این کار بسی سود دارد نخستین منفعت این‌است که چون سپاه تو بدشمن ملك روم غالب شود درهمهٔ شهر ها این کار بنام تو شهرت کند و دشمنـان اندیشه ناك شوند ازجزایر و مغرب زمین تحف وهدایا بهر تو بفرستند و سود دیگر این است که ملك روم بتو پناه آورده اگر اورا پناه دهی درهمه جا بجوان مردی معروف شوی ملك نعمان‌را این‌سخن‌پسند افتاد وبوزیر خلعت داد و گفت پادشاهان را مثل تو مشیری باید پس ملك نعمان پسرش شرکان را بخواست واورا ازخواهش رسولان واشارت وزیردندان آگاه کرد واورا بسپرد که سلاح جنگ فراهم‌آورد وسفررا آماده شود وده هزار مرد کاراز سپاهیان‌بگزیند و با وزیر دندان مخالفت نورزد شرکان درحال بفرمـان پدر بشتافت و ده هزارسوار ازجملهٔ سپاه برگزید وبسی‌مال‌حاضر آورده بسپاه داد وبایشان سه روز مهلت داد لشکریان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و بتهیهٔ اسباب سفرمشغول گشتند وشرکان نیز بقصرآمده اسلحهٔ جنگ فراهم‌آورد وباصطبل رفته اسبان کوه پیکر بدر آورد چون روز چهارم شد ملك زاده با سپاهیان‌در خارج شهر نزول کردند و ملك نعمان نیز بهر وداع پسر بخارج شهر بیامد وهفت خزینه بملك زاده بذل نمود و رو به وزیر کرده شرکان ولشکررا بدو سپرد وبسوی شهر بازگشت شرکان سپاه را ملاحظه کرد ده هزار جز تبعه ولحقه حاضر بودند پس طبل کوچ بزدند و شیپور بدمیدند ورایات برافراختند شرکان بفرازاسب کوه پیکر نشسته وزیردندان نیز سوارشد رسولان پیش‌افتاده همیرفتند شامگاهان در جائی فرودآمدند

وشب را درآنجا بسربردند چون روز برآمد سوار گشته براهنمائی رسولان همیرفتند تا بیست روز راه بسپردند روزبیست ویکم دوسه پاس ازشب رفته بمرغزاری رسیدند شرکان فرمان‌داد که درآنجا فرود آیند وسه روزراحت یابندسپاهیان فرودآمدند وخیمه ها بزدند وبچپ وراست پرا کنده شدند وزیر دندان بارسولان ملك افریدون درمیان لشکر گاه فرود آمد و اما ملك زاده شرکان سواره بایستاد تاهمهٔ سپاه فرود آمدند چون‌آن سرزمین سرحد روم‌ومملکت دشمن‌بود ملك زاده لگام‌اسب سست کرده دراطراف موکب همی‌گشت و همیخواست که پاسبانان بگمارد تا اینکه چهاریك شب بگذشت شرکان مانده گشت و خواب براو چیره شد در خانهٔ زین خوابش بربود واسب اورا بسوی‌بیابان برد نیمهٔ شب به بیشهٔ رسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشد تا اینکه اسب شیهه کشید و سم برزمین کوفت آنگاه ملك زاده بیدارگشت وخویشتن را در میان درختان یافت وماه را دید که طالع گشته وپرتو آن جهان را فرو گرفته چون خودرا در آن مکان بدید بوحشت اندر شد و حیران بایستاد و راه بسوئی ندانست و بچپ و راست نظر همیکرد بروشنی ماه مرغزاری‌دید خرم‌وآوازی ملیح وصدای خندهٔ بشنید که هوش ازتن وعقل از سر میبرد آنگاه بسوی آواز برفت و بدانسوی مرغزاررسید نظاره کرد در آن‌مکان نهرهای روان و درختان‌سبز ومرغان نغمه سنج دید بدان سان که شاعر گفته

طبل‌عطار است گوئی درمیان گلستان تخت بزاز است گوئی درمیان‌لاله‌زار
ازرمین گوئی برآورده‌اند گنج شایگان درچمن گوئی پرا کندند درشاهوار

پس‌شرکان نظر کرده درآن‌مکان دیری ودرپهلوی دیرقلعهٔ دیدکه سربآسمان می‌سود ودرمیان دیرنهرآبی روان بود که بسوی مرغزار همی‌آمد ودرآنجا ده تن از کنیزکان ماه روی دوشیزه دید که خویشتن را بزیور های گران

آراسته اند ودرحسن و دلبری چنانند که شاعر گفته

بنان مگر زرحمت محض آفریده اند　کارام جان و مونس دل نوردیده اند
لطف آیتیست در حق ایشان و کبروناز　پیراهنیست برقد ایشان بریده اند
رضوان مگر دریچهٔ فردوس باز کرد　کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند

پس شرکان بآن دختر کان نظر کرده در میان ایشان دختری دید ماه روی مشکین موی بدانسان که شاعر گفته

ماند بصنوبر قد آن ترك سمن بر　گر سوسن آزاد بود بار صنوبر
آن سوسن آزاد پر از حلقه وزنجیر　وان حلقه و زنجیر پرازتودهٔ عنبر
در دیدهٔ من رشتهٔ گوهر بگسسته　تا دیده ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر

شرکان شنید که آن پری روی با آن کنیزکان گفت بیائید که تا ماه نشسته با یکدیگر کشتی بگیریم ایشان یك یك همی آمدند و کشتی همیگرفتند پری پیکر بر ایشان چیره گشته بازوان ایشان با زنّار فرو می بست تاهمه را بازوان ببست آنگاه پیرزنی که درآنجا بود روبآن زهره جبین کرده چون خشمگینان گفت ای رومیی ازچیره شدن بردختر کان شادانی و فخر همی کنی من زنی هستم پیر وناتوان و چهل کرت بیشتر با ایشان کشتی گرفته غالب گشته ام اگر ترا نیز با من قوت کشتی گرفتن است پیش آی تابرخیزم وسرت را بمیان هردو پایت فرو کنم دخترك سیم تن از این سخن بظاهر نرم نرم خندید ولی اندرونش پراز خشم شد برخاسته باو گفت ای خاتون من ذات دواهی ترا بمسیح و گنبد میدهم که بمزاح سخن گفتی یابامن سر کشتی گرفتن داری عجوز گفت براستی سخن گفتم ومزاح نکردم با تو کشتی بایدم گرفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب چهل و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت پیرزن گفت مزاح نمیکنم دختر قمر منظر گفت

اگر توانی که بامن کشتی بگیری برخیز عجوز از این سخن در خشم شد وموی بر اندامش بسان خارپشت راست گردید وبا دلارام گفت ای رومیی باتو کشتی نگیرم مگر اینکه خود عریان باشم تونیز عریان باشی پس برخاسته



دستارچهٔ حریر بگرفت وجامهٔ خود بکند و بدستارچه اش بنهاد و بعفریت

واقعی همی مانست وبا نازنین دختر گفت تو نیز چنین کن که من کردم شرکان برایشان نظاره میکرد وبرهیئت عجوز ومنظر قبیح اوهمی‌خندید پس آن صنم نیز برخاسته شلواربدر آورد آنگاه باعجوز بیاویختند وشرکان سر بآسمان‌برداشت وخدارا بچیره شدن دلارام همی‌خواند تا اینکه زهره جبین دست چپ بمیان دوپای پیره زن انداخته بادست راست پشت گردن اورا بگرفت وبرهوا بلند کرد وپیره زن دست وپا میزد و میخواست‌خود را خلاص کند که برپشت بیفتاد وشرکان تیغ برکشیده بچپ و راست نظاره کرد دید که بدیع الجمال از پیره زن عذر میخواهد وجامهٔ اوهمی‌پوشاند ومیگوید ای خاتون من ذات‌الدّواهی من نخواستم که ترا بزمین بیفدازم ولی‌تودست‌ویازدی‌وخود برافتادی شکر خدا راکه آسیبی بتونرسید عجوز با اوسخن‌نگفت وپاسخش نداد برخاسته شرمگین همیرفت تا اینکه‌ازدیده پنهان‌شد وآن کنیزکان همه بازوان بسته برزمین افتاده بودند وپری پیکر درمیان‌ایشان ایستاده بود ملك زاده شرکان با خود گفت هیچ رزق را بی سبب نتوان‌خورد واینکه مرا خواب بربود واسب بدینجا آورد سبب این شد که این صنم با کنیزکان دیگر غنیمت من باشند آنگاه اسب خود را تند براند وبا تیغ برکشیده نزدیك رفت وتکبیر گفت چون ماهروی او را بدید برپای خاست واز این سوی نهر که شش ذرع بود بآن‌سوی جست و بآواز بلند گفت کیستی که فرح و شادی از ما ببردی وچنان با شمشیر کشیده آمدی که گویا بسپاهی حمله میکنی بازگو که ازکجا آمدهٔ وبکجا خواهی رفت وسخن راست‌گوکه نجات در راست گوئی است و از دروغ بپرهیز که دروغ گویان‌زیان کارانند شك نیست که تو راه گم کرده باین مقام آمدهٔ خلاصی تو بس دشوار است بدان. که تو در سرزمینی هستی‌که اگرفریاد برآرم چهارهزارمرد دلیرگرد آیند اکنون بازگو چه‌میخواهی

اگر راه راست میخواهی بنمایمت و اگر خواهی خفت بخوابانمت چون شرکان سخنان او بشنید گفت مردی غریب هستم و از زمرهٔ مسلمین میباشم امشب تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همیگشتم و بهتر ازین کنیزکان غنیمتی نیست همی‌خواهم که اینها را گرفته نزد یاران خود برم دختر گفت این کنیزکان ترا غنیمت نیستند با تو نگفتم که راست گو و از دروغ بپرهیز بجان مسیح سوگند که اگر نمیترسیدم که در دست من هلاك شوی هرآینه چنان فریاد میکشیدم که سرزمین از سواره و پیاده پر میگشت ولی من بغریبان مهربان هستم و آزردنشان روا ندارم هرگاه تو قصد غنیمت داری از اسب فرود آی و بدین‌خود سوگند یاد کن که دست بسلاح نبری و با من کشتی بگیری اگر تو بر من چیره شوی مرا بر اسب خویش بنشان و این کنیزکان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم و اگر من بر تو غالب آیم آنچه که دانم بکنم ولی سوگند یاد کن که من از مکر تو ایمن باشم و بدانسوی نهر بگذرم و بنزد تو بیایم ملکزاده شرکان طمع بگرفتن او کرد و باخود گفت او مرا نمیشناسد که من دلیر وشجاع هستم پس با ماهروی گفت بهر چیز که تو اعتماد داری سوگند یاد کنم اگر تو بر من چیره شوی مرا چندان مال هست که خویشتن بخرم و اگر من بر تو غلبه کنم غنیمت بزرگ هستی دختر گفت من در سر این پیمان هستم تو سوگند یاد کن بر کسی که روان بر تن بیافرید و شریعتها بما بیاموخت شرکان بدانسان سوگند یاد کرد دخترك سوگند او بپذیرفت و از آنسوی نهر بدینسوی جست و خندان‌خندان با شرکان گفت که دوری تو به یارانت دشواراست تا زود است بنزد یاران خود شو بیم آن دارم که بامداد شود دلیران بیایند و ترا طعمهٔ سنان و نیزه کنند این بگفت و روی از شرکان بتافت شرکان گفت ای‌خاتون آیا مرا غریب و دل شکسته گذاشته

همیروی آن لعبت چین بازگشت و بخندید و گفت حاجت خود با من بگو شرکان گفت چگونه بسرزمین تو آمده خوردنی نخورم و بازگردم من اکنون از جملهٔ خادمان تو هستم دخترك گفت لئیمان ابا کنند و از مهمان بگریزند تو بر اسب بنشین من ازآنسوی نهر و تو ازین‌سوی برویم تا مهمان من شوی شرکان فرحناك شد و زود بر اسب بنشست بدیع‌الجمال از آنسوی نهر و ملك‌زاده ازاینسوی همیرفتند تا اینکه پلی دیدند چوبین که چوبهای آنرا با زنجیرهای آهنین بهم بسته بودند شرکان ایستاده بر پل نظاره میکرد دید کنیزکانی که کشتی میگرفتند و بازوانشان بسته بود بدانجای ایستاده اند آن زهره جبین با یکی از ایشان بزبان رومیان گفت که لجام اسب بگیر و بدیر اندر آر پس کنیزك از پیش و شرکان بدنبال از پل چوبین بگذشتند شرکان بوحشت و حیرت اندر بود و با خود میگفت که کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیزکان بدیدی پس ملکزاده با آن صنم فتّان گفت من اکنون مهمان توام و بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفته‌ام باید برمن ببخشائی و بامن نکوئی کنی و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرّج کنی و مرا نیز بشناسی چون آن بدیع‌الجمال سخن‌شرکان بشنید درخشم‌شد و گفت بحق مسیح که من ترا خردمند میدانستم اکنون از فساد رأی تو با خبر شدم چگونه از تو پسند آید که این سخنان گوئی و خویشتن بتهمت اندازی و من نیز چگونه این کار بکنم با اینکه میدانم که اگر من بنزد ملك نعمان حاضر آیم دیگر خلاص نیابم که او بقصر اندر مانند من همسر ندارد اگر چه او را سیصد و شصت قصر و بهر قصر همسریست چون رشك قمر ولی چون مرا ببیند رها نکند و بعقیدت اسلامیان که در فرقان میخوانند (وما ملکت ایمانکم) گوید که این مملوك منست پس ازمن تمتع بردارد و اما

اینکه گفتی تفرّج شجاعان و دلیران بکنم این سخن نیز درست نبود بحق مسیح که من روز پیش سپاه اسلامیان را دیدم که بسرزمین روم میآمدند و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتم بلکه ایشان را گروهی دیدم هرجائی که بیکجا گرد آمده‌اند و اینکه گفتی که مرا بشناس من باتو نکوئی نمیکنم از برای اینکه ترا بزرگ دانسته‌ام یا تو مرا بزرگ دانی و قصد من ازین احسان تفاخراست و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید اگر چه شرکان پسر ملك نعمان باشد که درین زمان بدلیری طاقست شرکان باخود گفت شاید که آمدن سپاه را دانسته و شاید این را نیز دانسته که پدر من ما را بنصرت ملك قسطنطنیه فرستاد پس اورا بدین‌خود سوگند بداد و با او گفت ای‌خاتون‌من براستی سخن‌گوی پریروی گفت بحق‌دین تو اگر نترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم‌هستم خودرا بمهلکه انداخته با ده هزار تن مبارزت میکردم و بزرگ ایشان وزیر دندان را کشته سپهسالار ایشان شرکان را باسیری میبردم ای‌جوان بدان که من خویشتن را بشجاعت نمی ستایم و لکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی با او میگفتم ازین نهر بباید جست او نمیتوانست و بعجز اعتراف میکرد از مسیح سؤال میکنم که شرکان را بسوی این دیر بیندازد و من در جامهٔ مردان بمبارزت او بیرون شوم و او را باسیری بزنجیر اندر کنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و هشتم برآمد

گفت ای ملك‌جوان بخت دخترنصرانیّه چون این سخنان باشرکان گفت شرکان را غرور جوانی و حمیت دلیری بر آن بداشت که خویشتن باو بشناساند و بدو خشم‌آورد ولی حسن بدیع و فزونی جمالش شرکان‌را منع میکرد و میگفت ای ماهرو :

گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست   چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن

پس دختر نصرانیّه بفراز دیر برفت و شرکان بر اثر او همیرفت تا بدر دیر برسیدند دختر در بگشود با شرکان بدهلیزی بلند درآمدند که قندیلها بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتو افکنده بود چون دهلیز بنهایت رسید کنیزکانی دیدند که شمعهای افروخته بدست ایستاده‌اند پس کنیزکان پیش افتاده دختر نصرانیّه بدنبال و شرکان از پی ایشان همیرفتند تا بدیر برسیدند دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته اند و پرده های دیبا بر آنها آویخته و زمین دیر را رخام ومرمر گسترده‌اند و در میان دیر حوضیست بزرگ که بیست و چهار فوّاره زرّین در آن حوض نشانده اند و آب بسان نقرهٔ خام ازآن فوّاره‌ها میریزد و در صدر دیر تختی گذاشته‌اند وفرشهای حریر بدانجا گسترده اند دختر به شرکان گفت یا سیّدی بفراز تخت شو شرکان بفراز تخت بر شد و دختر ازدیدهٔ او پنهان گردید شرکان ازخادمان پرسید که خاتون بکجا رفت گفتند بخوابگاه خویش رفت و ما بخدمتگذاری تو ایستاده‌ایم پس از آن هرگونه خوردنی بیاوردند شرکان خوردنی بخورد و دست بشست وخاطرش بسپاه اسلام مشغول بود و نمیدانست که برایشان چه گذشت و تا بامداد در کار خود حیران و از کرده پشیمان بود و این شعر همیخواند:

راحت همه پیش غم بر انداخته‌ایم   در بوتهٔ روزگار بگداخته ایم
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم   نقدی بامید نسیه در باخته ایم

چون روز برآمد دید که بیست تن کنیزکان ماهروی وآن دختر درمیان ایشان چون ماه در میان ستارگان همی‌آید چون نزدیك شدند ملکزاده شرکان ازمهابت حسن و جمال او بر پای خاست آن زهره‌جبین دیر زمانی بشرکان نگریست و تأمل کرد شرکان را بشناخت وگفت یا شرکان مکان ما

مشرّف کردی و بر بهجت منزل ما بیفزودی دوش ترا چگونه گذشت پس ازآن گفت دروغ ملکزادگان را ننگست خاصه بچون تو ملکزادهٔ که از همه ملوك برتر هستی خودرا پوشیده مدار و حسب و نسب پنهان مکن و بجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فزاید چون شرکان دید که جای انکار نماند با او گفت من شرکان بن نعمان هستم پس دختر سیمین بر با او گفت خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی و میان ما حق نمك پدید آمد و دوستی و مودّت بهم رسید تو در پیمان من هستی بحق مسیح اگر مردم روی‌زمین آزار ترا خواهند نتوانند مگر اینکه من بمیرم که تو در امان مسیح بن‌مریمی پس در پهلوی شرکان بنشست و ملاعبت آغاز کرد چندانکه شرکان را ترس برفت پس از آن دختر نصرانیه با زبان رومیان کنیزی را سخنی گفت کنیز ساعتی برفت چون باز آمد مدام و طعام حاضر آورد شرکان چیز نخورد و باخود گفت شاید که زهری بطعام اندر گذاشته باشند دختر مکنون خاطر شرکان بدانست و گفت بحق مسیح که نه چنانست که گمان کردهٔ اگر من کشتن ترا بخواهم بمن دشوار نیست آنگاه خود بخوردن بنشست و از هرگونه خوردنی بخورد و شرکان نیز همی‌خورد تا اینکه خوان برچیدند و دست بشستند دخترك فرمان داد که نقل و گل و ریحان و قدحهای نقره و زرّین و بلورین و شراب حاضر آوردند پس دختر بنشست و نخست قدحی خود بخورد و قدحی بشرکان بپیمود و همی‌نوشید و همی پیمود تا اینکه شرکان مست شد و بخردش زیان آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب چهل و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت دختر با شرکان شراب همی نوشید تا اینکه

نشئهٔ شراب و عشق بشرکان چیره شد پس از آن دختر با کنیزکی گفت یا مرجانه آلت طرب بیاور کنیزك برفت و عود و چنگ و نای حاضر آورده دختر عود بگرفت و تار های آنرا محکم کرده بنواخت و بآواز خوش نغمه برداخت پس از آن کنیزکان یك یك برخاسته آلت طرب بنواختند و بزبان رومیان ابیات برخواندند شرکان در طرب شد آنگاه خاتون ایشان گفت ای مسلمان زاده دانستی که چه گفتم شرکان گفت ندانستم ولکن از خوبی انگشتان تو در طرب شدم ماهروی بخندید و گفت اگر من بزبان عرب تغنّی کنم چه خواهی کرد شرکان گفت خردم یکسر بزبان خواهد رفت آنگاه پری روی راه دیگر بزد و ابیاتی چند برخواند شرکان بیهوش افتاد پس از آن بخود آمد و با دختر بمی کشیدن مشغول شدند و لهو و لعب همیکردند تا شامگاه شد دختر بخوابگاه خود برفت چون روز بر آمد کنیزکی نزد شرکان آمد و با او گفت خاتون ترا میخواهد شرکان بر خاست و بر اثر کنیزك روانشد و همیرفتند تا بدر بزرگ عاج که مرصع به دُرّ و گوهر بود برسیدند و بدرون خانه شدند خانهٔ بود وسیع و در صدر خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره های ایوان بباغی گشاده میشد و در ایوان تمثالهای غریبه بودند که هوا باندرون آنها میرفت و حیلتی بکار برده بودند که بیننده گمان میکرد که آنها سخن همیگویند و اما خاتون درصدر ایوان نشسته بود چون نظرش به شرکان افتاد بر پای خاسته دست او را بگرفت و در پهلوی خویشتن بنشاند و تفقّد و مهربانی کرد و از هر سوی حدیث همیگفتند که دختر پرسید که بچیزی از اشعار و احوال عشّاق آگاه هستی شرکان گفت آری اشعار شاعران میدانم دختر گفت بیتی چند از گفتهٔ عنصری بر خوان شرکان این ابیات برخواند:

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد   داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هرکه از رنج من و از ناز او آگاه گشت   نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد

دختر چون ابیات بشنید گفت عنصری بسیار فصیح بوده ودرصفت زلف معشوق مبالغه کرده و گفته است:

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود   عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود

پس از آن گفت یابن الملك شعر دیگر برخوان پس این دو بیت برخواند

ای بسته بکین من میان آهسته   وی کرده مرا قصد بجان آهسته
جان میخواهی و بر نیاید بشتاب   آهسته تر ای جان جهان آهسته

چون دخترك این دو بیت بشنید گفت احسنت ای ملك زاده معشوق از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر خواند شرکان گفت قصد کشتن او داشت چنانکه تو قصد کشتن من داری پری روی از سخن شرکان بخندید و بشراب خوردن مشغول شدند شامگاهان دخترك نصرانیه در غرفهٔ دیگر بخوابگاه خود رفته بخسبید و شرکان نیز درهمانجا بخفت چون روز برآمد کنیزکی بیامد و زمین ببوسید و گفت خاتون ترا میخواهد شرکان برخاست و کنیزکان از چپ و راست او دفها بنواختند و بغرفهٔ دیگر که خاتون در آنجا بود برفتند چون دخترك شرکان را بدید برخاست و دست اورا گرفته بنشاند و خود نیز درپهلوی او بنشست و گفت ای ملکزاده تو نیز بازی شطرنج را نیك دانی شرکان گفت آری پس شطرنج آورده ببازی بنشستند ولی شرکان را دیده بر جمال او بود و اسب بجای فیل و فیل بجای اسب گذاشتی دخترك بخندید و گفت اگر شطرنج بازی تو همینست تو چیزی نمیدانی شرکان گفت کرّهٔ دیگر بازی کنیم پس بار دیگر مهره فروچیدند شرکان باز مغلوب شد تا پنج کرّة دخترك بشرکان غالب شد و با شرکان گفت تو در همه چیز مغلوب منی شرکان گفت با

چون توئی شایسته اینست که مغلوب گردم پس خاتون طعام و شراب بخواست خوردنی بکار بردند و می همیگساردند تا اینکه دخترك قانون بگرفت و این دو بیت برخواند:

هنگام صبوحست حریفان خیزید — آن بادهٔ نوشین بقدح در ریزید
یك لحظه ز بند نیك وبد بگریزید — در بی خردیو بیخودی آویزید

تا هنگام شام باده همی گساردند شامگاه دخترك بخوابگاه خویش برفت و شرکان درهمانمکان بخسبید چون روز برآمد کنیزکان بعادت هرروز شرکانرا بنزد خاتون بردند خاتون برخاسته شرکانرا بنشاند دخترك احوال شب گذشته باز پرسید و بغنج و دلال با او سخن همیگفت که دیدند مردان و جوانان با تیغهای برکشیده همی آیند و بزبان رومیان میگویند که ای شرکان بپای خویش در دام آمدهای هلاك را آماده باش چون شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دخترك فریبم داد و مرا بدینجا نگاهداشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند ولی گناه از منست که خودرا بورطه انداختم پس روی بدخترك کرده دیدکه گونهٔ سرخ آن نازنین زرد شده و بر پای خاست و بانگ بایشان زد و گفت شما کیستید سردار ایشان گفت ایتها الملکه آیا نمیشناسی که در نزد تو کیست دخترك گفت نمیشناسم تو بازگو که در نزد من کیست آنمرد گفت اینکه در نزد تست سرخیل دلیران ملك زاده شرکان بن ملك نعمانست پدرتو ملك حردوب از عجوز عالم سوز ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده ما را بگرفتن او فرستاد اکنون همی خواهیم که آن جوان را بگیری و برومیان نصرت دهی چون ملکه سخن آنمرد بشنید نگاه خشم آلود بدو کرده گفت چگونه بی اجازت من بدینجا آمدی آنمرد گفت ای ملکه چون ما بدر خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم

ملك بانتظار ما نشسته که شرکانرا دست بسته بنزد او بریم تا به بدترین رنجها بکشد دخترك حورنژاد با سردار گفت که بیهده سخن گفتن سودی ندارد ذات الدواهی نیز دروغ گفته بحق مسیح آنکه در نزد منست نه شرکانست و نه از خادمان او مردیست غریب که رو بما آورده و از ما ضیافت خواسته ما نیز مهمانش کرده ایم هرگاه من بیقین بدانم که او شرکانست باز سزاوار مروّت نیست که من او را بشما دهم که او اکنون بپیمان من اندراست مرا خوار مکنید و به بدعهدی درمیان مردم رسوا نسازید تو بنزد ملك بازگرد و آستانه او را ببوس و بگو که ذات الدواهی دروغ گفته آن مرد گفت ای ملکه ابریزه من یارای بازگشتن پیش ملك ندارم مگر اینکه شرکان را دست ببندم و بنزد ملکش برم پریزاد درخشم شده با او گفت تو پیش ملك بازگرد و بر تو ملامتی نخواهد بود آنمرد گفت ناگزیر است که شرکان نبرده باز نگردم ملکه را خشم زیاد شد و گونه اش دگرگون گشت وگفت سخن دراز مکن و هذیان مگو که اینجوان بسی اعتماد بر خویشتن دارد و میتواندکه با صد نفر مبارزت کند اگر تو با او بگوئی که شرکان بن نعمان هستی او نیز خواهدگفت آری شرکان بن نعمانم ولی شما مقاومت با او نتوانیدکرد و تا او همهٔ شما را نکشد از شما روی نگرداند اگر خواهی من اورا با تیغ و سپر حاضرآورم آن مردگفت اگر من ازخشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که اورا بگیرند ودست بسته بنزد ملکش بریم آن زیبا صنم گفت این کار نخواهد شدکه صد تن بایك تن مبارزت کنند شما یك یك با او مبارزت کنید تا بر ملك آشکار شود که کدام یك از شما دلیر تر و شجاع تر است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملكه ابريزه با سردار سواران ملك حردوب گفت كه شما يك يك با او مبارزه كنيد تا دليرترين شما ظاهر شود آن مرد گفت بحق مسيح سوگند كه راست گفتی ولی نخستين مبارز جز من نخواهد بود ملكه گفت صبر كن تا من اورا ازحقيقتكار بيا گاهانم اگر او قصد جنگ نكند شمارا بدو راهی نخواهد بود من و كنيزكان من و هركه بدير اندر است جانها برو فديه كنيم پس ملكه ابريزه شركان را با خبر كرد شركان تبسم كرد و دانست كه ملكه خدعه نكرده آنگاه خويشتن را ملامت كرده با خودگفت چگونه خودرا بهلاكت انداختم پس با ملكه گفت كه يك يك مبارزه بر ايشان ستم است ده تن ده تن بجدال من بيايند آنگاه برخاسته لباس جنگ بپوشيد و با شمشير بركشيده بيرون رفت چون سردار دليران اورا بديد برو حمله‌آورد و شركان نيز بمانند شيرغريدن گرفت وشمشير بركمر او بزد و دو نيمه‌اش ساخت ملكه چون شجاعت شركان بديد رتبه او نزدش افزون‌گشت پس ملكه با دليران گفت كه خون سردار بخواهيد برادر سردار دلير نامدار بود بمبارزت قدم گذاشت شركان مهلتش‌نداد و درحال دونيمش كرد آن شمسه خوبان بانگ بر دليران زد كه خون ياران بخواهيد ايشان يك يك ميآمدند و شركان ايشان را همی‌كشت تا پنجاه تن بكشت دليران را يارای مبارزت نماند همگی بيكبار حمله آوردند و شركان يلان‌را همی‌زد و همی‌كشت تا اينكه كس بر جای نماند ملكه پيش آمد و شركان را در آغوش گرفت و بقصر اندرش برد و گفت ای شركان از چون توئی دست برندارم اگرچه بسرزنش روميان گرفتار آيم پس شركان خون از شمشير خود پاك كرد و اين دو بيت برخواند :

چون كوس ز پرخاش بود آوازم چون تير بسر بجنگ دشمن تازم
چون نيزه به تنها شكنم قلب عدو چون تيغ برهنه بر سر او تازم

آنگاه ملكه دست او را ببوسيد و خود نيز زرهی كه در بر داشت بدر آورد شركان گفت ای خاتون از بهر چه زره پوش گشتی و چرا با تيغ بركشيده ايستاده بودی ملكه گفت از ايشان بر تو بيم داشتم پس ملكه حاجبان‌را گفت چرا فرستادگان ملك بی‌اجازهٔ من بقصر من اندر شدند حاجبان گفتند فرستادگان ملك خاصه سردار حاجت باجازت نداشتند ملكه گفت شما بعمد چنين‌كرديد و ميخواستيدكه مهمان من كشته شود پس با شركان گفت ايشان را نيز بكش شركان ايشان را بكشت آنگاه با شركان گفت چون راز پوشيدهٔ من بر تو آشكار شد اكنون حديث خود با تو بازگويم بدانكه من دختر ملك حردوبم و نام من ابريزه است و آن عجوز كه ذات‌الدواهی نام‌داشت مادر پدر منست و او پدرمرا از آمدن تو آگاه ساخته و او ناچار حيلتی در هلاك من خواهد كرد رأی من اينست كه درين ملك نمانيم ولی از تو همی‌خواهم كه با من نكوئی كنی بدانسان كه من با تو كردم چون شركان اين سخن بشنيد از غايت شادمانی دلش بطپيد و گفت بخدا سوگند كه تا مرا روان اندر تن است هيچكس بتو دست نخواهد يافت و لكن ندانم كه ترا بدوری پدر شكيبائی خواهد بود يا نه ملكه گفت آری شكيبا شوم شركان او را سوگند داد و با هم پيمان بستند ملكه گفت اكنون دلم آرام يافت ولی خواهش ديگر از تو دارم و آن اينستكه تو با سپاه خود پيش پدر بازگردی شركان گفت ای خاتون پدرم مرا بجنگ پدر تو فرستاده‌است وسببش مالی‌است كه ازاعراب گرفته و از جملهٔ آن مال گوهری بوده‌است گرانبها ملكه گفت چون چنين‌است خاطر آسوده دار و من سبب دشمنی ملك قسطنطنيه و ملك حردوب را با تو بازگويم و آن اينست كه در ميان ما عيدی هست كه عيد ديرش نامند و هرسال درآن عيد دختران‌ملوك‌و بزرگان و بازرگانان جمع‌آيند وهفت

روز بدیر اندر بنشینند و من نیز ازجملهٔ ایشان بودم چون دشمنی در میان پدید شد پدرم مرا هفت سال از میان آن جمع منع کرد اتفاقاً سالی دختران ملوك و بزرگان در آن عید از هر سوی بدیر آمدند و از جملهٔ ایشان صفیه دختر ملك قسطنطنیه بود هفت روز در دیر بماندند هشتمین روز بازگشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم رفت مگر از راه دریا پس کشتی از برای او مهیا کردند صفیه با خاصان خویش بکشتی بنشستند و همیرفتند تا اینکه باد مخالف کشتی‌را از راه بدر کرد قضا را بدریا اندر یك کشتی از نصارای جزیرهٔ کافور بوده و پانصد تن از فرنگیان درآن کشتی بودندچون کشتی‌حامل‌صفیه پدیدشد فرنگیان کشتی بدانسو راندند تا نزدیك شدند طنابها بکشتی صفیه بستند و بنزدیك کشتی خودشان کشیدند و قصد جزیرهٔ کافور کردند ساعتی نرفت که باد مخالف بوزید و کشتی را همی‌آورد تا بسامان مملکت ما رسیدند ما بیرون رفته ایشان را بگرفتیم و کشتیم و کنیزکان و اموال را بغارت بردیم و در کشتی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود پس کنیزکان گرفته بنزد پدر بردیم و ما نمیدانستیم که دختر ملك افریدون در میان آن کنیزکان است پدرم ده تن از کنیزکان بگزید و تتمه بر دیگران بخشید و از آن ده تن پنج تن با هدیه‌های قیمتی به پدر تو ملك نعمان فرستاد ملك نعمان ازآن پنج کنیز صفیه دختر ملك افریدون را از برای خویشتن بگزید و در آغاز امسال ملك افریدون کتابی به پدر من فرستاد و درآن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت و پدر مرا ترسانده و سرزنش کرده بود که شما دو سال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید و ازجملهٔ آن چیزها که درکشتی بود دختر من صفیه با شصت تن ازکنیزکان بودند کس پیش‌من نفرستادید و مرا آگاه نکردید من هم از بیم آنکه در میان ملوك ننگ از برای من

روی دهد نتوانستم که حکایت دختر خویش فاش کنم و کار خود تا امسال پوشیده‌داشتم و کس نزد فرنگیان فرستاده سراغ‌دختر گرفتم ایشان گفتند ما از مملکت‌تو بیرونش‌نبرده‌ایم و باز ملك افریدون در کتاب نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پردهٔ من نیست همان ساعت که کتاب من بشما رسد دختر مرا نزد من بفرستید هرگاه درین کار اهمال بورزید و بر من عصیان کنید هر آینه مکافات بدکرداری شما بکنم چون این کتاب بپدر من رسید دانست که صفیه دختر ملك افریدون در میان آن کنیزکان بوده کار براو دشوار شد و ازکرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملك نعمان بازپس نتواند خواست خاصه این روزها که ملك نعمان را از صفیه اولاد بهم‌رسیده الغرض پدرم پس‌از آگاهی بر این کیفیت دانست که بورطهٔ بزرگ اندراست و چاره از هیچ رهگذر ندارد پس جواب کتاب ملك افریدون بنوشت که ندانسته صفیه را بملك نعمان فرستاده‌ام و ملك را ازاو فرزند بهم رسیده چون جواب پدرم به ملك افریدون رسید از غایت خشم برخاست و بنشست بجوشید و بخروشید و گفت چگونه میشود که دختر من اسیر شود و دست بدست بگردد و اورا بی‌مهر و عقد چون کنیزکان مملوك شمرند پس‌ازآن گفت بحق مسیح و بحق دین صحیح سوگند که آرام نگیرم و ننشینم تا این‌ننگ ازخود بردارم و کاری کنم که پس‌ازمن درزبانها گفته‌آید وپیوسته میخواست حیلتی کند و کیدی سازد تا اینکه رسول بنزد پدرت ملك نعمان فرستاده و با سخنان دروغ او را از جای برانگیخته و او نیز سپاه آماده کرده روان ساخته و ملك افریدون را ازین جنگ قصد این بوده است که ترا دستگیر کند و سپاه ترا پرا کنده و تلف سازد و اما آن سه گوهر قیمتی که به‌پدر تو نوشته چگونگی آنها اینست که سه گوهر بزرگ و

قیمتی درنزد صفیه بود پدر من آنهارا ازاو بگرفت و بمن‌داد اکنون آنها نزد منست تو بسوی سپاه‌خویش بازگرد پیش‌از آنکه ایشان بشهر رومیان و فرنگیان داخل شوند ایشان‌را بازگردان که اگر ایشان بشهر اندر آیند خلاصی‌نخواهند یافت شرکان‌چون این‌سخنان بشنید دست ملکه ببوسید و گفت منّت خدای را که ترا سبب نجات من و سپاه من گردانید ملکه گفت تو بموکب بازگرد و سپاه بازگردان و رسولان ملك افریدون را دستگیر کن تا صدق مقال من بر تو ظاهرشود و من نیز سه روز پس‌ازین نزد تو خواهم‌بود و باهم بشهر بغداد اندرشویم چون شرکان قصد بازگشتن کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن آنگاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد شرکان را نیز بوجد و شوق بیفزود سرشك از دیده فرو ریخت ملکه ابریزه بگریستن او بگریست و این دو بیت برخواند:

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت　　دل را غم جان رفته دامن بگرفت
اشکم بدوید تا بگیرد راهش　　در وی نرسید دامـن من بگرفت

پس شرکان از وی جدا گشته از دیر فرود آمد و بر اسب بنشست و از پل چوبین گذشته در میان درختان همی رفت تا بهمان مرغزار رسید سه تن‌سوار از دور پدید شدند شرکان برخود بترسید وتیغ برکشید چون نزدیك شدند شرکان ایشان‌را بشناخت و ایشان نیز شرکان‌را بشناختند و از اسب پیاده شدند وزیر دندان با دو امیر دیگر بشرکان سلام کردند وزیر دندان سبب غیبت باز پرسید ملك‌زاده همهٔ ماجرای خویشتن که با ملکه درمیان گذشته بود بیان‌کرد وزیر دندان شکر خدایتعالی بجا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد و اما رسولان ملك افریدون رفته بودند که ملك را از آمدن ملکزاده شرکان آگاه کنند ملك پس از آگاهی سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهش را بکشند و اسیر کنند پس

شرکان با سپاه خویش کوچیده همی‌رفتند تا بیست‌و پنج‌روز منازل سپردند و بسامان مملکت خویشتن برسیدند از برای راحت در آنجا فرود آمدند مردم بلوك ونواحی‌جیره وعلیق حاضرآوردند تا دوروز درآنجا برآسودند پس‌ازآن کوس رحیل بزدند و سپاهیان بقصد شهرهای‌خویشتن سوارشدند و شرکان با صدتن سوار در آنجا بماند پس از ارتحال سپاه شرکان نیز با آن یکصد تن سوار گشته دوفرسخ از منزلگاه دور شدند و درمیان دوکوه به تنگنائی رسیدند دیدند که از برابر گردی جهان‌را فرو گرفت و چون گرد بنشست یکصد سوار دلیر که در اسلحهٔ جنگ غـوطه‌ور بودند پدید آمدند و بانگ به‌شرکان زدند و گفتند که بآرزوی‌خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم اکنون از اسبان فرود آئید و اسلحه و اسباب بما سپارید تا ما بر جانهای شما ببخشیم و از کشتن شما درگذریم شرکان چون این بشنید درخشم شد وگفت ای پست ترین نصرانیان اینکه جرأت کرده بسر زمین ما قدم نهاده‌اید بس نیست که با ما بدینگونه سخنان همی‌گوئید شما را گمان اینکه از دست ما خلاص خواهید یافت و بشهر های خویش باز خواهیدگشت پس بانگ بر سواران خود زد و گـفت این‌سگان را از هم بپاشید و خود نیز تیغ برکشیده بفرنگیان حمله آوردند و فرنگیان نیز دلیرانه بمصادمت پیش‌آمدند تا شامگاه دلیران ازهر دو طرف جدال‌کردند چون تاریکی شب جهان بگرفت یلان ازهم جدا گشتند شرکان سواران خود جمع‌آورد دید کس‌را جراحتی‌نیست بجز چهارنفر که زخمهای سبك دارند شرکان گفت من همهٔ عمر بقتال اندرم و بس دلیران دیده‌ام چنین یلان شجاع ندیده بودم سواران گفتند ای‌ملکزاده درمیان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر ولی با هرکدام از ما ها که مقابل میشد چشم ازو میپوشید و او را نمیکشت بخدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند

یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان ازین سخن حیران شد و گفت
چو فردا شود فکر فردا کنیم و فرنگیان نیز بسرخیل خودشان گرد
آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم سرهنگ ایشان نیز
وعدهٔ فردا بداد آنشب هردو گروه درجایگاه خویش بسر بردند چون روز
برآمد ملکزاده شرکان با دلیران بر اسب بنشستند و بمبارزت بمیدان قدم
نهادند دیدند که فرنگیان صف کشیده ایستاده اند شرکان گفت بمبارزت
مبادرت کنید یکی از فرنگیان فریاد کرده گفت امروز یك یك قتال خواهیم
کرد پس سواری از سواران شرکان بمبارزت قدم گذاشت و رجز همی-
خواند و همیگفت :

کند بدخواه را سر در گریبان	بکارم هر که مالد آستین را
چو گرزم من که میرانم بیك چوب	سگان حمله و شیران کین را
ز سختی چوب ما در شد باهن	مبادا کس خورد چوب چنین را

دلیری اشهب سوار از فرنگیان که هنوز خط بعارضش ندمیده بود اسب
بمیدان راند و زد و خورد همی کردند که فرنگی مبارز شرکان را با نیزه
سرنگون کرد و بازوان بسته اسیرش برد فرنگیان شادی کردند و مبارز
دیگر فرستادند ازمسلمانان نیز دیگری بمیدان شتافت ساعتی در زد و خورد
بودند که فرنگی اورا از اسب بینداخت و بازوان بسته اسیرش کرد پیوسته
یك یك ازمسلمانان بمبارزت میرفتند فرنگیان اسیرشان همیکردند تا
اینکه شب شد و تاریکی جهان را فروگرفت و از مسلمانان درآنروز بیست
سوار به اسیری برده بودند شرکان چون این بدید کار باو دشوار شد و
مصیبت بزرگ گردید و سواران خودرا جمع آورده با ایشان گفت که فردا
خود بمیدان شوم و بزرگ فرنگیان را بمبارزت بخواهم و ازو باز پرسم که
بدین سرزمین از بهرچه آمده اند و او را ازجنگ بترسانم اگر صلح کنند

صلح کنیم وگرنه جنگ خواهم کرد پس درآنجا بخسبیدند چون روز برآمد
هر دو گروه سوار گشته صف برکشیدند شرکان بمیدان مبارزت قدم نهاده
گفت :

منم آن زورمند هشت پهلو	که پهلو بشکنم خصمان دین را
کنم دروازه پیدا بهر زخمم	اگر کوبم حصار آهنین را

و سپهسالار فرنگیان نیز بمبارزت شرکان پیش آمده رجز همی خواند :

منم که نوبت آوازهٔ صلابت من	چو صیت همّت من دربسیط خاك افتاد
بهیچ کار جهان روی بر نیاوردم	که آسمان دَرِ دولت بروی من بگشاد

چون رجز بانجام رسانید شرکان با دل پر خشم بدو حمله کرد و او نیز
با شرکان بمصادمت بر آمد و بجدال و حرب مشغول بودند تا اینکه
تاریکی جهان را فروگرفت هر دوگروه بجای خویش بازگشتند شرکان با
سواران خود گفت که تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیدم ولی او را
خصلتی است که از دیگران ندیده بودم و آن اینست که هرگاه بخصم چیره
میشود ومجال طعن میابد نیزه بکف بگرداند و با ته نیزه بزند ومن نمیدانم
که کار من با او بکجا خواهد رسید پس شرکان بخفت چون روز برآمد
سردار فرنگیان در میان میدان بایستاد و شرکان نیز بمبارزت قدم نهاد تا
شامگاه بقتال اندر بودند آنگاه بمقرّ خویش بازگشتند هر یك در مقام
خویش شب را بروز آوردند و بامداد هر دو طرف سوار گشته بهمدیگر
حمله کردند تا نیمه روز جدال همی کردند آنگاه فرنگی حیلتی کرده لجام
اسب شرکان بگرفت قضا را در همان حال اسب فرنگی سکندری خورد و
فرنگی بیفتاد شرکان تیغ برکشید که او را بکشد او بانگ بشرکان زد و گفت
چون زنان مغلوب شوند دلیران را نشاید که با آنها چنین معامله کنند
شرکان چون این بشنید او را نیك نظر کرد دید که ملکه ابریزه است

پس شمشیر بینداخت و زمین ببوسید و با ملکه گفت چه ترا باین کار بداشت و این کارزار از بهر چه بود ملکه گفت قصد من امتحان تو بود و خواستم که پایداری تو در معرکهٔ قتال ببینم و این سواران که می بینی همه کنیزان منند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من سکندری نمیخورد شجاعت و جلادت من نیز بر تو آشکار میگشت شرکان از سخن او تبسم کرد و با او گفت منّت خدای‌را که نعمت وصال تو بمن عطا کرد

نوری از روزن اقبال درافتاد مرا   که ازو خانهٔ دل شد طرب آباد مرا

پس از آن ملکه بانگ بر کنیزان زد که رحیل را آماده شوید کنیزکان فرمان بپذیرفتند شرکان نیز برحیل فرمان‌داد پس همگی باهم بکوچیدند و تا شش روز همیرفتند آنگاه شرکان با ملکه و کنیزان گفت که لباس فرنگیان بکنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت شرکان با ایشان گفت جامهٔ فرنگیان بکنند و جامهٔ دختران رومیان در بر کنند ایشان نیز بدانسان کردند پس از آن شرکان جمعی از سواران خود ببغداد فرستاد که ملك نعمان را از آمدن شرکان و ملکه ابریزه بیاگاهانند که مردم شهر و سپاه را باستقبال بفرستد فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همانجا فرود آمده شب بروز آوردند و هنگام بامداد سوار گشتند و بقصد شهر روان شدند ناگاه وزیر دندان با هزار سوار پدیدار شدند که بفرمان ملك نعمان باستقبال ملکه وملکزاده شرکان همی‌آمدند چون نزدیك رسیدند از اسبان فرود آمده در پیش ملك زاده زمین ببوسیدند و باجازهٔ ملك زاده سوار گشته همی رفتند تا ببغداد برسیدند و داخل قصر ملك نعمان شدند ملکزاده

شرکان به پیش پدر رفت و آستان نیاز ببوسید ملك نعمان پسر را در آغوش



گرفت و ماجری باز پرسید ملك‌زاده حدیث خویش از آغاز تا انجام فرو خواند چون ملك نعمان از نیکوئیهای ملکه ابریزه آگاه شد رتبه ملکه در نزد او افزون گشت و بدیدار ملکه آرزومند گردید و او را بخواست

شرکان بهپیش ملکه‌رفت و باوگفت ملك ترا میخواهد ملکه اطاعت کرده بآستان ملك نعمان رفت ملك بفراز تخت برنشسته بود حاضران را بیرون کردند جز خواجه سرایان کس نماند چون ملکه حاضر شد زمین آستان بوسه داد و بگفتار نغز سخن گفت ملك را از فصاحت او عجب آمد و به نیکیهای او که به شرکان کرده بود شکر گذارد و تحسین کرد و ملکه را اجازت نشستن داد ملکه برنشست و نقاب از روی چون آفتاب برافکند و او را حسن و جمال چنان بود که شاعر گفته :

ای برشکسته سنبل مشکین بنسترن ماه غزل سرای من و سرو سیم‌تن
درپیچ زلف تست هزاران‌هزار تاب درسحرچشم‌تست هزاران‌هزار فن

ملك نعمان را از دیدن جمالش خرد بزیان رفت و بخود نزدیکترش بنشاند و قصر جداگانه از برای او و کنیزانش مخصوص کرد پس‌از آن از سه‌گوهر گرانبها تفتیش کرد ملکه گفت آنها درنزد منست آنگاه حقهٔ زرّین بدر آورد و سر حقه بازکرده سه‌گوهر قیمتی را بدر آورد و بر ملك هدیه نمود و از پیش ملك بیرون آمد ولکن ملك را دل با او برفت پس از آن ملك نعمان ملکزاده شرکان را حاضر آورد یکی از آن سه گوهر بدو داد شرکان از دو گوهر دیگر باز پرسید ملك‌گفت یکی از برادرت ضوءالمکان و دیگری از خواهرت نزهةالزمانست چون شرکان شنیدکه او را برادری است ضوءالمکان نام روی بر پدر کرده گفت ای ملك جهان ترا بجز من نیز پسری هست ملك گفت آری هست و اکنون شش ساله است نام او ضوءالمکان برادر نزهةالزمانست و هردو بیك‌شکم بزادند ملکزاده شرکان ازین‌خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده داشت وگوهر بر جای گذاشته از پیش پدر برخاست و ازغایت‌خشم حیران همیرفت تا بقصر ملکه ابریزه درآمد ملکه چون اورا بدید بر پای خاست و شکرگذاری کرد و او را د

ملك را ثنا گفت و بنشست و ملکزاده را در پهلوی‌خویشتن بنشاند ملکه در روی شرکان آثار خشم بدید از سبب آن باز پرسید ملکزاده سبب باز گفت که ملك نعمان را از صفیه پسری و دختری هست ضوءالمکان و نزهةالزمان نام و با ملکه گفت که ملك دوگوهر ازآن سه‌گوهر به پسر و دختر داده و یکی‌را از بهر من نگاهداشته و مرا تا اکنون بضوءالمکان آگاهی نبود و برتو نیز همی‌ترسم که ملك ترا بخویشتن کابین کندکه من ازو علامت طمع دیدم ملکه گفت ای ملکزاده پدرت بر من دست ندارد و من بفرمان او نیستم بی‌رضای من نتواند مرا کابین کند و اگر مرا بقهر و جبر کابین کند من خویشتن را بکشم ولی مرا بیم از آنست که پدر من بشنود که من بدینجا آمده‌ام و با ملك افریدون متفق گشته با سپاه بیکران بیایند شرکان گفت ای‌خاتون چون تو ببودن در اینجا راضی شوی باکی نیست اگر سپاه روی زمین با ما دشمنی کنند هرآینه بدیشان غالب شویم ملکه گفت هرچه روی‌دهد نیکوست ولی من اگر ازشما نکوئی ببینم در اینجا بمانم وگرنه خواهم‌رفت پس‌ازآن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند شرکان اندك چیزی‌خورده با غم و اندوه بخانه خود رفت و اما ملك نعمان چون پسرش شرکان از پیش او بدر رفت او نیز برخاسته بنزد صفیه دختر ملك افریدون رفت و گوهرها با خود ببرد چون صفیه ملك را بدید بر پای خاست و زمین بوسه داد ملك بنشست ضوءالمکان و نزهةالزمان بیامدند ملك ایشان را بوسیده در کنار گرفت و ببازوی هریك گوهری بیاویخت ایشان شادمان گشته بنزد مادر برفتند صفیه نیز ازاحسان ملك فرحناك شد و ملك را ثنا گفت پس ملك با صفیه گفت تودختر ملك افریدون بودی چرا با من نگفتی تا ترا گرامی بدارم و برتبت تو بیفزایم صفیه گفت ای‌ملك ازین بیشتر منزلت چه خواهم‌کرد اکنون احسان و

نکوئی ملك مرا فرا گرفته و پسر ودختری ازملك خدا بمن عطا فرموده ملك را سخنان او عجب آمد و گفتار نغز اورا بپسندید پس بیرون آمده قصری رفیع تر و وسیع تر از برای صفیه و اولادش تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان بآموزگاری ایشان بگماشت و بـر وجه مقرری ایشان بیفزود و لکن ملك نعمان را دل بر ملکه ابریزه مشغول بود و شبانروز بخیال او بسر میبرد و هرشب بنزد ملکه رفته با او حدیث گفتی و از هرسوی سخن‌راندی و درمیان گفتگو بقصد خود اشارت میکرد ولی ملکه پاسخ نمیداد بلکه میگفت ای‌ملك جهان مرا بمردان حاجتی نیست چون ملك ممـانعت او را بدید بحرص و شوق افزود و وجد و عشقش بزیادت انجامید ناگزیر مانده وزیر دندان را حاضرآورد واز راز خویشتن بیاگاهانید وزیر دندان گفت چون شب درآید پارهٔ بنگ برداشته بنزد ملکه شو با او بشراب‌خوردن بنشین و در انجام کار بنگ‌را در قدحی کن و باو بده چون آن‌قدح درکشد بنگ بدو چیره گشته بیهوشش کند و ملك را مقصود حاصل شود ملك را تدبیر وزیر پسند افتاد پارهٔ بنگ از خزانه بدر آورد که اگر پیل آنرا ببوئیدی تا یکسال مست و بیهوش گشتی پس آن بنگ را در جیب گذاشت چون پاسی از شب برفت بنزد ملکه بیامد ملکه بر پـای خاست و زمین بوسه داد ملك بنشست و ملکه را در پهلوی‌خویش بنشاند و از هرسوی حدیث میگفت تا اینکه ملك شراب بخواست سفرهٔ شراب بگستردند و ظرفها فرو چیدند و شمعها بیفروختند و نقل و میوه بیاوردند ملك نعمان با ملکه باده همی‌گساردند و منادمت همیکردند تا اینکه ملك دیدکه مستی بر ملکه چیره‌گشته بنگ‌را ازجیب بدر آورده و بر قدحش بینداخت بدانسان که ملکه ندانست پس قدح بملکه داد او نیز قدح گرفته بنوشید ساعتی نرفت که بنگ بدو چیره‌گشت

و هوشش بزیان اندر شد ملك برخاسته دید که ملکه بر پشت افتاده و جامهای او این‌سو و آنسو گشته ملك‌را طاقت نماند و خودداری نتوانست درحال بکارتش‌را برداشت و ازنزد ملکه بیرون آمدکنیزکی ازکنیزکان ملکه را که مرجانه نام داشت نزد او فرستاد مرجانه چون نزد ملکه آمد دید که ملکه بر پشت افتاده خون از او همی‌رود مرجانه دستارچه گرفته خون ازو پاك کرد چون بامداد شد مرجانه برخاسته دست و پـا و روی ملکه را بشست و گلاب آورده رو و دهان ملکه را با گلاب بشست ملکه عطسه بزد و پارهٔ بنگ را قی کرده بخود آمد و با مرجانه گفت مرا از کار خویشتن بیاگاهان مرجانه گفت من ترا بر پشت افتاده دیـدم و خون از ساقهای تو همیرفت ملکه دانست که ملك نعمان با او درآمیخته ملول و غمین شد و با کنیزکان گفت هرکس خواهدکه نزدمن آید منعش کنید و بگوئید که بیمار و رنجور است پس خبر بملك نعمان رسید کـه ملکه بیمار و رنجور است ملك همه روز شربت و دارو و معجون ازبرای او همی فرستاد تا چند ماه ملکه از همه کس پوشیده و در حجاب اندر بگوشهٔ نشسته بود و ملك را نیز آتش شوق فسرده شد و از ملکه یاد نمیکرد اما در ملکه آثار حمل پدید آمد جهان بر وی تنگ شد کنیزك خود مرجانه را نزدخود خواند و گفت بدان‌که کس با من ستم نکرده من خود با خویشتن ستم‌کردم و از پدر و مادر و شهرخویش دور گشتم و اکنون قوّت و قدرت از من برفته بر اسب نتوانم نشست هرگاه‌من در اینجا بزایم همه‌کس‌مرا سرزنش وملامت خواهندکرد و کنیزکان همه دانسته اند که ملك نعمان بکارت از من برداشته و اگر من بخواهم بنزد پدر روم بچه‌رو توانم رفت مرجانه گفت فرمان تراست‌که من خدمت را پذیره‌ام ملکه گفت همی‌خواهم که پنهان از اینجا بدر روم و بجز تو

کس از کار من آگاه نشود تا بنزد پدر شوم که دست شکسته وبال گردنست مرجانه گفت رأییست صواب پس ملکه آمادهٔ سفر شد و راز پوشیده همی داشت تا اینکه ملك بنخجیرگاه رفت و شرکان نیز بسرحدی رفت که چندی در آنجا بماند ملکه با مرجانه گفت که امشب همیخواهم بیرون روم ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیکست اگر چهار روز بدینجا مانده بزایم آنگاه رفتن نتوانم پس ساعتی بفکر اندرشد و با مرجانه گفت مردی پیدا کن که با ما بسفر رود و خدمتهای ما را انجام دهد مرجانه گفت ای‌خاتون بخدا سوگند که بجز غلام سیاه غضبان‌نام کس‌را نشناسم و او از غلامان ملك نعمان و قصر ما را دربانست من اکنون بیرون رفته با او سخن گویم و وعدهٔ مال دهم و با او گویم که اگر بنزد ما بمانی هر کس را که خواهی بکابین تو بیاوریم ملکه گفت او را نزد من حاضر آور تا با او سخن گویم مرجانه رفت و غضبان را بیاورد غضبان زمین ببوسید ملکه چون غضبان را بدید ازو نفرت کرد و دلش از وی برمید ولی ناچار باو گفت که ای غضبان میتوانی که در حادثات معین ما شوی و اگر کار خود برتو ظاهر کنم راز من بپوشی غلامك چون بدو نظر کرد و جمال او بدید بدو مفتون گشت وگفت ای‌ملکه هرچه گوئی سر نپیچم ملکه گفت همی‌خواهم که درینساعت دو اسب از اسبان ملك از برای من و مرجانه آماده کنی و بهر اسب خرجینی از زر و گوهر بگذاری و ما را بمملکت پدرم ملك حردوب برسانی که در آنجا ترا از مال بی‌نیاز کنم غضبان چون این سخن بشنید فرحناك شد وگفت بجان منت پذیر هستم در حال غلامك برفت و با خود همیگفت که بمراد خود رسیدم اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم چون ساعتی شد بازآمد و سه اسب با خود بیاورد ملکه بر اسب بنشست

ولی از آبستنی دردناك بود و خودداری نمیتوانست و مرجانه نیز به‌اسبی سوار شد و غلامك نیز سوار گشته شبانروز اسب همیراندند تا بمیان دو کوه رسیدند که از آنجا تا مملکت پدر ملکه یکروز مسافت بیش نمانده بود آنگاه ملکه را درد زائیدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست باغضبان و مرجانه گفت فرود آئید که مرا هنگام زادنست ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز بزیر آوردند ولی ملکه از غایت درد ازجهان بیخبر بود پس غضبان با تیغ برکشیده پیش ملکه بایستاد و گفت ای خاتون مرا از وصل خود کام ده و با من درآمیز چون ملکه این سخن بشنید بدو نگاه کرده گفت من بملوك راضی نبودم اکنون این مملوك سیاه از من کام همی‌خواهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملکه با غضبان گفت ای‌غضبان وای برتو کار من باینجا رسیده که تو با من چنین سخن‌گوئی و از من تمنی وصال کنی پس ملکه گریان شد وگفت ای زادهٔ زنا و ای پروردهٔ کنار روسپیها ترا گمان اینست که همهٔ مردم برتبت یکی هستند چون غلامك دل سیاه این سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را با تیغ ستم بکشت و خرجین و زر و گوهر برداشته بگریخت و ملکه ابریزه کشته برخاك بیفتاد مرجانه پسری را که ملکه زاده بود بکنار گرفته بر ملکه همیگریست که ناگاه گردی جهان را فروگرفت چون گرد بنشست سپاه بی‌کران از رومیان پدید آمدند و ایشان سپاه ملك حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب آمدن ایشان این بود که چون ملك حردوب شنید که دخترش با کنیزکان به بغداد رفته در پیش ملك نعمان هستند سپاهی برداشته بیرون آمد چون

بدینجا رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاك و خون غلطیده و مرجانه کنیز او گریان نشسته ملك حردوب خودرا از اسب بینداخت و بیخود گشت سواران نیز پیاده شدند و آواز بگریه و خروش بلند شد چون ملك بخویش آمد از مرجانه حدیث بازپرسید مرجانه قصه براو فروخواند ملك حردوب از شنیدن حکایت گریان شد و جهان در چشمش تاریك گردید پس فرمان داد ملکه را بتابوت گذاشتند و بقساریّه بازگشتند و تابوت را بقصر اندر آوردند آنگاه ملك بنزد مادرش ذات‌الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که نخست ملك نعمان بحیلت بکارت دختر من بر داشته پس از آن غلامك سیاه او را کشته است بحق مسیح سوگندکه ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشتن بردارم وگرنه خودرا هلاك سازم پس بگریست و بخروشید آنگاه ذات الدّواهی گفت ای فرزند دختر ترا جز مرجانه دیگری نکشته که مرجانه او را ناخوش میداشت پس از آن ذات‌الدّواهی با پسرش گفت محزون و غمین مباش که بحق مسیح سوگند که‌من از ملك نعمان برنگردم تا اورا و پسران اورا بکشم و باو کاری کنم که در همهٔ شهر ها مذکور شود ولکن ترا باید که فرمان من بپذیری و آنچه گویم بجای آوری ملك‌حردوب با مادرش گفت بحق مسیح سوگند که سر موئی مخالفت نکنم ذات‌الدواهی گفت چند دختر بکر حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور و بسی مال بدانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوك بیاموزند ولی دانشمندان ازمسلمانان باشند که اخبار عرب و تواریخ خلفا و احوالات ملوك اسلام بیاموزند چون دختران همه‌چیز یادگیرند آنگاه بدشمن‌چیره شویم و انتقام ازوی بگیریم از آنکه ملك نعمان بمحبت‌دختران مفتونست او خود سیصدوشصت‌وشش کنیز داشت یکصد کنیز ماه روی از کنیزان ملکه ابریزه در نزد او

هستند چون این دختران دانش یاد گیرند من ایشان را برداشته به بغداد سفر کنم چون ملك حردوب از ذات‌الدواهی این را بشنید خرسند شد درحال رسولان بهرسو فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و جیره و جامه بدیشان ترتیب‌داد و مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر گردانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و سوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك حردوب بدانشمندان مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر آورده بحکیمان سپرد و گفت که حکمت و ادب و



اشعار وتواریخ بدختران بیاموزند حکیمان فرمان پذیرفتند ملك‌حردوب را کار بدینجا رسید و اما ملك نعمان چون از نخجیرگاه بازگشت ملکه ابریزه را بقصر اندر ندید تفتیش کرد خبری‌نیافت اینکار بر او ناهموار شد و گفت چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچ کس برو آگاه نگردید اگر مرا مملکت بدینگونه باشد سلطنت من سودی ندارد پس بدوری ملکه ملول و محزون بود که ملکزاده شرکان نیز از سفر بازگشت ملك

نعمان ماجرا بر او بیان کرد و از رفتن ملکه آگاهیش داد شرکان در بحر
اندوه غوطه خورد و شبانروز در فرقت ملکه همیگریست اما ملك نعمان
پس از چند روز ملکه را از خاطر فراموش کرده بتفقد ضوء المکان و
نزهة الزمان بپرداخت و علما و حکما بتعلیم ایشان بگماشت شرکان از
کردار پدر در خشم شد و ببرادر و خواهر رشك برد و بدین سبب رنجور
گشت روزی ملك نعمان با شرکان گفت چونست که تنت نزار و گونه ات
زرد همیشود شرکان گفت ای پدر هروقت بینم که تو باولاد صفیه مهربان
میشوی و با ایشان نیکوئی میکنی مرا رشك میآید و بیم از آن دارم که
رشك بر من غالب شود و ایشان را بکشم و تو نیز بسبب ایشان مرا
بکشی و ازین جهت نزار و زرد همیشوم تمنی من اینست که شهری بمن
واگذاری که من در آنجا بسر برم و عمر بگذارم چون ملك نعمان این
سخن بشنید و دانست که سبب ملالتش چیست بدلجوئی او برآمد وگفت
ای فرزند هرچه توخواهی دعوت را اجابت کنم ودر مملکت من بزرگتر
و محکمتر از قلعهٔ دمشق جائی نیست آنرا بتو دادم پس منشیان بخواست
و منشور ایالت دمشق بنوشتند ملك زاده سفر را آماده شد و وزیر دندان
را نیز با خود ببرد پس پدر را وداع کرده همیرفتند تا بدمشق رسیدند
مردم دمشق باستقبال پذیره شدند و کوس و نای بزدند و شهر بیاراستند و
شادی همیکردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمد و در مقرّ خود جای گرفت
و اما ملك نعمان چون پسر را وداع کرد حکیمان و دانشمندان نزد او
بیامدند و گفتند که فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند ملك ازین
بشارت فرحناك شد و بحکیمان بسی مال داد و ضوء المکان را دید که بزرگ
شده و چهارده ساله گشته مایل بعبادت و دوستدار فقرا و اهل دانش است
زنان و مردان شهر بغداد اورا دوست میدارند و حال بدین منوال بود تا

اینکه در بغداد محمل عراق از برای زیارت مکهٔ معظمه و مدینه منوّره
بسته شد ضوء المکان چون محمل حاجیان را بدید آرزومند بیت الله الحرام
گردید و به پیش پدر رفت و اجازهٔ سفر مکه خواست ملك نعمان ممانعت
کرد و گفت صبر کن که سال آینده من خود بمکه خواهم رفت ترا نیز ببرم
چون ضوء المکان دید که این وعده دیر خواهد کشید بنزد خواهرش نزهة
الزمان رفت دید که بنماز ایستاده چون نماز ادا کرد ضوء المکان با او گفت
که مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی علیه السلام اندر دلست و ازپدر اجازت
خواستم جواز نداد قصد من اینست که پارهٔ مال برداشته بی خبر ازهمه کس
بحج روم نزهت الزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشتن ببر و ازفیض
زیارت محرومم مگذار ضوء المکان با او گفت چون شب درآید و ظلمت
جهان را فرو گیرد ازین مکان بدرآی و کس را آگاه مکن پس چون نیمهٔ
شب شد نزهت الزمان برخاست و پارهٔ مال برداشت و جامهٔ مردان بوشیده
و بدر قصر روان شد دید که برادرش ضوء المکان اشتران آماده کرده وبانتظار
ایستاده هردو باشتر سوار گشته شب همیرفتند تا بحاجیان برسیدند و در
میان محمل عراقی جای گرفتند و شبانروز همیراندند تا اینکه داخل مکهٔ
معظمه گشته مناسك حج بجا آوردند و ازآنجا بزیارت قبر نبی علیه السلام
بیامدند پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند ضوء المکان با خواهرش
گفت که میخواهم به بیت المقدس بروم و ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم
نزهت الزمان گفت مرا شوق ازتو فزونتر است پس چارپایان کرایه کرده
با مقدسیان روانه گشتند ولی نزهت الزمان را آنشب تب بگرفت و زود
خلاص یافت پس از آن ضوء المکان رنجور شد و خواهرش پرستاری و
مهربانی همیکرد و همیرفتند تا به بیت المقدس برسیدند بیماری ضوء المکان
سخت شد در حجرهٔ کاروانسرائی فرود آمدند و ضوء المکان را رنجوری

هر روز افزون میشد و نزهت‌الزمان بخدمتگذاری مشغول بود و از مالی که با خویشتن آورده بودند صرف میکرد تا اینکه پشیزی از آن مال نماند و سخت بی‌چیز شدند آنگاه از جامهای خویش بخادم سرای داد که ببازار برده بفروشد چون بفروخت قیمت آنرا بدو آورد و او صرف کرد پس از آن چیز دیگر فروخت وهمچنین جامهای خود همیفروخت تا اینکه هیچ چیز برجای‌نماند نزهت‌الزمان گریان شد و کار بخدا سپرد پس ضوءالمکان با او گفت که ای خواهر آثار عافیت در خود همی بینم دلم بگوشت سرخ گشته مایل است نزهت الزمان گفت ای برادر من روی گدائی ندارم ولی فردا بخانهٔ یکی‌از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت تو بدست آرم ضوءالمکان گفت آیا پس از عزتها بذلّت اندر همیشوی چگونه مرا هموار شود پس هر دو بگریستند و نزهت‌الزمان گفت ای برادر ما درین شهر غریبیم یك سالست که درینجا هستیم کس بحجرهٔ ما قدم ننهاده و از گرسنگی نتوان مرد مرا جز این بخاطر نمیرسد که فردا بیرون رفته خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا ازمرض خلاص یابی و بشهر خویش رویم پس نزهت‌الزمان ساعتی بگریست پس از آن برخاسته روی خود با پارچهٔ عبای کهنه که شتربانان دور انداخته بودند بپوشید و برادر را درآغوش گرفته بر دور جبینش بوسه داد و گریان گریان ازپیش برادر بدرآمد و نمیدانست که بکجا رود و ضوءالمکان انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد و نزهت‌الزمان باز نگشت ضوء المکان آن شب نیز بانتظار بنشست و از دوری خواهر پریشان شد و سخت گرسنه گردید ناگزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرای را آواز داده با او گفت که مرا ببازار ببر خادم اورا برداشته ببازارش افکند مردم قدس برو گرد آمدند و بحالت‌او رحمت آورده بگریستند ضوءالمکان ازایشان باشارت

خوردنی بخواست بازرگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخریدند و بخوراندند پس‌از آن اورا برداشته در دکهٔ بکهنه حصیری بخواباندند و ظرفی آب ببالینش گذاشتند چون شب برآمد مردم ازو پراکنده شدند و هریك بکارخویش رفتند چون نیمه شب‌شد ضوءالمکان را خواهر یاد آمد و گریان شد و بر ضعیفش بیفزود و بی‌هوش بیفتاد چون بامداد بازاریان آن حالت مشاهده کردند سی درهم فراهم آورده به شتربان دادند که او را برداشته به بیمارستان دمشقش رساند که شاید بهبودی یابد مرد شتربان چون درمها بستد با خود گفت که از مردن این بیمار چیزی نمانده چگونه من اورا بدمشق خواهم برد پس اورا بجائی برده پنهان داشت چون شب برآمد بر سر تون گرمابه اش بینداخت و براه خویش برفت چون نزدیك صباح شد تونتاب از برای افروختن تون بیامد ضوء المکان را دید که بر پشت افتاده با خودگفت مردگان را بدینجا از برای چه انداخته اند پس نزدیك رفته سر پائی برو بزد دید که همی‌جنبد بانگ بر ضوءالمکان زد و گفت شماها بدگروهی هستید پارهٔ بنگ خورده خویشتن بهرجائی که باشد همی‌اندازید چون بروی ضوءالمکان نظرکرد دید که خط بعارض ندارد و خداوند حسن و جمالست دانست که غریب و رنجور است مهرش بر او بجنبید و گفت سبحان الله چگونه وبال این کودك بگردن گرفتم پیغمبر علیه‌السلام فرموده که غریبان را گرامی باید داشت خاصه که بیمار باشند پس اورا برداشته بخانهٔ‌خویش برد و زن‌خود را بخدمتگذاری‌او بگماشت زن برخاسته خوابگاه بگسترد و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست‌و پای اورا بشست و تونتاب ببازار رفته گلاب و شکر بیاورد شکرش بخورانیدند و گلابش بکار بردند و جامهٔ پاکیزه اش بپوشانیدند پس نسیم صحت باو بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد بر متکا تکیه کرد تونتاب خرسند و

شادمان شد و گفت خدایا برتبت پاکانت سوگند میدهم که سلامت این جوان در دست من گردان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت تونتاب خدا را بپاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کناد و تا سه روز از ضوءالمکان دور نگشت شکر و عرق بید و گلابش همی‌داد و مهربانی و ملاطفت همی کرد تا آنکه جسمش به عافیت اندر شد و چشم بگشود چون تونتاب بنزد او بیامد دیدکه نشسته و آثار صحت ازو پیداست گفت ای‌فرزند چگونهٔ ضوءالمکان گفت الحمدلله بعافیت اندرم تونتاب شکر و حمد خدا را بجا آورد و ببازار رفته ده مرغ بخرید و بنزد زنش آورده وگفت هرروز دوتا ازین مرغان بکش یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین‌جوان بخوران پس زن تونتاب برخاسته مرغ بکشت و بدیگ اندرش پخته بر وی بخورانید و آب گرم کرده دست‌و پایش بشست ضوء المکان بوساده تکیه کرده بخفت وقت پسین بیدار شد زن تونتاب مرغ دیگر آماده کرده هنگام شام بیاورد ضوء المکان نشسته همی خورد که تونتاب بیامد دیدکه جوان چیز میخورد شادان شد و در نزد او بنشست و احوال باز پرسید ضوءالمکان گفت شکر خدای را که بهبودی پدیدگشته خدا ترا پاداش نیکو دهاد پس تونتاب بیرون رفته شربت بنفشه و گلاب بیاورد و بدو بخورانید و تونتاب هرروز پنج درم مزد از گرمابه بگرفتی یکدرم شربت بنفشه خریده و یکی بشکر و گلاب میداد و پیوسته ملاطفت و مهربانی میکرد تا اینکه یکماه برفت و آثار رنجوری برکنار شد و تن‌درستی روی داد تونتاب و زن او خشنود و شادمان شدند آنگاه تونتاب اورا بگرمابه برد و خود ببازار بازگشته برگ سدر بخرید و پیش

ضوء المکان برد ضوء المکان تن با برگ سدر بشست و تونتاب پای او را همی‌شست چون استاد گرمابه دید که تونتاب پای ضوء المکان همی‌شوید دلاك پیش ضوء المکان فرستاد و دلاك بیامد و با تونتاب گفت این نقص استاد است که تو این کارها بکنی پس دلاك سر ضوء المکان تراشید و تن اورا بشست آنگاه تونتاب ضوءالمکان را بخانه بازگردانید و جامهٔ نیکو بر وی بپوشانید و شکر و گلاب بیاورد و بخورانید زن تونتاب مرغ‌را پخته و آماده‌کرده بود پیش‌آورد تونتاب لقمه لقمه از گوشت مرغ گرفته بر وی بخورانید چون سیر بخورد زن تونتاب آب گرم آورده ضوءالمکان را دست بشست ضوءالمکان حمد خدا را بجا آورد پس از آن تونتاب را ثنا گفت و گفت خدا ترا سبب زندگانی من کرد تونتاب گفت این سخنان مگو و حدیث خویشتن بازگو که چرا باین‌شهر آمدهٔ و ازکدام شهری من درجبین تو نشان بزرگی و نجابت همی بینم ضوءالمکان با او گفت تو بازگو که مرا چگونه یافتی تونتاب گفت من ترا هنگام بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چگونگی‌ندانستم پس‌ترا برداشته درخانهٔ خود نگاه داشتم حکایت من همین بود ضوءالمکان گفت سبحان‌الذی یحیی‌العظام وهی رمیم ای برادر احسان بر من تمام کردهٔ زود باشدکه بپاداش کردار خود برسی پس‌از آن با تونتاب گفت این‌شهر کدام شهراست گفت مدینهٔ قدس است ضوءالمکان رنجهای خویش و غریبی و جدائی خواهر خود بخاطر آورده بگریست و حکایت با تونتاب حدیث کرده این ابیات بر خواند:

آه ازین زندگیّ ناخوش من   وز دل و خاطر مشوّش من
سپر زخم حادثات شده است   دل پر تیر همچو ترکش من
ازهمه عمر خویش نشنیده‌است   بوی راحت دل بلاکش من

پس‌ازآن سخت بگریست تونتاب گفت گریان مشو و شکر خدا بجا

آر که سلامت و تن‌درستی ـ ضوءالمکان گفت از اینجا تا دمشق چندروز مسافت است تونتاب گفت شش‌روز ضوءالمکان گفت توانی که مرا بدانجا بفرستی گفت چگونه ترا تنها روانه سازم که تو کودك هستی و هرگاه بدمشق بخواهی‌بروی من با تو خواهم‌آمد و اگر زن‌من نیز بفرمان‌منست او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو بر من دشوار است پس تونتاب با زن خود گفت میل داری که بدمشق شام سفر کنی یا در همین‌جا مقیم هستی تا من این ملك‌زاده را بدمشق برسانم و بازگردم که او را شوق سفر دمشق در سر است و من بجدائی او شکیبا نمیتوانم بود و از راهزنان نیز برو همی‌ترسم زن تونتاب گفت من نیز با شما سفر کنم تونتاب گفت زهی موافقت و زهی مرافقت پس تونتاب برخاسته متاع خانه آنچه که داشت بفروخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت تونتاب و زن تونتاب در رفتن با ضوءالمکان بسوی دمشق یکدله شدند و درازگوشی کرایه کردند ضوءالمکان بر آن نشسته برفتند پس از شش شبانروز داخل دمشق شدند و هنگام شام در جائی فرود آمدند تونتاب ببازار رفته خوردنی بیاورد خوردنی بخوردند و بخسبیدند پنج روز در آنجا بماندند روز ششم زن تونتاب بیمار شد و هر روز بیماری او سخت تر میشد و روزی چند نرفت که زن تونتاب بمرد ضوءالمکان از دلبستگی که بدو داشت اندوهناك شد و او را محنت تازه گردید و تونتاب نیز بملالت اندر شد چند روز محزون بودند پس از آن تونتاب ضوءالمکان را تسلّی داده با او گفت که ای‌فرزند به‌ازاین نیست که بیرون رفته بدمشق تفرّج کنیم شاید که دل را انبساطی پدیدآید ضوءالمکان

گفت: آنچه مراد شماست غایت مقصود ماست پس دست هم بگرفتند و برفتند تا بکنار اصطبل والی‌دمشق رسیدند دیدند که صندوقها وفرشهای حریر و دیبا باشتران بار کرده‌اند و اسبهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار بر ایشان گرد آمده اند ضوءالمکان با یکی از خادمان گفت این اشتران و بار ها از کیستند خادم جواب داد که اینها هدیهٔ امیر دمشق‌است بسوی ملك نعمان و چون ضوءالمکان نام ملك‌نعمان پدر خود شنید چشمان پر اشك کرده این ابیات برخواند:

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخئ غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد

چون ابیات بانجام رسانید تونتاب از گریستن و شعر خواندن او گریان شد و گفت ای فرزند هنوز از بیماری و رنجوری نرستهٔ ازگریستن باز بایست که از بازگشت مرض همیترسم و تونتاب ملاطفت و مزاح همی کرد ولی ضوءالمکان را خاطر بغربت خویش و دوری نزهة‌الزمان مشغول بود و سرشك از دیده همیریخت و این ابیات همی‌خواند:

در آمدم متألم بمحنت آبادی — که بر زمین‌نشاطش فرح نکرده‌عبور
عنای من چو جفای زمانه بی پایان — بلای من چو خطای ستاره نامحصور
حجاب دیدهٔ من پردهٔ صباح و مسا — کمند گردن من رشتهٔ سنین و شهور
نه دار محنتم ازشمع اختران روشن — نه بیت عزّتم از دور آسمان معمور

و تونتاب نیز بگریستن ضوءالمکان و مردن زن‌خویش میگریست ولکن پیوسته ضوءالمکان را دلداری داده مهربانی همیکرد تا اینکه روز بر آمد تونتاب با ضوءالمکان گفت مگر یاد شهر خود کردهٔ ضوءالمکان گفت آری بیش ازین طاقت غربت ندارم اکنون ترا بخدا میسپارم و خود با همین

شترداران اندك اندك خواهم‌رفت تا بشهر خویش برسم تونتاب گفت دوری
تو بر من سخت دشوار است من نیز با تو بیایم و نکوئی بر تو تمام کنم و
خدمت بانجام رسانم ضوءالمکان فرحناك گشته گفت خدا ترا پاداش نیکو
دهاد پس تونتاب بیرون رفته درازگوشی بخرید و توشه آماده کرد با
ضوءالمکان گفت خدا مرا اعانت کند تا ترا مکافات بدهم که تو از نیکوئی
چیزی برجا نگذاشتی پس صبر کردند تا شب برآمد و ظلمت جهان را فرو
گرفت توشه به درازگوش نهاده راه بغداد پیش گرفتند ضوءالمکان را کار
بدینگونه شد اما نزهةالزمان خواهر ضوءالمکان چون از ضوءالمکان
جدا گشت و از کاروانسرا بدرآمد گریان شد و ندانست که بکدام سوی رود
خاطرش مشغول ضوءالمکان و خیال وطن و پیوندان از دلش بدر نمیرفت
و بدرگاه خدا مینالید و این ابیات همی‌خواند :

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچ کسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم — خمیده‌پشت و جفادیده گاه غصه چودال
تنم زمویه چو مو شد زجور دور دغا — دلم ز غصهٔ گردون دون ز ناله چو نال

پس نزهت الزمان میرفت و بچپ و راست خویشتن نگاه میکرد ناگاه
شیخی بدوی با پنج تن از عرب برسیدند و نزهت‌الزمان را دیدند که با
عارضی چون قمر و پارهٔ کهنه عبا بر سر همی‌رود شیخ با خود گفت این
دختر بسی خداوند جمال است ولی چنین مینماید که بی چیز و پریشان
روزگار است اگر از مردم این‌شهر یا مردم شهر دیگر باشد من ناگزیرم
از آنکه او را بدست آرم پس کم کم بر اثر او روان شد تا بکوچهٔ تنگ
رسیدند بدوی نزهت‌الزمان را ندا داد و با او گفت ای‌دختر تو آزادی یا
مملوك‌هستی نزهت‌الزمان گریان گریان پاسخ داد که بخدا سوگندت‌میدهم
که بر ملالت من میفزای بدوی گفت ای‌دختر مرا شش‌تن دختران بودند

پنج‌تن از ایشان بمرد و کوچکتر ایشان مانده‌است من‌خواستم ازتو بپرسم
که مردم این شهر یا غریب هستی بلکه ترا نزد او برم تا همدم و مونس
او شوی و او بتو مشغول گردد و حزن خواهران فراموش کند و اگر
کسی نداشته باشی ترا بفرزندی بگزینم نزهت الزمان چون این بشنید با
خود گفت امید هست که در پیش این شیخ آسوده خاطر شوم پس سر از
حیا بزیر افکند و گفت ای‌شیخ من دختری‌هستم غریب و برادری بیمار
و رنجور دارم من با تو بخانه آیم و روزها نزد دختر تو بمانم ولی چون
شب شود باید نزد برادر شوم اگر شرط قبول کنی با تو بیایم و بدان که
من عزیز بودم ذلیل گشته‌ام من و برادرم از بلاد حجاز آمده‌ایم بیم از آن
دارم که او جای مرا نشناسد بدوی چون سخن او بشنید با خود گفت
بمطلوب خود رسیدم پس با نزهت‌الزمان گفت که قصد من همین است که
تو روزها مونس دختر من باشی و شبها بنزد برادر روی و اگر بخواهی
برادر را نیز بخانهٔ من بیاور الغرض بدوی نرم نرم سخن میگفت و او را
دلگرم همیکرد تا اینکه نزهت‌الزمان خواهش او بپذیرفت و بر اثر او
روان شد چون بدوی بیاران خود رسید ایشان بار بر شتران بسته و آماده
ایستاده بودند و این بدوی قاطع‌طریق و دزدی‌حیلت باز بود وحکایت‌دروغ
میگفت وقصدش این بودکه بیچاره نزهت‌الزمان را بدام حیله بیندازد پس
بدوی بر اشتری نشسته و نزهت‌الزمان را بر عقب خود سوار کرد و اشتر
همیراندند تا شب از نیمه گذشت و نزهت الزمان دانست که بدوی با او
حیله کرده گریان شد و فریاد برکشید چون نزدیك سحر شد از اشتر بزیر
آمدند بدوی پیش نزهت‌الزمان آمد و با او گفت ای‌دخترك روستائی این
گریه و فریادت بهر چه بود اگر پس‌از این گریستن ترك نکنی ترا چندان
بزنم که هلاك شوی نزهت الزمان چون سخن او بشنید آرزوی مرگ کرد

و با شیخ بدوی گفت ای پیر خرف و ای شیخ خبیث من بسی از تو ایمن بودم چگونه با من خیانت و مکر کردی بدوی چون سخن او بشنید گفت ای پست ترین شهریان ترا زبان هم بوده است که با من جواب گوئی پس



تازیانه بگرفت و نزهت‌الزمان را بزد و گفت اگر خاموش نشوی و گریستن

ترك نكنی بخواهمت کشت نزهت‌الزمان ساعتی نگریست و سخن نگفت پس از آن برادر و بیماری او را یاد آورده بگریست روز دیگر نزهت‌الزمان با بدوی گفت چه حیله باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری بدوی چون سخن او بشنید در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و پهلوی او همیزد تا اینکه تنش فکار شد و روانش بکاهید خود را بروی پای بدوی افکنده پایش را بوسه همی داد تا بدوی تازیانه بگذاشت و از آزردنش باز ایستاد ولی دشنامش داده گفت اگر بار دیگر آواز گریهٔ تو بشنوم زبان ترا می بُرم نزهت‌الزمان ساکت شد و جواب بازنگفت ازضرب تازیانه متألم و متأثر و در احوال خود و برادر متفکّر و متحیّر بود که چگونه از عزّت بذّلت و از صحت به بیماری افتاد و به غربت و تنهائی برادر همیگریست و این ابیات همی‌خواند:

مرا قد چو الف راست بود تا غایت کنون زغصّهٔ ایّام شدخمیده چودال
فتاده سر بکمندم اسیر پا در بند بدست آمده دوران بی‌وفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایّام چو تیهوئی که مقیّد شده بمخلب دال

چون بدوی ابیات شنید بدو رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت برخاسته اشك از چشمانش پاك کرد و قرصهٔ جوینش بداد و گفت دوست ندارم که هنگام خشم کس با من جواب گوید پس‌ازین با من ازاین سخنان مگو من ترا بمردی که چون من خوب باشد بفروشم او با تو چون من نیکوئیها کند نزهت‌الزمان گفت هر آنچه خواهی کرد خوبست پس نزهت‌الزمان را گرسنگی بی‌طاقت کرد از آن قرصهٔ جوین اندکی بخورد چون شب از نیمه بگذشت بدوی با یارانش گفت اشتران آماده کردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت بدوی با آن جماعت گفت اشتران آماده کردند بدوی بر اشتری نشست و نزهت‌الزمان را با خود سوار کرد و همی‌رفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند ولی نزهت‌الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن گونه زرد شده و همیگریست بدوی با او گفت ای دختر روستا اگر تو از گریستن باز نایستی ترا نفروشم مگر به یهودی پس بدوی برخاست و نزهت‌الزمان را در مکانی بگذاشت خود نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث همیگفت تا اینکه گفت من کنیزی آورده‌ام که برادرش بیمار است برادر او را در شهر قدس گذاشتم که شربت و دارو بخورد و قصد من اینست که کنیز را بفروشم ولی از روزیکه برادرش بیمار گشته پیوسته گریان است و دوری برادر برو دشوار گشته همی‌خواهم که هرکس باو مشتری شود با او بنرمی سخن گوید و با او بگوید که برادرت در شهر قدس نزار و رنجور است و در نزد من بود او را در خانهٔ خود گذاشتم که شربت و دارو بخورد هرکه با کنیز چنین گوید من کنیز باو ارزان میفروشم آنگاه مردی ازبازرگانان برخاست و سال عمر کنیز از بدوی بازپرسید بدوی گفت باکره و نورسیده و خردمندو با ادب و خداوند حسن و جمالست ولی از روزیکه برادرش را بشهر قدس فرستاده‌ام از دوری او محزون گشته و اکنون تنش نزار و گونه اش زرد است بازرگان چون این بشنید با بدوی بنزد نزهت‌الزمان روان شدند و بازرگان با بدوی گفت ای‌شیخ عرب بدان که من باتو میروم و کنیزی که تو او را بعقل و ادب و حسن ستودی میخرم ولکن با تو شرطی دارم اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز بتو میدهم وگرنه بیع و شری برهم میزنم بدوی گفت ترا هر شرط باشد با من بکن بازرگان گفت مرا در نزد سلطان حاجتی است و آن اینست که بپدر خویش ملك نعمان

نامه بنویسد و مرا باو بسپارد هرگاه کنیز بپسندد و حاجت من بر آورد من قیمت کنیز بدهم وگرنه کنیز را رد کنم بدوی این شرط بپذیرفت هر دو با هم برفتند و بدان مکان که نزهت‌الزمان در آنجا بود برسیدند بدوی بدر حجره ایستاده نزهت الزمان را آواز داد نزهت الزمان جواب نگفت و گریان شد بدوی با بازرگان گفت کنیز همین‌است تو باا و بدانسان که گفته ام بنرمی سخن بگو و با او مهربانی کن بازرگان بحجره درآمد نزهت‌الزمان را دید دختریست قمرمنظر و بدیع‌الجمال اورا خطاب کرده گفت:

حورا مگر ز روضهٔ رضوان گریختی	جانا مگر ز خانهٔ خاقان گریختی
یا زنده گشت باز سلیمان پادشاه	تو چون پری ز پیش سلیمان گریختی
بودند مادر و پدرت بر تو مهربان	آخر چه اوفتاد کزیشان گریختی

پس بازرگان سلامش کرد و بمهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید نزهت‌الزمان ببازرگان نگاه کرده دید که مردیست با وقار و خوش‌روی گفت گمان دارم که این مرد بخریدن من آمده اگر من ازین روگردان شوم درنزد بدوی ستمگر خواهم‌ماند و او مرا بضرب تازیانه خواهدکشت و امید خلاص ازین مرد بیشتر است تا آن بدوی ستمگر و شاید که این مشتری بشنیدن لهجه و سخن‌گفتن من آمده است به از آن نیست که من جواب نیکو گویم و بگفتار خوش پاسخ‌دهم پس با زبان فصیح گفت علیك‌السلام و رحمة‌الله و برکاته واما اینکه احوال‌مرا پرسیدی دشمنانت بروز من مباد این بگفت و خاموش شد بازرگان را از سخن‌گفتن او عقل ازتن و هوش از سر برفت و با بدوی‌گفت که قیمت این‌کنیز چند است و این کنیز بس بزرگ منش است بدوی در خشم شد و گفت کنیز مرا بد راه مکن و چنین سخنان مگو او از پست ترین مردم است و من او را بتو

نمیفروشم بازرگان از بدوی چون این سخن بشنید دانست که پیریست کم خرد با او گفت دلخوش‌دار که با همین عیب که تو گفتی اورا همی‌خرم بدوی گفت قیمت چند خواهی داد بازرگان گفت فرزند را جز پدر کس نام ننهد تو مقصود خویشتن بیان کن بدوی گفت باید که تو سخن گوئی بازرگان گفت یا شیخ‌العرب من دویست‌دینار بتو میشمارم وخراج سلطان و سایر چیزها بامن باشد بدوی چون این‌سخن بشنید در خشم شد و بانگ ببازرگان زد وگفت برخیز و براه خویشتن رو اگر دویست‌دینار بپارچهٔ عبای کهنه که در سر دارد بدهی نخواهم داد و من کنیز را نمیفروشم نگاهش همیدارم که اشتر بچراند و آسیا بگرداند پس بانگ به نزهت‌الزمان زد و گفت ای پست‌ترین روستایان ترا نفروشم و با بازرگان گفت‌من ترا خردمند میدانستم بخدا سوگند که اگر از پیش‌من نروی سخنان ناخوش و درشت با تو بگویم بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است و قیمت اینرا نمیداند و در قیمت او هیچ چیز با من نخواهد گفت و این کنیز بیك خزانه گوهر می‌ارزد مرا چندان مال‌نیست که قیمت او تواند بود ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدوی در بهای او از من بستاند مضایقه نکنم پس بازرگان رو به بدوی آورده گفت یا شیخ‌العرب تنگ‌دل مباش و با تندی سخن مگو و با من بازگو که این کنیز جامهٔ‌حریر وزیور زرّین چه‌دارد بدوی گفت این پلیدك کنیزان‌را حریر و زیور بچه‌کار‌آید سزاوار او این پارچه عبائیست که بخود در پیچیده بازرگان گفت اگر اجازت دهی روی ویرا بگشایم و او را چنانچه رسم مشتریان کنیزانست باز بینم بدوی گفت خدا ترا نگاه‌دارد این تو و این کنیز آشکار و نهانش بازبین و اگر بخواهی عریانش ببین بازرگان گفت معاذالله من بجز روی او جائی نبینم پس بازرگان شرمگین پیش رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان‌بخت بازرگان در غایت شرمساری پیش رفته در پهلوی نزهت‌الزمان بنشست و گفت ای‌خاتون نام تو چیست بپاسخ گفت ازکدام نام من پرسیدی بازرگان گفت مگر دو نام داری گفت نامی‌که از پیش داشتم نزهت‌الزمان بود و اکنون مرا نام غصّة‌الزمانست بازرگان چون این بشنید دیدگانش پر از سرشك شد و با او گفت ترا برادری هست ورنجور نزهت‌الزمان گفت آری ولی روزگار میانهٔ من و او جدائی افکنده و او در بیت‌المقدس بیمار است بازرگان از گفتار خوش او بحیرت اندر ماند و با خود گفت‌که بدوی‌را سخنان راست بوده‌است پس نزهت‌الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر یاد آمده آب از دیدگان بریخت و این ابیات برخواند:

ضیمم از ستم چرخ جور شد شب و روز   ضایم از فلك سفله هجر شد مه و سال
ز ملك خویش بغربت فتاده‌ام زینسان   که نیستم ز جهان یلکدرم ز مال و منال
عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد   بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
ز دهر جور و جفا جو وفا طمع کردن   زهی تصوّر باطل زهی خیال محال

بازرگان چون این ابیات بشنید گریان شد و دست درآورد که اشك از رخسار نزهت‌الزمان پاك کند نزهت‌الزمان روی بپوشید وگفت یاسیّدی این کار از تو دور است و بدوی ایستادهٔ بود چون دید که او روی از بازرگان بیکسو بر[illegible]و بپوشید گمان کرد که نزهت‌الزمان نمیگذارد که بازرگان روی او ببیند برخاسته با مهار اشتری‌که در دست‌داشت نزهت‌الزمان‌را همیزد تا اینکه آهن مهار به نزهت‌الزمان خورد و نزهت‌الزمان را بزمین بینداخت و ریگی بر جبین نزهت‌الزمان فرو رفته جبینش

بشکافت وخون برخساره‌اش همی‌رفت وهمیگریست تا بیهوش شد بازرگان نیز بر احوال او گریان شد با خود گفت که این کنیزك را میخرم اگر چه همسنگ او زر بایدم داد تا او را ازین ستمکر خلاص کنم آنگاه بازرگان بدوی‌را دشنام بداد چون نزهت‌الزمان بخودآمد خون از رخسار خود پاك کرد و زخم جبین با کهنه فرو بست و سر بآسمان برداشت و با دل محزون بنالید و این ابیات برخواند:

الا ای گردش گردون دوّار　　ندانی جز بدی کردن دگر کار
نگردی رام با کس ای زمانه　　نبندی دل بمهر هیچ هشیار
بچشم تو چه نادان و چه دانا　　بپیش‌تو چه بر تخت‌وچه بر دار

چون شعر بانجام رسانید رو به بازرگان کرده با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از دست این ستمکر وا رهان اگر این‌شب پیش‌او بمانم خود را هلاك کنم تو مرا خلاص ده خدا ترا از ورطه های دنیا و عقبی خلاص دهاد پس بازرگان برخاست و با بدوی گفت یا شیخ‌العرب قصد تو چیست این کنیزك بهر قیمت‌که خواهی بمن بفروش بدوی گفت او را بگیر و قیمت بمن باز ده وگرنه او را بصحرا برم که در همانجا بماند باشتر چراندن و سرگین جمع کردن مشغول شود بازرگان گفت پنجاه‌هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان بدوی گفت این رأس‌المال او نخواهد بود او نزد من نودهزار دینار قرصهٔ جوین خورده بازرگان گفت من با تو یك سخن‌گویم اگر سخن من نپذیری بوالی دمشق اشاره‌کنم که کنیز از تو برایکان‌بگیرد بدوی‌گفت سخن بازگو بازرگان‌گفت صدهزار دینار ترا دهم بدوی گفت باین قیمت فروختم بازرگان بمنزل بازگشت و مال آورده بشمرد بدوی چون زرها بگرفت سوار گشت و با خود گفت که بشهر قدس‌روم شاید برادراین‌را نیز بیاورم و‌بفروشم بدوی‌را کار بدینسان

گذشت اما بازرگان چون نزهت‌الزمان را بخرید چیزی از جامهٔ خود بر سر او بینداخت و او را بمنزل خویش برد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت چون بازرگان نزهةالزمان را بمنزل خویش برد جامهٔ حریر و فاخر بر او بپوشانید و ببازار رفته زیورهای زرّین ومرصّع از برای‌او خریده بیاورد وگفت اینهاهمه ازآن تست و ازتوهیچ نمیخواهم مگر وقتی‌که ترا نزد سلطان دمشق برم تو اورا ازقیمت‌خویشتن بیاگاهان و چون ترا بخرد نیکوئیهائی‌که با تو کرده‌ام با او بگو و از سلطان بخواه که سپارش مرا به ملك‌نعمان شهریار بغداد بنویسدکه بفرمان ملك ده‌یك ازمن‌نستاند چون نزهت‌الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشیدوبگریست بازرگان گفت ای‌خاتون چون است‌که تا نام بغداد بردم گریان‌گشتی مگر ترا کسی بدانجا هست اگر ترا پیوند با بازرگانانست با من بازگو که من همهٔ بازرگانان میشناسم پیغام ترا برسانم نزهت‌الزمان گفت من بازرگانان را نشناسم و لکن ملك نعمان را همی‌شناسم بازرگان چون این بشنید بخندید و شادان‌گشت و باخود گفت سخت بمقصود رسیدم بازرگان گفت مگر ترا پیش‌ازین به ملك‌نعمان فروخته بودند نزهت‌الزمان گفت لاوالله من با دختر او بزرگ شدم من بسی جای در دل او دارم و مرا بس عزیز دارد اگر قصد تو اینست‌که ملك نعمان خواهش‌تو بجا آورد کاغذ ودوات بیاور که من کتابی بنویسم چون ببغداد روی آن کتاب را به ملك نعمان برسان و با او بگو که کنیزکت نزهت الزمان را روزگار بر سر بازار ها کشیده دست بدست همی‌گرداند و اگر مرا از تو بپرسد بگو که در نزد سلطان دمشق‌است بازرگان چون فصاحت وگفتار نغز او دید رتبت او در

نزدش افزون شد و گفت آیا قرآن یاد گرفتهٔ نزهت الزمان گفت آری حکمت و طب نیز دانم و بفصول و بقراط و جالینوس شرح نوشته‌ام و تذکره و شرح برهان خوانده‌ام و مفردات ابن بیطار مطالعه کرده ام و قانون ابن سینا را ایرادات دارم و در هندسه سخنان گفته‌ام و حل رموز کرده ام و کتب شافعیه دیده‌ام و حدیث و نحو آموخته‌ام و با علما مناظرات دارم و در علم منطق و بیان و علم جدل تألیفات کرده‌ام و علم اسطرلاب روحانی نیك دانسته‌ام پس بازرگان را گفت کاغذ و دوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند بازرگان چون این سخن بشنید عجب آمدش و گفت خوشا بخت آنکه تو اندر قصر او باشی پس بازرگان قلم و قرطاس بیاورد و در پیش روی نزهة الزمان زمین ببوسید نزهت الزمان نامه و خامه بدست گرفت و این ابیات بنوشت :

ازعشق روی دوست مرا خواب و خور نماند　　بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماند
از تن یکیّ خیالم و اندر دو چشم من　　الا خیال آن صنم سیم بر نماند
روشن همی نبینم بی سوی او جهان　　گوئی بدیدگان من اندر بصر نماند

کسی که فکرها برو چیره شود و بیداری نزارش کند پس تاریکی او را روشنی اندر پی نباشد و شب را از روز نداند و در بستر جدائی این سو و آن سو بگردد و با میل بیداری اکتحال کند و پیوسته ستارگان بشمارد پس شرح حال او دراز کند و از برای او یاری جز سرشك نباشد پس از آن سرشك از دیدگان میریخت و این ابیات نیز بنوشت :

ای از بر من دور همانا خبرت نیست　　کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نائی
یکروز بسالی نکنی یاد کسی را　　کاید ز غم عشق تو روزش بسالی
روزی بود آیا که دل و جان بفروزم　　زان روی که شهری بفروزد بجمالی

و در انجام کتاب نوشت که این از غریب اوطان نزهت الزمان است

بسوی ملك زمان ملك نعمان پس کتاب فرو پیچید و ببازرگانش بداد



بازرگان کتاب بگرفت و ببوسید و مضمون بدانست خرسند و فرحناك شد و گفت منزه هست خدائی که ترا بیافرید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان گفت منزه است خدائی که ترا بیافرید چون رتبت نزهت الزمان بشناخت اکرامش همیکرد تا هنگام شام شد بازرگان خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند پس از آن بازرگان بجدا گانه جای بخسبید چون روز برآمد بازرگان بیدار شد و نزهة الزمان را بیدار کرد و بگرمابه‌اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشوارهای مرصّع با لؤلؤ و طوق زرین و گردن بند عنبرین حاضر آورد پس ازآن بازرگان با او گفت که زیور ببند او زیور همی بست و بازرگان همی گفت :

بزیور ها بیارایند مردم خوب رویان را تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

پس بازرگان از پیش و نزهت الزمان بدنبال او همی رفتند تا اینکه بازرگان بنزدیك ملك شرکان رفت زمین بوسه داد و گفت ای ملك جهان بهر تو هدیتی آورده ام که مانند ندارد و او را صفت نیارم گفت شرکان گفت حاضر آور تا بعیان ببینم بازرگان بیرون رفت و نزهت الزمان را بیاورد و در پیش روی ملك شرکان بداشت چون ملك او را بدید خون برادری بجوش آمد و مهرش اندر دل جای بگرفت بازرگان گفت با چنین نکوئی و حسن که اوراست همهٔ علوم نیز بداند ملك گفت قیمت او را هرچه دادهٔ بستان بازرگان گفت بجان منّت دارم ولی تو منشوری بنویس که کس ازمن ده یك نستاند ملك گفت خواهم نوشت تو باز گوی که بچندش خریدهٔ بازرگان گفت صدهزار دینار قیمت داده‌ام و صدهزار دینار جامه پوشانده و زیور بسته‌ام ملك گفت من افزونتر بتو خواهم داد پس خازن را بخواست و فرمود که سیصد و بیست هزار دینار ببازرگان دهد پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت و گفت این کنیزك را

آزاد کردم و همی خواهم که بزنی بیاورم پس قاضیان آزاد نامه او بنوشتند پس ازآن کابین ببستند و ملك بحاضران بسی زر بیفشاند و امر کرد منشوری برطبق خواهش بازرگان بنویسند پس از آن خلعت فاخر ببازرگان بداد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ملك بازرگان را خلعت فاخر بداد وحاضران همگی بازگشتند و بجز قاضیان و بازرگانان کس در نزد ملك نماند ملك با قضاة گفت میخواهم که ازین کنیز از هرگونه علم سؤال کنید و او جواب گوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یا نه پس ملك فرمود پرده بیاویختند و همهٔ زنان با نزهة الزمان پشت پرده برآمدند و زنان وزرا و امرا شنیدند که ملك شرکان کنیزی خریده که در حسن و جمال و علم و ادب مانند ندارد و سیصد و بیست هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده بکابین خود آورده است اکنون قاضیان حاضرند و همیخواهند که دانش کنیز را تجربت کنند پس از شوهران اجازت خواسته بقصر ملك آمدند دیدند که نزهت الزمان نشسته و خادمان و کنیزان بخدمتش کمر بسته‌اند چون نزهت الزمان ایشان را بدید بر پای خاست و با جبین گشاده با ایشان ملاقات کرد و هر یك را درخور رتبت او جای داد زنان از حسن و جمال و علم و ادب او خیره ماندند و با هم گفتند که این کنیز نخواهد بود بلکه این دختر یکی از ملوك است پس زنان با او گفتند ای خاتون شهر ما را روشن کردی و این مملکت تراست و ما کنیزکان تو هستیم پس ازآن ملك شرکان نزهت الزمان را ندا داد و گفت ای دخترك این بازرگان ترا بعلم و ادب مدحت کرد و گفت تو همهٔ علوم نیك دانسته و در علم ستاره تصنیف کرده‌ای از هر علم شمهٔ گوشزد ما گردان چون نزهت الزمان سخن ملك شرکان

بشنید گفت ایها الملک باب نخستین در سیاسات و آداب ملکیّه است بدانکه قصدهای مردم بدین و دنیا منتهی شود زیرا که بدون دنیا بدین نتوان رسید و دنیا راه عقبی است و کار دنیا نظم نگیرد مگر بعملهای مردمان و عملهای مردمان چهارگونه است امارتست و تجارت و زراعت و صناعت اما امارت را سیاست تام و فراست صادق باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا و دنیا طریق عقبی است زیرا که خداوند صمد دنیا را به بندگان درتحصیل مراد چون توشهٔ راه قرار داده هرکس را سزاوار اینست که ازآن چندان توشه بردارد که اورا بخدا برساند و تابع نفس و هوا نشود و اگر همهٔ مردم در دنیا عدل و انصاف پیش گیرند خصومتها از میان برداشته شود ولکن مردم میخواهند که بر یکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند و ازین کار خصومتها برمیخیزد و بسلطان عادل محتاج میشوند که داد هریک ازدیگری بگیرد و عدالت بگسترد تا کار مردم انتظام پذیرد اگر نه سیاست ملک در میان باشد زورمندان به بیچارگان چیره شوند و اردشیر گفته است که دین و مملکت توأم هستند دین چون گنج و ملک پاسبان آن گنج است عقل و شرع هر دو دلالت دارند که مردم را فرض است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند و ضعیف از قوی برهاند و شرّ اشرار را مانع شود و ای ملک بدان که باندازهٔ حسن اخلاق سلطان در جهان نظم پذیر شود و پیغمبر علیه السلام فرموده دوکسند که صلاح ایشان مردم را مایه صلاح و فلاح و فساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امرا اند و پارهٔ از حکما گفته‌اند که پادشاهان سه پادشاه هستند یکی ملک دینست و یکی ملک دوری از حرامهاست و دیگری ملک هوا و هوس است اما ملک دین آنست که رعیت خودرا به دینداری ترغیب کند و خود با دین تر از ایشان باشد که مردم را پیروی باوست و او را

لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد و اما ملک دوری از حرامها آنست که بکار دین و دنیا قیام کند و مردم را به پیروی شرع و پاس مروّت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هرکس را که پای بلغزد و از نوشتهای قلم سر بپیچد با دم شمشیر تیز کجیهای آن را راست کند و عدل درمیان مردم بگسترد و اما ملک هوا و هوس دین ندارد و کارش پیروی هوا و هوس است و از خشم پروردگار نترسد اورا انجام کار بهلاکتست و نهایت سیر او بدوزخ است و حکما گفته اند که ملک به بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج به یک تن دارند و از برای همین است که باید ملک اخلاق مردم بشناسد تا خلاف مردم را بوفاق رد سازد و فقیر ایشان را به احسان بنوازد و مظلوم از ظالم برهاند و ای ملک بدانکه اردشیر جهان بگرفت و بچهار بخش کرد و بهر بخش خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود خاتم نخستین خاتم بحر و شرطه و محاماة بود و درو نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج و برو عمارات نقش کرده بود و سیمین خاتم روزی بود و برآن فراوانی نقش شده و چارمین خاتم مظلومان بود و برو معدلت نبشته بود و این رسم در میان ملوک فرس پایدار بود تا ظهور اسلام آنگاه کسری را پسری بمیان سپاه اندر بود باو نوشت که بسپاه چندان مده که از تو بی‌نیاز شوند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

چون شب شصت و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت کسری پسر خویش نوشت که سپاه را چندان مال مده که از تو بی‌نیاز شوند و بایشان چنان تنگ مگیر که از تو برنجند و با ایشان میانه‌روی کن و گفته‌اند که اعرابی نزد منصور خلیفه آمد و گفت با سگ خود چنان کن که پیرو تو باشد منصور ازین سخن برآشفت ابوالعباس

طوسی گفت قصد او اینستکه دیگری قرصه بسگ ننماید که سگ ترا ترك کرده پیروی او کند منصور چون این بشنید خشمش فرونشست و عمربن خطّاب هروقت خادم بگرفتی با خادم چهارشرط کردی که اسب سوار نشود و جامهٔ نیکو نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز بوقت بگذارد و گفته‌اند که هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتراز تدبیر نیست و هیچ تدبیر بهتر از پرهیزکاری نیست و هیچ قربت مانند خلق نیکو نباشد و هیچ میزان مانند ادب و فایدهٔ مثل توفیق نباشد و تجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب‌الله نیست و پرهیزی چون ایستادن بحدود سنّت و علمی چون تفکّر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست وعلی علیه‌السلام گفته که از بدان زنان برکنار شوید و از خوبان ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و بر ایشان تنگ مگیرید تا بفکر مکر نیفتند و گفته‌اند که زنان سه گونه‌اند زنی است پاك و مهربان و ولود که با شوهر در حادثات زمان یاراست و یکی هست که از برای زائیدنست نه بهر چیز دیگر و زنیست که خدا اورا زنجیر گردن هر کس که خواهد بکند ومردان نیز سه طایفه‌اند مردیست عاقل که با رأی و تدبیر کار کند و مردیست که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند از خداوندان عقل مشورت کند و مردیست که متحیّر و سرگردان نه خود داند و نه از دانایان بپرسد و ای ملك بدانکه در همه‌چیز عدل بکار است و از انصاف ناچار و از برای این مثلی از قطاع‌الطریق گفته‌اند که ایشان را با اینکه شیوهٔ ستمگریست اگر در کار خود و در بخش کردن مالهای دزدیده انصاف فرو گذارند نظامشان مختل شود الغرض بزرگترین اخلاق پسندیده کرم است و حلم پس نزهت‌الزمان درسیاست ملوك چنان سخنان گفت که حاضران گفتند ما کس ندیده بودیم که درین باب چنین سخن گوید کاش این کنیز در غیر این باب

نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد نزهت‌الزمان چون سخن ایشان بشنید گفت و اما باب ادب جولانگاه وسیع دارد زیرا که مجمع کمالانست روایت کرده اند که بنی‌تمیم نزد معاویه آمدند و احنف بن قیس با ایشان بود حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت خواست معاویه جواز داد و احنف بن قیس را گفت یا ابا بحر نزدیکتر آی تا حدیث گفتن تو بشنوم احنف نزدیك آمد معاویه پرسید که چه باید کرد احنف گفت موی سر بتراش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل و زهار از خود دور گردان و مسواك ترك مکن که هفتاد و دو منفعت دارد و غسل جمعه کفّاره گناهان ایام هفته است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت احنف گفت که غسل جمعه کفارهٔ گناهان ایام هفته‌است

معاویه پرسید که رأی تو چیست هرگاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی گفت از شرم سر بزیر افکنم و بر سلام مبادرت کنم و آنچه را که بمن سود ندارد واگذارم و سخن کم گویم معاویه گفت رأی تو چیست اگر با امثال خود ملاقات کنی احنف گفت اگر سخن گوید بگوش دارم و اگر بر من جولان کنند من جولان نکنم معاویه گفت رأی تو چیست اگر با امرا ملاقات کنی احنف گفت سلام کنم و منتظر اجابت شوم اگر بنزدیکم بخوانند نزدیك روم و اگر دورم بکنند دور شوم معاویه گفت با زنت چگونه احنف گفت ای خلیفه مرا از جواب این معاف بدار معاویه گفت سوگندت همیدهم بازگو احنف گفت خلق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ظاهر سازم و نفقه فراوانش دهم که زن را از پهلوی کج آفریده‌اند معاویه گفت رأی تو در جماع چگونه است گفت با او سخن گویم تا بسر

میل بیاید و مغازله کنم تا بطربش بیفزاید آنگاه مجامعت کنم اگر نطفه در مشیمه‌اش قرار گیرد بگویم اللهم اجعله مبارکا و لا تجعله شقیاً وصوّرها احسن تصویرا پس ازآن برخاسته وضو بگیرم پس از آن دستها بشویم و آب بر تن خود بریزم پس ازآن نعمتهای خدا را شکر گویم معاویه گفت نیکو جواب گفتی حاجت خود از من بخواه احنف گفت حاجت من از تـو اینست که از خدا بترسی و در میان رعیت عدالت کنی پس ازآن احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت معاویه گفت اگر در عراق جز این مرد دانشمندی نباشد همین بس خواهد بود پس نزهت‌الزمان گفت این شمّهٔ بود از باب ادب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت‌و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نزهةالزمان گفت ای ملك بدان کـه معیقب بعهد خلافت عمر عامل بیت‌المال بود اتفاقاً روزی پسر عمر را بدید و از بیت‌المال یك‌درم بدو داد معیقب گفته‌است پس‌ازآنکه درم را به‌پسر عمر بدادم بخانهٔ خویش رفتم ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد دیدم که یکدرم بدست گرفته با من گفت ای معیقب وای بر تو میترسم که بروز قیامت درین یك‌درم با اُمّت تخاصم کنی و نیز عمر به ابی‌موسی اشعری نوشت که چون کتاب من بخوانی آنچه که بمردم بایدداد بده و تتمه پیش من بیاور پس ابوموسی بدانسان کرد که عمر نوشته بود چون نوبت خلافت به‌عثمان رسید او نیز کتابی بمضمون کتاب عمر نوشت ابوموسی بدانسان کرد و خراج در صحبت زیاد بفرستاد چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر عثمان بیامد و درمی ازآن بگرفت زیاد گریان شد عثمان گفت بهر چه گریان گشتی زیاد گفت من خراج نزد عمر بیاوردم پسر او درمی برداشت

عمر گفت از کفش بیرون کردند و اکنون پسر تو یك‌درم برداشت و کس درم را باز پس نگرفت و با او سخن نگفت عثمان گفت کجا خواهی دید مثل عمر را و زیدبن اسلم از پدرش روایت کرده که او گفت با عمر یکشب بیرون رفتم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت گمان‌دارم که قافله باشد که از آسیب سرما آتش افروخته‌اند بیا تا نزد ایشان رویم همیرفتیم تا بدانجا برسیدیم دیدیم زنیست که آتش بزیر دیگ همی‌کند و کودکان چند با او هستند که گریان و نالانند عمر با ایشان گفت السلام‌علیکم یا اصحاب‌الضوء و نگفت یا اصحاب‌النار و گفت شما را چه‌میشود زن گفت از سرما برنج اندریم عمر گفت این کودکان بهرچه نالانند زن گفت از گرسنگی همینالند عمر پرسید که این دیگ چیست گفت از برای خاموش کردن کودکان این دیگ گذاشته‌ام و خداوند عالم روز قیامت حال اینهـا را از عمر بپرسد عمر گفت حال اینها به عمر پوشیده‌است زن گفت چگونه بمردم والی‌است و از حالشان غفلت‌دارد اسلم میگوید که عمر رو بمن کرده گفت که با من بیا پس بیرون آمده همی‌دویدیم تا به بیت‌الصرف رسیدیم عمر یك‌عدل آرد بدر آورد و ظرفی روغن برداشت گفت اینها بدوش من کن من گفتم مرا سزاوار است که اینها بردارم گفت آیا بقیامت نیز بار مرا تو خواهی کشید پس خود آنها را بدوش گرفته برفتیم و آرد و روغن نزد آن زن بردیم زن پارهٔ آرد گرفته بدیگ بریخت و عمر زیر دیگ همی‌دمید و دود گرداگرد ریش او همی پیچید تا اینکه پخته شد قدری روغن نیز در دیگ بینداخت و با زن گفت کودکان را سیر کن کودکان بخوردند و سیر شدند و همـان آرد و روغن نزد آن زن گذاشته بدر آمدیم عمر با من گفت یا اسلم مـن دیدم که آتش روشنست و لکن کودکان از گرسنگی گریانند دوست‌داشتم نه باز نگردم مگر اینکه سبب آتش کردن بدانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت‌الزمان گفت ای پادشاه جهان فصل دوم از باب ادب در اخبار صالحانست حسن بصری گفته که بنی‌آدم از دنیا بدر نرود مگر اینکه سه‌چیز را افسوس خورد یکی به‌تمتع نگرفتن ازآنچه گرد آورده و یکی به نرسیدن آرزوها و یکی به توشه نداشتن راهی که بآن راه خواهد رفت از سفیان پرسیدند کسی که مال داشته باشد زاهد تواند بود سفیان گفت آری وقتیکه بلا بدو رسد صبر کند و وقتی که نعمت رسد شکر گذارد و گفته‌اند که چون عبدالله شدّاد را مرگ در رسید پسر خود محمد را بخواست و با او وصیّت کرد که ای پسر منادی مرگ مرا ندا داد تو در آشکار و نهان پرهیزکاری پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر بگذار و پیوسته راستگو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشه هاست پس ازآن نزهت‌الزمان گفت ای پادشاه این نکتها نیز بشنو که چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید نزد فرزندان و خانگیان خود آمد و آنچه که در دست ایشان بود بستد و در بیت‌المال بگذاشت ایشان به عمّهٔ عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت کردند فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد شب پیش عمر برفت عمر او را از استر فرود آورد و با هم بنشستند گفت ای عمّه تو بسخن گفتن سزاوار هستی زیرا که تو حاجت‌داری بازگو که مراد تو چیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید عمر گفت جناب باری محمد علیه‌السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هرچه خوب بود از برای او بگزید پس‌ازآن محمد را بسوی خود بازخواند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عمر بن‌عبدالعزیز با فاطمه گفت خدایتعالی پیغمبررا بسوی‌خود بازخواند و از برای‌مردم نهری برجا گذاشت که ازآن نهر سیراب شوند چون ابو بکر خلیفه شد نهر را بجای خود گذاشت و بمجرای‌خویش جاری کرد و خدا را خشنود بداشت پس از آن خلافت به عمر رسید او نیز کارهای نیکو کرد و بسی مشقتها کشید چون عثمان خلیفه



شد از آن نهر نهر دیگر جدا کرد پس از آن معاویه از آن نهر نهرها جدا کرد و بعد ازو یزید و مروانیان نیز بدینسان همیکردند تا اینکه نوبت بمن افتاده من همی‌خواهم که نهر بجای خود بازگردانم فاطمه گفت اگر سخن همین‌است که تو گفتی مرا سخنی نیست پس برخاسته نزد فرزندان و پیوندان عمر بازگشت و با ایشان گفت که عمر سخنانی گفت که مرا مجال سخن گفتن نماند نزهت‌الزمان گفت عمر را از اینگونه حکایات بسیار است و از آنجملهاست اینکه یکی از معتمدین گفته که در خلافت عمر بن عبدالعزیز به گوسفندچرانی گذشتم گرگان بگوسفندان بیکجا دیدم گمان کردم که آن گرگان سگان شبانهستند و گرگ با گوسفندان تا آنروز ندیده بودم از شبان پرسیدم که این همه سگان بهر چیست شبان گفت اینها گرگانند

نه سگان گفتم چگونه گرگان با گوسفندانند و بایشان آسیب نمیرسانند شبان گفت چون سر بسلامت باشد تن نیز بسلامت خواهد بود و دیگر روایت کرده‌اند که روزی عمر بن عبدالعزیز بر منبر گلین خطبه میخواند چون حمد و ثنای الهی بجا آورد با مردم دو سخن گفت نخست گفت ایهاالناس درون را خوب کنید تا بیرون نیز خوب شود پس ازآن گفت کار دنیا را نکو کنید تا کار عقبی نکو گردد روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز گفت اگر اجازت‌دهی متکائی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی گفت میترسم که بروز قیامت بذمّت من وبالی باشد پس از آن فریاد کشیده بیخود افتاد فاطمه گفت یا مریم یا مزاحم و یا فلان این مرد را ببینید پس فاطمه پیش رفته آب برو بپاشید و بهوشش آورد دیدکه فاطمه گریانست گفت ای فاطمه از بهر چه گریانی فاطمه گفت ترا افتاده دیدم از زمان مرگ تو یاد کردم که بدینسان خواهی افتاد و از ما جدا خواهی شد و سبب گریستنم این بود عمر گفت گریستن بس است آنگاه عمر خواست که برخیزد نتوانست و بیفتاد فاطمه او را در آغوش گرفت و بر احوال او بگریست پس نزهت الزمان تتمهٔ فصل را در حضور ملك شرکان و قاضیان همی گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهة‌الزمان تتمه فصل دویم‌را چنین‌گفت اتفاقاً عمربن عبدالعزیز بحاجیان بیت‌الله کتابی نوشت وآن این بود اما بعد من خدا را در شهرالحرام و در بلدالحرام در روز حجّ اکبر گواه میگیرم که من دشمن آن کسم که شما را ستم کند و از من بظلم کس اجازت نیست زیرا که ستم رسیدگان را از من خواهند پرسید و آگاه باشیدکه هر عاملی از

عمّال من از حق میل کند و مخالفت سنّت و کتاب چیزی بجای آورد شما را اطاعت او نشاید تا اینکه بسوی حق باز گردد یکی از ثقاة گفته است که پیش عمر بن عبدالعزیز رفتم در پیش روی او دوازده درم دیدم گفت آنها را برداشته به بیت‌المال برند من گفتم ای‌خلیفه تو فرزندان‌خودرا بی‌چیز و محتاج کردی چیزی بایشان بده پس مرا بنزدیك خود خواند و گفت اینکه میگوئی چیزی بفرزندان و عیال‌خود بده سخنی‌است ناصواب زیرا که خدایتعالی باولاد من کفیل و روزی دهنده است آیا کسی هست که به خدا پرهیزکار شود و خدا بروزی او وسعت ندهد و آیا کسی‌هست که از گناهان دوری‌کند و خدا کارهای دشوار اورا آسان نکند پس فرزندان و پیوندان خود حاضر آورد ایشان دوازده تن بودند چون ایشان را بدید دیدگانش پراز اشك شد و با ایشان‌گفت‌که پدر شما درمیان دوچیز است یا باید شما را مالدار کند و خود بدوزخ اندر باشد و یا باید شما بی‌چیز شوید و پدر شما به بهشت رود ولکن به بهشت رفتن پدر شما بهتر است از آنکه شما مالدار شوید برخیزید و بروید که شما را بخدا سپردم و خالد بن صفوان روایت کرده که با یوسف بن عمر بنزد هشام بن‌عبدالملك رفتیم و او با پیوندان و خادمان خود در بیرون خیمه زده بود چون مردم بمجلس او حاضر آمدند خود در گوشهٔ بساط بنشست من گفتم ایهاالخلیفه خدا نعمتش را بر تو تمام گرداند و شادی ترا باندوه نیامیزد من نصیحتی بهتر از حدیث ملوك گذشته نیافتم که با تو بگویم چون این‌سخن بشنید از متکا برخاست و راست بنشست وگفت یاابن‌صفوان بگوآنچه‌داری صفوان گفت ایهاالخلیفه ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین آمد و با حاضران مجلس خود گفت به بزرگی و حشمت من کس دیده‌اید یا نه و به هیچ کس عطا شده است مثل آنچه بمن عطا شده است در میان حاضران

مردی ودراه‌رو و پیرو حق و یار مردان خدا با ملك گفت که از کاری بزرگ برسیدی اگر اجازت‌دهی جواب گویم ملك اجازت‌داد گفت ایملك این دولت و حشمت که تراست لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت ملك گفت زوال پذیر است آن‌مرد گفت پس چگونه از چیزی برسیدی که اندك زمانی پایدار خواهد بود و حساب آن با تو بطول خواهد انجامید ملك گفت پس گریزگاه کجاست آن‌مرد گفت صلاح دراینست که در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را بجا آوری و یا اینکه جامهٔ کهن بپوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فرا گیرد پس مرد ازحضور ملك خواست بیرون رود گفت چون بامداد شود نزد تو آیم خالد بن صفوان گفته است چون بامداد شد آن مرد بنزد هشام رفت دید که از اثر پند آن مرد تاج سلطنت بزمین گذاشته سفر را آماده گشته پس هشام چندان بگریست که زنخ او تر شد و فرمان داد که اسباب سلطنت ازو دور کنند وخود بگوشهٔ قصر بنشست خادمان نزد صفوان آمده گفتند ای صفوان این چه کار بود کردی و عیش‌را بخلیفه تلخ ساختی پس‌ازآن نزهت‌الزمان با ملك شرکان گفت دربن باب بسی پندهاست که همهٔ آنها را دربن‌مجلس نیارم گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهة‌الزمان با ملك شرکان گفت دربن باب بسی پندها استکه در يك مجلس همهٔ آنها را نیارم گفت ولی بتدریج گفته میشود انشاءالله تعالی پس قاضیان گفتند ای‌ملك این‌کنیز بروزگار اندر مانند ندارد و ما چنین ادیب و حکیم ندیده و نشنیده‌ایم آنگاه قاضیان ملك را ثنا گفتند و از نزد ملك بازگشتند و ملك بخادمان امر فرمود که اساس عیش فرو چینند و مغنّیان که در دمشق هستند حاضر آورند و همه گونه خوردنیها

و حلوا آماده سازند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمان داد که بخانهای خود باز نگردند تا کار عیش بانجام رسد پس همهٔ مردم خوردنی بخوردند چون‌هنگام شام شد از دروازهٔ قلعه تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزد ملك حاضر آمدند و مشاطگان بآراستن نزهت‌الزمان برفتند دیدند که بآرایش حاجت ندارد چنانکه شاعر گفته :

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود   معشوق خوب‌روی چه‌محتاج زیوراست

پس ملك شرکان بحجله بیامد و مشاطگان نیز عروس بیاوردند چادر از سرش گرفته آنچه بدختران در شب نخست بیاموزند بدو نیز آموختند ملك شرکان برخاسته اورا در آغوش کشید و با او درآمیخت وهمان شب نزهت‌الزمان آبستن شد و شرکان را از آبستنی خویش آگاه کرد ملك شرکان فرحناك شد و فرمود که تاریخ حمل بنویسند چون بامداد شد ملك شرکان بر تخت بنشست امرا به تهنیت برآمدند پس‌ازآن ملك‌شرکان اسرار نویس را بخواند و امر کرد که کتابی به‌پدر خویش ملك نعمان بنویسد و او را آگاه کند که کنیزی خریده خداوند علم و ادب که فنون حکمت همیداند اورا بنزد برادرش ضوء‌المکان و خواهرش نزهت‌الزمان به بغداد خواهد فرستاد و نویسنده را گفت که در کتاب باین هم اشارت رود که ملك شرکان با آن کنیز درآمیخته و او اکنون آبستن است پس کتاب پیچیده مهر کرد و برسول سپرده روانه ساخت رسول بعداز یکماه جواب کتاب بیاورد و بملك شرکان بداد ملك شرکان نامه بگرفت و بخواند دید که پس‌از بسم‌الله نوشته که این نامه‌ایست از واله و حیران و گم‌کنندهٔ ضوء‌المکان و نزهت‌الزمان و ستم کشیدهٔ دوران ملك نعمان بسوی پسر خویش‌شرکان که آگاه باش پس‌از آنکه تو از من جدا گشتی جهان برمن تنگ شد چنانچه نه راز خویش گفتن توانستم و نه نهفتن و سبب این بود

که ضوءالمکان از من خواهش سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم او را ممانعت کردم پس از آن بنخجیر رفته یکماه در نخجیرگاه بودم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك نعمان نوشته بود که من یکماه درنخجیرگاه بودم چون بازآمدم دیدم که برادر و خواهرت ضوءالمکان و نزهت‌الزمان پارهٔ مال گرفته با حاجیان به بیت‌الله رفته اند چون از رفتنشان آگاه شدم فراخنای جهان بر وجود من تنگ شد تا گز بسر مانده منتظر بازگشتن حاجیان بنشستم چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم کس ازایشان باخبر نبود جامهٔ ماتم بپوشیدم و پیوسته ناشاد اشك از دیدگان همی‌ریختم و این دو بیت همی‌خواندم

تیغ و تیر است بر دل و جگرم   رنج و تیمار دختر و پسرم
نه از ایشان خبر همی رسدم   نه بدیشان کسی برد خبرم

اکنون از تو میخواهم که سستی در جستجوی ایشان نکنی و این ننگ بر ما نپسندی والسلام چون ملك شرکان نامهٔ پدر برخواند بحزن پدر ملول و محزون شد و به گم‌گشتن برادر و خواهر خرسند گردید پس نامه فرو پیچیده برخاست و بنزد زن‌خود نزهت‌الزمان آمد و نمیدانست که نزهت‌الزمان‌خواهر اوست و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر اوست الغرض چون از تاریخ آبستنی نزهت الزمان نه ماه گذشت نزهت الزمان بکرسی زائیدن نشست و خدایتعالی ولادت برو آسان کرده دختری بزاد با ملك شرکان گفت این دختر از آن تست بهر نام که‌خواهی نامش بنه شرکان گفت مردمان را عادت اینست که بروز هفتم ولادت نام نهند پس

شرکان سر پیش برده دختر خود را ببوسید دید که یکی از آن گوهر های قیمتی و بزرگ را که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود بگردن آن‌دختر آویخته است از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند با نزهت‌الزمان گفت ای کنیزك این گوهر از کجا آوردی نزهت‌الزمان چون این بشنید در خشم شده با شرکان گفت من خاتون تو و خاتون هرکس که بقصر اندر است هستم شرم نداری که مرا کنیزك گوئی من دختر ملك نعمان نزهت‌الزمانم چون شرکان این سخن بشنید اندامش بلرزید و دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب شصت و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون شرکان این سخن بشنید گونه‌اش زرد گشته دلش بطپید و سر بزیر افکند وازبسیاری‌اضطراب بیهوش‌شد چون بهوش‌آمد بحیرت و فکرت فرو رفت ولی خویشتن بدو نشناسانید و با او گفت ای خاتون آیا تو دختر ملك‌نعمان هستی نزهت‌الزمان گفت آری ملك‌شرکان سبب دوری پدر ازو پرسید نزهت‌الزمان از آغاز تا انجام بازگفت و ملك شرکان را از بیماری ضوءالمکان و ماندن او در بیت‌المقدس بیاگاهانید و فریب دادن بدوی نزهت‌الزمان را و فروختن بدوی اورا ببازرگانان خاطرنشان ملك شرکان کرد چون ملك شرکان حکایت بشنید باخودگفت چگونه خواهر خویش کابین کردم ولی باید او را بیکی از حاجبان بزنی دهم چون بچه از کار برداشته شود بگویم که پیش از آنکه با او درآمیزم طلاقش گفتم و ببزرگترین‌حاجبانش دادم پس شرکان ملول بود و افسوس همیخورد آنگاه سر برداشته با نزهت‌الزمان گفت که تو خواهر منی و من شرکان بن ملك نعمان‌هستم و ازخدایتعالی آمرزش این‌خطا همیخواهم

نزهت‌الزمان نیز چون او را بشناخت گریان شد و سیلی بر خود همی‌زد و روی و سینه همی‌خراشید و میگفت که بخطای بزرگ در افتادیم اگر پدر و مادرم این دختر ببینند و بپرسند که از کجا این دختر آوردی چه بایدم گفت ملك شرکان گفت تدبیر همینست که ترا بحاجب خود کابین کنم و دختر را درخانهٔ حاجب پرورش ده و هیچ کس را میاگاهان که خواهر من هستی پس دلجوئی از نزهت‌الزمان کرد و سر و روی او را ببوسید نزهت‌الزمان گفت بدختر چه نام باید نهاد شرکان گفت نام او قضی‌فکان یعنی مقدّر بود که شد پس شرکان خواهر خودرا به بزرگترین حاجبان کابین بست و او را با دخترش قضی فکان بخانهٔ حاجب فرستاد نزهت‌الزمان را کار بدینگونه بود اتفاقاً در همان روز ها رسول از جانب ملك نعمان برسید و نامه باز رساند و بدان نامه نبشته بودند که ای فرزند بدانکه من از جدائی فرزندان بحزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریدهٔ و کابین کردهٔ و بعلم و ادب و حکمت ستوده بودی نزد منش روانه کن که عجوز صالحه نیکوکاری با پنج تن کنیزکان باکره بدینجا آمده‌اند که کنیزکان در علم و ادب و حکمت چنانند که صفت ایشان نیارم نبشت و ایشان را زبانی‌است فصیح چون‌من ایشان را بدیدم دوست داشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند از برای اینکه در نزد ملوك سایر اقالیم مانند ایشان یافت نمیشود واز عجوز قیمت ایشانرا پرسیدم گفت که ایشانرا بخراج‌دمشق همی‌فروشم و راستی اینستکه خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نتواند بود پس من ایشان را بقیمتی که عجوز گفته بود خریدم و در قصر خویش جای دادم تو زودتر خراج دمشق بفرست که عجوز به بلاد روم باز خواهد گشت وهمان کنیزك

که خریدهٔ بدینجا بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتادم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك نعمان در نامه نوشته بود کنیزی‌را که خریدهٔ بفرست تا با این کنیزکان در نزد علما مناظره کنند اگر بااین کنیزکان غلبه کند خراج بغدادرا با کنیز بهر تو بفرستم شرکان چون این بخواند داماد خویشتن یعنی حاجب را با خواهرش بخواست چون حاضر شد شرکان خواهررا ازمضمون نامه آگاه کردو با اوگفت ای‌خواهر ترا تدبیرچیست و جواب نامه چه باید گفت چون نزهت‌الزمان شوق بدیدار پدر و مادر داشت با شرکان گفت که مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من بملك‌نعمان حکایت بدوی بازگویم که او مرا ببازرگان‌فروخت و بازرگان بملك شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده بکابین حاجب آورد شرکان گفت رأی همین‌است پس دختر خود قضی‌فکان را بدایگان سپرد و خراج‌دمشق آماده کرده حاجب را فرمان داد که خراج را با نزهة‌الزمان ببغداد برد وفرمان داد که محملی از بهر خواهر و محملی بهر حاجب بسازند پس از آن کتابی نوشته بحاجب سپرد و نزهت‌الزمان را وداع کرد ولی آن گوهر را که از گردن قضی‌فکان آویخته بودند نگاهداشت پس حاجب همان شب سفر کرد اتفاقاً ضوءالمکان که این‌مدت در دمشق بود با تونتاب در همان شب بتفرّج بیرون آمده بودند اشتران و محملها و مشعلها بدیدند ضوءالمکان از اشتران و بارهای آنها و خداوند آنها باز پرسید گفتند که خراج دمشق است و بنزد ملك نعمان شهریار بغداد روانند و از رئیس آن طایفه و خداوند محملها باز پرسید گفتند بزرگ حاجبان شوهر کنیز دانشمند وحکیم‌است که ملك اورا خریده بود پس ضوءالمکان از شنیدن نام ملك‌نعمان و بغداد

گریان شد و با تونتاب گفت پس ازین در اینجا نتوانم زیست ناچار با همین قافله باید سفر کنم تونتاب گفت من از قدس تا دمشق تنهائی تورا ندیدم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی من نیز با تو بیایم تا ترا بمقصد برسانم ضوءالمکان به نیکیهای او ثنا گفت و سفررا آماده گشتند تونتاب درازگوش بیاورد و توشه بدرازگوش بنهاد چون قافله اشتران براندند و حاجب بمحمل بنشست ضوءالمکان نیز بدرازگوش سوار



گشت با تونتاب گفت تو نیز با من سوارشو تونتاب گفت من سوار نمیشوم در خدمت تو پیاده آیم ضوءالمکان گفت ناچار است از اینکه سوار شوی تونتاب گفت هرگاه که مانده شوم ساعتی سوار خواهم شد پس ضوءالمکان با تونتاب گفت ای برادر زود خواهی دید که ترا چگونه پاداش دهم پس ایشان با قافله همیرفتند تا آفتاب بلند شد و از گرمی هوا برنج اندر شدند حاجب قافله را اجازت نزول داد قافله فرود آمدند و راحت یافتند و اشتران را آب بدادند باز حاجب امر کرد که اشتران بار کنند بار کردند و همیرفتند که پس از پنجروز بشهر حما رسیدند و بدانجا نزول کردند و سه روز در آنجا بماندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

چون شب هفتاد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون قافله سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و همیرفتند تا بشهر دیگر رسیدند و سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و بدیار بکر رسیدند نسیم بغداد بایشان بوزید ضوءالمکان را از خواهر و پدر و مادر یاد آمده محزون گشت که بی نزهت‌الزمان چگونه نزد پدر رود پس گریان شد و بنالید و این ابیات برخواند:

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان بگوش من سخن یار مهربان برسان
دهان بمشك و بمی همچو لاله پاك بشوی پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان

تونتاب گفت که این گریستن و نالیدن بگذار که جای ما بخیمه حاجب نزدیکست همیترسم که اورا ناخوش آید ضوءالمکان گفت از خواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرو نشیند تونتاب با ضوءالمکان گفت ترا بخدا سوگند میدهم که ازین ملالت و حزن و زاری و اندوه درگذر تا بشهر خود برسی پس از آن هرچه خواهی بکن ضوءالمکان گفت:

گوئی مرا که در غم و تیمار صبر کن بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم
نه یار با منست و نه دل در بر منست بیدل چگونه باشم و بی یار چون کنم

پس از آن روی بجانب بغداد کرد و در آن شب نزهت‌الزمان نیز بیاد برادرش ضوءالمکان نخفته بود و همی گریست که ناگه آواز برادرش ضوءالمکان را بشنید که گریانست و این ابیات همیخواند:

ای برق اگر بگوشهٔ آن بام بگذری جائی که باد زهره ندارد خبر بری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو تا خود بپای خویش بیائی و بنگری

آنکاه برخاسته خادم را بنزد خود خواند و با خادم گفت برو و آنکه ابیات همیخواند نزد منش آر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهةالزمان با خادم گفت برو و آنکه ابیات همی خواند نزد منش آر خادم برفت و جستجو کرده جز تونتاب کس را بیدار نیافت و ضوءالمکان بیخود افتاده و تونتاب در پهلوی او ایستاده بود خادم با تونتاب گفت تو بودی که شعر همیخواندی و خاتون آواز تو شنیده‌است تونتاب گفت لاوالله من شعر نخواندم خادم گفت تو بیدار هستی خوانندهٔ شعر بمن بنمای تونتاب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن درخشم شده به ضوءالمکان بترسید و با خود گفت بسا هست از خادم آسیبی بدو رسد پس در جواب خادم گفت که من خوانندهٔ شعر نشناسم خادم گفت بخدا سوگند که دروغ میگوئی جز تو کس بیدار نیست تونتاب گفت باتو راستی بگویم خوانندهٔ اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد خدا بسزایش برساند خادم بازگشت و با خاتون گفت کس‌را نیافتم خواننده مردی راهگذر بوده‌است خاتون خاموش شد و سخن نگفت پس از آن ضوءالمکان بهوش آمد دید که ماه بمیان آسمان رسیده و نسیم سحرگاه همی وزد حزن و اندوهش بهیجان آمد و خواست که بخواند تونتاب گفت چه قصد داری ضوءالمکان گفت میخواهم شعری بخوانم شاید آتش دل فرو نشیند تونتاب گفت تو ماجرا نمیدانی و آگاه نیستی که از کشته شدن چگونه خلاص یافتیم ضوءالمکان گفت ماجرا بازگو تونتاب گفت یاسیّدی چون تو بیهوش افتادی خادم بیامد چوبی در دست داشت و از خوانندهٔ اشعار همی پرسید جز من کس بیدار نیافت خواننده را ازمن پرسید گفتم

مردی بود راهگذر خادم چون این بشنید بازگشت وخدا مرا ازکشته شدن خلاص داد ولی خادم با من گفت که اگر آواز خواننده دگر بار بشنوی اورا گرفته نزد منش بیاور ضوءالمکان چون این بشنید گریان شدو گفت کیست که مرا از گریستن منع کند من ناچار بخوانم و آنچه بمن خواهد گذشت بگذرد و من اکنون بشهر خود نزدیك گشته ام از هیچ کس باك ندارم تونتاب گفت قصد تو اینست که خویشتن هلاك سازی ضوءالمکان گفت من ناچار شعر بخوانم تونتاب گفت مرا قصد این بود که از تو جدا نشوم تا ترا بنزد پدر و مادر برسانم ولکن بضرورت از تو جدا بایدم شد و من یکسال‌و نیم‌است که با تو هستم هیچگونه مکروهی ازمن بتو نرسیده مگر مرا رنج پیاده رفتن و بیداری بس نیست که همیخواهی بی‌سبب شعر بخوانی و ما را بمحنت افکنی ضوءالمکان گفت من از حالتی که دارم باز نگردم پس ضوءالمکان این دو بیت بخواند :

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من   تا یکزمان زاری کنم در ربع و اطلال و دمن
ربع‌ازدله پرخون کنم خاك‌دمن گلگون کنم   اطلال‌را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

پس‌از آن این شعر نیز برخواند :

خوانده باشی که فرقت لیلی   چه بمجنون ناتوان کرده است
فرقت نزهت الزمان بالله   که بضوءالمکان همان کرده‌است

چون شعر بانجام رسانید سه بار فریاد زد و بیهوش بیفتاد تونتاب برخاسته اورا بپوشانید چون نزهت‌الزمان آواز او و ابیاتی را که نام نزهت‌الزمان و برادرش ضوءالمکان در آنها بود بشنید گریان شد و بانگ بر خادم زد و با او گفت آنکه شعر خواند باینجا نزدیکست بخدا سوگند که اگر اورا نیاوری حاجب را بیدار سازم تا ترا عقوبت کند و از در خویشتن براند ولی تو این یکصد دینار بگیر و خوانندهٔ شعر را با خوشی پیش من بیاور

و مرنجانش اگر او از آمدن مضایقه کند این بدره هزاردیناری باو بده و اگر باز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من آی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهةالزمان خادم را بجستجوی خواننده شعر فرستاد خادم برفت همه مردم را دیدکه خفته‌اند یك تن بیدار درمیان قافله نیست پس نزد تونتاب رفت و دید که سر برهنه نشسته است بنزدیك او رفته آستینش بگرفت و گفت تو بودی که شعر همی خواندی تونتاب بخویشتن بترسید گفت لاوالله خوانندهٔ شعر من نبودم خادم گفت دست ازتو برندارم تا خوانندهٔ شعر بمن بنمائی زیرا که من‌نتوانم بنزد خاتون بازگردم تونتاب از ضوءالمکان بترسید و گریان‌شد و با خادم گفت بخدا سوگندکه خوانندهٔ شعر من نبودم ولی مردی راهگذر را شنیدم که شعر همیخواند تو دست از من کوتاه کن من مردی‌ام غریب از شهر قدس با شما آمده ام خادم بتونتاب گفت بر خیز و بنزد خاتون بیا هر چه با من گفتی با او بگو من کس بجز تو بیدار نیافتم تونتاب گفت تو جای من بشناختی و من نیز از ترس پاسبانان بدر رفتن نتوانم اکنون تو بازگرد اگر پس‌ازین آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیك باشد و چه دور از هیچ‌کس مدان بجز از من پس تونتاب سر خادم ببوسید و دلش بدست آورد خادم ازو درگذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت بنزدیك تونتاب درجائی پنهان گشت تونتاب برخاست و ضوءالمکان را بهوش آورد و گفت راست بنشین تا ماجرا باتو بازگویم پس آنچه گذشته بود با او بگفت ضوءالمکان گفت من بیم از کس ندارم تونتاب گفت چرا بپیروی هوا و هوس همی‌کنی و از کس نمیترسی

من بس هراس از هلاك تو و خویشتن دارم ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر شعر مخوان تا بشهر خود برسی مگر تو نمیدانی که زن حاجب قصد آزردن تو کرده زیرا که او از رنج سفر خسته و رنجور بود تو او را از خواب بیدارکردی چندین بار خادم‌فرستاده جستجو همی‌کند ضوءالمکان سخن تونتاب نشنیوشید مرتبه سوم بآواز بلند این ابیات برخواند :

ملامت‌گوی عاشق را چه گوید مردم دانا — که حال غرقه در دریا نداند خفته درساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید — که قتلم خوش همی‌آید ز دست پنجهٔ قاتل
مرا تا پای میپوید طریق عشق میجوید — بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل

خادم بگوشهٔ پنهان بود و آواز ضوءالمکان همی‌شنید هنوز ابیات بانجام نرسانده بود که خادم برسید چون تونتاب خادم را بدید بگریخت و دورتر از خادم بایستاد و نظر میکرد تا ببیند که درمیان خادم و ضوء المکان چه خواهدگذشت پس خادم سلام کرد و ضوءالمکان جواب گفت خادم گفت یا سیّدی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت خادم با ضوءالمکان گفت یا سیدی امشب سه بار بسوی تو آمده ام و خاتون ترا بنزد خود میخواند ضوءالمکان گفت خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند نفرین خدا بر او و شوهر او باد پس ضوءالمکان بخادم دشنام میداد و خادم جواب گفتن نمیتوانست زیرا که خاتون سپرده بود که بی‌رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد نیاوردش و اگر نیاید بدرهٔزر بدو بدهد پس خادم با فروتنی گفت ای‌فرزند نسبت بتو ازمن خطائی و ستمی نرفته ونخواهد رفت قصد من اینست که بلطف و خوشی بنزد خاتون شوی و بسلامت و

خرسندی بازگردی و ترا بشارتی خواهیم‌داد چون ضوءالمکان این بشنید برخاست و باخادم برفت تونتاب نیز برخاسته بر اثر او همیرفت و باخود میگفت افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود پس ضوءالمکان با خادم و تونتاب از پی ایشان همیرفتند تا بنزدیك خیمه رسیدند خادم پیش نزهت‌الزمان رفت و گفت آنکس‌را که میخواستی آوردم جوانی‌است نکو روی و نشان بزرگی از جبینش آشکار است نزهت‌الزمان چون این بشنید دلش طپیدن گرفت و با خادم گفت نخست اورا بگو که بیتی چند بخواند که از نزدیك آواز او بشنوم پس از آن از نام و نشان و شهر او باز پرس خادم با ضوءالمکان گفت نخست بیتی چند بخوان که خاتون از نزدیك آواز ترا بشنود پس از آن از نام و نشان و شهر خویش بازگو ضوءالمکان گفت اطاعت کنم ولکن مرا حکایتی‌است بس‌عجیب که بآن سبب من‌چون دهکساران مستم و مانند مصیبت زدگان حیران و غرق دریای فکرتم نزهت‌الزمان چون این بشنید گریان شد و با خادم گفت ازو بازپرس که ازکسی جدا گشتهٔ خادم باز پرسید ضوءالمکان گفت از پدر و مادر وپیوندان جدا گشته‌ام ولی عزیز ترین ایشان نزد من خواهری بود که روزگار مرا ازو دورکرده نزهت‌الزمان چون این‌سخن بشنید گفت خدایتعالی ترا باو برساند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نزهت‌الزمان گفت خدای تعالی ترا باو برساند پس از آن نزهت‌الزمان با خادم گفت با او بگو که بیتی چند در شکایت جدائی بخواند خادم بدانسان‌که خاتون گفته بود با ضوءالمکان بگفت ضوءالمکان آهی برکشید و این ابیات بخواند :

کسی مباد چو من خستهٔ مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان — کشیده محنت ایام و داغهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که داد من بستاند دهد سزای فراق

پس از آن اشك از دیدگان بریخت و این ابیات بخواند :

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی‌تو بجان آمد وقتست که بازآئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد دامان شکیبائی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس درگوشهٔ تنهائی

چون نزهت‌الزمان ابیات بشنید دامن خیمه بالا کرده بضوءالمکان نظر انداخت و اورا بشناخت فریادزد و نام ضوءالمکان بزبان راند ضوءالمکان نیز بدو نگاه کرده بشناخت فریاد زد و نام نزهت الزمان بزبان راند نزهت‌الزمان خودرا بکنار برادر انداخت و اورا در آغوش کشید هر دو بیهوش بیفتادند خادم چون این بدید از حالت ایشان شگفت ماند چون بهوش آمدند نزهت الزمان را شادی و انبساط روی داد و اندوه و محنتش برفت و این ابیات بخواند :

بعد از این نور بآفاق دهم عالم را — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که از دولت یار آخر شد

چون ضوءالمکان ابیات بشنید خواهر خودرا در آغوش کشید از غایت شادی همی گریست و این ابیات همیخواند :

امروز مبارکست فالم — کافتاد نظر بدین جمالم
الحمد خدای آسمان را — کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مگر که مینماید — یا عشوه همیدهد خیالم

ساعتی بدر خیمه بنشستند پس از آن نزهت‌الزمان با برادر گفت برخیز و

بخیمه اندرآی وماجرای خویش بازگو تامن نیز حکایت حدیث کنم ضوء المکان



گفت نخست تو سرگذشت خود بگو نزهت الزمان ماجرای خود از آغاز تا انجام بازگفت پس از آن گفت منّت خدایرا که ترا باز رساند چنانکه

هردو با هم از بغداد بدر آمده بودیم باز با هم به بغداد آمدیم پس از آن گفت برادرم شرکان مرا باین حاجب کابین بسته که مرا بنزد پدر برساند حکایت من همین بود اکنون تو حکایت بازگو ضوء المکان ماجرا بر او بخواند و گفت ای خواهر این تونتاب همهٔ مال خود بمن صرف کرده و شب و روز در خدمتگذاری من پیاده و گرسنه میآید و مرا سواره همی آورد نزهت‌الزمان گفت اگر خدا بخواهد اورا پاداش نکو دهیم پس از آن نزهت‌الزمان خادم را بخواند و گفت آن بدرهٔ زر که در نزد تست بمژدگانی بتو دادم اکنون برو و خواجه را زودتر نزد من آر خادم شادان به پیش حاجب رفت و پیغام ملکه برسانید حاجب نزد ملکه بیامد دید که با برادر خود ضوء المکان نشسته است حاجب از چگونگی بازپرسید نزهت‌الزمان حکایت را بحاجب فرو خواند پس از آن با حاجب گفت آگاه باش که تو کنیز نگرفتهٔ بلکه دختر ملك نعمان گرفتهٔ و من نزهت‌الزمان و این برادر من ضوء المکان است حاجب چون این سخن بشنید حق بدو آشکار شد و یقین کرد که ملك نعمان را داماد گشته با خود گفت چون به بغداد روم نیابت مملکتی را از ملك بستانم پس از آن حاجب روی بضوء المکان کرده بسلامت او تهنیت گفت و خادمانرا امر کرد که خیمهٔ جداگانه و اسبی از بهترین خیل بهر ضوء المکان آماده کنند و نزهت‌الزمان با حاجب گفت قصد من اینست که با برادر بخلوت اندر نشینیم و رازها بهمدیگر بگوئیم و از صحبت هم سیر شویم چه دیرگاهست که از هم جدا گشته‌ایم حاجب گفت حکم از آن شماست پس حاجب از نزد ایشان بیرون شد و شمع و حلوا از برای ایشان بفرستاد و سه دست جامهٔ دیبا از برای ضوء المکان بفرستاد پس نزهت‌الزمان با حاجب گفت تونتاب را حاضر گردان و از برای او مرکوبی ترتیب کن و بگو که در چاشت و شام سفره از برای او بگسترند حاجب پذیرای حکم

شد و چند تن از خادمان بجستجوی توتاب روان ساخت خادمان او را همی جستند که دیدند پالان برخر نهاده و انبان توشه برو بسته گریختن را آماده است و از جدائی ضوءالمکان گریانست و میگوید که افسوس بیجوانی ضوءالمکان که بسیار پندش گفتم سودمند نیفتاد کاش میدانستم که عاقبت کار او چگونه خواهدشد هنوز سخن توتاب بانجام نرسیده بود که خادمان برو گرد آمدند توتاب چون خادمان را دید که بر وی گرد آمده‌اند گونه‌اش زرد شده بترسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت توتاب بترسید و گونه‌اش زرد شد و بآواز بلند گفت که قدر نیکوئیهای من ندانست و گمان دارم که مرا باگناه خویش شریك کرده ناگاه خادم بانگ بر وی زد که ای دروغگو تو گفتی که من شعر نخوانده‌ام و خواننده را نشناسم مگر خوانندهٔ اشعار رفیق تو نبود توتاب چون خشم خادم را بدید هراسان گشت و با خود گفت به بلائی که همی ترسیدم بیفتادم پس این بیت بخواند:

وه که در محنتی بیفتادم — که بدیدار نیست پایانش

آنگاه خادم بانگ بر غلامان زد که اورا از خر بزیر آرید غلامان توتاب را ازخر بزیر آوردند و بر اسب بنشاندند غلامان پاسبانی کرده با قافله‌اش همیبردند ولی خادم با غلامان گفته بود که اورا عزیز بدارند واگر موئی ازو کم شود یکی از شما بعوض آن مو کشته خواهدشد چون توتاب غلامان درگرد خود دید از زندگی طمع ببرید و باخادم گفت که ای سرهنگ بخدا سوگند که مرا با کس همسری و برادری نیست با اینجوان خویشی ندارم من مردی ام توتاب این جوان را بیمار در مزبله افتاده یافته‌ام

القرض توتاب با ایشان همیرفت و هر ساعت هزار خیال میکرد و خادم اورا میترسانید و خندان خندان میگفت که اینجوان خاتون را بدخواب کرده و چون بمنزل فرود آمدندی خادم خوردنی میخواست و با توتاب خوردنی همی خوردند پس از آن قدحی شکر گداخته و یخ بر او ریخته میآوردند خادم با توتاب قدح بنوشید ندی ولی اشك چشم توتاب از بیم خشك نمیشد و منزل بمنزل همیرفتند تا بسه منزلی بغداد رسیدند و در آنجا فرود آمده برآسودند و خوردنی خورده بخسبیدند علی الصباح بیدار گشته همیخواستند که محملها ببندند ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و هوا را تیره کرد حاجب بانگ بر غلامان زد که محملها ببندید پس حاجب با غلامان سوار شدند و بسوی گرد برفتند دیدند سپاهیست انبوه حاجب را عجب آمد و حیران بایستاد و لشکریان چون حاجب و غلامانش را بدیدند پانصد سوار از ایشان جدا گشته بسوی حاجب بیامدند حاجب و غلامانش را چون نگین انگشتری درمیان گرفتند و هر پنج تن از لشکریان یکی از غلامان حاجب گرد آمدند حاجب با لشکریان گفت از کجائید که با ما بدینسان رفتار میکنید ایشان گفتند تو کیستی و از کجائی و بکجا روانهٔ حاجب گفت که من حاجب امیر دمشق ملك شرکانم خراج دمشق و هدایا به بغداد پیش ملك نعمان پدر ملك شرکان میبرم سخن حاجب بشنیدند دستارچه بدست گرفته بخروشیدند و گریان گشتند و با حاجب گفتند که ملك نعمان با زهر کشته شد و بر تو باکی نیست تو بنزد وزیر دندان بیا که او ملاقات کن حاجب ازین سخن گریان شد و همیرفتند تا بلشکریان برسیدند وزیر دندان را ازآمدن حاجب آگاه کردند وزیر دندان امر کرد که خیمه‌ها برپا کردند بفراز سریری بمیان خیمه اندر بنشست و حاجب را پیش خود خواند و احوال بازپرسید حاجب وزیر را بیاگاهانید

که حاجب امیر دمشق است و خراج و هدایا از بهر ملك نعمان میبرد
وزیر دندان چون نام ملك نعمان بشنید گریان شد و گفت ملك نعمان را
بزهر کشتند و پس از کشته شدن او در میان مردم اختلاف پدید آمد که
مملکت را بکه سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافشان بجدال
انجامید قضاة اربعه از جنگ منعشان کردند پس از آن اتفاق کردند که
نکنند جز آنچه قضاة اربعه رأی‌دهند پس متفق‌شدندکه بفرستند نزد ملك
شرکان و اورا بسلطنت بخوانند ولی‌جمعی سلطنت پسر دوم او ضوءالمکان
را میخواستند که با خواهرش نزهت‌الزمان سفر کرده ولی چون کسی را
چندسال است ازایشان خبرنیست ناچار مارا بسوی شرکان فرستادند چون
حاجب دانست که زوجه‌اش سخن بصدق گفته پس از مرگ سلطان بسی
غمگین شد و لکن بوجود ضوءالمکان بسیار شاد شد چه او در بغداد بجای
پدرش بسلطنت می‌نشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون حاجب آگاه شد که ضوءالمکان بجای پدرش
سلطنت می‌نشیند پس حاجب به وزیر دندان گفت قصهٔ عجیبی است و بدان
ای وزیر که خدایتعالی راحتی شمارا خواسته و چنان شده است که آرزو
داشتید چونکه خداوند ضوءالمکان را بشما برگردانیده و او و خواهرش
نزهت‌الزمان بهمراهی من بخدمت پدر میشتافتند چون وزیر دندان این
بشنید بسی شاد شد و بحاجب گفت ما را از حکایتشان بیاگاهان و سبب
غیبت طولانیشان را بیان نما پس حاجب حال نزهت‌الزمان بیان کرد تا
جائی که او را بزنی گرفته بود و همچنین از قصهٔ ضوءالمکان تا جائی که
میدانست بگفت پس چون حاجب گفتار را بپایان رسانید وزیر دندان

شخصی فرستاد امرا و وزرا و اکابر را بخواند و بایشان اطلاع‌داد آنچه را
که اتفاق افتاده‌بود پس همگی شگفت ماندند و برخاسته نزد حاجب آمدند
و در پیش او زمین ببوسیدند حاجب با وزیر دندان نشسته بودند سایر
بزرگان دولت را بنشاندند و در سلطنت ضوءالمکان مشورت کردند همگی
را اشارت بدین شد حاجب روی بوزیر دندان کرده گفت من همیخواهم
که پیش از شما نزد ضوءالمکان رفته اورا از آمدن شما بیاگاهانم و با او
بگویم که‌شما اورا بسلطنت اختیار کردید وزیردندان تدبیرحاجب بپسندید
حاجب برخاست و وزیر دندان و سایر وزرا و امرا بتعظیم او برخاستند
و هر یك جدا جدا بحاجب ثنا میگفتند و ستایش همیکردند که حاجب
نزد ضوءالمکان خدمتگذاری ایشان ظاهر سازد وزیر دندان خادمان خود
را امر کردکه پیش‌رفته در یك‌منزلی بغداد خیمه‌ها برپا کنند پس حاجب
نزد ضوءالمکان و نزهت الزمان بیامد و ایشان را آگاه کرد آنگاه سوار
شدند و وزیر دندان و لشکریان نیز سوار گشتند و همیرفتند تا بیك‌منزلی
بغداد رسیدند درآنجا فرود آمدند وزیر دندان اجازت خواسته نزد ضوء
المکان و نزهت‌الزمان رفت و ایشان را از مرگ پدر آگاه کرد و بشارت
نیز بداد که مردم ضوءالمکان را بسلطنت بگزیدند ایشان بمرگ پدر گریان
شدند و سبب مرگ باز پرسیدند وزیر دندان گفت ای ملك بدان که ملك
نعمان چون از نخجیرگاه بازگشت و شما را برجا نیافت دانست که بزیارت
بیت‌الله رفته‌اید در خشم شد و تنگدل گشت تا ششماه جستجو میکرد اثری
از شما پدید نشد چون از غیبت شما یکسال درگذشت عجوزی که آثار زهد
وصلاح دررو پدید بود بیامد و پنج‌دختر باکره خورشید مثال باخود بیاورد
و آن دختران بـا غایت نکوئی و جمال حکیم و ادیب و تاریخ‌دان بودند
آن پیره‌زن در پیش ملك حاضر شده آستانه ملك را ببوسید ملك چون

آثار زهد درو مشاهده کرد او را نزدیك خود خواند گفت ای ملك پنج کنیز با خود آورده‌ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد که خداوندان



حسن و خرد و ادب و علم و معرفت هستند ملك کنیزکانرا حاضر آورد از دیدن جمال ایشان شادمان گشت و گفت هریك از شما چیزی را که

آموخته‌اید بازگوئید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك نعمان با کنیزکان گفت هریك از شما چیزی از معلومات خود بیان سازید یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین بوسه داد و گفت ای ملك بدانکه خداوند ادب را سزاوار اینست که فرایض بجا آورد و از گناهان دوری کند و بنیان ادب اخلاق نیکوست و بدانکه بزرگترین اسباب معیشت زندگیست و زندگی از برای ستایش پروردگار است پس سزاوار اینست که با مردم با خلق نکو رفتار کنی و ازین طریقه تجاوز جایز ندانی که بزرگ مردمان بیش از دیگران تدبیررا نیازمنداست و ملوك را به تدبیر حاجت بیش از رعیت است و ای ملك بدانکه باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدانکه دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو نیز حذر کنی و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست پس اورا نخست آزمایش کن و آنگاه او را بدوستی برگزین اگر دوست تو از برادران آخرتست باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت بباطن شریعت داشته باشد و اگر از برادران دنیاست باید آزاده و راستگو باشد نه نادان و بدخواه و دروغگو زیرا که دروغگو دوستی را نشاید صدیق از صداقت است دوست را راستی از دل خالص باید کسی که دروغ بزبان آورد دوستی را نشاید و ای ملك بدانکه پیروی شرع نکو خصلتی است هرکس بدین خصلت باشد تو اورا دوست بدار هرچند ازو کاری پدید شود که ترا ناخوش آید زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگربار باو بازگشت کنی بلکه دل شیشه را ماند چون بشکند پیوند نگیرد چنانکه شاعر گفته :

بد کسی دان که دوست کم دارد　　زو بتر چون گرفت بگذارد
گر چه صد بار بازگردد یار　　سوی او بازگرد چون طومار

پس از آن کنیز در آخر سخنانش بسوی ما اشارت کرده گفت خداوندان خرد گفته اند که بهترین برادران آنست که در پندگفتن اصرار کند و بهترین عملها آنکه عاقبت آن نیکو باشد و بهترین ثناها آنست که در زبان مردم باشد و گفته اند که بنده را سزاوار آنست که از شکرگذاری خدا غفلت نکند و پیوسته دو نعمت خدا را شکر گذارد یکی عافیت و دیگری عقل و گفته اند هر که محنتهای کوچك را بزرگ شمارد به محنتهای بزرگ دچار شود و هرکس پیروی هوا و هوس کند حق را ضایع گذارد و هرکس اطاعت سخن‌چینان کند دوستان را ضایع کند و هرکس ترا خوب گمان کند با او خوبی کن و هر که دشمنی از حد بگذراند گناهکار است و هر کس که از ستمگری نترسد از شمشیر ایمن ننشیند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب هفتاد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت پس کنیز گفت ای ملك شمهٔ از آداب قضاة با تو بگویم بدانکه قاضیان شهر مردم را باید بیك رتبت بدارند و یکسان شمارند تا اینکه قوی طمع در جور ضعیفان نکند و ضعیفان از عدل مأیوس نشوند و نیز قاضی باید که از مدعی گواه بخواهد و بمنکر سوگند دهد و صلح را در میان مسلمانان جایز داند مگر صلحی که حلال را حرام و حرام را حلال کند و اگر دانستن چیزی بقاضی دشوار شود باید رجوع کند و بداند و بسوی حق بازگردد زیرا که حق فرض است و میل بحق بهتر است از ایستادگی در باطل پس قاضی باید خصمها را برابر داند و گواه از مدعی بخواهد اگر گواه حاضر شود بمقتضای سخن گواه حکم کند اگر گواه

نداشته باشد مدعی علیه را سوگند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول کند زیرا که حکم خدا اینست که حکم بظاهر کند که باطن را جز خدا کس نداند و قاضی را واجب است که در شدّت اندوه و در غایت گرسنگی حکم نکند و از حکم کردن جز خدا منظوری نداشته باشد زیرا که اگر نیّت را خالص کند و میانهٔ خود را با خدا نیکو کند خدا نیز میانهٔ مردم را با او نیکو گرداند و زهری گفته است که سه‌چیز است که اگر درقاضی یافت شود از قضاوت معزول گردد یکی آنست که لئیمان را گرامی بدارد و بخواهد که اورا مدحت گویند و معزول را ناخوش شمارد روایت است که عمر بن عبدالعزیز شخصی‌را ازقضاوت معزول کرد قاضی گفت چرا معزولم کردی عمر گفت شنیدم که زیاده از اندازهٔ خویش سخن‌میگوئی پس کنیز نخستین خاموش شد و کنیز دویمین پیش آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتادم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت وزیردندان با ضوءالمکان گفت که کنیز دویم پیش آمده در پیش ملك نعمان هفت بار زمین ببوسید پس ازآن گفت که لقمان بپسرش گفت سه‌چیز است که شناخته نمیشود مگر در سه‌وقت نخست بردباری است که شناخته نمیشود مگر بهنگام خشم دوم دلیری است که شناخته نمیشود مگر در جنگ سیم دوست است که شناخته نمیشود مگر دروقت نیازمندی بروی و گفته شده است که ستمکار زیان‌کار است اگرچه مردم اورا مدحت گویند و ستم رسیدگان آسوده اند اگرچه مردم ایشان را مذمت کنند و خداوند عالم فرموده است ولا تحسبن الذین یفرحون بما آتوا و یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا فلا تحسبنهم بمفازة من العذاب و لهم عذاب الیم و پیغمبر علیه‌السلام گفته که کارها با نیّت است و بدان ای‌ملك که بهترین

چیزها که در انسان است دل است هرگاه طمع اندر دل شخصی افزون شود از حرص بمیرد و اگر نا امیدی دل او را غلبه کند از افسوس و حسرت بمیرد و هرگاه خشم مرد سخت باشد رنجش بیشتر شود و هرگاه سعادت رضامندی یابد از ناخوشیها ایمن گردد و اگر بیم و ترس برو غالب باشد حزنش بسیار گردد و در مصیبتها ناله و جزع نماید و هرگاه مالی بدست آورد بآن مال از ذکر خدا مشغول شود و اگر فاقه و تنگ دستی روی دهد به اندوه مشغول شود پس در هر حال از برای انسان چیزی بهتر از ستایش پروردگار و مشغول شدن بکاری که تحصیل معاش و اصلاح معاد شود نیست از عالمی پرسیدند که شریرترین مردم کیست بپاسخ گفت آنکس که شهوت او بر مروّتش غالب آید و در کارهای بزرگ همّتش قاصر شود پس از آن گفت اما اخبار زهد بدینگونه است که هشام بن بشر میگوید از عمر بن عبید پرسیدم که حقیقت زهد چیست جواب داد که زهد را پیغمبر صلی الله علیه وآله بیان کرده که زاهد آنکس است که گور را فراموش نکند و فانی را بر باقی نگزیند و فردا را از عمر خویش نشمارد و خویشتن را از مردگان حساب کند و گفته‌اند که ابوذر میگفت که فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است بعضی از شنوندگان این سخن گفتند که خدا بیامرزد ابوذر را بهتر اینست که شخص بهر حالتی که خدا خواسته است خوشنود باشد و بعضی از ثقاة گفته‌اند با ابن ابی اوفی نماز صبح بجا آوردیم سورهٔ یا ایها المدثر همیخواند چون بآیه فاذا نقر فی الناقور رسید مرده بیفتاد و روایت کرده‌اند که ثابت بنانی چندان گریست که نابینا شد مردی بیاوردند که معالجه کند آن مرد گفت معالجه بشرطی کنم که دیگر گریه نکنی ثابت گفت که اگر چشمان من گریه نکنند چه خوبی دارند و بچه کار آیند مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه وآله گفت پندم ده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ؛

چون شب هشتاد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شخصی از رسول خدا خواهش پند دادن کرد پیغمبر فرمود پند من اینست که در دنیا مالك و زاهد باش و در آخرت مملوك و طامع شو آن مرد گفت این چگونه میشود پیغمبر گفت هرکس که در دنیا زهد بورزد بدنیا و آخرت مالك شود غوث بن عبدالله گفت که در بنی اسرائیل دو برادر بودند یکی بآن دیگری گفت چکار کردهٔ که از آن ترسان هستی گفت روزی از مرغ فروش مرغی خریده بخانه آوردم و بمیان مرغانی که ازو نخریده بودم بینداختم تو بازگو که چکار کردهٔ که باعث بیم و ترس باشد گفت من هروقت که بنماز برخیزم میترسم که عمل از برای پاداش کرده باشم پدر ایشان مقالت ایشان را بشنید و گفت خداوندا اگر راست میگویند تو ایشان را بمیران و بسوی خود ببر و عبدالله بن جبیر گفته است که خدمت فضاله رسیدم و تمنی پند و وعظ ازو کردم گفت دو خصلت یادگیر یکی آنکه بخدا شریك مپسند و دیگری آنکه هیچ یك از بندگان خدا را میازار که شاعر گفته :

مها زورمندی مکن بر کهان   که بر یك نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ   که گر دست یابد بر آئی بهیچ

چون کنیز دومین سخن بانجام رسانید پست‌تر نشست و کنیز سیم پیش آمد و گفت زهد را بابی است وسیع ولی من شمهٔ از آن چیزها که از صلحاء گذشتگان شنیده‌ام همیگویم و آن اینست که یکی از عرفا گفته است که من از مرگ خشنود هستم و در زندگی راحتی نمیدانم مگر آنکه میانهٔ من و عملهای من حایل و حاجبست و عطاء سلمی را عادت این بوده است که هروقت از وعظ و پند فارغ میشد گونه‌اش زرد گشته اندامش میلرزید

از سبب این حالت بازپرسیدند گفت کاری بزرگ در پیش دارم و آن اینستکه همیخواهم بطاعت پروردگار قیام نمایم و بهمین سبب امام زین العابدین بن حسین علیهما السلام چون بنماز برمیخاست میلرزید از سبب ارتعاش او پرسیدند گفت آیا میدانید برخاستن من از برای کیست و با که سخن میگویم و سفیان ثوری گفته که نگاه کردن به ستمکاران گناهی بزرگ است

پس کنیز سیم بکنار رفت و کنیز چهارم بطرف بساط بوسه داد و گفت روایت کرده‌اند که بشرحافی گفته است که از خالد شنیدم که گفت بر شما باد دوری از شرك خفی بشرحافی گوید گفتم شرك خفی چیست گفت اینستکه یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را طول دهد و عارفی گفته است که کارهای نکو کفارهٔ کردارهای بد است و یکی از عرفا گفته استکه از بشرحافی التماس کردم که چیزی از حقایق با من بگوید گفت ای فرزند این علم نشاید بهمه کس بیاموزیم مگر از هر پانصد تن یکی را مثل زکوة سیم سکه‌دار ابراهیم بن ادهم گوید که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی بشر بنماز ایستاده بود من نیز باو اقتدا کردم و نماز همیگذاردیم که مردی برخاست کهن جامه و گفت ای قوم از راست فتنه انگیز پرهیز کنید و اما دروغ سودمند عیبی ندارد و سخن دراز گفتن بکسی که چیز ندارد سود نمی بخشد چنانچه در پیش خداوند خود خاموشی ضرر نداود ابراهیم گفته است که دیدم از بشرحافی دانگی بیفتاد برخاسته درمی بدو دادم نگرفت گفتم این درم حلال صرف است گفت من نعمت دنیا به نعمت عقبی اختیار نکنم و روایت شده است که خواهر بشرحافی نزد احمد بن حنبل رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیزك با ملك نعمان گفت که خواهر بشرحافی

نزد احمد بن حنبل رفت و گفت ای پیشوای دین ما طایفهٔ هستیم که شبها پشم همی‌ریسیم و روزها صرف معاش کنیم و بسیار شبها بفراز بام نشسته ایم و مشعلهای بزرگان بغداد بر ما پرتو همی اندازد و ما بروشنائی آن چرخ میریسیم آیا این بر ما حرامست یا نه احمد گفت تو کیستی گفت خواهر بشرحافی هستم احمد گفت ای طایفه بشر من پیوسته پرهیز و زهد شما را از خدا میخواهم و عارفی گفته که چون خدا از برای بنده خیری بخواهد در طاعت برو بگشاید و مالك بن دینار چون از بازار درگذشتی و بچیزی میل کردی میگفت ای نفس در آنچه میخواهی با تو موافقت نخواهم کرد و باز او گفته که سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در پیروی اوست و منصور بن عمار گفته که سالی از راه کوفه قصد مکه کردم در شبی تاریك میرفتم آواز تلاوتی شنیدم تا اینکه باین آیه رسید یاایها الناس قوا انفسکم و اهلیکم ناراً وقودها الناس والحجارة چون آیه بخواند صدای افتادن کسی شنیدم و چگونگی ندانستم چون روز شد جنازهٔ دیدم که پیرزنی از عقب او روان بود از پیرزن پرسیدم که جنازه از کیست گفت این مردی بود دوش بر ما میگذشت و پسر من نماز میکرد آیهٔ از قرآن بخواند زهرهٔ آن مرد بشکافت و بیفتاد و بمرد

پس کنیزك پنجم پیش ملك بایستاد و بر زمین بوسه داد و گفت مسلمة بن دینار گفته است که چون دلها پاك شوند گناهان بزرگ و کوچك بخشیده گردد و چون بندهٔ ترك گناهان کند در کارهای او گشایش بهم رسد و گفته است هر نعمت که انسانرا بخدا نزدیك نکند او محنتست و گفته است که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند و از ابوحازم پرسیدند که غنی‌ترین مردم کیست گفت آنکس است که عمر در طاعت خدا صرف کند و احمق‌ترین مردم را پرسیدند گفت آنکس است که آخرت را بدنیای

دیگران میفروشد و روایت کرده‌اند که موسی علیه‌السلام چون به‌آب مدین رسید گفت رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر پس موسی از پروردگار درخواست کرد و از مردم چیزی نخواست چون دو دختر شعیب بیامدند ایشان را آب بداد چون ایشان برفتند ماجرا به‌پدر بازگفتند شعیب گفت شاید او گرسنه‌است پس با یکی از دو دختر گفت بسوی او بازگرد و اورا بنزد من آر چون دختر برفت روی خود بپوشید و با موسی گفت پدرم ترا همیخواند که مزد آب دادن ترا بدهد موسی را این سخن ناخوش آمد و خواست که نرود و آن زن خداوند سرین بزرگ بود و باد جامه او را یکسو میکرد موسی را چشم بر سرین او افتاد نخست چشم خود بپوشید پس از آن با دختر گفت تو از عقب من بیا پس موسی از پیش و دختر از پی او همیرفتند تا نزد شعیب رسیدند و خوردنی از برای شام آماده بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و سوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت کنیز پنجم با ملك نعمان گفت که موسی علیه السلام بنزد شعیب رسید و خوردنی از بهر شام آماده بود پس شعیب با موسی گفت همیخواهم که مزد آب کشیدن تو بدهم موسی گفت من از خانوادهٔ هستم که عمل آخرت را بمتاع دنیا نفروشند و به‌زر وسیمش ندهند شعیب گفت ای‌جوان تو مرا مهمان هستی عادت من و پدران من اینست که مهمان گرامی بدارند پس موسی بنشست و خوردنی بخورد پس از آن شعیب موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کابین کردن یکی از دختران خود قرار داد و عمل موسی مهر دختر شعیب بود چنانکه در قرآن مجید مسطور است ان ارید ان انکحك احدی ابنتی هاتین علی أن تاجرنی ثمانی حجج و شخصی بیکی از یاران خود که سالها اورا ندیده بود

گفت که مدتی‌است ترا ندیده‌ام جواب گفت که ابن‌شهاب مرا ازتو مشغول کرده آیا ابن‌شهاب را میشناسی آن‌شخص گفت آری میشناسم و او سالهاست که همسایهٔ من‌است ولی با او تکلم نکرده‌ایم گفت چون تو اورا فراموش کردهٔ خدا را فراموش کردهٔ اگر خدا را دوست میداشتی همسایهٔ خودرا دوست‌میداشتی مگر ندانستهٔ که همسایه‌را به‌همسایه حقّیست بزرگ مانند حق خویشی و حذیفه گفته است که با ابراهیم ادهم بمکّه اندر بودیم و شقیق بلخی نیز درآن‌سال بحج آمده‌بود درطواف با هم گرد آمدیم ابراهیم با شقیق گفت شما را عادت چگونه‌است شقیق گفت چون‌خوردنی پدید آریم بخوریم و چون گرسنه بمانیم شکیبائی پیشه کنیم ابراهیم گفت سگان بلخ چنین کنند ولکن ما را اگر چیزی بهم رسد بفقیران بخش کنیم و چون گرسنه مانیم خدا را شکر گذاریم پس شقیق در پیش‌روی ابراهیم بنشست و روی مذلّت بر خاك نهاد و گفت تو مرا استاد هستی

پس کنیز پنجم خاموش شد و پیرزن پیش‌آمد و آستان ملك نعمان را نه بار بوسه داد و گفت ای ملك در باب زهد و پرهیز سخنان کنیز



نیوشیدی من نیز پارهٔ از آن چیزها که از بزرگان سلف شنیده ام بازگویم

گفته‌اند که امام شافعی شب را بسه بخش کردی بخش اول از برای علم و
بخش دوم از برای خواب و بخش سوم از برای عبادت بود و امام ابوحنیفه
را عادت این بود که نیمی از شب را زنده داشتی روزی براهی میگذشت
کسی با دیگری همیگفت و بسوی امام ابو حنیفه اشارت همیکرد که این
تمامت شب را زنده دارد ابوحنیفه چون این بشنید گفت از خدا شرم دارم
که مرا مدحت کنند بچیزی که در من نباشد پس از آن تمام شب زنده میداشت
و ربیعی گفته است که شافعی در ماه رمضان هفتاد ختم قرآن کردی و هر
هفتاد را در نماز تلاوت میکرد و شافعی گفته است که ده سال نان جوین
سیر نخوردم زیرا که سیری دل را سیاه کند و فطانت را ببرد و خواب بیاورد
و از عبدالله بن معد روایت شده که او گفت از محمد بن ادریس شافعی
پرهیزکار تر کس ندیدم روزی حارث تلمیذ مزنی که آواز نیکو داشت این
آیه تلاوت کرد هذا یوم لاینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون امام شافعی را
دیدم که تنش بلرزید و گونه‌اش زرد شد و مضطرب گردید و بیهوش افتاد
و یکی از ثقات گفته‌است که ببغداد رفتم شافعی در آنجا بود من بکنار دجله
نشستم تا وضو بگیرم شخصی بر من بگذشت و گفت ای پسر وضو را نیکو
بگیر چون باو نگاه کردم دیدم که مردیست میرود و جماعتی ازپی او روانند
من وضو را زود بانجام رسانیده بر اثر ایشان روان شدم آن شخص بسوی
من نگاه کرد و گفت حاجتی داری گفتم آری از آنچه خدا بتو آموخته بمن
بیاموز گفت آگاه باش که هر که با خدا راست گوید نجات یابد و هر کس
بدین خود مهربان باشد از هلاك برهد و هر کس در دنیا زهد بورزد چشمش
بروز قیامت روشن گردد و گفت از دنیا روی بگردان و بآخرت راغب باش
و در همه کارها راستگو باش تا رستگار شوی این سخنان گفت و برفت من
پرسیدم که این شخص که بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی میگفت

که من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند ولی هیچ چیز از آن را
بمن نسبت ندهند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شافعی گفته است که میخواهم هیچ از علمی که از من
آموزند بمن نسبت ندهند و شافعی گفته است که با هیچکس مناظره نکردم
مگر آنکه دوست داشتم که خدا اورا توفیق دانستن حق بدهد و حق را بدو
آشکار کند و گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر از برای اظهار
حق و همیخواستم که خدا حق را آشکار کند چه در زبان من وچه در زبان او
و با ابوحنیفه گفتند که منصور خلیفه ترا قاضی کرده و از برای تو ده هزار
درم قرار داده ابوحنیفه راضی نشد تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را
بنزد ابوحنیفه بردند چون رسول خلیفه بیامد و با ابو حنیفه سخن گفت
او جواب نداد رسول خلیفه گفت این مال حلال است ابوحنیفه گفت بدان
که آن مال بمن حلال است ولکن میترسم که مهر ستمکاران در دل من جای
گیرد رسول خلیفه گفت با ایشان مراوده کن ولی دوستشان مدار ابوحنیفه
گفت چگونه میشود که من بدریا اندر شوم و جامهٔ من تر نگردد و سفیان
ثوری به علی بن حسن سلمی وصیّت کرده که بر تو باد راستی و دوری از
دروغ و خیانت و عُجب زیرا که عمل نیك را هریك ازین اعمال ناشایست
باطل گرداند و گفته‌است که دین خود را از کسی فرا گیر که او بدین خود
مهربان باشد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و یاد
مرگ را بیشتر بخاطر تو بیندازد و هرمؤمن که از امر دینش پرسد پندش
گوی و مؤمنان را خیانت مکن که هر کس خیانت بمؤمنی کند خدا و
رسول را خیانت کرده‌است و بر تو باد دوری از جدال و خصومت و پیوسته

امر بمعروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد و نیّت خود را خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد و از هرکس که عذر گوید عذرش را بپذیر و بغض مسلمانان بردل مگیر و از خدا بترس چنین ترسیدنی که گویا تو مردهٔ و مبعوث گشتهٔ و بمحشر آمدهٔ پس از آن عجوز در نزد کنیزان بنشست چون پدرت ملك نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روزگارند پس فریفتهٔ حسن و جمال و ادب ایشان گشته عجوز را گرامی بداشت و قصری جداگانه که قصر ملکهٔ ابریزه بود از برای عجوز و کنیزکان مرتب ساخت و مایحتاج بهر ایشان حاضر آوردند ولی هروقت که نزد ایشان رفتی عجوز را قائمه و صائمه یافتی و بدین سبب مهر عجوز را در دل خود جای داد و با من گفت ای وزیر این عجوز از نیکان روزگار است چون ده روز بدینسان بگذشت ملك عجوز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان بعجوز بدهد عجوز گفت ای ملك بدانکه قیمت اینها زر و سیم و گوهر نیست چون پدرت ملك نعمان این را بشنید عجب آمدش گفت ای خاتون قیمت کنیزکان چیست عجوز گفت اینهارا نفروشم مگر به یکماه روزه که شبهای آن را از بهر خدا بطاعت قیام کنی اگر این کار را کردی کنیزکان ازآنِ تو هستند هرچه با ایشان خواهی بکن ملك از غایت زهد و پرهیز او بشگفت اندر ماند و قدر عجـوز در چشم ملك افزون شد و گفت امید هست که خدا ازین زن نکوکار بمن سودها بخشد پس با عجوز بروزه یکماه پیمان بست و شرط عجوز بپذیرفت آنگاه عجوز کوزهٔ آبی خواست و بر آن کوزه چیزی خواند و بدمید و ساعتی سخن گفت ما آن سخنان نمیدانستیم پس دهان کوزه ببست و مهر برو بزد و به ملك نعمان سپرد و گفت ده روز روزه گیری روز یازدهم بآنچه بکوزه اندراست افطار کن که دوستی دنیا از دل تو برکند و با نور ایمانش پر کند و من

فردا بنزد برادرانم که رجال الغیبند بروم چون ده روز بگذرد بدینجا باز گردم چون ملك کوزه را بگرفت عجوز برفت ملك در خلوتخانه بنشست و کوزه درهمانجا بگذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود نگاهداشت و مشغول روزه گرفتن شد و عجوز راه خویش پیش گرفت و برفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر دندان با ضوء المکان گفت که ملك بروزه گرفتن و عجوز از پی کار خویش برفت چون ملك روزهٔ دههٔ نخستین بانجام رسانید روز یازدهم کوزه را گرفته مهر ازو برداشت و هنگام افطار آن را بنوشید در دلش حالت تازه یافت و کار نیکوئی ملاحظه کرد چون دههٔ دوم ماه شد عجوز بیامد و لقمهٔ حلوا با خود بیاورد که بفراز برگی سبز گذاشته بود که آن برگ به برگ درختان نمی مانست چون عجوز نزد ملك آمد و سلام کرد ملك بر پای خاست و تحیّتش گفت عجوز بـا ملك گفت ای پادشاه رجال الغیب بتو سلام رساندند زیرا که من کارهای تو با ایشان گفتم ایشان فرحناك شدند و این حلوا بهر تو فرستادند و این ازحلواهای بهشت است با این حلوا امشب افطار کن ملك نعمان بسی شادمان گشت و گفت حمد خدای را که رجال الغیب برادران من شدند پس شکر نیکوئیهای عجوز بجا آورد و دست عجوز را ببوسید و اورا با کنیزکان گرامی بداشت چون ملك ده روز دیگـر روزه گرفت روز بیست و یکم عجوز با او گفت ای ملك بدان که من رجال الغیب را از محبتی که میانهٔ من و تست آگـاه کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان در نزد تو گذاشته‌ام ایشان خرسند و خوشنود گشتند که کنیزکان در نزد تو ملکی ملك خصلت بمانند ولی اکنون همیخواهم که کنیزکان نزد رجال الغیب ببرم تا از دم ایشان برکت

یابند و دعاهای مستجاب بدیشان بیاموزند و بسا هست که کنیزکان چون
پیش تو بازگردند کلید گنجهای زمین از برای تو بیاورند چون ملك این
سخن بشنید به عجوز سپاس گفت و شکرگذاری کرد و گفت که بسبب
گنجهای زمین دل بجدائی ایشان نمی‌نهادم ولی اطاعت تو بمن فرض است
مخالفت نتوانم کرد بازگوی که چه وقتشان خواهی برد و پس از چند روز
باز خواهید گشت عجوز گفت در شب بیست‌وهفتم ایشان‌را ببرم و درآخر
ماهشان بازآورم آنگاه تو نیز روزه بانجام رسانده باشی پس ایشان در زیر
حکم‌تو خواهند بود ولکن بدانکه بخدا سوگند قیمت هریك ازکنیزکان
از مملکت تو افزونتر است ملك گفت ای خاتون پرهیزکار نیکوکار من
خود نیز بدینسان دانم پس عجوز گفت الحال که من ایشان‌را همی‌برم ترا
باید که عزیزترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان
انس گیرد و هم از انفاس قدسیهٔ رجال‌الغیب برکت یابد ملك با عجوزگفت
درنزد من کنیزیست صفیه نام که ازو دو فرزند دارم ولی فرزندان او دو
سال‌است گم گشته‌اند اورا با کنیزکان ببر تا بهر او نیز برکت پدید شود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و ششم برآمد

گفت ای‌ملك جوان بخت ملك گفت صفیه را با کنیزکان ببر تا تحصیل برکت کند
و رجال لغیب از خدا دعوت نمایند که‌خدا فرزندانش‌را بسوی‌او بازگرداند
عجوزگفت نکوگفتی و قصد بزرگ عجوز هم بردن صفیه بود چون عجوز
را هنگام رفتن رسید گفت ای فرزند اکنون نزد رجال‌الغیب روانه‌ام
صفیه را حاضر گردان پس در حال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد آنگاه
عجوز به عبادتگاه خود رفته کاسهٔ سر پوشیده و مهرکردهٔ پیش ملك آورد
و گفت چون غرّهٔ ماه دیگر شود بگرمابه اندر شو چون از گرمابه بدر

آئی آنچه درین کاسه‌است بنوش و بخسب که بمطلوب خویشتن برسی پس
ملك شادان گشت و دست عجوز ببوسید وعجوز اورا دعا گفته با کنیزکان



و صفیه روان گشتند ملك سه‌روز دیگر بروزه داری بنشست تا اینکه ماه
بسر آمد ملك برخاسته بگرمابه اندر شد و تن شسته از گرمابه بدر آمد و

در خلوتگاه بنشست و فرمود که کس پیش او نرود پس درها را ببست و مهر از کاسه برداشت آنچه در کاسه بود بخورد و بخسبید و ما بانتظار او تا هنگام شام نشستیم از خلوتگاه بیرون نیامد گفتیم شاید از روزهٔ دیروز و بیداری دوش و از گرمابه بامداد رنجور گشته و بدین سبب تاحال خفته است تا روز دویم در همانجا بایستادیم باز بیرون نیامد آنگاه بدر خلوتگاه ایستاده آوازها بلند کردیم که شاید بیدار شود از صدای بلند نیز سودی نشد ناگزیر مانده در بکندیم و ببالین او برفتیم دیدیم که گوشتش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده چون این را بدیدیم محنت ما بزرگ و افزون شد کاسه را برداشتیم و درگوشهٔ دستارچه که سرپوش کاسه بود خطی یافتیم که نوشته بودند پاداش آنکه بدختران ملوك حیله کرده بکارت از ایشان برمیدارد همین است و اگر بخواهید قضیه را نیك بدانید اینستکه ملك شرکان ببلاد ما آمده بود و ملکه ابریزه را فریب داده بدینجا آورده و ملك بکارت او برداشته آن بس نبوده است اورا با غلام سیاه روانه کرده وآن غلام اورا کشته است و ما نعش اورا در بیابان افتاده یافتیم و این کارها از پادشاهان زیبنده نیست وشما هیچ کس را در کشتن ملك نعمان تهمت مزنید که اینکار کار ذات الدواهی است و زن ملك نعمان صفیه را نیز ازو گرفته نزد ملك افریدون پدر صفیه بردم اینك شما قتال را آماده شوید که بزودی ملك افریدون بشهرهای شما لشکر کشد و تنی از شما زنده نگذارد و اگر کسی زنده بماند باید پرستش زنار و صلیب کند چون این ورقه خواندیم دانستیم که همان عجوز بما حیله کرده گریان و خروشان شدیم و بسر سر و سینه زدیم ولی گریه و خروش سودی نداشت پس در میان سپاه اختلاف پدید شد پارهٔ از ایشان ترا بسلطنت برگزیدند و پارهٔ دیگر میخواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند تا یکماه بهمان اختلاف بگذشت پس از آن ما از شهر بدر

آمده بسوی ملك شرکان روانه بودیم شکر خدا را که ترا یافتیم و سبب مرگ ملك نعمان این بود



چون وزیر سخن بانجام رسانید ضوءالمکان و نزهت الزمان گریستند و حاجب نیز بگریست پس ازآن حاجب با ضوءالمکان گفت ای ملك گریه سودی ندارد دل قوی دار و عزیمت محکم کن هرکس که چون تو فرزندی بجا گذاشته نمرده است پس ضوءالمکان از گریستن بازایستاد و فرمود که تختی بنهادند بفراز تخت برنشست وفرمود حاجب در پهلوی تخت بایستد و وزیر و سایر ارباب دولت هر یك در جای خویش بایستادند و سپاه از هر سوی صف بیاراستند پس ملك ضوءالمکان از وزیر دندان گنجهای پدر باز پرسید وزیر آنچه که ملك نعمان را زر و سیم و گوهر بگنج اندر بود به ملك ضوءالمکان عرضه داشت ملك زر و سیم بسپاه داد و وزرا و امرا و بزرگان دولت را خلعت بخشید و با وزیر گفت تو در وزارت برقرار هستی وزیر زمین ببوسید و شکر گذارد و ملك را ثنا گفت پس ملك حاجب را فرمود که خراج دمشق را نزد من بیار حاجب صندوقهای زر و سیم و تحف و هدایا را عرضه داشت ملك آنهارا نیز بسپاه بخش کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک ضوءالمکان خراج دمشق را بسپاه بخش کرد و هیچ چیز بر جا نگذاشت و امرا زمین را بوسیده ملک را ثنا گفتند و بخیمه‌ها بازگشتند چون روز دیگر شد ملک سپاه‌را بمسافرت مأمور ساخت سه روز سفر کردند روز چهارم به بغداد درآمدند دیدند که شهر را زیور بسته‌اند ملک ضوءالمکان بقصر پدر رفته بفراز تخت بنشست وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملک بایستادند آنگاه نگارنده را بخواست و فرمود که نامه بملک شرکان بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد پس از آگاهی بمضمون کتاب سپاه حاضر گردان و جنگ کفّار را آماده باش تا خون پدر بخواهیم و ننگ از خویشتن برداریم پس نامه را پیچیده مهر کرد و با وزیر دندان گفت این کتاب را جز تو کس نتواند برد ولکن همیخواهم که بمهربانی سخن گوئی و بگوئی که اگر قصد دارد که درملک پدر نشیند ومن در دمشق اورا نایب باشم مرا آگاه گرداند که از اطاعت سر نپیچم آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را پذیره شد پس ازآن ملک ضوءالمکان فرمود که از بهر تونتاب جایگاه نیکو قرار دهند و فرشها بگسترند پس از آن ملک ضوءالمکان بنخجیر رفت چند روز بنخجیرگاه بود چون بازگشت امرا از برای او اسبها و کنیزها پیش کش آوردند کنیزکی ازآن کنیزکان را خوش‌داشت و دل براو بست و با او بخلوتگاه اندرشده تمتع ازوی بگرفت و در همان شب کنیزک آبستن شد چون مدتی بگذشت وزیردندان نیز از سفر بازگشت و ملک ضوءالمکان را با خبر کرد که ملک شرکان میآید باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی ضوءالمکان با خاصان دولت از

بغداد مسافت یکروزه راه بیرون رفت و درآنجا خیمه‌ها برافراشته بانتظار برادرش ملک شرکان بنشست بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سپاه شام پدید شد ضوءالمکان باخاصان نزدیک رفت چون چشمش بشرکان افتاد خواست که از اسب بزیر آید شرکان ممانعت کرد و سوگندش داده خود پیاده شد و چندگام پیش آمد آنگاه ضوءالمکان نیز خود را از روی اسب بسوی برادر انداخت و اورا درآغوش کشید هردو گریان گشتند و بهمدیگر تسلّی دادند و سوار گشتند و همی‌آمدند تا ببغداد رسیدند و هر دو برادر بقصر اندر آمدند و آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد ضوءالمکان بیرون آمده فرمود که سپاه از هر سو جمع آیند و بجهاد کفّار منادیان ندا دهند پس بانتظار سپاه نشستند ولی از هر سو که سپاه آمدندی ایشان را گرامی میداشتند و زر و سیمشان همی‌دادند تا یکماه بدین‌منوال گذشت و سپاه گروه‌گروه از هرسو بیامدند پس ملک شرکان با برادر گفت که حدیث خویشتن با من بازگو ضوءالمکان ماجرا را بداستان که رو داده بود ازآغاز تا انجام بازگفت و احسانهای تونتاب را یك یك برشمرد ملک‌شرکان گفت تا اکنون پاداش نیکیهای تونتاب را دادهٔ یا نه ضوءالمکان گفت چون از جهاد بازگردم انشاءالله پاداش نیکو بدهم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ضوءالمکان گفت چون از جهاد بازگردم پاداش نیکو به تونتاب دهم پس ملک شرکان از این سخنان دانست که خواهرش نزهت‌الزمان هرچه گفته راست بوده است ولی واقعهٔ که در میان ایشان رو داده بود پوشیده‌داشت و بوسیلهٔ حاجب شوهر نزهت‌الزمان اورا سلام فرستاد و نزهت‌الزمان نیز برادر را سلام فرستاد پس شرکان نزهة‌الزمان

را پیش خود خواند و او احوال دخترش قضی فکان را بازپرسید شرکان خبر
عافیت و سلامت قضی فکان را با او بازگفت پس از آن شرکان با برادرش
ضوءالمکان در باب رحیل سخن گفت ضوءالمکان پاسخ داد که ای برادر
بتهیهٔ ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همهٔ سپاه گرد آیند پس از چندی
سپاه از هرسو گردآمدند سردار سپاه دیلم رستم نام داشت و نام سردار سپاه
ترك بهرام بود ضوءالمکان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه بشرکان سپرد
و میسره بحاجب شوهر نزهت الزمان دادند و ازبغداد روانه شدند و یکماه
همیرفتند تا اینکه ببلاد روم برسیدند مردم بلوك و اطراف و مزارع و
دهکدها گریختند و بقسطنطنیه رفتند لشکر اسلام را کار بدینجا رسید و
اما ذات الدواهی چون حیله‌ها ساخته کنیزان را ببغداد آورد و ملك نعمان
را فریب داده بکشت پس ازآن کنیزکان را با ملکه صفیه بشهر پسرش ملك
حردوب برد و با پسرش گفت چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت
ملکه ابریزه را کردم و ملك نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم
اکنون برخیز تا صفیه را بقسطنطنیه بریم و ملك افریدون را از ماجرا
بیاگاهانیم او نیز جنگ را آماده شود که مسلمانان بقتال ما خواهند آمد
پس سپاه جمع آورده و صفیه را برداشته عازم قسطنطنیه شدند چون
ملك افریدون از آمدن ملك حردوب ملك روم آگاه شد از بهر ملاقات
او بیرون آمد و از سبب آمدنش بازپرسید ملك حردوب او را از کردار
مادرش آگاه کرد و آوردن ملکهٔ صفیه‌را با او بازگفت و ازو خواهش کرد
که در مقاتلهٔ اسلامیان یکدله باشند پس ملك افریدون بآمدن دخترش
صفیه و کشته شدن ملك نعمان فرحناك شد و از ممالك خود لشکر بخواست
لشکر نصاری به فرمان برداری شتافتند سه ماه نگذشته بود که سپاه روم
بتمامی گردآمدند پس ازآن لشکر فرنگ از فرانسه و نمسه و دوبره و جورته

و بندق و سایر لشکریان بنی الاصفر حاضر آمدند چندان سپاه گرد آمد که
زمین بر ایشان تنگ شد و ملك افریدون رحیل را فرمان داد سپاه از
قسطنطنیه بکوچیدند تا ده روز پی در پی لشکر همی کوچید تا اینکه در
وادی فراخنی فرود آمدند سه روز درآنجا بماندند روز چهارم که قصد
رحیل داشتند خبر آمدن سپاه اسلام و حامیان امت خیرالانام برسید سه
روز دیگر در همانجا بماندند روز چهارم گردی برخاست و جهان را فرو
گرفت ساعتی نگذشت که گرد بنشست و از زیر آن تیره گرد مانند ستاره
سنان و نیزه‌ها پدید شد و تیغهای صیقلی درخشیدن گرفت و علمهای
اسلامیان نمودار گشت و دلیران و شجاعان زره‌پوش برسیدند دو لشکر با
هم برابر ایستادند و دو دریا بموج برآمدند نخستین کسی که بعرصهٔ جنگ
قدم نهاد وزیر دندان با سی‌هزار سوار شامی بود و سرداران ترك و دیلم
رستم و بهرام با بیست هزار سوار بودند و بر اثر ایشان دلیران زره پوش
ازطرف دریای مالح درآمدند و لشکریان نصاری عیسی و مریم و صلیب را
همی‌خواندند تا با وزیر دندان مقابل ایستادند و همهٔ اینها بتدبیر عجوز
عالم‌سوز ذات‌الدّواهی بود زیرا که ملك افریدون پیش‌از آنکه بیرون آید
نزد ذات‌الدّواهی برفت و ازو تدبیر و علاج خواست ذات‌الدواهی با او
گفت ای‌ملك من ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هشتاد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ذات‌الدواهی گفت ترا بکاری اشارت کنم که از
علاج آن ابلیس عاجز شود و آن اینست که پنجاه هزار مرد کاری بکشتیها
بگذار که بسوی جبل دخان رفته درآنجا کشتی نگاهدارند چون لشکر شما
با لشکر اسلام روبرو شوند ایشان نیز از دریا بدر آمده پشت سر لشکر

ایشان بگیرند و ما نیز ازینسو پیش روی ایشان بگیریم آنگاه یك تن از لشکر اسلام خلاص نیابد و اندوه از دل ما برود ملك افریدون را تدبیر ذات‌الدواهی پسند افتاد و هنگامیکه سپاه بغداد و خراسان کهصدو بیست



هزار سوار بودند با ضوءالمکان که سردار ایشان بود روی بمحاربه آوردند

از لشکر کفّار آنانکه بدریا اندر بودند از دریا بدرآمدند و براثر اسلامیان روان شدند ضوءالمکان لشکر کفّار را که از دریا بدر آمده بودند بدید به سپاهیان گفت که بازگردید و این حزب شیطان را هلاك سازید واز یکسو نیز ملك شرکان با صدو بیست هزار از سپاه اسلام برسید و لشکر کفّار هزار هزار و ششصد هزار بودند پس با تیغ و سنان بهمدیگر حمله کردند و شرکان صفها بدرید و سپاه کفر را پرا کنده کرد و چنان بجنگید که طفلان از هیبت پیر شدند و شرکان حمله بر کفّار میکرد و شمشیر و نیزه بکار میبرد و تکبیر همیگفت تا اینکه آن گروه را بکنار دریا بازگردانید و از لشکر کفّار چهل و پنج‌هزار سوار کشته شد و از اسلامیان سه هزار و پانصدتن کشته گردید چون هنگام شام شد فریقین از هم جدا گشته بخیمه‌ها بازگشتند و آن شب ملك شرکان و ضوءالمکان را چشم نخفت و تا بامداد از مردم دلجوئی میکردند و بزخمهای مجروحین مرهم مینهادند وبشارت نصرت میدادند مسلمانان را کار بدینسان بود و اما کار ملك افریدون و ملك حردوب و مادرش ذات‌الدواهی چنین بود که ایشان امرا و لشکر را جمع کردند و گفتند که ما بمراد رسیده بودیم ولی شتاب کردیم وهمان شتابیدن ما را مخذول کرد عجوز ذات‌الدواهی با ایشان گفت اکنون هیچ چیز بشما سود ندهد مگر اینکه از مسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنید بجان مسیح سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نکرد مگر ملك‌شرکان پس ملك‌افریدون گفت چون‌من فردا در برابر ایشان صف بیارایم دلیر معروف و مشهور لوقابن شملوط‌را بمبارزت شرکان بفرستم که اورا و سایر دلیران را بکشد بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد و اما کار امشب اینست که با بخور اکبر تقدیس کنیم امرا چون سخن ملك بشنیدند زمین را بوسه دادند و بخور اکبر فضلهٔ راهب کبیر بود که نصاری بآن بخور کرده ازو

استمداد میکردند وآنرا چندان دوست میداشتند که بمشك و عبیر آمیخته در پارچهٔ حریر بسایر اقالیمش میفرستادند و درمی از آن را به هزار درم میخریدند و بعضی از اوقات از برای بخور عروسان رسول فرستاده از ولایات دور بیاوردندی و راهبان گاهی ازفضلهٔ خودشان بآن ممزوج میکردند زیرا که فضلهٔ راهب کبیر ده اقلیم‌را کفایت نمیکرد و خواص ملوك ایشان ازآن فضله گاهی در کحل کرده بدیده میکشیدند و گاهی مریض ومبطون را با آن مداوا میکردند الحاصل چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشت دلیران جنگ را آماده گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نودم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بامداد شد و دلیران جنگ را آماده گشتند ملك افریدون سرهنگان لشکر را بخواست و خلعتشان بداد و صلیب بر روی ایشان نقش کرد و با بخوری که پیشتر ذکر شد بخورشان داد پس ازآن لوقا بن شملوط را که شمشیر مسیحش میگفتند پیش خوانده بهمان فضله بخورش داد و این لوقا بس دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگی جثه و تیراندازی و نیزه‌گذاری نبود و منظری داشت قبیح و عارضش چون عارض خر و شکلش چون شکل بوزینه بود پس لوقا پای ملك را ببوسید و در پیش او بایستاد ملك گفت همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شر او را از ما بازگردانی و گمان ملك این بود که عنقریب بشرکان دست خواهد یافت آنگاه لوقا از پیش ملك بازگشت و بر اسبی اشقر سوار شد و با تابعان خود روی بمیدان نهاد و منادی در میان ایشان ندا همیداد که ای امت محمد از شما کس بیرون نیاید مگر سیف اسلام ملك شرکان چون ـمت شرکان و برادرش ضوءالمکان لوقا را در میدان بدیدند و این ندا

بشنیدند ضوءالمکان با برادرش شرکان گفت ترا میخواهند شرکان گفت اگر چنین باشد بر من گواراتر است پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بیرون رفت و اسب بسوی لوقا براند تا اینکه نزدیك شد و نیزه در دستش چون افعی لرزان و پیچان بود و این شعر همیخواند :

روزی که سمند عزم من پویه کنند	دشمن ز نهیب تیغ من مویه کنند
اینجا به پیام و نامه بر ناید کار	شمشیر دو رویه کار یك رویه کنند

لوقا معنی رجز را ندانست ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نصب کرده بودند دست بر روی خویشتن مالیده دست خودرا ببوسید ونیزه بسوی شرکان حوالت کرد شرکان حملهٔ اورا رد نمود پس ازآن زوبین گرفته بسوی شرکان بینداخت چون شهاب ثاقب برفت مردم فریاد بر کشیدند و بشرکان بترسیدند چون زوبین بشرکان نزدیك شد شرکان آنرا بهوا اندر بربود مردم از آن جلادت بحیرت درماندند پس شرکان آن زوبین را با همان‌دست که ربوده بود چنان باهتزاز آورد که نزدیك شد دونیمه شود و بر هوا بینداخت بدانسان که از دیده غایب شد و با دست دیگر زوبین را بگرفت و بسوی لوقا بینداخت لوقا نیز خواست که آنرا چنانکه شرکان ربوده بود برباید شرکان بشتاب هر چه تمامتر زوبین دیگر بدو بینداخت و بمیان صلیب که بر روی لوقا نقش کرده بودند برآمد درحال جان بمالك دوزخ سپرد چون کفار دیدند که لوقا بن شملوط کشته شد روی خود را طپانچه زدند و استغاثه براهبان دیرها بردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و یکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت کفار بر سر و روی خود بزدند و استغاثه براهبان دیرها کردند پس همه در یکجا گرد آمدند و تیغها و نیزه‌ها بکف آوردند و

از برای خون ریختن هجوم آور شدند هر دو لشکر بهم ریختند سینه‌های یلان جولانگه سمّ اسبان شد و مغفر شجاعان غلاف شمشیر دلیران گشت همی‌زدند و همی‌کشتند تا از کار بماندند و جهان‌را ظلمت شب فرو گرفت آنگاه هردو لشکر ازهم جدا شدند و دلیران از بسیاری زد و خورد چون باده نوشان مست و مدهوش بودند و از کشته در روی زمین پشته بود و از لشکریان بسیار کس مجروح افتادند پس ازآن شرکان با برادرش ضوءالمکان و حاجب و وزیر دندان در یکجا نشستند شرکان گفت حمد خدا را که هلاکت بکافران روی نموده ضوءالمکان گفت پیوسته باید شکر خدا بجا آوریم که پس از قرنها کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد پس شرکان با حاجب گفت که بیست هزار سوار با وزیر دندان بردار و بکنار دریا شو و در گودالهای کنار دریا پنهان شوید چون کفّار که در کشتی نشسته‌اند بدرآیند و لشکر ما با ایشان جنگ کنند و روی ازجنگ برتافته چنان مینمایند که شکست خورده اند آنگاه لشکر کفّار چیره گشته لشکریان ما را تعاقب خواهند کرد پس شما از کمین بدر آئید و بر ایشان حمله آورید و نگذارید که بسوی دریا بازگردند حاجب فرمان بپذیرفت درحال وزیر دندان را با بیست‌هزار سوار برداشته روانه گشتند چون‌صبح بدمید کفّار بکنار دریا برآمدند و سوار گشته اسب براندند و قصد کرّوفرّ کردند و تیغها و سنان نیزه‌ها درخشان گشت و آسیای مرگ بمردان و دلاوران همیگشت و سرها از تن پریدن گرفت زهره‌ها بترکید و اسبان در خون فرو رفتند و سپاه اسلام صلوات و سلام بر سیّد انام فرستادند و به ثنای ملك علاّم مشغول بودند و امّا لشکر کفّار به صلیب و زنّار ثنا میگفتند پس ضوءالمکان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت کردند لشکر کفر بر ایشان جری گشتند و بطعن و ضرب پرداختند منادی

ایشان ندا در داد که ای پرستندگان مسیح و پیروان دین صحیح و چاکران جاثلیق بشارت باد بر شما که لشکر اسلام بگریختند باید بر ایشان بتازید و شمشیر بر ایشان بیازید و بازنگردید وگرنه از دین مسیح بری خواهید بود و ملك افریدون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و نمیدانست که این از حسن تدبیر مسلمانان است پس ملك افریدون بشارت بملك روم فرستاد و اورا از چیره شدن کفّار با خبر گردانید و گفت در کار ما گشایش از فضلهٔ راهب اکبر است پس از آن کفّار صلا بیکدیگر زدند که بکوشید و خون لوقا بگیرید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و دوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت کفّار صلا بیکدیگر زدند که بکوشید و خون لوقا را از لشکر اسلام بگیرید و ملك روم نیز فریاد میزد که خون ملکه ابریزه را بگیرید پس دربن‌زمان ضوءالمکان بانگ بر مسلمانان زد که ای پرستندگان پروردگار یگانه بدانید که بهشت درزیر سایهٔ شمشیرهاست خدارا ازخویش خوشنود گردانید و دشمنان دین‌را هلاك کنید که ناگاه شرکان با سپاهی که با او بودند بر کفّار حمله کردند و راه گریز بایشان بگرفتند شرکان در میان صفها جولان همیکرد که ناگاه سواری گلعذار بکفّار حمله‌آورد بربد و درید و شکست و بست یلان را سر و سینه و پا و دست چون شرکان او را بدید گفت ای جوان ترا بقرآن سوگند میدهم که تو کیستی که خدا از تو خوشنود شد سوار گفت چه زود مرا فراموش کردی نه من بتو دیروز عهد بستم پس نقاب از رخ برکشید آفتابی پدیدار شد شرکان دید که ضوءالمکان است شرکان فرحناك شد ولی بروی بترسید و با او گفت ای پادشاه زمان خود را بمهلکه مینداز که دشمنان ترا هدف تیر

گردانند ضوءالمکان گفت من خواستم که درجنگ با تو برابری کنم و در پیش روی تو ازجان خویش بگذرم پس ازآن سپاه اسلام بر کفّار گردآمدند و از همه سو اطراف ایشان بگرفتند و باندازهٔ که سزاوار بود جهادکردند و بنیان کفررا ازهم فرو ریختند ملك افریدون چون حادثه بدید پشیمان گشت و افسوس خورد آنگاه گریز را آماده گشتند و بقصد کشتیها بکنار دریا همیگریختند که ناگاه سپاه خون آشام اسلام که در کنار دریا کمین کرده بودند بدرآمدند و ایشان را احاطه کردند و جمعی ازمسلمانان روی بکسانی که در کشتی بودند بیاوردند ایشان بعضی از بیم خودشان‌را بدریا فکندند و بعضی کشتهٔ تیغ دلیران شدند نزدیك بصدهزار تن ازآن گرازها هلاك شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی همهٔ کشتیهارا با اموال و ذخایر بگرفتند و در آن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردند که تا آنروز کس چنان غنیمت نبرده بود و از جملهٔ غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر ذخایر چندان بود که بشمار اندر نمیآمد مسلمانان را کار بدینگونه‌شد و اما کار گریختگان چون ایشان بقسطنطنیه رسیدند هنگامی بود که بگفتهٔ ذات الدواهی ملك افریدون بزیور بستن شهر فرمان داده بود و مردم نیز شهر را زیور بسته بشادی و انبساط مشغول بودند چون خبر انهزام کفّار بایشان رسید و بیست کشتی گریخته را که ملك روم در میان آنها بود دیدند نشاط و شادی ایشان بغم و حزن مبدّل شد مردم گریان گشتند و آوازها بناله و خروش بلند شد و ملك را از کشته شدن لوقا نیز بیاگاهانیدند جهان در چشمش تیره شد و دانست که شکستشان پیوند نخواهد گرفت و این کجی راست نخواهد شد پس بماتم اندر شدند و ناله بلند کردند چون ملك روم با ملك افریدون ملاقات کرد و از حقیقت حال آگاهیش بداد و گفت که گریختن مسلمانان از راه خدعه و حیله بوده است و نیز گفت بجز اینها

که بدینجا رسیده اند دیگر بانتظار سپاه مباش که همگی کشته و دستگیر گشته‌اند ملك افریدون بیهوش افتاد



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و سوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك افریدون بیهوش افتاد چون بهوش آمد شکایت به ذات الدواهی برد که او بسی محتاله و مکاره بود و پلکهای سرخ و روی زرد و چشم احول و تن مجروب و موی سرخ و سپید و پشت گوژ داشت و آب دماغش پیوسته فرو میریخت و لکن کتب اسلام خوانده و به بیت الله الحرام سفر کرده بود و در بیت المقدس دوسال مانده بود که از ملّتها آگاه شود و همهٔ مکرها بیاموزد الغرض او آفتی از آفات و بلیّتی از بلیّات بود که بهیچ کیش و آئین پرستش نکردی و پیوسته در نزد پسرش ملك حردوب از برای کنیزکان باکره که در آنجا بودند بسر میبرد زیرا که طبق زدن را دوست میداشت و چون طبق میزد از غایت لذّت زمانی بیهوش میافتاد و از کنیزکان هرکه خواهش او را میپذیرفت از بهر او احسانها میکرد و هرکه از سخن او سرپیچ میشد در هلاك او همی کوشید و ملکهٔ ابریزه آن عجوز را بسی ناخوش داشتی و هرگز با او نخفتی زیرا که رایحه فم‌واش از جیفه گندیده تر و تن او از خار گزنده تر بود الحاصل بحدیث مکر او بازگردیم پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشکر کفّار بسوی لشکر اسلام رفتند پس از آن ملك حردوب با ملك افریدون گفت ای ملك ما را بدعای راهب بزرگ حاجت نیست ما بتدبیرات و حیل مادرم ذات الدواهی پیروی کنیم تا ببینیم که با سپاه مسلمانان چه مکرها کند و چگونه دام حیله بگسترد زیرا که مسلمانان را دلیری و شجاعت تا بدینجا آورده نزدیکست که ما را احاطه کنند چون ملك افریدون این سخن بشنید بسی هراس کرد و بر بیمش بیفزود درحال بهمهٔ ولایات فرمان نوشت که باید هیچکس تخلّف نورزد پرستندگان صلیب و زنّار و تابعان ملّت نصرانیّه خاصه اهل حصون همه باید سواره و پیاده و مردان و زنان و کودکان در اینجا حاضر آیند که لشکر اسلام بدین سرزمین آمده‌اند و باید پیش از آنکه

کار خرابتر شود بیایند ملك افریدون را کار بدینسان شد و اما ذات الدواهی با همراهان خود بخارج شهر درآمد و جامهٔ بطرز بازرگانان مسلمانان بر ایشان بپوشانید و صدبار متاع حریر انطاکی و دیبای ملکی برداشته بود واز ملك افریدون کتابی بااین مضمون گرفته بود که اینان بازرگانان شام هستند و در شهر ما بودند کس بایشان متعرض نشود و اینها را نیازارد و دهیك نگیرد تا ببلاد خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادی شهرهایند و ایشان را با جنگ و جدال کاری نیست پس از آن آن پلیدك با همراهان خود گفت قصدمن اینست که درهلاك مسلمانان حیلتی سازم ایشان گفتند بر آنچه خواهی مارا حکم کن که بطاعت اندریم پس جامهٔ پشمین و سفید بپوشید و پیشانی خودرا زخم کرد بدانسان که داغ بنهند پس روغنی را که خود تدبیر کرده بود بدانجا بمالید که پیشانی او پرتو همی افکند و آن پلیدك تن تزار داشت پس ساقهای خود را در قید کرد و تا نزدیك لشکر اسلام برفت آنگاه قید را بگشود و اثر قید بر ساقهای او بماند و روغنی برو بمالید و همراهان خود را فرمود که او را سخت بزنند و بصندوقش بگذارند ایشان گفتند ترا چگونه توانیم زد که تو خاتون ما هستی و مادر ملك حردوبی گفت الضرورات تبیح المحظورات و گفت پس از آنکه مرا بصندوق اندر بگذارید با بارها به استر آن بار کنید و از میان لشکر اسلام بگذرید و از هیچ چیز باك مدارید و هرگاه کسی از مسلمانان بشما متعرّض شود شما چارپایان را با بارها باو بدهید و بنزد ملك ایشان ضوء المکان به دادخواهی بروید و بگوئید که ما در بلاد کفر بودیم کسی از ما چیز نمیگرفت بلکه منشوری از برای ما دادند که کسی ما را نیازارد چگونه شما اموال ما را همی تازید و اگر از شما بپرسد که از دیار کفر چه سود آورده‌اید بگوئید بهترین سودها این بوده است که مردی زاهدرا پانزده سال

بودکه بسردابه اندر کرده بودند و او را میآزردند آن زاهد مسلمان استغاثه میکرد ولی کسی بفریاد نمیرسید و ما را بدین کار آگاهی نبود تا اینکه مدّتها در قسطنطنیه بماندیم کالای خودرا فروخته متاع دیگر بخریدیم و آمادهٔ رحیل گشتیم همان‌شب با یاران نشسته حدیث سفر باهمدیگر میگفتیم ناگاه نقشی بدیوار اندر یافتیم چون نزدیك رفتیم دیدیم که آن صورت بجنبش آمد و گفت ای مسلمانان در میان شما کسی هست که با پروردگار معامله کند گفتیم چگونه معامله کنیم آن صورت گفت که خدا مرا گویا کرد و بسخن درآورد تا یقین شما محکم شود و در دین خود اهتمام کنید و از بلاد کفر بیرون رفته بسوی لشکر مسلمانان شوید که در میان ایشان سیف رحمان و دلیر زمان ملك شرکان هست که قلعهٔ قسطنطنیه‌را بگشاید و گروه نصرانیّه را هلاك کند چون سه‌روز راه بروید دیری پدید آید که آنرا دیر مطروحه نامند و بدانجا صومعهٔ هست شما با نیّت درست بدان صومعه روید و در رفتن بدانجا دل قوی دارید زیرا که در آنجا مردیست عابد و زاهد از مردم بیت‌المقدس که عبدالله نام دارد و او دین‌دار ترین مردم‌است و خداوند کرامات است راهبی اورا فریب داده مدتی است که بسردابه اندر بزندان کرده خلاص یافتن او سبب خوشنودی پروردگاراست پس ازآن با ملك شرکان بگوئید که چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت چون ما این‌سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد از بزرگان صلحاست و از بندگان خاص پروردگار است پس سه روز سفر کردیم و بآن دیر برسیدیم بسوی آن دیر رفته یکروز برسم

بازرگانان به بیع و شری درآنجا بماندیم چون‌شب برآمد و تاریکی جهان را فرا گرفت بسوی آن صومعه که سردابه در آنجا بود روان گشتیم از سردابه آواز تلاوت قرآن شنیدیم پس از تلاوت آیات این دو بیت شنیدیم

مظلوم چون بخانهٔ زندیق مصحفم　　محروم چون زچشمهٔ حیوان سکندرم
نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم　　نی هیچ یاومرد درین کار یاورم

چون عجوز ذات‌الدّواهی سخن بدینجا رسانید با یاران گفت که چون شما مرا بلشکر اسلام رسانیدید و بداستان که شما را بیاموختم با اسلامیان سخن گفتید آنگاه من دانم که چگونه حیله بکار برم نصاری عجوزرا سخت بزدند و دست اورا بوسیده بصندوق اندر نهادند و با صندوقهای حریر و



دیبا بچارپایان بار کرده بسوی لشکر اسلام روان شدند آن عجوزك پلیدرا تدبیر و تمهید این بود و اما لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم چیره شدند و غنیمت فراوان از کشتیها بردند با همدیگر بنشستند و حدیث همیگفتند پس ضوءالمکان با شرکان گفت که خدا بسبب عدل و انصاف بما یاری نمود و اکنون در پرستش پروردگار باید سستی نکنی و از آنچه من گویم سر نپیچی شرکان گفت فرمان ترا بجان بپذیرم پس

دست دراز کرده دست برادرش ضوءالمکان بگرفت و گفت اگر خدا ترا پسری عطا فرماید دختر خویش قضی‌فکان را بدو کابین کنم ضوءالمکان از آن سخن فرحناك شد آنگاه وزیر دندان با ایشان گفت بدانید که خدا بسبب اینکه ما از جان گذشتیم و ترك اهل و وطن کردیم ما را نصرت داد و اکنون رأی من اینست که بر اثر کفّار بتازیم و ایشان را محاصره کرده جنگ کنیم شاید که خدا ما را بمقصود برساند و اگر بخواهید بااین کشتیها بنشینید و بدریا اندر شوید و ما نیز از راه بیابان همیرویم تا آتش جنگ بیفروزیم پس وزیر دندان ایشان را بجدال و قتال ترغیب همیکرد و این دو بیت همی خواند :

یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ　　یا او تن ما بدار سازد آونگ
القصه درین زمانهٔ با فرهنگ　　یك مرده بنام به که صد زنده به ننگ

چون وزیر دندان شعر بانجام رسانید ضوءالمکان سپاه را بسوی قسطنطنیه فرمان رحیل داد لشکریان کوچ کرده همیرفتند تا بمرغزاری فراخنای رسیدند چون شش روز بود که بیابانها می پیمودند واز آب و گیاه دور بودند و آن مکان را دیدند که چشمه‌های روان و درختان بارور دارد و در سبزی و خرّمی چنانست که شاعر گفته :

هوای خوش و بیشه‌های فراخ　　درختان بیخ آور و سبز شاخ
شمیم گـل و نـالهٔ فـاخته　　چو یاران محرم بهم ساخته

پس ضوءالمکان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که در دمشق چنین نزهتگاه نیست باید تا سه روز دراینجا اقامت کنیم پس درآنجا فرود آمدند ناگاه آواز جرسی شنیدند ضوءالمکان پرسید که آواز درای چیست گفتند قافلهٔ بازرگانان شام است که درین مکان از بهر راحت فرود آمده بودند ساعتی نگذشت که بازرگانان نالان و فریاد کنان به دادخواهی نزد

ملك آمدند و گفتند ای ملك ما را به بلاد کفر اندر غارت نکردند چگونه برادران دین اموال ما را بیغما همیبرند پس کتاب ملك قسطنطنیه بدرآوردند ملك شرکان کتاب گرفته بخواند و گفت بزودی مال را بشما باز پس دهیم و لکن پس ازین در بلاد کفر تجارت نکنید گفتند ای ملك خدا ما را به بلاد کفّار آورد که بغنیمتی برسیم که تا اکنون هیچیك از غازیان بچنین غنیمت نرسیده‌اند و شما نیز در همین سفر بچنین غنیمت نرسیده‌اید ملك شرکان با ایشان گفت بکدام غنیمت رسیده‌اید بازرگانان گفتند که این راز بر تو آشکار نکنیم مگر در جائی که خلوت باشد زیرا که اگر این کار فاش گردد سبب هلاك ما و هلاك هر کس که بعدازین به بلاد روم آید خواهد بود پس ضوءالمکان و شرکان ایشان را بخلوت بردند و ایشان حدیث زاهد را همیگفتند و همیگریستند تا آنکه شرکان و ضوءالمکان نیز گریان شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت چون نصاری گریان گشتند و شرکان و ضوءالمکان نیز از گریستن ایشان بگریستند پس بازرگانان حکایت را بدانسان که عجوزك پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که زاهد را از زندان خلاص داده دیربان را بکشتیم و بشتاب هرچه تمامتر بگریختیم و لکن شنیدیم که در آن دیر بسی سیم و زر و گوهر است پس شرکان را دل برآن زاهد بسوخت و بر وی رحمت آورد و گفت زاهد را حاضر کنید بازرگانان صندوق را آورده بگشودند و آن پلیدك را بیرون کردند چون نزار و سیاه رنگ و علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود ضوءالمکان و حاضران گمان کردند که او از بهترین بندگان و نکوترین پرهیزکاران است خاصه نور پیشانی او دلالت میکرد که او مردیست بزرگوار پس ضوءالمکان و شرکان بحالت

او گریان شدند و دست و پای او را ببوسیدند آنگاه بلیدك بایشان اشارت کرد که گریه مکنید و بسخن من گوش دارید پس ایشان از گریه و ناله باز ایستادند آن بلیدك گفت که من بهرچیزی که پروردگار بر من پسندیده است راضی و خوشنودم زیرا که این بلیّه از بهر امتحان من بوده‌است و هرکه در بلاها شکیبا نشود به بهشت نخواهد رسید و مرا آرزو اینست که از بلاها شکایت نکنم و با خوشنودی بشهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم پس از آن این دو بیت بخواند :

غازی آن باشد که جهدش در غزا　　خاص بهر ایزد کافی بود

وانکه قرب میر و نام و ننگ جست　　نیست غازی مردك لافی بود

پس از آن اشك خونین از دیدگان فرو ریخت شرکان برپای خاست و دست او را بوسه داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند او گفت که پانزده سالست من روزها روزه همیدارم چگونه الحال روزه بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شرّ کفّار از من دور کرده من تا غروب چیزی نخواهم خورد چون هنگام شام شد ضوء‌المکان و شرکان بهر او خوردنی حاضر آوردند و گفتند ای زاهد چیزی بخور آن پلید گفت این وقت نه وقت چیز خوردنست بلکه وقت عبادت پروردگار است پس بنماز ایستاده شب را بپایان رسانید و تا سه روز و شب بدین سان بود چون ضوء‌المکان اورا بدینحالت بدید اعتقاد نیك باو بهم رسانید و با شرکان گفت که خیمه‌ای از برای این عابد بفرما بر پا کنند و خدمتگذار از بهر او بگمار چون روز چهارم شد عجوز عالم سوز طعام خواست همه گونه خوردنی حاضر آوردند هیچ چیز نخورد مگر نیمه قرصهٔ با نمك بخورد و به نماز برخاست شب همه شب در نماز ایستاده بود شرکان با ضوء‌المکان گفت این مرد از علایق رسته و از خلایق گسسته و دنیا را ترك کرده اگر این جنگ و

جهاد مرا در پیش نبود من نیز بترك دنیا گفته در خدمت او تکمیل نفس میکردم اکنون همیخواهم که با او بخیمه اندر رفته ساعتی حدیث گویم ضوء‌المکان گفت مرا نیز ارادت بدین غایت‌است ولی فردا ما بجنگ کفّار و محاصرهٔ قسطنطنیه روان هستیم بجز این ساعت فراغت نخواهیم یافت وزیر دندان گفت من نیز میخواهم که این زاهد را ببینم شاید که مرا دعائی کند که درین جنگ کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم که از دنیا سیر گشته‌ام پس چون تاریکی‌شب جهان بگرفت هرسه با هم بنزد آن پلیدك رفتند دیدند که در نماز ایستاده بر حالت او رقّت کردند و گریستند ولی او بایشان التفاتی نمیکرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنگاه از نماز فارغ شد ایشان را تحیّت بگفت و سبب آمدنشان باز پرسید و گفت چه‌وقت آمدید گفتند ای عابد صدای گریهٔ ما نشنیدی گفت آنکس که در پیش پروردگار ایستاده اورا ازخود خبری نباشد او چگونه آواز دیگران بشنود ایشان گفتند که ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر ما بیان کنی و این‌شب مارا دعا بگوئی که دعای‌خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهتر است چون عجوز سخن ایشان بشنید گفت بخدا سوگند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خویشتن آگاه نمیکردم و شکایت خودرا بجز خدا بکس نمیبردم و لکن شما را از سبب اسیری خود آگاه کنم بدانید که من در شهر قدس با پارهٔ از ابدال و خداوندان حال بودم و با ایشان بتواضع و فروتنی بسر میبردم اتفاقاً شبی گذارم بدریا افتاد و بر روی آب همیرفتیم ناگاه خودبینی و عُجب از من پدید شد و با خود گفتم کیست که چون من بروی آب تواند رفت که قدمش تر نشود پس دل من قساوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد به بلاد روم سفر کردم و یکسال در شهرهای روم بگردیدم و

هیچ زمینی نگذاشتم مگر آنکه خدا را بپرستیدم چون بدین مکان رسیدم بآن کوه بالا رفتم در آنجا دیری و راهبی بود چون راهب مرا بدید ازدیر بیرون شد و دست و پای مرا بوسه داد و گفت من ترا از آنوقت که به‌بلاد روم آمدهٔ دیده‌ام خوبی تو مرا به بلاد اسلام شوقمند کرده پس دست مرا بگرفت و بدیر اندر شد پس ازآن مرا بخانهٔ تاریکی برد چون بدانجا رفتیم مرا غافل کرده در بروی من ببست تا چهل روز مرا بی‌نان و آب در آنجا گذاشت و قصد راهب این بود که مرا بتلخی گرسنگی بکشد اتفاقاً کشیشی بدین دیر بیامد که دقیانوس نام‌داشت و ده‌تن خدمتگذار با او بودند و با خویش دختری آورده بود تماثیل نام که در حسن و جمال عدیل نداشت چون بدیر اندر آمدند راهب ایشان‌را از خبر من بیاگاهانید کشیش گفت در بگشائید زیرا که درین‌مدت ازو پارهٔ گوشتی که مرغانش بخورند نمانده پس در بگشودند مرا در محراب بنماز ایستاده یافتند که تسبیح و تحلیل میکردم و به پروردگار همی نالیدم چون مرا در آن حالت بدیدند راهب گفت این از افسونگران است چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی برخاستند و مرا سخت بزدند باندازهٔ که من آرزوی مرگ کردم و نفس خویش را ملامت گفتم و دانستم که اینها پاداش کبر و خودبینی است که از من سر زده بود و میگفتم ای‌نفس به عُجب و کبر فرو شدی و ندانستی که خودبینی پروردگار را بخشم آورد و دل را قساوت افزاید و مردم را بآتش‌دوزخ برد پس از آنکه بزدند بسردابه بازگرداندند در هر سه روز قرصهٔ جوین و جرعهٔ آب بمن میدادند و در هر ماه و دوماه همان کشیش بدیر میآمد ولی دخترش تماثیل بزرگ شده بود زیرا که درآن‌زمان که من اورا بدیدم نه ساله بود و مرا در زندان پانزده سال بگذشت و تمامت سال عمر تماثیل بیست‌و چهار بود و لکن در بلاد روم و در بلاد اسلام چنان

خوب روئی ندیده بودم و پدرش از ملک‌افریدون برآن دختر بیم‌داشت که مبادا ملک دختر را ازو بگیرد و دختر خویش را بمسیح بخشیده بود و جامهٔ مردان پوشیده با پدر خود سوار کشتی و پدر او اموال خود را در آن دیر گذاشته بود زیرا که هرکس ذخیرهٔ گرانمایه داشت در آن دیر میگذاشت و من بچشم خود در آن دیر بسی تحفه‌های قیمتی دیدم که در شمار نیاید و شما بر آن زر و سیم و گوهر و سایر ذخیره‌ها سزاوارتر از این کفار هستید شما آن مالها ازین‌دیر بگیرید و صرف غازیان مسلمانان کنید چون این بازرگانان بقسطنطنیه رفته کالای خود فروخته بودند و آن نقش که بر دیوار بوده است از کرامتی که خدا مرا بآن گرامی داشته با بازرگانان سخن گفته بود و ایشان را بر حالت من آگاه کرده بود پس بازرگانان بدیرآمدند و راهب‌را پس از آزردن بسیار بکشتند و مرا برداشته فرار کردند و فردا شب تماثیل چنانچه عادت‌اوست بدیر اندرآید وپدرش نیز از ترسی که باو دارد از پی او روان گشته بدو ملحق شود اگر شما بخواهید که اینها را مشاهده‌کنید مرا با خود برداشته بسوی دیر روید که من اموال دقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست بشما بنمایم و من در نزد دقیانوس کنیزکی صاحب آواز دیدم ای‌خوشا آن آواز اگر بآن تلاوت کند و اگر شما بخواهید بدیر اندر شده پنهان شوید تا اینکه دقیانوس با دخترش بیایند شما دختر را بگیرید که او از برای ملک‌زمان ملک شرکان یا ضوءالمکان زیبنده‌است چون ایشان سخنان او را شنیدند فرحناک شدند مگر وزیردندان که سخنان او بعقل وزیر راست نیامد ولی از بهر خاطر ملک گوش میداد و از سخنان آن پلیدک حیران بود و آثار نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار میشد پس عجوزک پلید گفت که مرا بیم از آنست که کشیش بسوی دیر بیاید و سپاه را درین مرغزار دیده

جسارت نکندکه بدیر اندر شود پس ملك شرکان لشکریان را فرمان رحیل داد که بقسطنطنیه روان شوند و ضوءالمکان گفت من همی خواهم که با صد تن سوار دلیر چارپایان بسیار برداشته برین کوه بالا رویم و مالی را که در دیر هست بچارپایان بار کرده بیاوریم پس درحال حاجب شوهر نزهت الزمان را بخواست و سرهنگان ترك و دیلم را حاضر آورد و گفت چون بامداد شود بسوی قسطنطنیه روان شوید و ای حاجب تو دررأی و تدبیر بجای من باش و رستم در جنگ نایب برادرم باشد و هیچکس را آگاه نکنید که ما با شما نیستیم که پس از سه روز بشما ملحق شویم پس از آن یکصد سوار شجاع دلیر برگزیدند شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان با صد سوار چارپایان و صندوقها از برای باربستن اموال برداشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و ششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان صد سوار برداشته بسوی دیری که آن پلیدك نشان داده بود برفتند و چارپایان و صندوقها از برای ذخایر دیر برداشتند چون بامداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان وضوءالمکان و وزیر دندان بمیان لشکر اندرند سپاه را کار بدینگونه بود و اما شرکان و ضوءالمکان و وزیردندان آنروز را بدانجا بماندند و آن نصاری که یاران ذات‌الدواهی و بهیئت بازرگانان بودند بی خبر از مسلمانان برفتند پس چون ظلمت شب جهان را فرا گرفت ذات‌الدواهی با ضوءالمکان گفت برخیزید و با من بسوی دیر آئید و سپاهی قلیل با خود بردارید ایشان سخن عجوز بپذیرفتند آن پلیدك از غایت نشاط و انبساط قوت بگرفت و ضوءالمکان میگفت منزه است پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرده

و قوتش بداد ما اورا بدینسان ندیده بودیم و آن پلیدك پیش از وقت بملك قسطنطنیه کتابی با مرغ فرستاده او را از ماجرا آگاه کرده بود که ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه پنهان شوند



تا من پلیدك مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که راهب دیر را باید بکشم که حیلت من بی کشتن او صورت نبندد و بدانکه اگر حیله تمام شود یك تن از مسلمانان ببلاد اسلام زنده باز نگردد چون کتاب به افریدون ملك قسطنطنیه رسید درساعت سپاه بخواست وفرمود که بزودی در دیر حاضر شوند کار کفار بدینسان شد و اما ملك شرکان و ضوءالمکان و وزیردندان چون بدیر آمدند راهب ایشان را بدید پیش آمد که از حال ایشان با خبر شود زاهد گفت این پلید را بکشید او را کشتند پس از آن عجوزك پلید ایشان را بجائی برد که نذورات و صدقات بدانجا بود و از تحف و ذخایر بیش از آنچه با ایشان گفته بود بدرآورد و ایشان مال را جمع آورده بصندوقها نهادند و بچارپایان بار بستند و اما تماثیل و پدرش دقیانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتند ضوءالمکان بانتظار تماثیل دختر دقیانوس سه روز در آنجا قیام کرد شرکان گفت ای برادر مرا خاطر

باشکر اسلام مشغول است و نمیدانم که حال ایشان چگونه شد ضوء المکان گفت ما که این خواستهٔ بی‌شمر بدست آوردیم و تماثیل و پدرش نیز پس از شنیدن ماجرای سپاه روم نپندارم که بدیر بیایند بهتر آنست که بهمین قدر که خدا بما رسانیده است قناعت کنیم و برویم شاید پروردگار ما را یاری کند و قلعهٔ قسطنطنیه را بگشائیم آنگاه از کوه فرود آمدند و عجوز ذات الدواهی نمیتوانست ممانعت کند و سخنی بگوید از بیم آنکه مبادا بخدعهٔ او آگاه شوند پس ایشان همیرفتند تا بکریوهٔ تنگی رسیدند ناگاه ده هزار سوار دیدند که از کمین بدرآمده ایشان را بمیان گرفتند و با شمشیر و نیزه حمله آوردند ضوء المکان چون آن سپاه انبوه بی پایان را بدید گفت اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند شرکان گفت اکنون وقت سخن گفتن نیست هنگام شمشیر و نیزه زدن است دل قوی دارید و عزیمت را محکم کنید که این کریوه چون کوچه ایست بهر دو سو راه دارد و بسیّد عرب و عجم سوگند که اگر کریوه چنین تنگ نبود ایشان را نابود میکردم اگر چه صدهزار سوار بود ضوء المکان گفت اگر ما میدانستیم که چنین خواهد بود پنج هزار تن با خود نگاه میداشتیم وزیر دندان گفت اگر در چنین تنگنای ده هزار سوار میداشتیم سودی نبخشیدی ولکن یاری از پروردگار است و من این کریوه را دیده‌ام و گریزگاههای آن را نیک دانسته‌ام با ملک نعمان هنگامی که قسطنطنیه را محاصره کرده بودیم درین کریوه بودم در اینجا چشمه‌های خنک تر از برف هست با من بیائید پیش از آنکه سپاه کفّار بر ما جمع آیند و راهها بر ما بگیرند از کریوه بدر رویم که همیترسم کفّار قلّه های کوه را بگیرند و بر ما سنگها بپرانند آنگاه ما را علاجی نخواهد بود پس ایشان در بیرون رفتن از کریوه شتاب کردند زاهد بایشان نگاه کرده گفت این همه بیم از چیست شما کسانی هستید که جانها به خدا

فروخته‌اید و در بهای آن بهشت را گرفته‌اید بخدا سوگند من پانزده سال در زیر زمین بزندان اندر بودم هرگز نتالیدم و از خواست کردگار سر نپیچیدم شما نیز در راه خدا قتال کنید هر که از شما کشته شود جای او در بهشت خواهد بود چون این سخن از زاهد شنیدند حزن و اندوه ایشان برفت و ثبات ورزیدند تا اینکه سپاه از هر سو بدیشان گرد آمدند ضوء المکان دلیرانه جنگ همیکرد مردان را با خاک یکسان کرده سرهای دلیران را از تن جدا میساخت تا اینکه گروه بیشمار از ایشان هلاک کرد در آن هنگام آن عجوزک پلید را دید که با شمشیر بکفّار اشاره و ترغیب میکند که شرکان را بکشند و کفّار نیز گروه گروه بکشتن ملک شرکان حمله میآوردند و شرکان چون شیر همی غرّید و صفها همی درید و گمانش این بود که از برکت دعای زاهد است که بکفّار چیره میشود و با خود میگفت که نظر عنایت پروردگار با این زاهد است و سبب غلبهٔ من از خلوص نیّت اوست که کفّار را میبینم که از من هراسانند و طاقت مقاومت من ندارند پس آن روز تا هنگام شام بقتال و جدال مشغول بودند چون ظلمت شب پرده فرو آویخت در غاری از آن کریوه فرود آمدند و در آن روز چهل و پنج تن از دلیران ایشان کشته شده بود چون در آن غار گرد آمدند زاهد را در میان خود نیافتند و ازین سبب اندوهگین شدند و گفتند شاید او نیز شهید گشته شرکان گفت من دیدم که او سواران ما را با اشارات ربّانیه تقویت میکرد و آیات قرآنیه بایشان همی دمید و درین سخن بودند که پلیدک مکّار حاضر شد و سر یکی از سران سپاه کفّار را که سرهنگ بیست هزار سوار بود بدست گرفته بیاورد که آن سرهنگ را یکی از ترکان کشته بود و این پلیدک سر او را بریده و آورده است پس سر پیش روی شرکان بزمین انداخت شرکان چون این را مشاهده کرد برپای خاست و

گفت ایها العابد الزاهد المجاهد شکر خدا را که دیدهٔ ما از دیدار تو روشن شد آن شیّاد گفت ای فرزند امروز من شهادت همی‌خواستم بسی خود را بمیان لشکر کفّار انداختم ولی ایشان از من هراس میکردند و میگریختند چون دو لشکر از هم جدا شدند مرا غیرت دین‌داری بجوش آمد بدین سرهنگ که با هزار سوار برابرش میشمردند حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم و هیچ کس از کفّار نزدیك من آمدن نتوانست اینك سر او را پیش شما بیاوردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن مکاره میگفت سر سرهنگ را من بریده پیش شما آوردم که دل شما را قوّتی گرفته در جهاد دلیر شوید و خدا و خلق را خوشنود سازید و میخواهم که شما را مشغول جهاد کرده خود به لشکرگاه شما روم و بیست‌هزار سوار بیاری شما بیاورم تا این کافران را یکسره هلاك سازید شرکان گفت ای زاهد تو چگونه بسوی ایشان توانی رفت که راهها را سپاه کفّار از هر سو بسته اند آن پلیدك گفت خدا مرا از دیدهٔ ایشان پنهان میسازد نمی بینند و آنکس که مرا بیند یارای اینکه روی بمن آورد نخواهد داشت زیرا که من در خدا فانی هستم و دشمن من دشمن اوست او خصم خود را تواند کشت شرکان گفت ای زاهد راست گفتی من ازین بزرگتر کرامات از تو دیده‌ام اگر الحال توانی رفت از برای ما بهتر است عجوز گفت همین ساعت بروم اگر تو نیز خواهی با من بیا که کس ترا نخواهد دید و اگر برادرت نیز بیاید مضایقه نیست ولی دیگری را نبریم زیرا که سایهٔ ولی بیش از دو تن نمیپوشاند شرکان گفت من دست از یاران خود برنمیدارم ولکن برادرم اگر بخواهد با تو بیاید باکی نیست

که هم او ازین تنگنائی خلاص یابد و هم سواران را زود بما برساند و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند ببرد پس بدین رأی متفق شدند و عجوز گفت مرا مهلت‌دهید تا بروم و از حال کفّار آگاه شوم که خفته‌اند یا بیدارند ایشان گفتند ما نیز با تو بدر آئیم و کارها بخدا می سپاریم آن مکّاره گفت من سخن شما را بپذیرم ولی اگر آسیبی برسد مرا ملامت مکنید و گناه از خود بدانید رأی من اینست مرا مهلت‌دهید تا از ایشان آگاه شوم شرکان گفت برو ولی دیر مکن که بانتظار تو نشسته‌ایم پس در آن ساعت پلیدك بیرون رفت و پس‌از رفتن او شرکان با برادرش گفت که این زاهد را کراماتی است آشکار از آن جمله کشتن این سرهنگ است که پشت کفّار از کشتن این سردار بشکست ایشان به گفت‌وگو اندر بودند که پلیدك بازگشت و ایشان را وعدهٔ نصرت داد ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حیله همیکند پس عجوز ضوءالمکان را آواز داد ضوءالمکان لبیك گویان پیش آمد عجوز گفت وزیر خود را بردار و بر اثر من بیا آن خبیثك کفّار را خبردار کرده بود که ملك مسلمانان را همین‌ساعت خواهم آورد کفّار نیز فرحناك بودند که اندوه از ما نخواهد برد مگر کشتن ملك ایشان که اورا بعوض سرهنگ هلاك سازیم و یا گرفته نزد ملك افریدون ببریم پس عجوز ذات‌الدواهی روان شد و ضوءالمکان و وزیر دندان نیز بر اثر او روان شدند پس عجوز ایشان‌را همیبرد تا بمیان لشکرگاه کفّار رسیدند کفّار ایشان را نظر میکردند ولی متعرّض نمیشدند وعجوز حیله‌گر بدینسان بکفّار سپرده بود چون ضوءالمکان و وزیر دندان کفّار را دیدند و دانستند که کفّار نیز ایشان را می بینند و متعرّض نمیشوند با همدیگر گفتند که بخدا سوگند این از کرامات زاهداست و شك نیست که زاهد از خاصان کردگاراست ضوءالمکان گفت گمان‌دارم که کفّار نابینا گشته‌اند

ما ایشان را می بینیم و ایشان ما را نمی بینند پس ایشان زاهد را سپاس و ثنا میگفتند و کرامات و زهد و عبادت او را همی شمردند که ناگاه کفّار بر ایشان هجوم کردند و ایشان را بگرفتند و گفتند دیگر کسی با شما هست که اورا نیز دستگیر کنیم وزیر دندان گفت این مرد را نمی‌بینید که پیش روی ما ایستاده کفّار گفتند بحق مسیح و رهبان و مطران که ما غیر شما کس نمی بینیم ضوء المکان گفت بخدا سوگند که گرفتاری ما پاداش بدکرداری خودماست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون کفار برای وزیر دندان و ضوء المکان سوگند خوردند که جز شما کسی نمی بینیم پس از آن کفّار قید بر دست و پای ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند ایشان را کار بدینجا رسید و اما ملک شرکان آن شب را بروز آورد علی الصّباح با یاران خود برخاسته جنگ را آماده گشتند چون سپاه کفّار ایشان را از دور بدیدند بانگ بر ایشان زدند که ای گروه مسلمانان ما پادشاه و وزیر شمارا دستگیر کرده‌ایم اگر شما از جنگ ما دست برندارید شما را نیز پاک بکشیم و اگر فرمان ما را بپذیرید و خودتان را بما واگذارید شما را نزد ملک افریدون بریم که با شما مصالحه کند بشرط اینکه از بلاد ما بیرون روید و بضرر ما نکوشید هرگاه از ما ایمن باشید و این سخن از ما بپذیرید نجات یابید وگرنه همگی هلاک خواهید شد ما شما را آگاه کردیم خود دانید چون شرکان سخن ایشان بشنید دانست که برادرش را با وزیر دندان دستگیر کرده‌اند اندوهش بسیار شد و بگریست و قوّتش برفت و هلاک را یقین کرد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است

آیا از ایشان سوء ادبی نسبت بزاهد روی داده و یا اینکه کار دیگر اتفاق افتاده پس از آن بقتال پرداختند و گروهی بسیار هلاک ساختند لشکر



کفّار مانند مگسان که بشیرینی بجوشند برآن چند تن مسلمان گرد آمدند ولی شرکان با آن چند تن چندان از کفّار کشتند که خون از هرسو چون

سیل برفت و از بسیاری کشته‌ها کریوه با قلّهٔ کوه یکسان گشت چون شب درآمد فریقین ازهم جدا گشتند و مسلمانان بهمان غار برفتند واز ایشان جز چند تن بر جای نمانده بود و آنروز سی و پنج سوار از ایشان کشته بودند اگرچه از کافران نیز چند هزار کشته شده بودند چون شرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تنگ شد و با یارانش گفت اکنون چه باید کرد ایشان گفتند هرآنچه خدا خواسته‌است بهمانسان شود چون روز سیم شد سپاه اسلام از دو طرف در غار بگرفتند و هر که از کفّار خواستی روی بدیشان بیاورد او را می‌کشتند و از در غار با سنان نیزه او را دور میکردند تا اینکه روز سپری شد و ظلمت شب جهان بگرفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سپاه مسلمانان بر جنگ کفّار صبر کردند تا اینکه شب درآمد و در نزد ملک شرکان جز بیست‌وپنج تن نماند کفّار باهمدیگر میگفتند که کی بباشد از جنگ خلاص شویم بسی رنجور شدیم بعضی از کفّار گفتند برخیزید بایشان هجوم آوریم و اگر بغار نتوانیم رفت آتش بایشان بیفروزیم اگر اطاعت کردند و خودشانرا بدست ما دادند اسیرشان بریم و اگر بدست نیامدند چندان آتش بیفروزیم که عبرت آیندگان شوند پس درین رأی متفق گشتند و هیزم بدر غار برده آتش بیفروختند شرکان هلاکت را یقین کرد آنگاه سردار ایشان بآنکس که بآتش افروختن رأی زده بود گفت کشتن این چند تن جز در پیش روی ملک افریدون روا نباشد تا اینکه آتش ملک فرو نشیند تدبیر اینست که اینهارا دستگیر کرده بقسطنطنیه بریم و به ملک بسپاریم هر آنچه خود داند بایشان بکند پس سپاه و سرهنگان فرمان او بپذیرفتند و رأی او بپسندیدند و ایشان را

گرفته بازوان ببستند و قید بر پای ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند چون پاسی از شب بگذشت کفّار بلهو و لعب و طعام و شراب مشغول شدند و به باده‌گساری بنشستند و هر یك در جائی مست بیفتادند شرکان و برادرش و سایر مسلمانان درقید بودند پس شرکان به‌برادرش نگاه کرده گفت ای برادر بچه حیله خلاص یابیم ضوءالمکان گفت ای برادر چاره نمی‌بینم چون مرغ در قفس افتاده‌ایم شرکان در خشم شد واز غایت خشم چنان خمیازه کشید که زنجیر بگسیخت و برخاسته کلید های قید را از جیب رئیس پاسبانان بدر آورد و قید از ضوءالمکان و وزیر دندان و دیگران برداشت و بایشان گفت همی خواهم که سه تن از پاسبانان کشته جامهٔ ایشان را بپوشیم و شبیه رومیان شویم و در میان سپاه بگردیم که اگر ما را ببینند نشناسند ضوءالمکان گفت این رأی ناصواب است زیرا که از کشتن آنها مبادا که لشکر خبردار شوند و ما را بکشند رأی وزین اینست که ازین تنگنای بدر شویم همگی این تدبیر پسندیدند چون از کریوه اندکی دورشدند اسبها دیدند بسته‌و خداوندان آنها خفته‌اند شرکان گفت باید هریك از ما اسبی ازین اسبها بگیریم پس هر یك یك اسب بگرفتند و از حکمتهای الهی کفّار بیدار نگشتند پس شرکان ازین سو و آن‌سو بقدر کفایت اسلحهٔ جنگ فراهم‌آورده بر اسبها بنشستند و همیرفتند که شرکان روی بیاران کرده گفت دیگر هراس مکنید که خدا پرده برما بپوشانید ولکن مرا رأیی هست و شاید که صواب باشد وآن اینست که بفراز کوه بر شویم وهمه بیکدفعه تکبیر بگوئیم و آوازها بکنیم که ای کفّار سپاه مسلمانان برسیدند چون ایشان مست‌ومدهوش هستند این‌را حیله نپندارند و چنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سو بر ایشان احاطه کرده‌اند پس بهمدیگر درآویزند و از دهشت‌خواب وغلبهٔ مستی تیغ بیکدیگر بکشند

ضوءالمکان گفت این رأی ناصواب است و صواب اینست که ما هیچ نگوئیم و بسوی لشکر خود رویم زیرا که چون تکبیر گوئیم ایشان بیدار گشته بر اثر ما بیایند و بما ملحق شوند آنگاه یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان گفت بخدا سوگند که اگر بیدار شوند باکی نیست و مرا میل به اینست که با من موافقت کنید و یك دل شوید پس ایشان سخن شرکان بپذیرفتند و بفراز کوه برفتند و آوازها به تکبیر بلند کردند کوهها و سنگها و درختان از خشیت پروردگار با ایشان تکبیر گفتند کفّار صدای ایشان شنیده بیدار گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون مسلمانان تکبیر گفتند کفار ازصدای ایشان بیدار گشتند و سلاح جنگ پوشیدند و گفتند که دشمن روی بما گذاشته پس یکدیگر را همی کشتند تا بامداد شد اسرای مسلمانان را تفتیش کرده ایشان را نیافتند رئیس ایشان گفت این کار را اسیران با ما کرده‌اند بشتابید تا ایشان را بدست آوریم پس لشکر کفّار سوار شده و همی تاختند تا بایشان برسیدند و احاطه کردند ضوءالمکان چون ایشان را بدید بهراس اندر شد و با برادر گفت از چیزیکه میترسیدیم روی داد اکنون جز اینکه با دل قوی جدال کنیم گزیری و راه گریزی نداریم پس از کوه بزیر آمدند و تکبیر همی گفتند ناگاه صدای تهلیل و تکبیر و سلام به بشیر و نذیر از دور بگوش ایشان رسید چون نیك بدیدند سپاه مسلمین و دلیران موحدین بودند چون ایشان برسیدند ضعفشان قوت گرفت و شرکان تکبیر گویان به کافران حمله کرد سپاه کفّار از هم بپاشیدند لشکریان اسلام تا هنگام شام ایشان را عرصهٔ شمشیر خون‌آشام کردند چون جهان تیره شد سپاه اسلام

در یکجا جمع آمدند و آن شب را به خوشحالی بسر بردند چون روز روشن شد دیدند که بهرام سرهنگ دیلمیان و رستم سرهنگ ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده‌اند و سبب آمدنشان این بوده که چون امیر بهرام و امیر رستم و حاجب دمشق با لشکر اسلام برفتند و بقسطنطنیه برسیدند دیدند که رومیان قلعه‌بندی را آماده گشته از هرسو ذخیره گرد آورده‌اند و بر فراز برجها ایستاده اند چون سپاه اسلام برسیدند و چنان گروه انبوه در برجها دیدند امیر ترك با امیر دیلم گفت که ما ازین خصم که در شهر نیایند بمهلکه اندریم خاصه اگر بدانند که ملك شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان با ما نیست بر ما چیره خواهند شد و ما را یکسر هلاك خواهند کرد تدبیر اینست که تو ده هزار از موصلیان و ترکان برداشته بهمان مرغزار و همان دیر روی و ایشان را بیاوری پس امیر دیلم سخن بپذیرفت و تدبیر بپسندید و ده هزار سوار انتخاب کرده بسوی دیر روان شدند و سبب رفتن ایشان به دیر این بود و اما ذات‌الدواهی چون ملك شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان را گرفتار کفّار کرد بر اسبی سوار شد و با کفّار گفت همیخواهم که بقسطنطنیه رفته در هلاك لشکر اسلام حیلتی کنم و گرفتاری ملك شرکان و ضوءالمکان و وزیر دندان و هلاکت یارانشان بازگویم که چون اینرا بشنوند پراکنده شوند پس از آن ملك افریدون و ملك حردوب را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاك سازند و یکتن از ایشان زنده نگذارند پس آن پلیدك تا بامداد برفت چون روز شد و سپاه بهرام و رستم بیامدند او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان کرده خود بیرون آمد و با خود میگفت شاید سپاه اسلام است که در قسطنطنیه شکست یافته همی آیند چون نزدیك شد دید که علمهای ایشان سرنگون نیست دانست که شکست نخورده‌اند و از گرفتاری ملك خبردار نیستند پس

بی‌تابانه بسوی ایشان بشتافت تا خود را بدیشان رسانید گفت ای لشکر خدا بشتابید بجهاد کفّار بد نهاد چون بهرام او را بدید از اسب پیاده شد



و زمین را بوسه داد و گفت ای ولیّ خدا چه خبر داری پلیدك گفت از بدحالی ما مپرس که یاران ما چون مال از دیر بگرفتند و چهارپایان را

بار بستند و خواستند که بقسطنطنیه بیایند ناگاه گروهی جرّار از لشکر کفّار پدید آمدند پس حدیث به بهرام فرو خواند و ایشانرا بترسانید بهرام گفت ای زاهد چه‌وقت ازایشان جدا گشتی پلیدك گفت همین امشب جدا گشته‌ام بهرام گفت سبحان‌الله چگونه تو این مسافت طی کردی با اینکه عصا بدست و پیاده آمدهٔ و لکن این از کرامات تو دور نباشد که از اولیا هستی پس ازآن بهرام بر اسب خود بنشست و ازآنچه ازآن پلیدك حیله‌گر شنیده بود بدهشت و حیرت اندر فرو رفت و گفت هزار افسوس که رنج بیهده بردیم و سعی بی‌حاصل کردیم پس ناچار به‌طول و عرض بیابان شبانروز همیرفتند تا اینکه سحرگاهان بفراز کوه بسر شدند ضوءالمکان و شرکان را دیدند که تکبیر و تهلیل همی‌گویند پس کفار را احاطه کردند چنانکه سیل بیابان را فروگیرد چون روز برآمد در پیش‌روی ضوءالمکان و شرکان زمین بوسیدند و شرکان ایشان را از آنچه در غار گذشته بود بیاگاهانید ایشان ازین کار شگفت ماندند پس از آن گفتند که با ما بسوی قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه در آنجا گذاشته‌ایم و ازآن رهگذر دلهای‌ما مشوّش‌است آنگاه با سرعت هر چه تمام‌تر بسوی قسطنطنیه روان شده و توکل بر پروردگار کرده بیاری او دلگرم بودند و ضوءالمکان لشکریان اسلام را ترغیب کرد:

پس آنگهی بسپه گفت جنگ پیوندید   که این حصار بگیرم بعون ایزد بار
ملوك را همه مقصود سیم و زر باشد   مرا مراد همه عفو ایزد دادار

پس از آن با برادرش شرکان بسلامت یکدیگر تهنیت گفتند و بشتاب هرچه تمام‌تر همی‌رفتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت چون برادران بسلامت یکدیگر تهنیت گفتند بشتاب هرچه تمامتر بسوی قسطنطنیه روان شدند اسلامیان را کار بدینجا کشید و اما عجوزک پلید ذات‌الدواهی چون با بهرام و رستم آنچه دانست گفت آنگاه بر نیستان بازگشته بر اسب خود بنشست و بشتابید تا اینکه بسپاه مسلمین که قسطنطنیه را محاصره کرده بودند برسید از اسب فرود آمده بخیمهٔ حاجب شد چون حاجب اورا بدید بر پای خاست و او را تحیّت گفت و از ماجرا باز پرسید آن حیلت‌گر خبرهای وحشت‌انگیز با او گفت و رستم و بهرام را گفت بر ایشان همیترسم زیرا که ایشان را ملاقات کردم بیست هزار سوار داشتند ولی کفّار را لشکر بی پایان است و مرا قصد این بود که ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه بمعاونت ایشان بفرستی که بزودی بدیشان ملحق شوند وگرنه همهٔ ایشان را هلاك سازند چون حاجب این سخنان بشنید جهان بچشمش تیره شد و گریان گشت ذات‌الدواهی با ایشان گفت که یاری ازخدا بخواهید و بمحنت و مصیبت صبر کنید و پیروی بگذشتگان از اُمت محمد صلی‌الله علیه و آله بکنید که در بهشت از برای شهیدان قصر ها آماده است و هر کسی از چشیدن جام اجل ناگزیر است ولی در جهاد بهتراست چون حاجب این سخنان بشنید برادر امیر بهرام را پیش خود خواند و ده هزار سوار برگزیده باو داد و بمعاونت ملك بفرستاد ایشان آن‌روز تا شام رفتند و شب نیز براندند چون بامداد شد شرکان گرد سپاه از دور بدید و گفت این سپاهیست که بسوی ما همی‌آیند اگر از مسلمانان باشند زهی بلندی اقبال و اگر ازکافران باشد بتقدیر اعتراضی نیست پس از آن نزد برادرش ضوءالمکان بیامد و با او گفت هیچ مترس من جان بتو فدا خواهم کرد هرگاه این سپاه سپاه اسلام است زهی بخت بلند و اگر سپاه کفر هستند از جدال ناگزیر هستیم ولی آرزو دارم که

پیش‌از آنکه بمیرم زاهد را ملاقات کرده ازو درخواست دعا کنم که مرا دعا کنند تا فیض شهادت دریابم دو برادر در گفتگو بودندکه رایات اسلام پدید شد شرکان بانگ بر زد و حال لشکر اسلام از ایشان بپرسید جواب دادند که شکر خدا را بسلامت و عافیت اندرند و ما بیاری شما آمده ایم پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملك‌را بوسه‌داد ملك ازو پرسید که شما چگونه از حال ما آگاه شدید گفت اینك زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرامرا نیز او در راه ملاقات کرده بنزد شما فرستاده بود و زاهد میگفت کفار سپاه اسلام را احاطه کرده‌اند و لشکر کفار بیش‌از مسلمانان هستند و من کار را بخلاف گفتهٔ زاهد می بینم که نصرت با شما بوده است واز رئیس پرسیدندکه زاهد چگونه بشما رسید گفت پیاده در یك شبانروز ده روزه مسافت طی کرده بود شرکان گفت شك نیست که او ولیّ خداست و اکنون او در کجاست رئیس گفت او را درمیان لشکر اسلام گذاشتیم که ایشان را بقتال ترغیب مینمود شرکان فرحناك شد و بسلامت لشکر اسلام و تن درستی زاهد شکر خدا بجا آورد پس از آن در رفتن بسوی قسطنطنیه بشتابیدند و همیرفتند که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد شرکان گفت مرا بیم از آنست که این گرد از شکست‌رسیدگان لشکر اسلام باشد دلیر بسوی گرد بتاختند که از سبب آگاه شوند دیدند که همان زاهداست ببوسیدن دست او هجوم کردند و او ندا همی‌داد که ای اُمت خیرالانام و ای لشکر اسلام بدانیدکه کفار بخیمه‌های مسلمانان هجوم آوردند بیاری ایشان بشتابید شرکان چون این بشنید دلش از خشم طپیدن گرفت و از اسب پیاده گردیده دست و پای زاهد را بوسه داد و همچنین ضوءالمکان و سپاهیان جز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و میگفت که مرا دل باین‌زاهد نمیگیرد و من واعظان

و زاهدان را همیشه در تزویر و فساد یافته‌ام او را بگذارید و بسیاری مسلمانان بشتابید شرکان گفت ظنّ بد باو مبر مگر ندیدی که مسلمانان را بقتال ترغیب میکرد و از شمشیر و تیر باك نداشت تو هرگز سخن بد در حق او مگو اگر خدا اورا دوست نداشتی او مسافت دور پیاده طی نکردی پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بیاوردند گفت ای زاهد سوار شو او سوار نشد و اظهار زهد همیکرد ولی قصدش این بود که بحیلت گری به مطلوب برسد و نمیدانستند که کردارهای آن پلیدك همه از روی ریاست و در مذمّت چنان پلیدی شاعر گفته :

بشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع   گر نه در جنت امید قلیه و حلواستی
زین نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا   خواه کن خواهی مکن این با تو گفتم راستی

پس زاهد در رکاب سپاه همی رفت و آیات تلاوت همیکرد تا اینکه بلشکر اسلام برسیدند شرکان دید که در حاجب و سپاه آثار شکست پدید است و همی خواهند که بگریزند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام میخواهند که بگریزند و سبب خذلان این بود که آن پلیدك ذات الدواهی پس از آنکه دید رستم و بهرام با بیست هزار سوار بنزد شرکان رفتند آن حیلت گر بسوی سپاه اسلام رفت و امیر ترکاش برادر بهرام را چنانکه گفته شد بنزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند آنگاه بسوی قسطنطنیه رفته رومیان را آواز داد که ریسمانی بیاویزید تا این نامه بدو بندم و نامه را به ملك افریدون برسانید که او با پسرم ملك حردوب این نامه بخوانند و بمضمون نامه عمل کنند رومیان ریسمان بیاویختند نامه

بر آن ریسمان بست و مضمون آن این بود که نامه‌ایست از ذات الدواهی بسوی ملك افریدون اما بعد بدانید که من حیلتی با مسلمانان باخته ایشان را با ملك و وزیر دستگیر کردم پس از آن بمیان این لشکر آمدم و اینها را از حادثه آگاه کردم و شوکت اینها را بشکستم و فریبشان دادم تا اینکه دوازده هزار سوار با ترکاش بنزد دستگیران فرستادم اکنون از اسلامیان جز معدودی نمانده قصد من اینست که با همهٔ لشکر بیرون آئید و بخیمه های اسلامیان هجوم کنید و همه را هلاك سازید که مسیح را با شما نظر است و باید کارهای مرا فراموش نکنید والسّلام چون نامه به ملك افریدون رسید فرحناك شد در حال ملك روم پسر ذات الدّواهی را بخواست و نامه بر او فرو خواند او نیز شادان گشت و گفت حیله های مادر مرا ببین که ما را از شمشیر بی نیاز کرد پس ملك فرمود که ندای رحیل بخارج شهر بدادند لشکر نصاری بیرون رفتند و شمشیرها آخته آوازها بکلمهٔ کفر بلند کردند حاجب چون این بدید گفت رومیان دانسته‌اند که سلطان ما در میان لشکر نیست چنین دلیر گشته بما هجوم آورده‌اند پس در خشم شد و بانگ بلشکر اسلام زد و گفت اگر بگریزید هلاك خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت آنگاه لشکر اسلام تکبیر بلند کردند و آسیای جنگ و جدال بگردش آمد و شمشیرها و نیزه ها بکار افتادند و سیل خون از هرسو همیرفت تا اینکه روز بانجام رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت کفّار بر لشکر اسلام احاطه کردند چون فجر آشکار شد حاجب سوار گشت و سپاه را سواری فرمود و امید نصرت از پروردگار داشتند پس فریقین با هم درآویختند و جنگ بر پا شد و دلیران از جانب زین بیفتادند و زمین از کشتگان مالامال گشت و لشکر اسلام از جایگاه خود پست تر نشستند و رومیان خیمه های ایشان بدست آوردند و مسلمانان

قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایات موحدان برسید و بکفار حمله آورد و همچنان ضوءالمکان و وزیر دندان و از پی ایشان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش هجوم کردند و اسلامیان در یکجا جمع آمدند و شرکان با حاجب ملاقات کرد و پایداری ایشان را آفرین گفت پس مسلمانان شادمان شدند و عزیمتشان محکم گشته بدشمن حمله کردند چون کفّار رایات محمّدی را بدیدند هلاك را آماده گشتند و دستشان از مقاتله سست شد از کشیشهای دیرها طلب یاری میکردند و حنّا و مریم و صلیب را همی خواندند و ملك افریدون روی به ملك حردوب آورده گفت یکی به میمنه و یکی به میسره اندر باشیم و در میان کفّار دلیری پادلا نام درمقابل بایستاد و صفها بیاراست و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند آنگاه شرکان با ضوءالمکان گفت که کفار قصد مبارزت دارند و این ما را غایت مقصود است و لکن میخواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر دندان در میسره و تو در میمنه و امیر بهرام در جناح ایمن و امیر رستم در جناح ایسر باشند و تو ای پادشاه بزرگ در زیر رایات قرار بگیر که تو عماد ما هستی و بر تو اعتماد داریم و ما همه جانها بتو فدا خواهیم کرد پس ضوءالمکان بسخنان او شکر گذارد ناگاه آوازها بلند شد و شمشیرها برآهیختند که از میان لشکر کفار سواری پدید شد چون نزدیك آمد دیدند که به استری نشسته که آن استر پالان حریر دارد و سجّادهٔ کار کشمیر برو انداخته‌اند و آن سوار شیخی بود ملیح الشیبة کثیر الهیبة و درّاعهٔ صوف سفید در بر داشت و بشتاب هر چه تمام تر همی آمد تا اینکه نزدیك رسید گفت من رسول هستم وما علی الرسول الا البلاغ بمن امان دهید تا رسالت تبلیغ کنم شرکان گفت در امان هستی پس شیخ پیاده شد وصلیب از گردن بدر آورد و در پیش سلطان چون نیازمندان تذلّل آغازید و گفت من

رسول ملك افریدون هستم و من او را بسی پند گفتم که بیش ازین در اتلاف صور جسمانیه و هیاکل رحمانیه نکوشد و باو بیان کردم که صواب در اینست خون جانوران ریخته نشود و درجنگ بدو نفر اکتفا رود او سخن مرا بپذیرفت و گفت من جان خودرا سپر سپاه خود کنم و ملك مسلمانان نیز روان خود را نثار سپاه خود سازد اگر او مرا بکشد لشکر کفار ازهم بپاشند و اگر من اورا بکشم سپاه اسلام پراکنده خواهند شد چون شرکان این سخن بشنید گفت ای راهب ما نیز این را بپذیرفتیم و انصاف هم در این است و اکنون من بمبارزت همی آیم او نیز قتال را آماده شود که اگر او مرا کشت مسلمانان را جز گریز گزیری نیست و ای راهب تو پیش ملك بازگرد و بگو که مبارزت من و او فردا خواهد بود که ما از رنج راه نیاسوده‌ایم پس راهب خرسند بازگشت و ملك افریدون و ملك حردوب را از ماجرا آگاه کرد ملك افریدون را غایت فرح روی داد و اندوهش برفت و با خود گفت که شك نیست که دلیر و شجاع ایشان ملك شرکان است چون او را بکشم به اسلامیان شکست رسد و قوّتشان برود اگر چه ملك افریدون را ذات الدّواهی آگاه کرده بود که شرکان سوار دلیر و دلیر سواران است ولی ملك افریدون اشجع روزگار خود بود و همه گونه قتال توانستی و حیله‌های جنگ را نیك بدانستی و بر خود بسی اعتماد داشت و میدانست که هیچ کس یارای مبارزت او ندارد و بهمین جهت از شنیدن سخن راهب فرحناك و شادان بود و آن شب را همهٔ کفار به شادی و خرسندی بروز آوردند و چون روز برآمد فریقین صفها کشیدند و جنگ را آماده گشتند ناگاه سواری بمیدان مبارزت درآمد که به اسب کوه پیکر سوار بود و زرهٔ آهنین در بر و صارم یمانی در کمر داشت پس نقاب از رخ برکشید و گفت هر که مرا نمیشناسد بشناسد که من ملك

افریدون هستم هنوز سخنش بانجام نرسیده بود که سواری ازلشکر اسلام بمبارزت او برآمد که بر اسبی پیلتن اشقر نشسته و شمشیر هندی ازخود آویخته بود اسب بمیان صفها براند و ملك افریدون را ندا داد که ای پلید تو مرا گمان میکنی که مانند سوارانی هستم که تو با ایشان ملاقات کردهٔ و ایشان را در میدان بخاك مذلّت انداختهٔ پس هر دو پادشاه بیکدیگر حمله کردند تو گفتی دو کوهند که بهمدیگر میخورند و دو دریا هستند که بهمدیگر همیریزند پس از آن با هم نزدیك شدند و از هم دور گشتند و بهمدیگر بچسبیدند و جدا گشتند و به کرّ و فرّ و طعن و ضرب مشغول بودند و هردو لشکر نظاره میکردند بعضی میگفتند که شرکان چیره میشود و بعضی میگفتند که افریدون غالب آید و هردو دلیر بمقابله مشغول بودند تا اینکه آفتاب زرد شد و شام نزدیك گشت آنگاه ملك افریدون بانگ به شرکان زد و گفت بحق دین مسیح و اعتقاد صحیح که تو غدّار و مکّار هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهند که اسبی دیگر ازبرای تو بیاورند اگر خواهی با من جدال کنی باید سلاح و اسب تغییر ندهی تا شجاع از جبان ظاهر شود چون شرکان سخن او بشنید در خشم شد و روی به سپاه خود کرد و قصدش این بود که ایشان را از آوردن اسب جداگانه ممانعت کند که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد و بسوی شرکان بینداخت شرکان چون بسپاه خویشتن نظاره کرد کسی نیافت و اسبی ندید دانست که آن پلید حیله کرده روی خودرا بزودی بسوی ملك افریدون گردانید که ناگاه حربه بسینهٔ شرکان برآمد و سینهٔ او را بشکافت شرکان فریاد زده بیهوش شد و سرش به قرپوس زین بیفتاد چون افریدون پلید دانست که شرکان کشته شد فرحناك گشت و بانگ بکفار زد و بایشان بشارت داد پس رومیان بنشاط اندر شده مسلمانان گریان گشتند چون ضوءالمکان

برادرش را بدانسان دید سواران بسوی ملك شرکان فرستاد نخستین کسی که بسوی ملك شرکان رفت وزیر دندان بود پس دلیران بدانسوی بتاختند و ملك شرکان را بیاوردند کفار نیز بدیشان حمله کردند و هر دو گروه بهم ریختند و صفها پراکنده شدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت نخستین کسی که بنزد شرکان رسید وزیر دندان بود و بعد امیر بهرام و امیر رستم ملك شرکان را که از اسب نگون شده بود بگرفتند و بنزد ملك ضوءالمکان بردند و بجدال بازگشتند آتش جنگ بالا گرفت و ساعت بساعت شقاق و نفاق بیشتر میشد و زمین از خون دلیران چون دریای عمّان گردید تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین ازکار بازماندند و ازهمدیگر جدا شدند و هر یك بلشکرگاه خود بازگشتند و کفار بملك افریدون گرد آمدند و زمین ببوسیدند و رهبانان به ظفر ملك افریدون تهنیت گفتند پس از آن ملك افریدون داخل قسطنطنیه شد و بر تخت مملکت بنشست و ملك روم به پیش او رفته با او گفت مسیح ترا یاری کرد و بازوی ترا قوی گردانید و دعا های مادر صالحهٔ مرا در بارهٔ تو مستجاب گردانید و آگاه باش که پس از ملك شرکان سپاه مسلمانان پاینده نخواهند بود ملك افریدون گفت فردا که بمیدان میروم ضوءالمکان را بمبارزت خواسته بکشم آنگاه جنگ ما و ایشان بانجام رسد و لشکر اسلام رو بهزیمت نهند ملك افریدون را کار بدینجا رسید و اما لشکر اسلام و ضوءالمکان چون بخیمه‌ها بازگشتند ضوءالمکان برادرش را بد حال یافت وزیر دندان و رستم و بهرام را طلبید چون حاضر آمدند حکما را نیز بهر معالجه حاضر آوردند و بحالت ملك شرکان گریان بودند و آن شب را به

بیداری بسر بردند در آخر شب زاهد گریان بیامد ضوء المکان چون او را دید بر پای خاسته دست او بگرفت و بر تن شرکان بمالید و او آیت قرآن تلاوت همیکرد تا صبح بدمید و ملك شرکان بهوش آمد و چشم بگشود و سخن بگفت ملك ضوء المکان فرحناك شد و گفت اثر دعای زاهد پدید گشت پس شرکان شکر عافیت بجا آورد و گفت منّت خدای را که اکنون بعافیت اندرم و آن پلید با من حیله کرد اگر من چون برق خود را بکنار نمیکشیدم حربهٔ او بسینهٔ من فرو رفته از پشت من بدر آمدی حمد خدا را که مرا از حیلهٔ آن پلید برهانید شما احوال مسلمانان با من بگوئید ضوء المکان گفت ایشان از بهر تو گریانند شرکان گفت من بعافیت اندرم زاهد در کجاست و زاهد ببالین او ایستاده بود ضوء المکان گفت زاهد ببالین تو ایستاده اورا نظاره کن و دست اورا بوسه ده زاهد گفت ای فرزند بر تو باد شکیبائی که پاداش نکو باندازهٔ مشقّت است شرکان گفت مرا دعا کن زاهد اورا دعا کرد چون روز برآمد مسلمانان جنگ را آماده شدند و بمیدان قتال بشتافتند کفّار نیز مهیای جدال گشتند پس ضوء المکان بکران بمیدان براند وزیر دندان و حاجب و بهرام نیز از میان لشکر بدر آمدند و با ضوء المکان گفتند که ما بجای تو بمیدان رویم و جانها بر تو فدا کنیم ضوء المکان گفت به بیت الله الحرام و زمزم و مقام سوگند که از مبارزت این پلید باز ننشینم پس بمیان رزمگاه درآمد و جولان همیکرد که رو به میمنه آورده دو سرهنگ دلیر را از میمنه بکشت و رو بمیسره آورده دو سرهنگ نیز از میسره هلاك ساخت و بمیان رزمگاه بایستاد و گفت کجاست افریدون که تا شربت خواریش بچشانم پس آن پلید تیغ برهنه بدست و ادهمی در زیر ران بمیدان گرائید و بیکدیگر حمله کردند و هنرها ظاهر ساختند و به کرّ و فرّ مشغول بودند تا اینکه ملك ضوء المکان به

ملك افریدون هجوم کرده با شمشیر آبدار سرش را از تن بینداخت چون کفّار این را بدیدند همگی هجوم آوردند ضوء المکان با ایشان مقابله کرده بمقاتله مشغول شدند و از هر سو خون دلیران چون سیل همیرفت و لشکر اسلام آواز به تکبیر و تهلیل و سلام و صلوات به بشیر و نذیر بلند کردند و نائرهٔ قتال شعله‌ور گشت حضرت کردگار کفّار را خوار کرده اسلامیان را نصرت بداد وزیر دندان بانگ بمسلمانان زد که خونخواهی ملك نعمان و ملك شرکان بکنید پس وزیر سر خود را بگشود و بانگ بر ترکان زد آنگاه بیست هزار سوار با وزیر بیکدفعه بکفار بتاختند کفار را بجز گریز گزیری نماند پشت به اسلامیان کردند و اسلامیان ایشان را تعاقب کرده همیزدند و همیکشتند تا اینکه پنجاه‌هزار سوار از کفار کشته شد و بیش از پنجاه هزار دستگیر گشتند و گروه انبوه بدروازه از ازدحام گریختگان هلاك شدند پس از آن دروازهٔ شهر ببستند و بفراز برجها برآمدند و لشکر اسلام مؤید و منصور بسوی خیمه‌ها بازگشتند و ملك ضوء المکان نزد برادرش شرکان رفت و او را تهنیت گفت شرکان گفت ای برادر همه در پناه دعای زاهد هستیم و نصرت ما بسبب دعای مستجاب اوست زیرا که او امروز نشسته به اسلامیان دعا همیکرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست؛

چون شب یکصد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شرکان گفت نصرت شما از برکت زاهد بوده است که بلشکر اسلام دعا همیکرد و من نیز نشسته بودم چون صدای تکبیر بشنیدم دانستم که بخصم چیره گشته اید فرحناك شدم اکنون تو بازگو که با تو چگونه رفت پس ضوء المکان ماجرا بیان کرد و از کشتن ملك افریدونش بیاگاهانید شرکان به ضوء المکان ثنا گفت و کوششهای او را شکر گذارد

چون ذات‌الدواهی بهیئت زاهد از هلاکت ملک افریدون آگاه شد گونه‌اش زرد گردید و دیده‌هایش پر از اشک شد ولی پوشیده میداشت و بامسلمانان میگفت که از غایت فرح گریان گشتم و با خود گفت بمسیح سوگند که زندگی من سودی ندارد اگر دل ضوءالمکانرا بکشتن شرکان نسوزانم پس وزیر دندان و حاجب و ضوءالمکان از برای شرکان مرهم و دارو و شربت بدادند و عافیت به احوالش راه یافت حاضران خرسند و خوشنود شدند و لشکر را نیز از بهبودی ملک شرکان آگاه ساختند سپاه شادان گشتند پس از آن شرکان با ایشان گفت که شما از جدال امروز به‌تعب و رنج اندرید بهتر اینست که بجایگاه خود رفته برآسائید ایشان فرمان او بپذیرفتند و همگی بجایگاه خویش بازگشتند و در نزد شرکان بجز چندتن از غلامان و عجوز حیله‌گر ذات‌الدواهی کسی نماند چون غلامان بخفتند ذات‌الدواهی بیدار بود بسوی ملک شرکان نظر کرد دید که او نیز غرق خواب است آنگاه برخاست و خنجری بزهر آب داده که اگر بسنگ سیاهش زدی سنگ بگداختی ازمیان بدرآورد و ببالین شرکان بیامد و سرش را از تن جدا کرد



و غلامان را نیز بدانسان سر ببرید پس از آن بخیمهٔ سلطان برفت دید که پاسبانان بیدار هستند از آنجا بخیمهٔ وزیر دندان رفت دید که به تلاوت مشغول است وزیر را چشم بدو افتاد گفت مرحبا به‌عابد و زاهد چون عجوز از وزیر این سخن بشنید دلش بطپید و بهراس و بیم اندر شد و گفت سبب آمدن من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم و بسوی او همیروم وزیر با خود گفت که امشب در اثر این زاهد روان خواهم شد پس برخاست و از پی او همیرفت چون پلیدک دریافت که وزیر از پی او روان است از رسوائی و گرفتاری بترسید و با خود گفت اگر حیلتی نکنم کردارهای من آشکار شود و انجام کار گرفتار آیم پس رو بوزیر کرده گفت ای وزیر من از برای این ولی روانم چون بروم و او را ببینم برفتن تو نیز اجازت خواسته ترا آگاه کنم همیترسم که اگر بی‌اجازت بروی و او ترا با من ببیند مرا ناخوش دارد و از من دوری کند چون وزیر سخن او را بشنید شرمش آمد که جواب بگوید او را بگذاشت و بخیمه بازگشت و خواست بخسبد نتوانست خفت و جهان بروزندان بود آنگاه برخاست و از خیمه بیرون شد و با خود گفت که بسوی ملک شرکان شوم و تا بامداد با او بسر بریم پس روان گشت و بخیمهٔ شرکان رسید دید که خون چون چشمه روان است و غلامانرا دید که سر بریده افتاده‌اند پس چنان فریاد زد که هرکس خفته بود بیدار گشت و مردم بآنسو بشتافتند دیدند که خون ازخیمه روان است آنگاه آواز بگریه و خروش بلند کردند ملک ضوءالمکان از آواز ایشان بیدار شد خبر بازپرسید گفتند شرکان و غلامان او را کشته‌اند پس ضوءالمکان بخیمهٔ شرکان بشتافت وزیر دندان را دید که خروشان و گریان است و تن برادر را دید که بی‌سر افتاده درحال بیهوش شد و حاضران ساعتی بر او گرد آمدند تا اینکه بهوش آمد و نظر ببرادرش شرکان کرده گریان شد و همچنین وزیر و رستم و بهرام و اما حاجب

بیش از همه کس فریاد میزد و نوحه و زاری زیاده از دیگران میکرد پس ملک گفت زاهد کجاست تا از برکت او کشندهٔ برادر گرفتار شود وزیر گفت سبب این حزن و اندوه را ندانم مگر از آن زاهد ابلیس کردار که مرا همیشه دل ازو میرمید زیرا که من همه واعظان را حیله‌گر و پلید یافته‌ام پس مردم گریان و خروشان گشتند و از خدا درخواست کردند که آن زاهد را بدست ایشان گرفتار آورد آنگاه ملک شرکان را کفن کرده در همان کوه بخاکش سپردند و بحزن و ماتم بنشستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت اسلامیان ملک شرکان را بخاک سپردند و بحزن و ماتم بنشستند و اما عجوزك پلید حیله‌گر ذات‌الدواهی چون از حیله‌های خویش فارغ شد خامه و نامه بکف آورده در آن نامه بنوشت که این نامهٔ است از ذات‌الدواهی بسوی مسلمانان بدانید که من پیش‌ازین بشهر شما آمده پادشاه شما ملک نعمان را در میان قصرش بکشتم و در جنگ میان کریوه که بغار اندر شده از مردمان شما بسی کشتم و انجام کار به مکر و حیله ملک شرکان و غلامان او را بکشتم اگر روزگار مرا یاری کند و شیطان مددنماید ملک ضوءالمکان و وزیر دندان را نیز بکشم و من همان زاهد هستم که بآن هیئت دام حیلت برای شما گستردم اگر پس‌ازین طالب سلامت هستید ازین سرزمین بکوچید و اگر هلاك خویشتن همیخواهید عزم رحیل باقامت بدل کنید و بدانید که اگر سالها درین سرزمین بسر برید بمقصود نخواهید رسید پس از آنکه نامه را نوشت سه‌روز بماتم ملک افریدون بنشست روز چهارم دلیری را از رومیان بخواست و فرمود که نامه به‌پیکان تیر بگذارد و بسوی سپاه اسلام بیندازد و خود داخل کنیسه

شد و بمرگ افریدون گریان و نالان بود اما اسلامیان سه روز بحزن و



ماتم بسر بردند روز چهارم دیدند که یکی از رومیان تیری را که نامه‌ای در پیکان داشت بسوی سپاه اسلام بینداخت ملک ضوءالمکان فرمود که وزیر دندان نامه را بخواند چون ملک مضمون نامه را بشنید اشك از چشمان بریخت وزیر دندان گفت ای ملك مرا دل از روز نخست از آن پلید میرمید ملک ضوءالمکان گفت آن پلیدك روسپی چگونه دو کرّت بما حیلت کرد ولی بخدا سوگند که از اینجا برنخیزم مگر اینکه سرب گداخته بفرج او بریزم و اورا درقفس آهنین بزندان کنم پس از همهٔ اینها او را از گیسوانش بدروازهٔ قسطنطنیه بیاویزم پس سپاه اسلام روی بدروازهٔ قسطنطنیه گذاشتند و ملك ایشان را وعده داد که اگر شهر را بگشایند آنچه مال بشهر اندر باشد بلشکر بخش کند الغرض از همه سو سخن گفته میشد ولی اشك چشم ملك در حزن برادر نمی‌خشکید و روز بروز نزار میشد وزیر دندان با او گفت که دل خوش‌دار و اندوه بگذار که برادرت را اجل رسیده بود و گریستن تو سودی ندارد گریه و زاری ترك کن و دل قوی دار و جنگ را آماده شو ضوءالمکان با وزیر گفت که دلم از مرگ پدر و برادر

و دوری وطن غمین و ناشاد است و خیال رعیت هیچگاه از دلم بدر نمیرود وزیر وحاضران بدو بگریستند الغرض سپاه اسلام قسطنطنیه‌را دیرگاهی در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد درصحبت امیری از امرای بغداد برسید و مضمون نامه این بود که زن ملك ضوءالمکان فرزند نرینه زائیده و نزهت‌الزمان خواهر ضوءالمکان او را کان ماکان نام نهاد ولی آن فرزند را بسی رتبه و شأن خواهد بود که ستاره‌شناسان و کاهنان چیزها در طالع او یافته‌اند و درآن نامه نوشته بودند که زن ملك و نزهت‌الزمان علما و خطیبان‌را فرموده‌اند که پس‌از هر نماز نصرت شما را ازخدا بخواهند و باز در آن نامه نوشته بودند که تونتاب رفیق ملك ضوءالمکان تن‌درست و خوشحال است و بجز بی‌خبری از شما اندوهی ندارد والسلام ملك ضوءالمکان چون از مضمون نامه آگاه‌شد گفت اکنون مرا پشت محکم‌گشت و بازوی من قوّت‌گرفت که خدا بمن فرزند نرینه داده است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ضوءالمکان چون مضمون نامه بدانست فرحناك و خرسند شد و گفت اکنون مرا پشت محکم شد و بازوان قوت گرفت پس از آن با وزیر دندان گفت که همیخواهم از حزن و ماتم برخیزم و از بهر برادر ختم و خیرات کنم وزیر گفت نیکو قصد کردهٔ پس ملك فرمود که در سر قبر ملك شرکان خیمه زدند و در میان سپاه هرکس قاری قرآن بود جمع آوردند بعضی از ایشان تلاوت میکردند و پارهٔ تسبیح و تهلیل میگفتند پس از آن ملك ضوءالمکان بنزد قبر برادر آمده گریان‌شد و این ابیات نیز بخواند :

غریبان‌را دل از بهر تو خونست　　دل خویشان‌تو یارب که چونست

عنان گریه چون شاید گرفتن　　که از دست شکیبائی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر　　نمی آید که رایت سرنگونست

چون ابیات بانجام رسانید بخروشید و سپاه نیز با او بگریستند پس‌ازآن وزیر بنزد قبر شرکان‌آمده خودرا برروی مزار افکند و این ابیات بخواند

برفت آن گلبن خرّم به بادی　　دریغی ماندی و فریاد و دادی
چه شاید گفت دوران زمان را　　نخواهد پرورید این سفله رادی
نیارد گردش گیتی دیگربار　　چنان صاحب دلی فرّخ نژادی

چون وزیر دندان ابیات بانجام رسانید مردی که با شرکان ندیم و جلیس بود پیشررفته چنان بگریست که اشك او بر زمین روان شد و این ابیات برخواند :

چه بودی دیدگانم تا ندیدی　　چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند　　که آمد پشت دولت را ملادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود　　که برد از بوستانش تند بادی

چون مرد ندیم ابیات بانجام رسانید ضوءالمکان و وزیر دندان و امرای لشکر و سپاهیان یکسر گریان گشتند و بناله و خروش درآمدند پس‌از آن بخیمه‌ها بازگشتند و ملك ضوءالمکان با وزیر دندان در کار قتال بمشاوره بنشستند و چند شبانروز بدینسان بودند ولی ضوءالمکان را دل ازحزن و اندوه پاك نمیشد تا اینکه با وزیردندان گفت مرا بشنیدن اخبار وحکایات ملوك و حدیث عشاق رغبتی‌است تمام که شاید اندوه از من ببرد وزیر گفت اگر اینها ترا از حزن و اندوه کنار کند کار بس آسان گردد زیرا که در زندگی پدرت ملك نعمان مرا کار حکایات گفتن و اشعار خواندن بود و همین‌شب حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم که نشاط اندر دلت پدید آید چون ضوءالمکان سخن وزیر بشنید دل بسته وعدهٔ وزیر شد و همهٔ روز

بانتظار آمدن شب بود که شب برآمد ملك فرمود شمعها و قندیلها روشن کردند و عود بسوختند و خوردنی و نوشیدنی حاضر آوردند آنگاه وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجب را بخواست چون همگی در پیش روی ملك حاضر آمدند زمین آستانه را بوسه دادند ملك ضوءالمکان روی بوزیر کرده گفت ای وزیر بدان که شب برآمد و قصد ما اینست حکایتی را که وعده کردهٔ بازگوئی وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم ای ملك بدان که از حکایت عاشق و معشوق و از سخن گفتن ایشان و عجایب و غرایب که از ایشان سر زده حدیثی دانم که اندوه ازدلها ببرد وآن اینست که



حکایت تاج الملوك

در روزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را مدینهٔ خضرا گفتندی و بدان شهر پادشاهی بود ملك سلیمان نام داشت که

خداوند عدل و داد و صاحب جود و احسان بود و مدتی سلطنت راند و ممالکت آباد و رعیت برفاه نگاهداشت ولی او را زن و فرزند نبود وزیری داشت که در صفات ستوده بملك همی ماننست اتفاقاً ملك روزی وزیر را بخواست و با او گفت که از بی‌زنی و بی‌فرزندی تنگدل و ناشکیبا و رنجور و نزار گشته‌ام و روش حکام و ملوك و گدا و مملوك نه اینست بلکه همه را دیده بفرزند روشن است که پیغمبر صلی‌الله علیه و آله فرموده است تناکحوا تناسلوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة واو بالسقط ای وزیر رأی تو چیست وزیر گفت ای ملك زمان چگونه من تجرّد را بر تو بپسندم که بقای نسل با زن گرفتن است ملك گفت ای وزیر اگر من کنیزی بخرم حسب و نسب اورا نخواهم شناخت که آیا فرومایه است ازو دوری گزینم و یا پاك فطرت است که با او همسری کنم اگر فرومایه باشد بسا هست که فرزندی بزاید منافق و ستمگر و خونریز و مثل او مثل شوره‌زار باشد که اگر درو زراعت کنند بجز خار چیزی درو نروید پس مرا گوارا نمیشود که کنیزی بهمسری خویش خریداری نمایم و قصد من اینست که ازدختر پادشاهان یکی را که نسبش معروف باشد و بحسن و جمال موصوف شود بخود کابین کنم اگر تو مرا بخداوند نسب معروفی از دختران ملوك دلالت کنی من او را کابین کنم وزیر گفت ترا حاجت روا شد و آرزو میسّر گردید ملك سبب باز پرسید وزیر گفت ای پادشاه شنیده‌ام که ملك زهرشاه خداوند ارض بیضا را دختریست بدیع‌الجمال که بجهان اندر نظیر و مانند ندارد و در نکوئی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته :

لعبت لاغر میان و دلبر فربه سرین　　قامت با سرو جفت و طلعت با مه قرین
سرو بالائی و مه سیمائی که جز من کس نخواند　　ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین
سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن　　ماه کی دارد دهان اندر دهان دُرّ ثمین

چون وزیر دختر ملك زهرشاه را باین ابیات بستود و اورا به‌نیکوئی

صفت گفت آنگاه با ملك سليمان شاه گفت كه مرا رأی اينست كه رسولی
كاردان و زيرك و خردمند نزد پدر او بفرستی كه در خواستگاری دختر



شيوهٔ ادب و رويهٔ تلطف فرو نگذارد كه آن دختر حور نژاد در روی زمين
مانند و قرين ندارد و پيغمبر صلی الله عليه و آله فرموده كه لا رهبانية

فی الاسلام پس ملك را انبساط و فرح روی داد و با وزير گفت كه شايستهٔ
انجام اين خدمت جز تو كس نخواهد بود اكنون بخانهٔ خويش بازگرد و
سفر را آماده شو و فردا بخواستگاری آن زهره جبين از خانه بدر رو كه
خاطر مرا بدان مشغول كردی و تا آن دختر را نياوری بدينجا باز مگرد
وزير فرمان بپذيرفت و صندوق صندوق هدايای ملوكانه از حرير و ديبای
قيمتی و گوهرهای گرانبها و جوشنهای داودی به استران بار بسته صد تن
مملوك ساده صد تن كنيزكان ماه روی برداشته با جمعی از دليران روان
گشت و ملك سليمان آوردن آن فرشته لقا و زود بازگشتن را همی سپرد
پس وزير شبانروز كوه و صحرا همی نورديد تا آنكه ميان او و شهر ملك
زهرشاه يكروزه راه بيش نماند پس در كنار نهری فرود آمد و خاصان را
حاضر آورد و كسی را بنزد ملك زهرشاه بفرستاد كه از آمدن وزير آگاهش
كند پس فرستادهٔ وزير نزد ملك زهرشاه رفت در نزهتگاهی كه بخارج
شهر بود پيغام بگذاشت و از آمدن وزير ملك سليمان شاه آگاهش كرد ملك
خرسند شد و رسول را با خود بقصر بياورد و با رسول گفت كه در كجا
از وزير جدا گشتی رسول گفت كه در كنار فلان نهرش گذاشتم فردا بدينجا
خواهد رسيد پس ملك زهرشاه وزير خود را فرمود كه با خاصان و حاجبان
و بزرگان دولت باستقبال پذيره شوند اما وزير ملك سليمان شاه تا نيمهٔ
شب در كنار نهر برآسود پس از آن بسوی شهر همی رفت كه روز روشن گشته
تا گاه وزير ملك زهرشاه با خاصان پديد شدند در دو فرسنگی شهر بيكجا
گرد آمدند وزير ملك سليمانشاه استقباليان را بنواخت و ايشان نيازمندانه
فروتنی كردند وزير يقين كرد كه دعوتش را اجابت خواهند كرد پس هر دو
وزير با خاصان همی رفتند تا بقصر ملك برسيدند وزير تا بدهليز هفتم كه
هيچ كس سواره نرفتی سواره رفت و در آنجا از اسب فرود آمده پيش تخت

ملك زهرشاه رفت چون در آستان ملك جای گرفت و طبش آرام شد زبان بلاغت بیانش گویا گشت و فصیحانه سخن میگفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون وزیر بآستانهٔ ملك قرارگرفت و دلش آرام یافت زبان بلاغت نوالش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به ملك کرده این ابیات بخواند :

ای بر تر آمده تو ز ابنای روزگار — ای کرده روزگار بجاه تو افتخار
دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر — چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار
حکمت جهان نورد و سخایت خزینه بخش — عزمت ستاره جنبش و حزمت زمین قرار
چون نار تیز خشمی و چون باد روح بخش — چون آب پاك طبعی و چون خاك بردبار
جود تو همچو رزق رسیده بخاص و عام — با او نه بار منت و نه رنج انتظار
ای کار سلطنت بیکان تو مستقیم — ای حسن مملکت بوجود تو استوار

چون ابیات بانجام رسانید ملك اورا بنزدیك خود خواند و حرمتش را بدانست و در پهلوی خویشتن بنشاند و با جبین گشاده و سخنهای خوش و نغز با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهای شایسته و سزا همیداد تا چاشتگاه بحدیث اندر بودند پس ازآن خوان بگستردند و خوردنی بخوردند چون خوان برچیدند همه کس از مجلس بیرون شدند جز خاصان بمحفل کس نماند وزیر مکان را از بیگانگان خالی یافت برپای خاسته آستان بوسه داد و ملك را ثنا خواند وگفت ای ملك سعادتمند مرا از آمدن مقصودی هست که صلاح و خیر تو نیز در آنست و آن اینست که دختر خود را با رغبت تمام به سلیمانشاه کابین کنی که او را بدامادی تو بسی رغبت است ملك زهرشاه چون این سخن بشنید درحال بر پای خاست و به احتشام نام

سلیمانشاه زمین را بوسه داد حاضران شگفت ماندند پس از آن ملك ثنای پروردگار بجا آورد و با وزیر گفت ای وزیر نیك پی ما ازجملهٔ رعیتهای سلیمانشاه هستیم و دختر من از کنیزکان اوست و پیوند کردن با او مرا بزرگ مقصود است پس فرمود قاضی و شهود حاضر آوردند وزیر سلیمان شاه بوکالت ملك زهرشاه بولایت عقد دختر را اقرار کردند و قاضی صیغه بخواند و هردو ملك را دعا گفت پس وزیر برخاسته تحف و هدایا حاضر آورد و ملك اورا تحسین گفت و هدایا بپذیرفت پس از آن بتجهیز دختر مشغول گشت و وزیر را گرامی بداشت و برعیت و سپاه خوان بگستردند و تا دوماه عیش بر پا بود و از هرگونه اسباب طرب که دلها را نشاط افزاید فرو چیدند چون کار عروس بانجام رسید و جهیز آماده شد ملك فرمان داد که خیمهها بیرون شهر بزدند و دیبا و حریر برروی صندوقهای جهیز بپوشانیدند و کنیزکان رومی و ترکی مهیا کردند و با گوهرهای قیمتی عروس را زیور بستند و محمل زرین مرصع با دُرّ و گوهر از بهر عروس ترتیب دادند و محمل را چون فردوس بیاراستند و دختر قمر منظر را درآن جای داده صندوقهای جهیز را به اشتران و استران بار بستند و ملك زهر شاه نیز سه فرسنگ راه با ایشان برفت آنگاه دختر را وداع کرده وزیر را بدرود گفت و با فرح و شادی بشهر خویش بازگشت و اما وزیر ملك سلیمان دختر ملك را همی برد و کوه و صحرا همی نوردید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر سلیمان شاه منازل همی نوردید و شب و روز در راندن همی شتابید تا اینکه میانهٔ ایشان و شهر سلیمانشاه مسافت سه روزه راه بماند آنگاه وزیر کس بنزد سلیمانشاه فرستاد که از آوردن

عروس آگاهش کند چون فرستاده نزد ملك رسيد پيغام بگذاشت ملك شادمان گشت و رسول را خلعت شايسته داد و سپاه را فرمود که با جمعيت انبوه باستقبال پذيره شوند و اسباب طرب و عيش از چنگ و چغانه و دف و ناى و مغنّيان با خود ببرند و در شهر منادى ندا داد که همه دختران و زنان و عجوزگان شهر بخارج شهر بروند پس همگى فرمان پذيرفتند و بزرگان دولت متّفق شدند که راهها زيور بندند و مشعلها و قنديلها بيفروزند و عروس را شب داخل شهر کنند پس اکابر دولت و وزراء و امراء براه اندر صف کشيدند و ملکه روى بشهر آورد کنيزکان و خادمان در پيش رو و سپاه در يمين و يسار محمل ميآمدند و در شهر کس نماند مگر اينکه بتفرّج بدر آمدند و طبلها کوفتند و چنگ و چغانه و دف بنواختند تا به قصر برسيدند محمل ملکه را بدر خلوتگاه بردند ملکه بقصر اندر آمد و قصر از روى او روشن گشت آنگاه ملکه بفراز تختى که با دُرّ و گوهر مرصّع بود جاى گرفت و ملك نيز نزد ملکه آمد و ملکه را درکنار گرفت و لبان او را ببوسيد و بکارت ازو برداشت و همانشب ملکه آبستن گشت و بيکماه ملك از خلوتگاه بيرون نرفت پس از يکماه ملك از خلوتگاه بيرون آمد و بر سرير سلطنت بنشست و بکار مملکت ولشکر مشغول شد و بدينسان بود تا ملکه را ماه نهم بسر آمد و درد زادنش بگرفت قابلهگان حاضر شدند حضرت مسهل الامور ولادت براو آسان کرد فرزند نرينه بزاد که نشانهاى نيك بختى ازو هويدا بود چون ملك را از ولادت فرزند نرينه آگاه کردند فرحناك شد و مبشر را بسى مال بداد و از غايت شادى بنزد فرزند بيامد و جبين اورا ببوسيد و از پرتو جمالش در عجب شد وگفته شاعر را در جبين او عيان بديد :

طالع عالم مبارك شد بميمون اخترى — منتظم شد سلك ملك ودين بوالا گوهرى

تاج شاهى سرفرازى ميكند امروز ازآنك — گردنان مملکت را دوش پيدا شد سرى
از قدوم فرّخ او آتش اعدا بمرد — مقدم او داشت گويا معجز پيغمبرى
دفع يأجوج بلا و فتنه را آمد پديد — در جهان از پشت داراى جهان اسکندرى

پس از آن دايه ها ناف اورا ببريدند و تاج الملوکش نام نهادند وشيرغنج و دلالش بخوراندند و در کنار سعادت و اقبالش بپروردند تا اينکه هفت ساله گشت آنگاه ملك سليمان حکيمان و اديبان را فرمود که اورا علم و حکمت وخط بياموزند سالها بآموزگارى اومشغول شدند تا آنکه همه فنون بياموخت آنگاه ملك شجاعان و دليران بگماشت که سوارى و تير اندازى و تيغ بازيش بياموزند و اين فنون نيز همى آموخت تاچهارده ساله شد و و هرگاه از قصر بيرون شدى نظارگيان بدو مفتون ميشدند

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب يکصد و دهم برآمد

گفت اى ملك جوانبخت تاج الملوك هر وقت که از قصر بدر رفتى بسکه بديع الجمال و نکو روى بود نظارگيان بدو مفتون مى گشتند ودروصف شمايلش اين اشعار همى سرائيدند :

کيست اينماه منوّر که چنين ميگذرد — تشنه جان ميدهد و ماه معين ميگذرد
سرو اگر نيز تحرك کند از جاى بجاى — نتوان گفت که نيکوتر ازين ميگذرد
حورعين ميگذرد از نظر سوختگان — يا مه چارده يا لعبت چين ميگذرد
کام ازو کس نگرفته است مگر باد بهار — که بران زلف وبنا گوش وجبين ميگذرد

چون تاج الملوك هيجده ساله شد و خط مشكين بگرد عارضش بدميد و حسن و جمالش از خط و خال پيرايه بست بدانسان که شاعر گويد :

اى برسمن از مشك بعمدا زده خالى — مسکين دل من هست زحال تو بحالى
حالى بجهان زارتر ازحال دلم نيست — تا نيست دل آشوب تر از خال تو خالى

و نیز گوید :

من غلام آن خط مشکین که گوئی مورچه   پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

چون سالی چند بر او بگذشت مردی شد زیبا روی و نیکو شمایل و یاران و دوستداران از برای او بهم رسیدند و دوستداران و نزدیکانش امید داشتند که پس از مرگ پدر سلطنت برو قرار گیرد و ایشان هر یك امیری شوند پس از آن دل بنخجیر بست و پیوسته بنخجیرگاه رفتن ولی پدرش شاه سلیمان میدانست که بیابانها جای آفت و محل مخافت است و او را از نخجیرگاه ممانعت میکرد تاج الملوك سخن پدر نمی پذیرفت اتفاقاً روزی تاج الملوك بخادمان گفت توشهٔ ده روز برداشتند و با غلامانش به نخجیر شد و چهار روز در کوه و هامون همی رفتند تا بمرغزاری رسیدند در آنجا درختان سبز و چشمه های روان و غزال بسیار دیدند تاج الملوك با غلامان گفت دامها بگستردند وحشیان و غزالان بسیار در دام افتادند پس شکاریان سگها و یوزها بشکارها گماشتند و بازها و شاهینها بینداختند و با تیر از هر سو همی زدند تا اینکه نخجیرها صید کردند آنگاه ملکزاده بکنار چشمهٔ فرود آمد و صیدها بخش کرد و از برای ملك سلیمانشاه نیز بخشی بفرستاد و آن شب در آن مکان بماندند چون روز برآمد کاروانی انبوه بدانجا رسید که بازرگانان و غلامان و کنیزان بکاروان اندر بودند پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند چون تاج الملوك ایشان را بدید با یکی از خادمان گفت که خبر ایشان بمن آر و از ایشان باز پرس که در اینجا از بهرچه فرود آمدند پس فرستاده بنزد ایشان رفت و خبر باز پرسید گفتند ما بازرگان هستیم و از بهر آسایش درین مکان فرود آمدیم و ما را اطمینان بملك سلیمانشاه و پسر اوست و دانسته ایم که هر کس در سامان ایشان فرود آید زیانی بدو نخواهد رسید و از هر رهگذر ایمن خواهد

بود و باما پارچه های حریر و دیبا و کالای قیمتی هست که از برای ملکزاده تاج الملوك آورده ایم پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود بازگفت ملکزاده گفت چون با ایشان متاعی هست که از برای من آورده اند تا متاع نبینم از اینجا کوچ نکنم و بشهر اندر نشوم آنگاه براسب بنشست و غلامان از چپ و راست همیرفتند تا بقافله نزدیك شد بازرگانان برخاستند و ملکزاده را ثنا گفتند و خیمهٔ از اطلس سرخ بر پا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگستردند تاج الملوك بنشست و خادمان بخدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا در بار دارند حاضر آورند ایشان فرمان ملکزاده بپذیرفتند و هر چه کالای شایسته بود حاضر آوردند تاج الملوك را هر چه که دل پسند افتاد بگرفت و قیمت بشمرد آنگاه سوار گشته همیخواست که بازگردد چشمش بمیان قافله اندر بجوانی نیکو شمایل افتاد که صورتی چون قمر و جامهٔ فاخر در بر داشت و لکن گونهٔ آن جوان از دوری دوستان زرد گشته بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یازدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت تاج الملوك را چشم برعنا پسری افتاد که گونه اش از دوری دوستان زرد گشته بود و اشك از چشمانش فرو میریخت و این دو بیت همی خواند :

تا جدائی برگزید آن ماه دستان ساز من   جز بگاه ناله نشنیده است کس آواز من
کین او همراه من شد مهر من همراه او   ناز من دمساز او شد رنج او دمساز من

چون آن جوان گریان گریان شعر بانجام رسانید بیهوش شد و تاج الملوك باو نظاره کرده در کار او شگفت ماند چون آن پسر بهوش آمد بگوشهٔ چشم بیمار باین سوی و آن سوی نگاه کرد و این دو بیت بسرائید :

از غم هجر تو ای شمسهٔ خوبان طراز   زرد و لرزانم و تاریکم و چون تار طراز
چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق   بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز

پس ازآن فریاد بزد و بیخود بیفتاد چون تاج‌الملوك حالت اورا بدید بحیرت اندر ماند و بسوی او رفت چون پسر ماه منظر بهوش آمد ملکزاده را دید که بر سر او ایستاده پس برپای خاست و زمین بوسه داد تاج‌الملوك گفت تو چرا متاع خویش بنزد من نیاوردی جوان گفت مرا متاعی که درخور و شایستهٔ ملکزاده باشد نبود ملکزاده گفت ناچار آنچه در بار داری باید بنزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه گردانی که من ترا محزون و گریان می بینم اگر ترا ستمی رسیده ستم از تو بردارم و اگر وام داری ادا کنم از آنکه مرا دل بحالت تو بسوخت پس تاج‌الملوك فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرصّع به دُرّ و گوهر بنشاندند و فرشی حریر بگستردند تاج‌الملوك بکرسی بنشست و جوان را بفراز فرش جواز نشستن بداد و با او گفت متاع خویشتن بنزد من آر جوان گفت این سخن مفرما که بضاعت من شایستهٔ تو نیست تاج‌الملوك گفت ناچار باید که متاع ببینم آنگاه بغلامان فرمود بی اجازهٔ جوان متاع اورا بیاوردند چون جوان این بدید اشك از دیدگان فرو ریخت و بنالید و این ابیات برخواند:

نه چون باد هجران بود هیچ بادی   نه چون بار فرقت بود هیچ باری
اگر هر کسی طاقت هجر دارد   مرا طاقت هجر او نیست یاری
چو ابر بهاران بگریم ازین غم   ز نا دیدن روی رنگین بهاری

پس از آن جوان متاع خود بگشود و یکان یکان و پارچه پارچه به تاج‌الملوك بازنمود و ازآن‌جمله جامهٔ حریر زرتاری بدرآورد که بدو هزار دینار ارزش داشت چون جامه بگشود پارچهٔ حریر از میان جامه بیفتاد و درحال آن پارچه بگرفت و در زیر زانو بنهاد و این ابیات بخواند:



تا مرا بیند بلا با کس نگیرد دوستی   تا مرا بیند هوا با کس نگردد آشنا
من بدی را نیکتر جویم که مردم را بدی   من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
گر بلای عاشقی بر من بلای ایزدیست   تن نهادم بر بلا و جان ببستم بر قضا

تاج‌الملوك‌را عجب آمد و سبب ندانست و ازو باز پرسيد كه اين پارچه چه‌بود جوان گفت ملكزاده‌را با اين چه كار است ملكزاده گفت اورا بمن بنما جوان گفت مرا ننمودن بضاعت از براى همين بود و من ياراى اينكه آنرا بتو بنمايم ندارم

چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب يكصد ودوازدهم برآمد

گفت اى ملك جوان بخت تاج‌الملوك گفت ناچار بايد من آن پارچه بازبينم و درديدن اصرار كرد و بدانجوان خشم آورد آنگاه جوان پارچه از زير زانو بدر آورده گريان شد وبناليد و اين ابيات بخواند

بلاى غربت وتيمار عشق‌وفرقت‌يار   شدند بامن دلخسته اين سه آفت يار
بشب‌زحسرت‌آن‌روى‌چون‌ستاره‌وروز   ستاره‌بار دو چشمم بود ستاره‌شمار
مرا بزارى گويد چه‌كارت‌آمدپيش   هرآنكسى كه ببيند كه‌من‌بگريم زار
زدوست‌دورم‌ازين‌زارترچه‌آيدپيش   زبار مردم ازين صعبتر چه باشدكار

چون ابيات بانجام رسانيد تاج‌الملوك گفت ترا حالت دوستان همى بينم بازگوكه چرا ازديدن اين پارچه‌گريان شدى جوان چون اين بشنيد آهى بركشيد وبناليده‌گفت اى‌ملكزاده مرا طرفه حديثى وعجب حكايتى با اين پارچه وخداوند اين وبا اين صورتها هست پس پارچه باز كرد در آن پارچه صورت غزالى كه با زر سرخش نگاشته بودند پديد شد و در برابر او صورت غزال ديگر بود كه با نقره اش نگاشته بودند و بگردن آن‌غزالان‌طوقى زرين مرصع بديدند چون تاج الملوك آن نقشها بديد و صنعت بديع آنهارا مشاهده كرد گفت پاكست آن‌خدائى كه انسان را علم وصنعت آموخته وتاج‌الملوك را بشنيدن حديث آن‌جوان رغبت تمام افتاد وبا او گفت حديث خود با خداوند اين غزالان بازگو پس جوان گفت

اى‌ملك‌زاده بدان كه‌پدرمن بازرگانى بزرگ‌بودوبجز من فرزندى نداشت ومرا دختر عمى بودكه پدرش مرده ودرخانهٔ پدر من بامن پرورش يافته بودو پيش از آنكه عم من بميرد با پدرم پيمان بسته بود كه دختر بمن كابين كند چون هر دو بزرگ‌شديم ما را از همديگر پوشيده نميداشتند پس ازآن پدر ومادرم با هم يكدله شده گفتگو كردند كه امسال عزيزه را جزيز كابين كنيم وپدرم همهٔ روز بتهيهٔ اسباب عيش مشغول بود ولى‌من با دخترعمم دريك خوابگاه مى خفتيم ونميدانستيم كه چه بايد كرد واو ازمن داناتر وشعورش بيشتر بود چون پدرم اسباب عيش آماده كرد وبجز نوشتن عقدنامه چيزى نماند پدرم عزيمت كرد كه پس از نماز آدينه‌صيغهٔ نكاح بخوانند آنگاه نزد ياران خود رفته ايشان را دعوت كرد و مادر من نيز زنان‌بازرگانان را دعوت كرد چون روز آدينه شد خانه را فرش حرير و استبرق بگستردند وهمه گونه حليه ها فرو چيدند و عود بسوزاندند و عنبر بسائيدند و بانتظار مردم نشستند كه پس از نماز آدينه مردم حاضر آيند و صيغهٔ نكاح بخوانند آنگاه مرا بگرمابه بردند چون از گرمابه بدر آمدم جامهٔ فاخر كه باطيب وگلابش خوشبو كرده بودند بمن بپوشاندند خواستم كه بجامع رفته نمازبگذارم يكى ازدوستانم بخاطر آمدبجستجوى او بازگشتم كه اورا بمجلس عيش دعوت كنم و هميگرديدم تا بكوچهٔ برسيدم كه هرگز آنكوچه را نديده بودم واز اثر گرمابه عرق از جبينم همى ريخت و كويهارا بوى خوش من معطر كرده بود پس در سر كوچه دستارچه بفراز مصطبه گسترده از پى راحت بنشستم از بس گرمى هوا عرق ازجبين‌و رويم همى‌رفت چون دستارچه بزير گسترده بودم‌نتوانستم عرق از دستارچه پاك كنم خواستم كه دامن جبه‌را گرفته خوى ازجبين پاك كنم ناگاه ديدم كه دستارچهٔ سفيد از بالا بردامنم افتاد آن دستارچه

بگرفته وسر برکردم که ببینم دستارچه از کجاست چشمم بچشم خداوند
این غزال افتاد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست .

چون شب یکصد وسیزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان باتاج الملوك گفت که سر برکردم تا ببینم که دستارچه از کجاست چشمم بچشم خداوند این غزال افتاد که درمنظرهٔ غرفه نشسته بود که من آدمی بخوبی او ندیده بودم چون مرا دید که اورا نظاره میکنم انگشت شهادت برلب نهاد پس ازآن انگشت میان را با انگشت شهادت جفت کرده بمیان دو پستان بنهاد پس از آن منظره فروبست وبازگشت وآتش حسرت بردل من بیفروخت ومن حیران بودم که او چه گفت واز آن اشارت چه قصد داشت پس هرلحظه بغرفه نظاره کرده منظره را بسته میدیدم تا نماز شام بدانجا بودم نه کسی دیدم ونه آوازی شنیدم چون از دیدنش نا امید شدم دستارچهٔ آن زهره جبین را برداشته از جای خود بر خاستم و دستارچه بگشودم بوی مشك وعنبر کوی را معطر ساخت پس بآنسو واین سوی دستارچه نگاه میکردم که ورقهٔ ازآن بیفتاد این دوبیت درآن نوشته بود

در زلف تو آویخته دلبندیها — پیش خردت خیره خردمندیها
در دل دارم که بندگیهات کنم — تاخودچه کنی توازخداوندیها

چون دوبیتی بخواندم دستارچه بدست گرفته چشم بر او دوختم ودرکنار او این دوبیتی نوشته یافتم

ای روی‌تو رخشنده تر ازقبله زردشت — هرگز نکنم مهر و وفای تو فرامشت
رخسار تو باغ‌است و دو زلف تو بنفشه — خواهم که بنفشه چینم از باغ تو بکشت

و در کنار دیگر این دوبیتی نوشته بودند

از روضهٔ حسن تو نگاری رسدم — وز مرکب وصل تو غباری رسدم
گیرم که بنزدیك تو بارم ندهند — از دور نظارهٔ تو باری رسدم

چون اشعار را بدستارچه اندر بدیدم آتش اشتیاق در دلم شعله ورگشت وبعشق و وجد من بیفزود و دستارچه و ورقه بگرفتم وبخانه برگشتم نه بدوری شکیبا بودم و نه وصل را حیله میدانستم سرگشته و حیران کوی بکوی همی آمدم تا اینکه سه یك ازشب رفته بود که بخانه درآمدم دختر عم خودرا دیدم که نشسته و گریانست چون مرا دید سرشك ازدیده پاك کرد و پیش من آمد و جامه از من برکند و سبب غیبت پرسید وبا من گفت که امرا و بزرگان بازرگانان همگی جمع آمدند و قاضی وشهود نیز حاضر شدند طعام خورده زمانی بنشستند و انتظار تو کشیدند چون از تو نومید گشتند برخاسته هریك بخانهٔ خویش رفتند و با من گفت که پدرت بسی خشمگین شد و سوگند یاد کرد که تا سال دیگر صیغهٔ نکاح نخوانند زیرا که ازین ضیافت مالی بسیار بزیان رفت پس ازآن سبب دیر کردن من باز پرسید من ورقه و دستارچه بدر آوردم وماجری را از آغاز تا انجام بیان کردم دختر عم من ورقه ودستارچه بگرفت وآنچه که درآنها بود بخواند سرشکش برخساره روان گشته این دو بیت برخواند

منکر در بتان که آخر کار — نگریستن گریستن آرد بار
شاهدان زمانه خورد وبزرگ — دیورا یوسفند و دلرا گرگ

پس از آن دختر عم با من گفت که خداوند دستارچه و ورقه با تو چه مقالت راند و چه اشارت کرد گفتم با من سخن نگفت و اشارتی نکرد بجز اینکه انگشت بر لب نهاد و دو انگشت نیز بسینه نهاد و بسوی زمین اشارت کرد پس ازآن منظره فرو بست تاغروب نشستم دیگر ندیدمش چون نا امید شدم از آنجا برخاسته بیامدم مرا قصه این بود ولی از تو

همی خواهم که درین قضیه مرا یاری کن پس دختر عم روی بمن آورد و گفت ای یار مهربان اگر تو چشم مرا بخواهی مضایقه نکنم و ناچار ترا و اورا یاری کنم که او نیز ترا عاشق است بدانسان که تو عاشق اوئی پس با او گفتم که تفسیر اشارتهای اوچیست گفت اما انگشت باب نهادن اشارتست بر آنکه تو در نزد او بجای روان اندر تنی واما دستارچه اشارتست بسلام کردن عاشقان معشوقرا و اما ورقه اشارتست باینکه اورا جان اندر قید تست و اما دو انگشت بر سینه نهادن اشارتست بر اینکه او با تو گفته است که پس از دو روز بیا تا از دیدار تو حزن و اندوهم برود و ای پسر عم بدانکه او بتو عاشق است و تفسیر اشارتها همین بود که بتوبیان نمودم اگر من کسی بودم که بیرون رفتن و آمدن می توانستم هرآینه باندك زمان ترا با او بیك جا جمع آوردمی و راز شما را پوشیده داشتمی جوان بازرگان با تاج الملوك گفت چون این سخن از دختر عم بشنیدم اورا سپاس گفتم و دو روز شکیبائی پیش گرفتم و از خانه بیرون نرفتم نخوردم و ننوشیدم و سر اندر کنار دختر عم بخسبیدم و او مرا دلجوئی میکرد و دلداری همیداد و میگفت دل خوش دار و همت بلند کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت آن جوان باتاج الملوك گفت چون دو روز بسر رفت دختر عم با من گفت دل خوش دار و همت بلند کن و جامه بپوش و بسوی وعده گاه برو پس دختر عم برخاست و جامه برمن بپوشانید و با گلابم معطر ساخت من نیز با عزیمت محکم از خانه بدر آمدم و همیرفتم تابهمان کوچه رسیدم و در آن مصطبه ساعتی بنشستم که ناگاه منظره غرفه

گشوده شد چشم من بدان لعبت پریزاد افتاد درحال بیهوش شدم چون بهوش آمدم دوباره بسوی اونگریستم باز بیهوش شدم چون بهوش آمدم دیدم که آئینه و دستارچه سرخ در دست دارد چون مرا دید آستین بالا زد و پنج انگشت بگشود وبسینهٔ خود بنهاد پس از آن با هر دو دست آئینه برداشت و از منظره‌اش باز نمود آنگاه دستارچهٔ سرخ بگرفت و سه بار دستارچه از منظره فرو آویخت و بالا کشید پس از آن دستارچه را بفشرد و سر از منظره بیرون کرده بچپ و راست نظاره کرد و سر از منظره باز پس کشیده منظره فروبست و برفت و بامن هیچ سخن نگفت و مرا حیران بگذاشت و اشارتهای او را ندانستم و تا هنگام عشا بدانجا ماندم نیمهٔ شب



بود که بخانه باز آمدم دختر عم خودرا دیدم که روی بدیوار آورده سرشك ازدیده همیریزد و این ابیات همی خواند

زگریه مردم چشمم نشسته درخونست — ببین که درطلبت حال مردمان چونست
ز مشرق سرکوی آفتاب طالع دوست — گرم طلوع کند طالعم همایونست
ازآن زمان که زچشمم برفت یار عزیز — کنار دیده من همچو رود جیحونست

چون ابیات بشنیدم بحزن و اندوهم بیافزود و در گوشهٔ خانه بیفتادم

دختر عمم برخاسته مرا برداشت و جامه از من برکند و روی مرا بآستین پاك کرد و قصهٔ مرا باز پرسید من سرگذشت بیان کردم گفت ای پسر عم اشارتی که با پنج انگشت کرده تفسیرش اینست که پس از پنج روز بیا و نمودن آئینه و سر از منظره بدر آوردن و دستارچهٔ سرخ گرفتن و فشردن اشارتست باینکه بدکان صباغ اندر بنشین تا رسول من نزد تو بیاید چون سخنان دختر عم بشنیدم آتش عشق در دلم شرر افروخت گریان شدم و گفتم ای دختر عم بخدا سوگند که راست گفتی من در آن کوی دکان صباغ یهودی بدیدم دختر عم گفت دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز بعشق گرفتار گشته سالها برنج و محنت دوری شکیبا بوده اند و ترا هفتهٔ بیش بیش نمانده چرا ناشکیبا هستی پس از اینگونه سخنان همی گفت و دلداری همی داد تا اینکه برخاست طعام بیاورد و لقمه گرفته بمن داد من خوردن نتوانستم و از خواب و خور بی نصیب بودم و گونه‌ام زرد همی شد که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدائی نچشیده بودم و همه روزه از اندوه رنجور و نزار میشدم و دختر عم نیز از اندوه من نزار میشد و هر شب از عشاق و دلدادگان افسانه همی گفت که من شکیبا گشته بخوابم ببرد و هر وقت بیدار میشدم او را میدیدم که از برای من بیدار گشته و سرشك ازدیده همیریزد و بدینسان بودیم تا پنج روز بگذشت آنگاه دختر عمم برخاسته آب گرم کرد و تن مرا بشست و جامه برمن بپوشانید و گفت بسوی پری پیکر روان شو که خدا حاجت روا کند و ترا بمقصود برساند پس از خانه بدر آمدم و تا سر آن کوی برفتم آنروز روز شنبه بود دکان صباغ یهودی را بسته دیدم و تا اذان عصر در آنجا بنشستم آفتاب زرد شد و هنگام نماز مغرب برسید و شب تاریك گشت از آنماه روی اثری ندیدم و خبری نشنیدم به تنهائی خویشتن بترسیدم برخاسته بیخودانه همیرفتم

تا بخانه برسیدم دختر عم خود عزیزه را دیدم که یکدست بر سر و دست دیگر بر سینه گذاشته همی نالید و این ابیات همی خواند

میان ما و تو عهد اینچنین بود که چون من دیگری گیری تو در بر
عقیقین ابر طوفان بار چشمم جهان را کرده پر بیجادهٔ تر
چو دریائیست هرشب خانهٔ من چو کشتی آتشین سوزنده بستر

چون ابیات بانجام رسانید روی بمن آورد و سرشك از روی من بآستین پاك کرد و بر روی من نرم نرم بخندید و با من گفت ای پسر عم گوارا باد ترا عیش امروز چرا امشب نزد محبوبه نخسبیدی و حاجت خود را روا نکردی چون سخن او بشنیدم پائی بر سینهٔ اوزدم از ایوان بیفتاد و در کنار ایوان میخی بود پیشانیش بر آن میخ آمده بشکست و خون از پیشانیش روان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان با تاج الملوك گفت که چون پیشانیش بمیخ آمده بشکست و خون از جبینش روان شد پس خاموش گشت و هیچ سخن نگفت برخاسته کهنه بسوزانید و بزخم جبینش بگذاشت و بادستارچه اش فرو بست و خونی که به بساط ریخته بود پاك کرد و این کار که من با او کردم هرگز روی نداده بود پس نزد من آمد و بر روی من تبسم کرد و نرم نرم بگفت که ای پسر عم بخدا سوگند که من آن سخن باستهزاء تو یا باستهزاء آن حور نژاد نگفتم سر من بدرد اندر بود اکنون از شکستن پیشانی جبینم سبك شد پس مرا از کار خود آگاه کن که امروز بر تو چگونه گذشت من حکایت آنروز را بدو باز گفتم و گریان شدم آنگاه با من گفت بشارت باد ترا که بمقصود خواهی رسیدن زیرا که این کار علامت

قبولست و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند که تو درعشق او ثابت قدم و راست گوئی یا نه تو فردا بهمانجا رو و در همان دکه



بنشین که هنگام شامی تو نزدیك شد القرض او مرا تسلی میداد ولی حزن من افزون میگشت پس برخاسته طعام حاضر کرد من سرپائی بخوان

بزدم خوان سرنگون شد و هر ظرفی بطرفی بیفتاد که عاشقان را خواب و خور حرام است پس گریان گریان شکستهای ظروف جمع آورد و طعام از بساط برچید و درپهلوی من نشسته دلجوئی از من همی کرد و من دعا میکردم که شب بانجام رسد چون شب بپایان رسید و روز برآمد من بهمان محله روان گشتم و درهمان کوچه بدان مصطبه بنشستم که ناگاه منظره گشوده شد و آن حوروش خندان خندان سر از منظره بدر آورد بدستی آئینه وکیسه وغربالی پراز خوشهٔ سبز وبدست دیگر قندیلی داشت نخستین کاری که کرد این بود که آئینه بدست گرفت و در میان کیسه گذاشت و در کیسه‌را بسته بگوشهٔ خانه بگذاشت پس از آن گیسوهای خود را بر روی خود بیفشاند پس از اینها قندیل را لحظهٔ بر سر غربال که خوشهٔ سبز در آن بود بداشت پس همهٔ اینهارا بگرفت وبازگشت ومنظره را فرو بست و از اشارات خفیه و سخن نگفتن او عشق و وجد وحزن و حیرت من افزون گشته بادیدهٔ اشك بار بخانه باز گشتم و دختر عم‌را دیدم که نشسته و رو بر دیوار کرده دلش از آتش حزن و اندوه و رشك همی سوزد ولی از غایت محبت که بمن داشت رشك بر من آشکار نمیکرد چون اورا نگاه کردم دیدم که دستارچه بزخم جبین ودستارچه برچشم فروبسته که چشمش از بسیاری گریستن دردناك شده بود درغایت اندوه و پریشانی باین ابیات مترنم بود :

ای دلارام ودل آشوب ودل آزار پسر   عهد کرده بوفا با من و تا برده بسر
غم عشق تو روانم بلب آورد بلب   درد عشق تو توانم بسر آورد بسر
من بیارایم هر روز رخان را بسرشك   تو بیارائی هر روز میان را بکمر
من بخیلی نکنم با تو هرگز بروان   تو بخیلی چکنی با من چندین بنظر

چون ابیات بانجام رسانید بسوی من نگاه کرد چون مرا دید آب از دیده پاك کرده برخاست و بنزد من آمد ولی از غایت وجد سخن گفتن نتوانست

ودیر زمانی خاموش بود پس از آن با من گفت که مرا از آنچه این دفعه رو داده آگاه کن من واقعه بدو باز گفتم گفت شکیبا شو که زمان وصل نزدیکست و اینکه آینه بدست گرفته و اندر کیسه کرده قصد او این بوده است که تا غروب آفتاب صبر کن و افشاندن گیسوها بر رو اشارتیست بر اینکه چون پردهٔ ظلمت بر روی روز بیاویزد بیا و اما غربال خوشهٔ سبز اشارتست باینکه چون بیائی بباغ اندر شو و از قندیل مقصود این بوده است که چون بباغ اندر آئی در باغ همیرو و بهر جائی که روشنی قندیله بینی بدانجا رفته بانتظار من بنشین چون سخن دختر عم را شنیدم از غایت وجد فریاد زدم و با او گفتم تا چند مرا بفریبی و بدانجا فرستی و هرگز مرا آرزو میسّر نمیشود و تفسیرات ترا درست نمی بینم پس بخندید و با من گفت که ترا صبوری همان قدر باید که امروز هنگام غروب شود وظلمت شب جهان فروگیرد آنوقت بوصال برسی تو سخن مرا راست پندار و آسوده باش پس این ابیات برخواند

بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر — باز یکی روزگار چون شکر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید
صبر وظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

پس از آن روی بمن آورده با سخنان نرم نرم از من دلجوئی کرد ولی از بیم خشم من نتوانست که طعام حاضر آورد و آنگاه برخاسته جامه از تن من برکند و با من گفت بنشین تا ترا بحدیث گفتن مشغول کنم وانشاءالله چون شب برآید در کنار معشوقه خواهی بود پس من بدو التفات نکردم و انتظار شب همی کشیدم چون شب درآمد دختر عم سخت بگریست و حبّه از مشك ناب بمن داد و گفت ای پسر عم این مشك در دهان بگیر چون با معشوقه بیکجا جمع شوی و مقصود از وی بر آوری این بیت بر وی

فرو خوان

آنکه بعشق نیکوان زاینده فرمان شود — چون کند پیش که یارب ازپی درمان شود

پس از آن مرا ببوسید و سوگندم بداد که این بیت نخوانم مگر وقت بیرون آمدن از نزد معشوقه من سخن اورا بپذیرفتم و بتاریکی شب از خانه بیرون شدم و همی رفتم تا بباغی که در آن کوی و نزد آنخانه بود برسیدم در باغ گشوده یافتم بباغ اندر شدم از دور روشنائی بنظر آمد بدانسو رفتم جایگاهی دیدم بزرگ و خوب که قبهٔ از آبنوس وعاج بدانجا بسته اند و قندیلی از وسط قبه آویخته اند و بدان جایگاه فرش حریر ودیبا گسترده اند وشمعی بزرگ بلگن زرین در زیر قندیل روشن کرده اند و در میان آن جایگاه حوضی و در کنار حوض خوانی بود که برسرخوان پارچهٔ حریر پوشانده بودند و در پهلوی آن خوان طاسی بزرگ پر از می لعل گون وقدح بلورین اندر میان طاس بود ودر پهلوی آن طبقی سیمین سرپوشیده بود سر آن بگشودم دیدم که گونه گونه میوه ها در آن طبق است وقسم قسم ریاحین بمیان خوشه گلها اندر است پس آن مکان حزن و اندوه از من ببرد و نشاط بی اندازه پدید آورد ولی در آنمکان هیچ آفریده ندیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد وشانزدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت که آنمکان شادی من بیفزود ولی هیچ آفریده در آنجا نیافتم وبانتظار محبوبه در آنجا بنشستم تا اینکه دوسه ساعت از شب بگذشت وآن پریزاد نیامد رنج گرسنگی مرا فرو گرفت زیرا که دیر وقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری طعام نخورده بودم و بویهای خوش آن خوردنیها که بخوان اندر بود مرا بشوق آورد و نفس من اشتهای چیز خوردن کرد آنگاه پیش رفته سرپوش از خوان برداشتم

و در وسط خوان طبقی دیدم زرین و در میان طبق چهار مرغ بریان و درطبق چهار ظرف ازهرگونه‌حلوای شیرین و ترش بود پس پارچهٔ گوشت



خوردم و رو بحلوا کردم از هریك قرصه دو قرصه سه قرصه چهارقرصه خوردم ونیمی از یك مرغ بریان خوردم پس در آن هنگام شکم من پرشد

وبخار مغز مرا فرو گرفت و از بی خوابی رنجور بودم سر ببالین نهاده بخسبیدم خواب برمن غلبه کرد پس از آن چیزی ندانستم وقتی بیدارشدم که گرمی آفتاب مرا همی سوخت و پارهٔ نمك و حبهٔ انگشت بر روی شکم من بود پس برپای خواستم و گرد جامهٔ خویش بیفشاندم و بچپ وراست نگاه کردم کسی ندیدم و مکان‌را بی فرش یافتم و خود را بر روی خـاك خفته دیدم حیران و محزون گشتم وآب دیده برخسارهٔ من همی رفت و بکار خویش افسوس همی خوردم پس برخاسته آهنگ خانه کردم چون بخانه رسیدم دختر عم را دیدم که دست برسینه همی زند وگریان گریان این ابیات همی خواند

آن‌بت مجلس فروز امروز اگر باماستی   مجلس ما خرمستی کار ما زیباستی
خفته‌ومست‌است دلداری که‌ازماغایب‌است   عیش ما خوش‌نیست بی او کاشکی‌باماستی
گرچه‌می‌خورده‌است‌وازمستی‌بخواب‌اندرشده‌است   هم توانستی بر ما آمدی گر خواستی

چون مرا دید برخاست سرشك از دیده پاك کرد و روی بمن آورده نرم نرم با من گفت ای پسر عم تو درعیش و نوش و عشقبازی هستی و من در فراق تو بسوز و گدازم ولی خدا بمکافات من ترا نگیرد پس بروی‌من بخندید خندیدن خشمگین وبا من ملاطفت و مهربانی کرد و جامه ازمن برکند گفت بخدا سوگند که از تو بوی کسی‌که با محبوبهٔ خود خفته باشد نمی‌آید مرا از ماجرا آگاه کن پس من واقعه برو باز گفتم تبسمی کردچون تبسم کردن خشمگین ها وبا من گفت‌دل من بدرد آوردی خوشی نبیند آنکه دل ترا بدرد آورده و این زن با تو حیلتی خواهدکرد بزرگ ای پسر عم من برتو بسی بیم دارم و بدانکه تفسیر نمك اینست که تو غرق خواب هستی وبدین سبب بس بی مزهٔ دلها از تو همی رمد بـاید قدری ملاحت پیدا کنی تا کس‌را بتو رغبت افتد زیرا که تو دعوی عشق همی کنی و خواب بر عاشقان حراست و تو در دعوی خود دروغگوئی.

ای پسر عم او نیز در دعوی محبت دروغگوست زیرا که ترا خفته دید
بیدار نکرد اگر او در محبت صادق بودی بایستی که بیدارت کند و اما
انگشت اشاره بآینست که خدا روی ترا سیاه کند که بدروغ دعوی محبت
کردی و تو هنوز کودکی ترا همت بخوردن و خوابیدن مصروفست ای
پسر عم این تفسیر اشارتهای اوست ولکن خدا ترا ازو خلاص کند چون
من سخنان دختر عم را بشنیدم برسر و سینه خود بزدم و گفتم بخدا قسم
که راست گفته است زیرا که من خفتم و عشاق نمی خسبند و من خودرا
ستم کرده‌ام و همانا دشمن من خوردن و خفتن بوده است پس از آن بگریستن
افزودم و با دختر عم گفتم مرا حیلتی بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا
رحم کناد وگرنه خواهم مرد چون دختر عم مرا بسی دوست داشتی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان با تاج الملوك گفت دختر عم مرا بسی
دوست داشتی گفت بچشم بجان منت پذیرم ولی ای پسر عم من بارها با تو
گفتم که اگر بیرون رفتن و آمدن توانستمی در اندك زمانی ترا بوصل
او میرساندم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرو نگذارم
و لکن آنچه گویم بپذیر و پند من بنیوش و بهمان مکان رو و در آنجا
بنشین چون هنگام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد و مبادا اینکه
بخوابی که او بنزد تو یکربع از شب گذشته بیاید و خدا ترا ازشر او
پاس کناد چون سخنان دختر عم بشنیدم فرحناك شدم و از خدا همی
خواستم که شب برآید چون شب در آمد آهنگ رفتن بدان مکان کردم
دختر عم گفت چون با او در یك مکان جمع آئی بیتی را که دوش با او
گفته بودم وقت باز گشتن بر او بخوان من خواهش او را بپذیرفتم و از

خانه بدر آمده همی رفتم تا بآن باغ رسیدم و بدان مکان رفتم و مکان را
مانند شب پیش مهیا و آماده یافتم که در آنجا همه گونه چیزها از طعام
و شراب و نُقل و ریحان حاضر بود پس درآن مکان بنشستم و بوی طعام
بمشامم میرسید بارها نفس مشتاق خوردن طعام گشت ولی من خودداری
کردم تا ساعتی نیز بگذشت پس از آن نفس طالب و شوق غالب گشت خود
داری نتوانستم برخاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش از خوان برداشته
دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان
وظرفهای حلوا نیز فرو چیده اند من از هر طعام لقمهٔ خوردم و از حلوا
آنچه توانستم خوردم و پارهٔ از مرغ بریان خوردم واز حب الرمان که لیمو
براو آمیخته بودند چندانکه باید خوردم وسیر گشتم پس خواب مرا بگرفت
متکا بزیر سر نهاده گفتم بر آن تکیه کنم ولی نخوابم پس چشم بر هم
نهاده خفتم وقتی بیدار شدم که آفتاب برآمده بود و بر روی شکم خود
قاب استخوان و پارهٔ پوست و تخم خرمای نارسیده دیدم و در آن مکان
هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم گویا که دوش هیچ در آنجا نبوده است
پس برخاسته آن پوست واستخوان تخم خرما از خود دور ریختم وبیرون
آمدم و خشمگین همی آمدم تا بخانه برسیدم دختر عم خود را دیدم که
گریان و نالان این ابیات همی خواند

که را مهربانی نماید نگاری — بخوشی گذارد همه روزگاری
کرا یار بد مهر بدساز باشد — نباشد بکام دلش هیچ کاری
من از مهربانی دل خویش دادم — بنا مهربانی و ناسازگاری
تنم هر زمان بسته دارد به بندی — دلم هرزمان خسته دارد بخاری

پس دختر عم را دشنام دادم و ازپیش خود براندم او سرشك از رخ پاك کرده
پیش من آمد و مرا در آغوش گرفته ببوسید من ازو دوری میکردم و

خویشتن را ملامت همی کردم پس بامن گفت ای پسر عم گوبا امشب نیز خفتهٔ گفتم آری خفتم ولی چون بیدار گشتم قلب استخوان وپارهٔ پوست و تخم خرمای نارسیده بر روی شکم خود یافتم وندانستم که این کارها از بهر چه کرده پس گریان گریان رو بدختر عم آورده گفتم که تفسیر این اشارتها بامن بازگو وبامن بگو که چه حیله سازم ومرا درین محنت یاری کن دخترعم گفت قصد او از پارهٔ پوست این بوده است که ترا تن باینجا و روان بجای دیگرست وخود حاضر و دات غایب است وگو ـ قصد او این بوده است که خودرا از عشاق مشمار واما تخم خرما اشارتست باینکه اگر توعاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته میشد وترا خواب نمیبرد زیرا که لذّت عشق را هرکس بچشد دل او از آتش عشق افروخته ومانند خرما شررگون باشد واکنون ترا صبر ایوب باید پس چون سخن دختر عم را شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت با خود گفتم که خدا خواب را ازبدبختی برمن بگماشته است پس بادختر عم گفتم بجان منت سوگند میدهم که تدبیری کن تا من باو برسم پس او بگریست و گفت

ی عزیز ای پسر عم مرا دردل هزاران سخن است ولی تیارم گفت امشب نیز تو بدانجا رو ولکن مخواب تا بمقصود برسی مرا رای همین است والسّلام من با او گفتم انشاءالله نخوابم پس دختر عم برخاست وخوردنی بیاورده وگفت آنچه توانی اکنون بخور پس بقدر کفایت چیز خوردم چون شب درآمد دخترعم برخاست وجامهٔ فاخر بیاورده وبرمن بپوشانید وسوگندم بداد که آن بیت فراموش نکنم ومرا ازخوابیدن بسی بترسانید پس از آن ازنزد دختر عم بیرون رفته بباغ اندر شدم ودر آن مکان بنشستم وچشم بصحن باغ دوختم چون خواب بر من غلبه میکرد با انگشت چشم خود را میگشودم وسر خودرا می جنبانیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد وهیجدهم برآمد

گفت ای ملك جوان‌بخت آن جوان بازرگان با تاج الملوك گفت از ترس خواب بانگشت چشم خودرا همی‌گشودم وسر خودرا همی جنبانیدم دمبدم گرسنگی من زیاد میشد وبوی طعام شوق مرا بخوردن افزون میکرد پس برخاسته درسر خوان بنشستم و سرپوش برداشته واز همه گونه خوردنی بخوردم و بنزد طاس شراب آمده با خود گفتم که یك قدح بیش نخورم چون قدحی خوردم قدح دوم و سیم تا قدح دهم بنوشیدم ومست گشته مانند مردگان بیفتادم وقتی که بهوش آمدم دیدم که آفتاب برآمده ومن بیرون باغ افتاده‌ام وبر روی شکم من کاردیست تند ودرمی‌است آهنین برخاسته آنهارابرداشتم و بخانه بازگشتم شنیدم که دختر عم می‌گوید که من دراین خانه‌مسکین و حزینم وبجز گریه وناله‌انیس وهمدمی‌ندارم چون بخانه اندرشدم‌بیفتادم وکارد و درم‌را بیك‌سوی بینداختم وبیهوش شدم چون بهوش آمدم ماجرا بدو باز گفتم و از ناروائی مقصود آگاهش کردم چون گریستن و حزن مرا بدید محزون گشت و بامن گفت که من عاجز شدم وهرچه ترا پند میدهم تو پند من نمی‌پذیری وسخن من ترا سودی نمی بخشد بارها گفتم ازخواب برحذر باش نشنیدی من با او گفتم بخاطر خدا تفسیر کارد ودرم بازگو گفت مقصود او از درم آهنین چشم خودش است واو سوگند یاد کرده که بپروردگار و بچشم راست خودم سوگند که اگر پس ازاین بیائی ودراینجا بخوابی سرت ازتن باین کارد تند جدا میکنم وای پسرعم من برتو همی ترسم واز مکر او هراسان هستم ودلم پر از اندوه است ولی تیارم سخن گفت اگر توخودرا چنین می‌دانی که دگربار درآنجا نخواهی خفت بسوی او باز گرد که بمقصود برسی و اگر میدانی که بدانجا رفته

خولهی خفت چنانچه ترا عادت است البته مرو که او ترا میکشد پس با دختر عمم گفتم که چه باید کرد بخدا سوگندت میدهم که مرا یاری کن ودرین بلیه مرا تنها مگذار گفت بجان خواهم کوشید ولکن اگر سخن بنیوشی وامر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود گفتم که پند تو بپذیرم وحکم ترا اطاعت کنم آنگاه گفت وقت رفتن بگویم که چه باید کرد پس مرا درآغوش گرفت و بخوابگاه برد ودست وپای مرا همی مالید تابخواب رفتم باد بزنی برداشته باد برمن همی‌زد تاهنگام غروب شد آنگاه مرا بیدار کرد دیدم باد بزنی دردست گرفته ببالین من نشسته گریان است چون بیدار شدم سرشك از رخ پاك کرد وخوردنی بیاورد خواستم چیز نخورم گفت باتو نگفتم که سخن بپذیر پس من مخالفت نکرده خوردنی بخوردم پس از آن شیرهٔ عناب بشکر آمیخته بمن بنوشانید ودست مرا شسته با دستارچه خشك کرد وسر و روی مرا با گلاب معطر ساخت چون ظلمت شب پرده بجهان بیاویخت جامه بمن بپوشانید وگفت ای پسر عم همهٔ شب را بیدار بنشین که او امشب پیش تو نخواهد آمد مگر درآخر شب و انشاءالله به مقصود برسی وآرزو دریابی ولکن پیغام من فراموش مکن گفتم پیغام تو کدام است گفت وقت بازگشتن همان بیت را بخوان پس از نزد دختر عم بیرون رفتم و بباغ رسیدم و در همان مکان نشستم ولی سیر بودم و بیدار نشستم تا چهار یك شب بگذشت وشب برمن دیر دیر میگذشت ومن بیدار بودم تا اینکه ازشب یکربع بیش نماند وگرسنگی برمن چیره شد برخاسته برسر خوان بنشستم وبقدر کفایت ازهمه گونه خوردنی بخوردم سرم سنگین گشت همی خواستم که بخوابم آوازی از دور شنیدم برخاسته دست ودهان خویش شستم وخواب از سرم بپرید ناگاه دیدم که زهره جبین بیامد وده تن کنیزکان با خود بیاورد وحلّه دیبای سبز که از زر سرخ طراز داشت

دربر کرده وبدانسان بود که شاعر گفته

آمدآن ماه دوهفته باقبای هفت رنگ　　زلف پر بند وشکنج وچشم پر نیرنگ ورنگ
چون تنم بی قوّت وجان ودلم بی قوت دید　　داد قوت وقوّتم زان شکر یاقوت رنگ
تنگم اندربر گرفت وزلف مشکین بر فشاند　　مشك وعنبر بر گرفتند از سرای من بتنگ

چون مرا دید بخندید گفت چگونه خوابت نبرده اکنون که شب را به بیداری بسر آوردهٔ دانستم که در دعوی عشق راست گوئی زیرا که شیوهٔ عاشقان شب بیداریست پس از آن رو بکنیزکان کرده بگوشهٔ چشم اشاره نمود کنیزکان بازگشتند وخود بنزد من آمد ومرا درآغوش گرفت و بسینهٔ خود بچسبانید و مرا ببوسید و من اورا ببوسیدم او لب من بمکید ومن لب اورا بمزیدم پس دست برده کمر اورا بفشردم بزمین آمدیم وشلوار از سرین او تا بخلخال در افکندم و باهمدیگر بمغازله ومعانقه وغنج ودلال وسخنان باریك مشغول شدیم آنگاه رگهای او سست گشت و مرا شهوت غالب آمد ساقهای اورا بدوش گرفتم و با او درآمیختم وآنشب تا بامداد دل را نشاط و دیده را روشنی حاصل بود چنانچه شاعر گفته

دوش آرام دل وآسایش جان داشتم　　چشم تاوقت سحر درروی جانان داشتم
گه نشست اندر کنارم گه غنود اندر برم　　در کنار وبر سمن زار وگلستان داشتم
تابدانساعت که ازتوران بر آمد آفتاب　　من بکف جام وصال ماه توران داشتم

چون شب بپایان رسید وروز برآمد آهنگ بازگشت کردم مرا گرفته وگفت مرو تا ترا از خبری باخبر کنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و نوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان با تاج‌الملوك گفت که مرا گرفته نگاه داشت وگفت مرو تا ترا ازخبری بیاگاهانم من ایستادم پس دستارچه کشود و

همین پارچهٔ حریر بدر آورده در پیش روی من بگشود صورت غزال را بدینسان که هست درو نقش کرده یافتم پس پارچه ازو بگرفتم وباهم‌پیمان



بستیم که هرشب درباغ بدانمکان رفته در نزد او حاضر آیم پس از نزد او شادان بازگشتم و از غایت خرسندی آن یك بیت که دختر عمم سپرده بود

فراموش کردم وقتی که آن پارچهٔ حریر را که صورت غزال درو بود بمن داد بامن گفت که این کار خواهر من است پس ازو پرسیدم که خواهرت چه نام دارد گفت نامش نورالهدی است وگفت این پارچه نگاه دار پس اورا وداع کرده شادان و خرم بازگشتم و بنزد دخترعمم‌بیامدم چون مرا دید بر پای خاست و آب چشمش همی ریخت آنگاه روی بمن آورده سینهٔ مرا ببوسید وگفت وصیت بجا آوردی وشعری که گفته بودم خواندی پاسخ گفتم فراموش کردم وسبب فراموشیم همین‌صورت غزال است پس‌پارچهٔ حریر به‌پیش او بینداختم درحال برخاست وباز بنشست وطاقت شکیبائی نیاورده سرشك از دیده روان ساخت و گفت

کسی کش خرد رهنمونست هرگز بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
که خودگر نفاقیست جان‌را بکاهد اگر اتفاقی بهجران نیرزد

پس گفت ای پسر عم این پارچه حریر بمن ببخش من آنرا بدو بخشیدم او پارچه گرفته بگشود وصورت غزال درآن بدید چون هنگام شام شدمرا وقت رفتن آمد دختر عمم گفت برو ولی هنگام بازگشتن همان بیت را که نخست با تو گفته بودم وفراموش کرده بودی باو برخوان گفتم بیت‌برمن اعادت کن بیت را برمن فرو خواند پس من برفتم وبباغ اندر بهمان‌مکان برسیدم دختر ماهروی را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا دید برپای خاست ومرا ببوسید ودرکنار خود بنشاند چون خوردن ونوشیدن‌بانجام رسید به بوس و کنار مشغول گشته کام‌ازو بگرفتم چون بامداد شدآهنگ بازگشت کردم وآن‌بیت رابراوبخواندم چون بشنید سرشك از دیده روان ساخت‌واین شعر بپاسخ برخواند

عشق‌راجزصابری‌وسرنهفتن‌چاره‌نیست مردمیباید که‌اندرعاشقی‌اینسان‌شود

پس من شعر اورا فرا یاد گرفتم وازینکه پیغام دختر عم خود را رسانیده بودم شادان گشتم واز باغ بدر آمده بنزد دخترعم بیامدم دیدم که خوابیده و مادرم ببالینش نشسته باحوال او گریانست چون مادرم مرا بدید گفت بمیراد چون تو پسر عم که دختر عم خودرا بحالت ناخوش گذاشته از ناخوشی او نمی پرسد پس چون دختر عمم مرا بدید سر از بالین برداشت وبنشست وگفت ای عزیز آن یك بیت را برو خواندی یانه گفتم آری بیت بر او خواندم چون بیت بشنید گریان شد ودر جواب بیتی دیگر برخواند وآن بیت مرا بخاطر اندر است دختر عمم گفت بیت را از برای من بخوان من بیت برو خواندم چون بشنید سخت بگریست و این بیت را بخواند

گر نیارد سر نهفتن ورنداند صابری مردعاشق چون کند تامشکلش آسان شود

وبا من گفت چون بنزد آن پریزاد روی این بیت برو بخوان گفتم انشاءالله بخوانم پس بعادت معهود بباغ رفتم ودر میان من وآن طناز گذشت آنچه که زبان از گفتن آن کوتاهست چون خواستم باز گردم بیت را برو خواندم خونابه از دیدگان فرو ریخت واین بیت بخواند

چونکه نتواند نهفتن سرّ و کردن صابری ترك جان گوید بشمشیر بلاقربان شود

پس من بیت اورا یاد گرفتم و بسوی خانه روان گشتم چون بنزد دختر عم رسیدم بیهوش افتاده اش یافتم ومادرم ببالین او نشسته بود چون دختر عم آواز من بشنید چشم باز کرده گفت ای عزیز بیت برو خواندی یا نه گفتم آری خواندم چون بشنید گریان شد وبپاسخ بیت گذشته بخواند چون دخترعم بیت را بشنید دوباره بیهوش شد چون بهوش آمد این بیت برخواند

گوش بنهادیم وبپذرفتیم وخوش دادیم جان عاشق آن بهتر که جانش دررہ جانان شود

پس چون شب درآمد بعادت معهود بباغ رفتم دختر قمر منظر را دیدم به انتظار من نشسته بنشستم طعام خورده شراب بنوشیدیم پس ازو کام گرفته

درهمان مکان تا بامداد بخفتیم چون آهنگ بازگشت کردم بیتی را که دختر عمم گفته بود برو خواندم چون بیت بشنید فریادی بلند بزد و آهی کشید وگفت بخدا سوگند که خواننده این بیت مرده است پس گریان شد و گفت وای برتو خوانندهٔ این بیت از خویشان تو بود یا از بیگانگان گفتم او مرا دختر عم است گفت دروغ میگوئی اگر او دختر عم تو بود ترا بدو محبت میشد چنانکه اورا بتو محبتست وکشندهٔ او توئی خدا ترابکشد بدینسان که تو اورا کشتی بخدا سوگند اگر مرا آگاه کرده بودی که چنین دختر عمی تراست هرگز ترا بنزدیك خود نگذاشتمی من بااو گفتم که خوانندهٔ شعر دختر عم منست واو همانست که اشارات ترا بمن تفسیر میکرد واوست که رسیدن من بتو ازتدبیر نیکوی اوست دختر زهره جبین گفت آیا مرا شناخت گفتم آری گفت از جوانی بهره نبری چنانکه اورا ازجوانی بی بهره کردی اکنون برو واز حالت او آگاه شو پس من برفتم و بتشویش اندر بودم چون بسر کوی خود رسیدم آواز نوحه شنیدم خبر باز پرسیدم گفتند عزیزه را درپشت در خانه مرده یافته اند چون بخانه درآمدم ومادرم مرا بدید بانگ برمن زد وگفت خدا خون اورا ازتو بخواهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست؛

چون شب یکصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان با تاج الملوك گفت چون بخانه رفتم و مادرم گفت خون این بیچاره بگردن تست خدا ترا بخون او بگیرد پس از آن پدرم بیامد اورا کفن کردیم وجنازه اش را تشییع کرده بخاکش سپردیم وسه روز درسر قبر بودیم پس ازآن بخانه بازگشتیم ومن از بهر دخترعم محزون بودم مادرم رو بمن آورده گفت همی خواهم بدانم که بادختر عمت چه کار کردی که زهره اورا بشکافتی و اورا کشتی ایفرزند من هر وقت

ازسبب ناخوشی اومی‌پرسیدم مرا آگاه‌نمیکرد وسبب بامن نمیگفت تواز بهر خدا بازگو که با او چه کردی که او بمرد من گفتم که هیچ کاری با او نکردم مادرم گفت خدا قصاص ازتو بستاند که آن ستمکشیده هیچ سخن بامن نگفت وتاهنگام مردن‌کار خودراازمن‌پوشیده داشت‌وازتورضامندی همیکرد ودرساعت مردن چشم باز کرده بامن گفت ای زن عم خون مرا خدا بفرزندت حلال کند واورا بخون من نگیرد که من ازینجهان‌بجهان دیگر خواهم شدن من گفتم ای دختر این سخنان مگو خدا بجوانی تو ببخشد و ترا عافیت دهد واز سبب ناخوشی او بسی پرسیدم هیچ نگفت و تبسمی کرد و گفت ای زن عم اگر پسرت بخواهد بدان مکان که عادت اوست برود با او بگو که هنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه بگوید که وفاخجسته ونیکوست ومکر قبیح‌وناشایستست واینکه‌میسپارم مهربانی است که با او میکنم تا اینکه درحیات وممات با او مهربانی کرده باشم پس ازآن چیزی بمن سپرد وسوگندم بداد که آنرا بتو ندهم مگر وقتی‌که ببینم ازبرای او گریه ونوحه میکنی وآن چیز درنزد من‌است هروقت‌ترا بدان حالت ببینم آنرا بتو خواهم داد پس من با مادر گفتم که آنرا بمن بنمانمود ومن ازکم خردی ازمردن دخترعم یاد نمیکردم وهمیخواستم‌که شب‌وروز درنزدمعشوقه‌خودباشم‌پس‌ازچهارروز چون‌شب‌درآمد بباغ رفتم ودخترسیمین‌بررا بدانجا یافتم‌چون مرادید برخاسته دست‌درگردنم افکند واحوال دخترعمم باز پرسید گفتم که او بمرد وبخاکش سپردیم وچهار شب از مرگ او گذشته واین شب پنجمین‌است چون اینرا بشنید‌گریان شد و بخروشید وگفت باتو نگفتم که تو اورا کشتی اگر پیش ازمرگ او مرا آگاه میکردی من پاداش نیکوئیهای او میدادم زیرا که او با من نیکوئی کرد وترا بمن برسانید اگر او نمیشد وصال من بتو محال بودمن

اکنون برتو ترسانم‌که بسبب مرگ او بمصیبتی‌گرفتار شوی من باو گفتم که دختر عمم پیش‌ازآنکه بمیرد مرا بهل‌کرده وخون خود برمن‌بخشیده است پس ازآنچه مادرم خبر داده بود آگاهش کردم گفت چون‌بنزدمادر روی ازآن چیزی‌که باو سپرده باخبر باش که آن چه چیز است من باو گفتم که ازمادرم شنیدم دختر عمم پیش‌ازآنکه بمیرد باو وصیت‌کرده‌بود که هروقت‌که پسرت قصد رفتن آنمکان‌کندکه عادت اوست باو بگو هنگام بازگشتن ازآن مکان بگویدکه وفانکوومکر قبیح‌است چون اینسخن‌ازمن بشنید گفت خدا اورا بیامرزاد که او ترا ازمن خلاص کرد ومرا در دل بود که آسیبی برتو رسانم وا کنون آسوده باش پس مرا سخن‌او عجب‌آمد باو گفتم چه قصد داشتی که بمن بکنی وحال آنکه میانهٔ من و تو مودت و محبتست گفت تو بمن حریص هستی ومرا دوست داری ولی تو خورد سالی و دلت ازفنون مکر وخدعه پاکست ومکر زنان را ندانی اگر دختر عم تو زنده بود او ترا یاری میکرد وسبب سلامت تو میشد چنانکه ازین ورطه ترا خلاص کرد وا کنون ترا پند میگویم که از زنان برحذر باش وباز برحذرباش که تو مکر زنان ندانی و آنکه میدانست و اشارات ایشان تفسیر میکرد او ازدست تو بیرون شد مرا بیم ازآنست‌که بمحنتی و بلیتی گرفتار آئی که راه خلاص ندانی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد وبیست‌ویکم برآمد

گفت ای‌ملك جوان بخت آن جوان بازرگان باتاج الملوك‌گفت‌که دختر گفت مرا بیم ازآنست‌که بمصیبتی گرفتار شوی وپس از دختر عمت‌کس نباشدکه ترا خلاص کند هزار حیف از دختر عمت کاش من اورا پیش از مرگ می شناختم و به نیکوئیهای او که بامن کرده پاداش میدادم خدا اورا بیامرزد که اوراز

خویشتن بپوشانید واگر او نبود تو هرگز بمن نمیرسیدی واکنون من از تو آرزوئی دارم وآن اینست که مرا بقبر او دلالت کنی تا اورا زیارت کنم وچند بیتی برمزار او بنویسم من گفتم فردا انشاءالله قبر بتو بنمایم پس آنشب با او خفتم و او هرساعت بامن میگفت کاش پیش ازآنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه میکردی آنگاه من با باو گفتم که معنی آن دوکلمه که وفا ملیح ومکر قبیح است چه بود مرا پاسخ نداد چون بامداد شد برخاسته بدرهٔ زر برداشت وبمن گفت برخیز وقبر اورا بمن باز نما تا اورا زیارت کنم وچند بیتی بنویسم ودر مزارش قبهٔ بنا کنم وصدقه ازبرای او وختم و خیرات دهم و این زرها باو صرف کنم پس من برخاستم وازپیش همی رفتم و دختر آفتاب منظر بر اثر من روان بود و بفقرا و مساکین صدقه همی داد ومیگفت ثواب این صدقه عزیزه راست که او راز خودرا بپوشید وعشق خودرا ظاهر نکرد تـا اینکه جام مرگ بنوشید الغرض آن دختر پیوسته از آن بدره تصدق میکرد ومیگفت ثواب این صدقه عزیزه راست تا بقبر برسیدیم و زرهـا صرف شد چون قبررا مشاهده کرد خود را بقبر بینداخت وسخت بگریست پس از آن قلمی فولاد بدر آورد و بر لوح گور این ابیات نوشت

وقت آن گل شکفته ودرخاك شد نهان   افسرده شد ز غصهٔ او جمله گلستان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر   بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

پس ازآن بگریست و برخاست من نیز با او برخاسته بباغ درآمدیم با من گفت که بخدا سوگندت میدهم که پیوند از من مبر من گفتم بـالسمع والطاعة ومن همیشه نزد او آمد و شد میکردم وهر شب که در پیش او بسر میبردم با من نیکوئی میکرد ومرا گرامی میداشت وپیوسته به اکل و شرب وبوس و کنار وپوشیدن جامه حریر وتازك مشغول بودم تااینکه

فربه ودرشت شدم وحزن و اندوهم برفت ودختر عمم را فراموش کردم وتایکسال بعیش ونوش بسر بردم درسرسال روزی بگرمابه اندر شدم چون بیرون آمدم قدحی شراب خوردم واز مشك وعنبر وگلاب خودرا معطر ساختم ومرا ازمکرهای زمانه وگردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود پس چون شب تاریك شد شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم بهمان باغ روم ولی مست بودم و نمیدانستم بکجا روم پس مستی مرا بمحلهٔ برد که محله نقیبش میگفتند من درهمان کوی میرفتم تا گاه پیره زنی پدید شد که بدستی شمع روشن داشت وبدست دیگر رقعهٔ پیچیده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست ودوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز گفت که عجوزی بدر آمد بدستی شمعی روشن وبدست دیگر رقعهٔ پیچیده داشت وهمی گریست واین دوبیتی همی خواند

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی   کزعکس روی اوشب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد   ایکاش هرچه زودتر ازدر درآمدی

چون مرا دید گفت ای فرزند خط خواندن میتوانی یانه گفتم میتوانم پس رقعه بمن داد وگفت این را بخوان من رقعه گرفته بگشودم وخواندم مضمون این بود که این کتابیست از دور مانده بسوی احباب چون عجوز اینرا بشنید فرحناك شد ومرا دعا گفت که خدا اندوه ترا ببرد بدینسان که اندوه از من بردی پس رقعه گرفت و دوگامی رفته باز گشت و دست مرا بوسه داده گفت ایخواجه از جوانی خود بهره مند شوی همی خواهم که دو سه قدم تا بدر اینخانه بامن بیائی که اگر مضمون کتاب را بدانسان که تو گفتی بایشان بگویم سخن من باور نکنند دوقدم با من بیا ورقعه را بایشان بخوان من باو گفتم این رقعه از کجاست گفت ایفرزند این را از

نزد پسر من آورده اند که ده سالست بسفر رفته وخبر او بما نرسیده و ما ازو نومید بودیم وگمان ما این بود که مرده است اکنون این کتاب ازو بما رسیده و اورا خواهریست که در زمان غیبت شب و روز گریان بود من اگر با او بگویم برادرت زنده وتن‌درست‌است سخنم باور نکندو گوید باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند کند و آن عجوز با من گفت ای فرزند تومیدانی حریصان وعاشقان چشم براه سوء ظن دارند هیچ سخن باور نکنند تو مرا بخواندن این کتاب بنواز وبا من بیا و در پشت پرده ایستاده کتاب بخوان تا آندختر هجران کشیده آواز توبشنود وترا ثواب حاصل شودکه پیغمبر علیه‌السلام فرموده که من نفس کربة عن مکروب نفس‌الله عنه اثنین وسبعین کربة و من بتو پناه آورده ام مرا نا امید باز مگردان پس من دعوت عجوز را اجابت کردم آنگاه عجوز از پیش و من بر اثر او اندکی برفتیم وبدر خانهٔ بس عالی برسیدیم من در پشت در بایستادم عجوز بالغة عجمیان بانک بزد ناگاه دختری بانشاط وطرب بیامدوشلوار تازانوها برچیده بود وساقهای بلورین نمایان کرده بود بدانسان که شاعر گفته

ای درچیده شلوار خرامان بوثاق   در حسن ولطافتی زمهرویان طاق
آن ساق همی عرضه کنی برعشاق   یعنی که نمونهٔ سرینست این ساق

ساقهای بلورین را باخلخالهای زرین مرصع زینت‌داده بود وآستینها برزده با ساعد سیمین آتش بخرمن دل و دین نظارگیان همی زد وبگوش وگردن گوشوارهٔ لؤلؤ وعقدی از گوهرهای قیمتی آویخته وعرق چین کوفی مکلل با نگینهای گرانبها درسرداشت وباغنج ودلال چمان چمان همی‌آمد تا بدر خانه برسید چون مرا بدید بزبان فصیح و عبارت شیرین گفت ای مادر اینست که ازبهر خواندن کتابش آوردهٔ عجوزگفت آری همین است

پس ماهروی دست درآورد که کتاب بمن دهد من نیز دست بردم که کتاب ازو بگیرم وسر وشانه از در بدرون بردم که باو نزدیک شدم عجوز سر



خود بر کمر من گذاشت و زور همی داد تااینکه من خودرا درمیان خانه دیدم وعجوز نیز مانند برق جهنده بخانه اندر آمد و در خانه فرو بست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد وبیست وسیم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عزیز با تاج الملوك گفت که پیرزن مرا درمیان خانه افکند خود نیز بخانه اندر آمده در خانه فرو بست چون دختر قمر منظر مرادرمیان خانه دربسته دیدپیش آمده مرا بکنار گرفت وبر زمینم انداخت وبر سینهٔ من بنشست وشکم مرا چنگل همی گرفت وهمی فشرد پس ازآن از زمینم برداشت وچنان تنگم درآغوش گرفت که خلاص نمیتوانستم پس ازآن مرا بخانه برد وعجوز نیز شمعی روشن در دست پیش روی ما همی رفت تاآنکه هفت دهلیز گذشتیم وبساحت وسیعی برسیدم که چهارایوان درچهار سوی داشت وبنیان آنها ازمرمر ورخام بود وفرشهای دیبا گسترده و پردههای حریر آویخته بودند و تختی از زر سرخ مرصع با زر و گوهر بدانجا بودکه ملوكرا همی شایستی با من گفت ای عزیز ازمرگ وزندگی کدام یك دوست تر داری گفتم زندگیرا همی خواهم گفت چون زندگی خواهی مرا بخویشتن کابین کن گفتم مرا ناخوش آید که چون توئی را بخود کابین کنم گفت اگر مرا تزویج کنی از دختر دلیلهٔ محتاله سالم مانی گفتم دلیلهٔ محتاله کیست بخندید وگفت چگونه تو اورا نمیشناسی که یکسال وچهار ماه است که همدم او هستی خدا اورا بکشد که ازومکاره تر کس بجهان اندر نیست واو پیش از تو بسی جوانان کشته وبس کارها کرده ندانم دراین مدت چگونه ترا نکشته من چون سخنان اورا بشنیدم درشگفت ماندم و با او گفتم ای خاتون تو اورا ازکجا شناختهٔ گفت من اورا خوب شناسم ولی قصد من اینست که تو ماجرای خود و اورا با من بازگوئی تا سبب خلاصی تو از وی برمن آشکار شود پس من سر گذشت خودرا ازآغاز تا انجام وحکایت دختر عمم عزیزهرا باو بیان کردم آندختر

چون ازمرگ عزیزه آگاه شد دلش براو بسوخت وآب از چشمانش فرو ریخت و به افسوس و حسرت دستها بیکدیگر بسود و گفت ای عزیز خدا ترا در مرگ او شکیبائی دهد که او سبب خلاص تو بوده است اگر او نبودی دختر دلیله محتاله ترا هلاك میساخت ومن پس از این نیز از مکر های او برتو همیترسم ولی سخن نیارم گفت من باو گفتم که شدنیها شدهاست دیگر چاره نیست پس سربجنبانید وگفت مانند عزیزه را نتوانی یافت من باوگفتم که دخترعمم عزیزه هنگام مرگ وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه اینست که الوفاء ملیح والغدر قبیح چون دختر این سخن از من بشنید گفت ای عزیز بخدا سوگند که همین ترا ازاو خلاص کرده و بسبب همین دو کلمه ترا نکشته است وخدا بیامرزد دخترعم ترا که در مرگ وزندگی سبب خلاص تو گشته وبخدا سوگند که من پیوسته آرزو میکردم که یکروز با تو بسر برم ولی مقدور نمیشد مگر امروز که بحیله ترا بدینجا آوردم و تو اکنون خوردسالی مکر زنان و حیلهٔ عجوزکان ندانی گفتم لاوالله گفت پس ازاین دلشاد باش که اگر دختر عم تو مرده است من بجای او هستم چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی ازاین سبب من ترا بحکم خدا و سنت پیغمبر همیخواهم بشوهری گزینم وهرچه که از خواسته وکالاهای قیمتی خواسته باشی بهرتوآماده خواهد شد و از من ترا رنجی نرسد وهمیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود و از هر جهت تو در رفاه و خوشی بسر خواهی برد و بهیچوجه ترا اندوهی نخواهد رسید و از تو توقعی ندارم که از بهر من مالی صرف نموده و یا رنجی ببری و تنها من از تو همی خواهم که میان

ببندی و دل قوی داری آنگاه با عجوز گفت ای مادر هرکس که در نزد تست حاضرش کن ناگاه عجوزه چهار تن شهود عدول بیاورد وچهارشمع روشن کرده بگذاشت پس شهود بخانه اندرآمده مرا سلام کردند و بنشستند دختر برخاسته چادر برسر خویش افکنده و پارهٔ از شهود را وکیل عقد خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفته‌ام و علاوه بر آن از مال پسر ده هزار درم بذمت منست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون شب یکصد و بیست‌وچهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت دختر حاضران را گواه گرفت که تمامت مهر قبض کرده‌ام و ده هزار درم از مال پسر بذمت منست پس شهود کتاب نبشتند و مزد گرفته باز گشتند درآن هنگام دختر برخاست وجامها برکند وپیراهنی بلند که طراز های زرّین داشت بپوشید و دست مرا بگرفت وگفت بیقین بدان که من برای تو زوجهٔ وفا دار خواهم بود و امیدوارم که تو هم در حق من شوهری صمیمی ویا کدل بوده باشی تا بتوانیم ساعات زندگانی را بخوشی صرف نموده و از آلام و اسقام بدور باشیم و خدا ما را فرزندان صالح و نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خود را بتربیت آنها صرف نموده و با ثروت خدا دادی که مراست و هرگز زوال نخواهد پذیرفت عمری را بی غم و رنج بپایان بریم و من سعی میکنم مانند دختر عمت برای تو ناصحی وفادار بوده و ترا ازپیش آمد ها برکنار دارم و پس از ساعتی که از این قبیل سخنان میان او ومن ردو بدل شد با هم بخوابگاه رفته تا بامداد بخسبیدیم علی‌الصباح خواستم بیرون روم آن دخترك

خندان خندان پیش من آمده گفت گمان من اینست که تومرا مانند دختر دلیله محتاله انگاشتهٔ ازین گمان برحذر باش تو اکنون بحکم کتاب و سنت شوی‌منی وبهوش باش که این خانه را که تو در او هستی بسالی‌یکبار در بگشایند برخیز در خانه را نظاره کن من برخاسته در خانه را بسته و بامیخ آهنینش کوبیده یافتم پس بازگشته بااو گفتم که در را میخ آهنین کوبیده‌اند دخترك با من گفت ای عزیز بنزد ما چندان آرد و برنج ومیوه وشکر وگوشت مرغان وگوسفندان هست که سالی‌چند ما را کفایت میکند و در خانه ما از امشب تا سال دیگر گشوده نمیشود ومن میدانم که درین یك‌سال ترا تن بدینجا و روان بجائی دیگر خواهد بود من گفتم معاذالله آنگاه خندان خندان با من گفت ترا ماندن اینجا چه زیان دارد که تو صنعت خروسان دانی‌منهم بخندیدم ومطاوعت‌اوکرده درنزداو جای‌گرفتم و صنعت خروسان‌مشغول شدم تا اینکه دوازده ماه برما بگذشت و آن پریروی ازمن آبستن گشته فرزند بزاد چون آغاز سال نو شد دیدم که در بگشودند آرد ونان و شکر بیاوردند من خواستم بیرون روم دخترك گفت تا هنگام شام صبرکن تاهنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم ترسان و هراسان بودم که دخترك با من گفت بخدا سوگند نگذارم بیرون شوی مگراینکه سوگند یادکنی که امشب پیش‌از آنکه در بسته شود باز گردی من سخن اورا پذیرفته سوگندهای محکم بشمشیر ومصحف و طلاق یاد کردم که بسوی او باز گردم پس‌از نزد او بیرون آمده بباغ رفتم در باغ را گشوده یافتم و در خشم شده باخود گفتم که من یکسالست ازین مکان غیبت کرده‌ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمدم در باغ همی بینم که‌چون عادت پیش باز است آیا آن دخترك بهمان حالت باقی است یا نه و من ناچار پیش از آنکه بنزد مادر شوم باید بباغ اندر شده از چگونگی آگاه

شوم پس وقت عشا بود که بباغ رفتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت پس از آن بباغ در آمیه همیرفتم تا بآنمکان برسیدم دیدم که دختر دلیله محتاله نشسته و سر بزانو نهاده و گونه‌اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن دردناك شده و چون مرا دید گفت الحمدلله علی السلامة و خواست برخیزد از بس فرحناکی بیفتاد من ازو شرمگین گشتم و سر بزیر افکندم و پیش رفته اورا ببوسیدم و باو گفتم چگونه دانستی که من درین ساعت خواهم آمد که بانتظار من نشستی گفت مرا از آمدنت آگاهی نبود ولی بخدا سوگند که یکسالست لذت خواب نچشیده‌ام و از آن روز که تو از پیش من برفتی و وعده کردی که هنگام شام باز گردی من تا اکنون هرشب بانتظار تو نشسته‌ام و عاشق چنین باید اکنون همیخواهم که حکایت بامن بازگوئی و از سبب غیبت درین یکسال مرا آگاه کنی من سرگذشت باز گفتم چون دانست که من دختر دیگر بزنی آورده‌ام رنگش بپریدن گرفت پس باو گفتم که من امشب آمده ام که پیش از صباح بروم گفت آنکه ترا شوهر خود کرد و با حیله یکسال ترا بزندان نگاه داشت بس نبود که ترا بطلاق سوگند داد که پیش از صباح بسوی او بازگردی و بتو نبخشید که یکشب در نزد مادر و یکشب درنزد من بروز آوری و برخود هموار نکرد که در نزد من و مادرت یکشب بمانی پس چگونه بوده است حالت آنکه یکسال ازو دور بودی ولی خدا بیامرزد دخترعم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت بکسی نگذشت و برآنچه او صبر کرد هیچکس صبر نکرد و بجور و ستم بمرد و گفت آنروز که تو از پیش من رفتی گمان من این بود که بزودی بنزد من باز آئی و گرنه ترا

رها نمیکردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم و یا هلاك سازم پس از آن در خشم شد و غضب آلود مرا نگاه کرد چون در آن حالتش بدیدم بترسیدم و اندامم همی لرزید آنگاه گفت چون تو خداوند زن و فرزند گشتی شایسته معاشرت من نیستی و مرا جز مرد عزب بکار نیاید چون روسبیان برمن بگزیدی بخدا سوگند که او را بدیدار تو حسرت گذارم و چنان کنم که نه مرا باشی و نه اورا پس بانگ بر زده ده تن از کنیزکان حاضر شدند و مرا بزمین انداختند و دخترك نیز برخاسته کاردی بگرفت و با من گفت ترا چون گوسفندان ذبح کنم تا بمکافات بدیها که با دخترعمت کردهٔ برسی چون خویشتن را بدست کنیزکان گرفتار و روی خودرا بر خاك مذلت و کارد اندر دست او یافتم مرگ را معاینه دیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و ششم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت عزیز گفت چون خود را در آنحالت یافتم مرگرا معاینه دیدم هرچه استغاثه و تظلم کردم به بی رحمیش بیفزود و فرمود کنیزکان مرا بازوان ببستند و بر پشت بینداختند و برشکمم بنشستند پس دو کنیز برخاسته انگشتان پای مرا بگرفتند و دو کنیز دیگر بساقهای من بنشستند و آن دخترك با دو کنیزك برخاسته بفرمود مرا چندان بزدند که از خویش برفتم چون بخویش آمدم با خود گفتم که مذبوح گشتن از برای من آسانتر است ازین گونه آزارها و رنجها و سخن دختر عمم مرا بخاطر آمد که بامن گفته بود خدا ترا از شر او نگاه دارد پس بنالیدم و بگریستم و آن دخترك کارد را تند کرده بکنیزکان گفت مرا نزدیك او برند در آن وقت خدا بمن الهام کرد و آن دو کلمه که دختر عمم مرا آموخته بود بدو گفتم که الوفا ملیح والعذر قبیح چون اینرا بشنید بانگ زد و بخروشید و

گفت ای عزیزه خدا ترا بیامرزد که پسر عمترا در حیات و ممات نجات دادی پس از آن بامن گفت بخدا سوگند که بسبب این دو کلمه از دست من خلاص یافتی لکن باید در تو نشانهٔ بگذارم و دل آن روسپی که ترا ازمن پوشیده و پنهان داشته بود بسوزانم آنگاه بانگ بکنیزکان زد و فرمود که پای مرا با ریسمان بستند و دستهای مرا محکم گرفتند و خود برخاسته آهنی در آتش گذاشت پیش من آمده مردی مرا ببرید و من مانند زنان بماندم جای بریده را با آهن سرخ گشته داغ کرد که خونش باز ایستاد و من بیخود افتادم چون بخود آمدم قدحی شراب بمن بداد و گفت اکنون بنزد آنکس رو که ترا شوی خود گرفته و ازاینکه یکشب در پیش من بمانی مضایقه میکرد خدا بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که ترا نجات داد اگر این دو کلمه را نگفته بودی ترا میکشتم و الحال بنزد آنکس رو که ترا همیخواست من از تو چیزی جز آنچه بریدم تمنی نداشتم اکنون مرا بتو حاجتی نمانده پس پای بر من نزد من برخاستم و راه رفتن نمیتوانستم اندك اندك برفتم و بدرخانه برسیدم در را گشوده یافتم و بخانه اندر شدم زن من بیامد مرا برداشته بغرفه برد دید کـه مردی از من بریده‌اند پس من بخفتم چون بیدار شدم خویشتن بدر باغ افتاده یافتم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز گفت چون بیدار شدم خودرا بدر باغ افتاده دیدم برخاسته اندك اندك برفتم تا بخانه خود برسیدم مادرم را دیدم که گریانست پس نزدیك رفته خودرا در آغوش او انداختم مرا دید که تندرست نیستم و گونه‌ام زرد گشته مرا دختر عمم عزیزه و نیکوئیهای او بخاطر افتاد بر و بگریستم و مادرم نیز گریان شد و با من گفت ای فرزند پدرت بمرد من در

خشم شدم و بگریستم تا از خود برفتم چون بخود آمدم بجای دختر عم بنگریستم دوباره بگریستم و پیوسته همی گریستم و همی نالیدم تا نیمهٔ شب شد آنکه مادرم بمن گفت کـه ده روز است پدرت وفات کرده با او گفتم بجز دختر عمم هیچکس مرا بخیال نیست و بدانچه بمن رسید سزاوارم که او مرا دوست میداشت ولی من ازو دست برداشتم مادرم گفت ترا چه رسیده پس سرگذشت را بیان کردم و آنچه برمن رفته بود باز گفتم مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خوردنی حاضر آورد کمی از آن بخوردم و قصه خود را دوباره با مادر بگفتم گفت الحمدلله علی السلامة حمد خدا را که ترا بدینسان گذاشت و ترا نکشت آنگاه مادرم بمعالجه مشغول شد تااینکه از مرض خلاص یافتم وتندرست شدم و مادرم گفت ای فرزند اکنون ودیعتی که دختر عمت بمن سپرده بود از برای تو بیرون آوردم که آن ازآن تست و دختر عمت مرا سوگند داده بود که آنرا بتو ندهم مگر وقتی که ببینم تو او را یاد همیکنی و از بهر او محزونی و علاقه خود را از همه کس بریدهٔ و اکنون این خصلتها در تو پدید است پس برخاسته صندوق را بازکرد و این پارچه را که صورت غزال اندر اوست و نخست آنرا من بدختر عمم داده بودم بدر آورد چون آنرا بگرفتم این ابیات را در آن نبشته یافتم

ک[illegible] نبرده بدم من که تو باین زودی — صبور وار ببندی ز یاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان — هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بخاك تیره سپردی مرا بخاك اجل — بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار پر گل من رفته در کنار زمین — تو در کنار سمن سینه‌گان سیمین تن
نه کس بیارد روزی ز روزگارم یاد — نه کس بگیرد روزی مرا بهٔ پیرامن

چون این ابیات بخواندم سخت بگریستم و طپانچه بر روی خود

زدم دیدم که از میان آن پارچه رقعهٔ بیفتاد رقعه برداشته بگشودم در آن رقعه نبشته بود که ای پسرعم بدان که من خون خود بر تو حلال کردم و امیدوارم که میانه تو و محبوبهات سازگار آید لکن هروقت که ترا از دختر دلیلهٔ محتاله آسیبی رسد دیگر بسوی او و بسوی دیگری باز مگرد و بر محنت شکیبا شو وبدانکه ترا اجل فرا نرسیده بود وگرنه پیش از این هلاك میشدی ولی حمد خدای را که مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد و تو این پارچه را که صورت غزال در اوست نگاه دار و تفریط مکن که اینصورت در ایام غیبت تو مرا مونس بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز گفت نوشته بود این صورت را تفریط مکن که در زمان غیبت تو مرا مونس بود و ترا بخدا سوگند میدهم که اگر بمصوّر این صورت برسی ازو دوری کن و مگذار که بر تو نزدیك شود و او را تزویج مکن و بجز او بزنان دیگر نیز نزدیك مشو و بدانکه مصوّر این صورت در هرسال تمثال خود تصویر کند و بشهرهای دور بفرستد تا اینکه خبر او بهمه جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود چون این پارچه که صورت غزال اندر اوست بر محبوبهٔ تو دختر محتاله برسید او صورت را بمردمان همی نمود و میگفت مرا خواهریست که این تمثال تصویر کند و دختر دلیله درین قول کاذبست خدا پردهٔ او را بدرد و من این وصیت نگذاشتم مگر اینکه دانستم که پس از من دنیا بر تو تنگ شود وبسا میشود که غربت اختیار کنی وشهرها بگردی وخداوند صورت را شنیده بدیدارش آرزومند شوی بدانکه مصور این صورت دختر ملك جزیرههای کافوراست پس چون این ورقه خواندم و مضمون بدانستم بگریستم و مادرم بگریه من

بگریست و پیوسته بورقه نگاه کرده همیگریستم تا هنگام شام رسید وشبانه روز تا یکسال بگریستم چون سال آخر رسید همین بازرگانان بار سفر بستند از مادرم اشارت رفت که با ایشان سفر کنم شاید اندوه من برود و دو سه سال با ایشان شهرها بگردم تا مرا دل بگشاید من نیز اشارت مادر بپذیرفتم و سفر را آماده گشته با همین قافله سفر کردم ولی آب چشمم هرگز خشك نمیشود و بهر منزل که فرود آیم این صورتها باز کرده همی نگرم و دختر عمم را بخاطر آورده همی نالم که او مرا دوست داشت و از ستم و جور من هلاك شد و من باو جز بدی نکردم و او با من جز خوبی نکرد هروقت که این قافله باز گردند من نیز با ایشان باز گردم و اکنون مدت یکسالست که در سفرم و بحزن و اندوهم همی افزاید و سبب فزایش اندوهم اینست که من بهشت جزیره کافور و قلعه بلور بگشتم و حاکم آن جزایر ملك شهرمان نام داشت و او را دختری بود دنیا نام بامن گفتند که او مصوّر صورت این غزالانست وهمین صورتها که تو داری از صنعت او بدید گشته چون اینرا بدانستم اندوه و حزنم افزون شد و در بحر فکر و حیرت غرق گشتم و بر خویشتن بگریستم از آنکه مردی نداشتم ومانند زنان بودم ومرا حیله و وسیله نمانده بود ای پادشاهزاده از روزی که از جزایر کافور دور گشتهام مرا خاطر ناشاد و دیده گریانست نمیدانم با اینحالت بشهر خویش توانم رسید که در نزد مادر بمیرم یا نه که از زندگی بسیار سیر گشتهام پس بنالید و بصورت غزال نگاه کرده و سرشک برخساره فرو ریخت و این دو بیت بر خواند

نه روز و نه روزگار و نه وقت و نه حال　　نه کفر و نه اسلام و نه کردار و نه مال
نه رنج و نه راحت و نه هجر و نه وصال　　بگرفت مرا ز عمر بیهوده ملال

تاج الملوك از شنیدن قصهٔ آنجوان در شگفت ماند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و بیست و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت تاج الملوک چون قصهٔ آنجوان بشنید درشگفت ماند با جوان گفت بخدا سوگند آنچه بر تو گذشته بدیگری نگذشته ولکن قصد من اینست که از تو چیزی را بپرسم عزیز گفت ای ملکزاده چه خواهی پرسید تاج الملوک گفت همیخواهم که بامن بازگوئی که چگونه بدختری که این صورت نگاشته بود برسیدی گفت ای ملک زاده من بحیلتی بدو راه یافتم و آن حیله این بود که چون قافله بشهر آن دختر رسید من ازمیان قافله بیرون رفته بباغها اندر همی گشتم تا بباغ مجللی رسیدم که باغبان آن باغ شیخی کهن سال بود بآن شیخ گفتم که این باغ از آن کیست گفت دختر ملک سیده دنیا راست و هرهفته بدینمکان میآید و تفرج میکند بشیخ گفتم مرا بنواز و بگذار که ساعتی درین باغ بنشینم تا دختر ملک بگذرد و بیك نظر ازو بهره مند شوم شیخ گفت مضایقه نکنم چون سخن شیخ باغبان بشنیدم درمی چند بدو دادم وگفتم که خوردنی بخرد چون درمها بستد فرحناك شد شیخ بباغ اندر بامن تفرج همیکرد تا اینکه بجایگاهی رسیدیم بس خرّم هرگونه میوه حاضر آورد و گفت اینجا بنشین تا بازگردم پس ساعتی برفت چون بازگشت برّه بریان بیاورد و خوردنی بخوردیم ولی دلم آرزومند دیدار دختر ملك بود که ناگاه در بگشود شیخ گفت برخیز و پنهان شو پس من برخاسته پنهان شدم دیدم که خواجه سرایان زنگی از در درآمدند و گفتند ای شیخ کس بباغ اندر هست یا نه شیخ گفت لا والله پس خواجه سرا گفت در را ببند شیخ باغبان در را ببست که سیده دنیا چون آفتاب از افق دریچه بدرآمد چون اورا بدیدم عقلم برفت و اورا آرزومند گشتم مانند آرزومندی تشنگان بفرات پس ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و دریچه ببستند من نیز

از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که باو نتوانم رسید او دختر ملك است من بازرگان زاده خاصه اینکه من چون زنان هستم و مردی ندارم پس چون یاران رحیل را آماده گشتند با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم چون باین مکان برسیدیم با تو جمع آمدیم و مرا سرگذشت این بود والسلام چون تاج الملوک این سخن بشنید دلش بمحبت سیده دنیا مشغول شد پس براسب خود سوار گشته عزیز را باخود برداشت وبشهر پدر بازگشت و از برای عزیز جداگانه جائی مهیا ساخت ومایحتاج در نزد او فراهم آورده خود بقصر رفت ولی آب از دیدگانش همیریخت و بدین حالت بود تا اینکه پدرش بنزد او بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوهناکست باو گفت ایفرزند حال خود بازگو وماجرا بیان کن تاج الملوک قصه سیده دنیا دختر ملک جزایر را از آغاز تا بانجام بازگفت وپدر را از عشق خویش آگاه کرد ملک گفت ایفرزند پدر او از پادشاهان است و شهر او از ما دور است از خیال او درگذر و بقصرمادر خود رو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی ام برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر دندان باضوء المکان گفت که پدرتاج الملوک گفت ای فرزند تو بقصرمادر رو که بدانجا پانصدتن از کنیزکان ماهروی هستند هرکدام که ترا دلپذیر آید او را بگیر واگر هیچکدام نپسندی دختری از دختران ملوک را بتو خطبه کنم که از سیده دنیا نیکوتر باشد تاج الملوک گفت ای پدر بجز او کس نمیخواهم و او همینست که صورت این غزال نگاشته من ازوی ناگزیرم یا اومرا باید و یاراه بیابان پیش گرفته خود را هلاك سازم پدر گفت ایفرزند مرا مهلت ده تا رسول بنزد پدرش

فرستاده خواستکاری کنم وترا بمقصود رسانم چنانکه در خواستکاری مادرت بدینسان کردم و هرگاه پدر او راضی نشود مملکت او را بتزلزل آورم و از بهر او چندان سپاه بیرون کنم که آغاز سپاه بشهر او و انجامش درشهر من باشد پس از آن ملك آن جوان عزیز نام را حاضر آورد و گفت ایفرزند تو راه جزایر کافور را میشناسی عزیز گفت آری ملك گفت همیخواهم که با وزیر من سفر کنی عزیز فرمان بپذیرفت ملك وزیر را بخواست و گفت در کار تاج‌الملوك تدبیر کن و بجزایر کافور رفته دختر ملك جزایر کافور را خواستکاری کن وزیر بفرمان بشتافت پس تاج‌الملوك بمنزل خود باز گشت و ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود وچون ظلمت شب جهان بگرفت تاج‌الملوك این ابیات را خواند

من کیم کاندیشهٔ تو یکنفس باشد مرا   یا تمنی وصال چون تو کس باشد مرا
هرزمان دل‌را بامید وصالت خوش‌کنم   باز گویم نه چه جای این هوس باشد مرا
چون خیال خاك پایت را نبیند چشم‌من   بر وصال روی تو کی دسترس باشد مرا

چون این ابیات بانجام رسانید از خویشتن بیخبر شد و بخود نیامد مگر هنگام بامداد چون بامداد شد پدرش نزد او آمده دید که زردی گونهٔ اش افزون گشته بوعدهٔ وصل محبوبه دلجوئیش کرد آنگاه عزیز را با وزیر و هدیه‌ها بفرستاد ایشان چند شبانه روز برفتند وبجزایر کافور نزدیك شدند درکنار نهری فرود آمدند وزیر رسولی بنزد ملك روان ساخت پس از چند ساعت وزیر ملك شهرمان با امیران و حاجبان باستقبال وزیر آمدند ودر یك فرسنگی شهر ملاقات کردند و همیرفتند تا اینکه بنزد ملك شهرمان رسیدند وهدایا بگذرانیدند و چهار روز در آن شهر بماندند روز پنجم وزیر باعزیز نزد ملك رفتند در پیش روی ملك ایستاده خبر باز گفتند وسبب آمدن بیان کردند ملك حیران شد و جواب گفتن نتوانست از آنکه دختر

او شوهر دوست نداشتی ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن سر بر کرد و بیکی از خادمان گفت که نزد ملکه دنیا رو و از آنچه شنیدی اورا آگاه کن و قصد وزیر را با او بگو پس خادم برخاست و ساعتی برفت پس از آن بنزد ملك باز گشت و گفت ای ملك جهان چون شنیده با سیده دنیا باز گفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش کردم سخت خشمناك شد و همیخواست که مرا بیازارد من بگریختم و او با من گفت که اگر بی‌رضامندی مرا بشوهر دهد آنکس را که شوهر منش کرده‌اند بکشم پس ملك روی بوزیر و عزیز آورده گفت سلام من بملك برسانید و اورا ازین قصه باخبر کنید وبگوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی‌ویکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك شهرمان با وزیر و عزیز گفت آنچه شنیدید با ملك باز گوئید که دخترمن شوی‌گرفتن دوست نمیدارد پس وزیر و همراهانش نارسیده بمقصود باز گشتند و پیوسته مسافر بودند تا نزد ملك رسیدند و ماجرا باز گفتند درحال ملك امیران سپاه را فرمود که لشکر برای جنگ باخبر کنند وزیر گفت این کار مکن که ملك شهرمان گناه ندارد بلکه امتناع و استیحاش از دختر اوست زیرا که دختر چون نام شوی بشنید پدر را پیغام فرستاد که اگر بی رضامندی من مرا بشوهر دهی نخست شوی را بکشم و بعد از آن خویشتن هلاك سازم ملك از وزیر چون این بشنید بتاج‌الملوك بترسید وگفت هرگاه جنگ کنم وبملك شهرمان چیره شوم سیده دنیا خودرا هلاك خواهد ساخت پس ملك تاج‌الملوك را از حقیقت حال آگاه ساخت چون تاج‌الملوك چگونگی بدانست با پدر گفت که من از دختر ملك شهرمان شکیبا نتوانم بود من خود بشهر او روم و در وصال

او بکوشم و بجز این نخواهم کرد اگرچه بمیرم پدرم گفت چگونه بدانسوی خواهی رفت گفت بهیئت بازرگانان خواهم رفت ملك گفت چون ازرفتن ناگزیر هستی وزیر و عزیز را نیز با خود ببر پس ملك از خزانه مال بدرآورد و از برای تاج الملوك صدهزار دینار بضاعت بازرگانی مهیاساخت چون شب درآمد تاج الملوك با عزیز بمنزل عزیز رفتند و شب را درآنجا بسر بردند ولی تاج الملوك را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدو گوارا نمیشد و در بحر فکر غریق گشته در آرزوی محبوبه همیگریست و این ابیات میخواند

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار / تخم محبتست که در دل بکارمت

و عزیز دختر عم خود عزیزه را یادکرده همیگریست تا بامداد هر دو گریان بودند پس از آن تاج الملوك لباس سفر پوشیده بنزد مادر برفت مادرش از حال او پرسید تاج الملوك چگونگی با مادر باز گفت مادر نیز پنجاه هزار دینار باو داد و باهم وداع کردند وتاج الملوك ازنزد مادر بدر آمد وبنزد پدربرفت واجازه رحیل خواست ملك جوازش بداد وپنجاه هزار دینار زر اورا عطا فرمود و امر کرد در خارج شهر خیمه بر افراشتند دو روز در آنجا بماندند روز سیم روان شدند و تاج الملوك باعزیز همدم بود و باأو گفت ای برادر مرا از توطاقت جدائی نیست عزیز گفت من نیز چنینم و دوست دارم که درپای توبمیرم ولی‌ای برادر دلم از بهرمادر غمین است تاج الملوك گفت چون بمقصود برسیم انجام کارها نیکو شود وزیر تاج الملوك را بشکیبائی ترغیب میکرد وعزیز اشعار برای او همی سرائید و از تاریخ و حکایات عجیبه او را حدیث میگفت و دو ماه شبانه روز

همی رفتند تا بشهرمعشوقه نزدیك شدند تاج الملوك را حزن و اندوه برفت و شادمان گشت پس در هیئت بازرگانان بشهر درآمدند درکاروانسرائی بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود رسیدند تاج الملوك از عزیزبرسید که منزلگاه بازرگانان همینجاست عزیز گفت آری ولکن اینجا نه آنجاست که من فرود آمده بودم و اینجا از آنجا بهتر است پس اشتران بدانجا خواباندندو بارها انداختند وهرچه داشتند بحجره جمع آوردند وزیر بفرمود خانهٔ وسیع از بهر ایشان کرایه کردند و خودشان در آن خانه جای گرفتند وزیر با عزیز در کار تاج الملوك بتدبیر بنشستند و حیله همیکردند ولی تاج الملوك حیران بود پس وزیر را تدبیر چنان شد که در چارسوی بزّازان دکانی از برای تاج الملوك بگشاید پس روی بتاج الملوك و عزیز آورده گفت اگرما بدینحالت بنشینیم بمقصود نتوانیم رسیدمرا فکری بخاطر رسیده وشاید که صلاح در آن باشد و ما را بمقصودبرساند تاج الملوك و عزیز با وزیر گفتند آنچه راتوصلاح دانی مصلحت همانست اشارت کن وزیر گفت خوبست دکهٔ بزّازی از برای تو بگشائیم و توبیع و شرا بنشینی از آنکه خاص و عام را بدکه بزاز گذار افتد چون تو بدانجا نشینی کار تو انشاءالله نیکو شود خاصه که تو صورت زیبا و شمائل بدیع داری ولکن عزیز را پیوسته باخود داشته باش و درون دکانش بجای ده تاج الملوك چون سخن وزیر بشنید تدبیرش پسند افتاد همان ساعت تاج الملوك لباس بازرگانانرا از بقچه بدرآورده بپوشید و برخاسته همیرفت و خادمان از پی او روان بودند بیکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خودشان برفتند وببازار بزّازان رسیدند بازرگانان چون تاج الملوك را بدیدند وحسن و جمال اورا مشاهده کردند ایشانرا عقول حیران شد وگفتند مگر رضوان سراچهٔ فردوس برگشاد که این حوروش بساحت جهان بخرامید یکی میگفت

این بوالعجبی وچشم بندی درصنعت ساحری ندیدم
لعلی چو لب شکر فشانش در دکه گوهری ندیدم

و یکی دیگر همیگفت

ماه چنین کس ندید خوش سخن وخوش خرام   ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید زپای گر تو بجنبی ز جای   ماه بیفتد بزیر گر تو برآئی ز بام

و درآن میان مرد کهن سالی بود بجانب او نگریسته گفت

چشم بدت دور ای بدیع شمایل   یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز نیائی   سرو نباشد بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست   روی تو بر قدرت خداست دلایل

پس ایشان بمنزل شیخ سوق رفتند شیخ سوق برپای خاست و ایشان را گرامی بداشت و تعظیم کرد خاصه وزیر را که چنان دانست که تاج الملوك وعزیز پسران او هستند پس شیخ سوق پرسید که شما را حاجتی بمن هست وزیر گفت آری من مردی ام کهن سال و این دوجوان پسران منند ایشان را شهر بشهر همیگردانم و بهر شهر یکسال بمانم تا ایشان در آن شهر تفرج کرده و مردمان شهر را بشناسند و اکنون در شهر شما جای گرفته‌ام و از تو همیخواهم درمکان خوب که گذرگاه خاص و عام باشد دکانی بدهی که به بیع و شرا بنشینند وشهررا تفرج کنند و اخلاق نیکواز مردمان شهر کسب کنند شیخ سوق گفت فرمان پذیر هستم و شیخ سوق آن دوجوان را نظاره کرد پس بدیشان مفتون گشت و از جای برخاست و درمیان بازار بهر ایشان دکهٔ مهیا ساخت که از آن دکان وسیعتر و بهتر ببازار اندر نبودو کلیدها بوزیر سپرد وگفت خدا دکه را بپسران تومبارك و میمون گرداند چون وزیر کلید ها بگرفت بسوی دکان روان شدند و خادمان را فرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند بدکان بیاوردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی ودوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر که در هیئت بازرگانان بود خادمان را بفرمود که آنچه کالا ومتاع از حریر و دیبا دارند بیاورند و ایشان را بضاعت بیش از گنج پادشاهی بود پس همه بحجره های دکان گرد آوردند و آنشب را بسر بردند چون روز برآمد وزیر تاج الملوك و عزیز را برداشته بگرمابه اندر بردآندو جوان هردو نکو روی وبدیع الجمال بودند چنانکه شاعر گوید

از نور دو عارض آفتابی کوئی   وز بوی دو زلف مشك تابی کوئی
جان تازه زلطف تشنه آبی کوئی   مجلس بتو کر مست شرابی کوئی

پس از ساعتی از گرمابه بدر آمدند شیخ سوق چون شنیده بود ایشان بگرمابه اندرند بانتظار ایشان نشسته بود که ناگاه مانند دوغزال خرامان با بدنی چون نقره خام و گونه‌های چون گل سوری و چشمان مکحول بیامدند شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی همواره بتنعم و تندرستی باشید تاج الملوك لبان شکر افشان گشوده بعبارتی شیرین ونغز پاسخ بداد. گفت کاش تو نیز با ما بودی پس تاج الملوك و عزیز دست شیخ ببوسیدند و در پیش روی شیخ همیرفتند تا بدکان برسیدند و شیخ هم از عقب ایشان بدکان رفت و این اشعار برخواند

خرم صباح آنکه تو بر روی گذر کنی ☆ پیروز روز آن که تودر وی نظر کنی
آزاد بندهٔ که بود در رکاب تو ☆ خرم ولایتی که تو بر وی سفر کنی

پس شیخ ایشانرا دعا گفت ودرپهلوی وزیر بنشست وازهرسو سخن میراندند ولی شیخ را قصد بزرگ نظاره جمال تاج الملوك و عزیز بود و در زیر لب همیگفت

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم   تا خلق ندانند که ترا مینگرستم

وزیر بالشیخ سوق گفت که گرمابه از نیستهای این جهانست شیخ
گفت خدا از برای تو وفرزندان تو سبب عافیت گرداند و فرزندانت را



خدا ازچشم بد پاس کناد آیا چیزی در صنعت گرمابه از گفته شاعران
یاد دارید تاج الملوك گفت من درصنعت آن این دوبیت یاد دارم

ای پیکر منور محرور خوی چکان ✲ نیران آتشین دم روئینه استخوان
همواره درفضای تو هم دیو وهم پری ✲ پیوسته درهوای تو هم پیروهم جوان

چون تاج الملوك بیت بخواند عزیز گفت من نیز چیزی در صفت
گرمابه یاد دارم شیخ گفت بخوان عزیز این دو بیت برخواند

چون مرغ آبی که در آب بود وطن ✲ یا چون سمندری کهدرآتش کنی مکان
اوج تودرحضیض و وبال تو درهبوط ✲ وضع تو بر اثیر و بخارت بر آسمان

شیخ سوق را از فصاحت و صباحت ایشان عجب آمدو بایشان گفت
بخدا سوگند که در فصاحت وملاحت بنهایت رسیده اید شما نیز بیتی چند
از من بنیوشید آنگاه در غایت وجد و طرب با لحان عجب این ابیات
برخواند

از آبت استطاعت و از آتشت نظام ✲ با آبت استقامت و با آتشت قران
محروری و تودفع حرارت کنی بآب ✲ لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زبان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر ✲ چون دشمنان خسرو کیخسرو آستان

پس از آن چشم بدیشان دوخته در باغ حسن دو حور نژاد تفرج
همی کرد و این ابیات همی خواند

ای ازبهشت جزئی و از رحمت آیتی ✲ حق را بروزگار تو با ما عنایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی ✲ چون در میان لشکر منصور آیتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست ✲ غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد ✲ معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

پس ازآن شیخ ایشانرا مهمان طلبید اجابت نکردند و بمنزل خویش
رفته از رنج گرمابه برآسودند وخوردنی وآشامیدنی خوردندو آنشب را هر
منزل بروز آوردند علی الصباح برخاسته دوگانه بگذاردند و صبوحی بزدند
چون آفتاب بلند برآمد و بازارها و دکانها گشوده شد از منزل بیرون شده

روی ببازار آوردند دیدند که خادمان دکان را گشوده و فرشهای حریر و دیبا گسترده اند پس تاج الملوك و عزیز باینسوی و آنسوی دکان بنشستند و وزیر در میان دکان جای گرفت و خادمان در پیش روی ایشان بایستادند ومردان خبر ایشان بیکدیگر بگفتند ومردم بایشان هجوم آوردند وایشان متاع همیفروختند تا اینکه درشهر شهره شدند و درهیچ انجمن جز سخن ایشان سخنی نبود چند روز بدینسان بودند و از هر سو گروه گروه خلق بدیدار ایشان همی آمدند پس وزیر روی بتاج الملوك کرده باو گفت که راز پوشیده داردو همچنان بعزیز وصیت کرد که راز آشکار نکند آنگاه بخوابگه رفت تاج الملوك وعزیز بحدیث اندرشدند و تاج الملوك میگفت کاش هست که کس از نزد سیده دنیا پیش ما بیاید و پیوسته درین آرزو بود وشبانه روز همین خیال میکرد و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب وخور بهره نداشت روزی تاج الملوك نشسته بود که ناگاه پیر زالی بادو کنیز بیامدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی وسوم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت روزی تاج الملوك نشسته بود ناگاه عجوزی بادو کنیز بیامدند و بر دکان تاج الملوك بایستادند عجوز حسن وجمال و قد بااعتدال او بدید از ملاحت و صباحتش بشگفت اندر ماند و چشم بدو دوخته و همی گفت

ندام کس بتو ماند که گویمت که چنونی ☆ ز هرچه درنظر آید گذشته بنکوئی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت وشکلی ☆ نظیف جامه وجسمی بدیع صورت وخوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت وپاکی ☆ تو آب چشمهٔ حیوان وخاك غالیه بوئی

پس عجوز بتاج الملوك نزدیك رفته سلامش کرد تاج الملوك برپای خاسته تبسم کنان جواب گفت و در پهلوی خویشتن اش بنشاند و باد براو

همیزد تا عجوز برآسود و همهٔ اینها را تاج الملوك باشارهٔ عزیز میکرد پس از آن عجوز باتاج الملوك گفت ای: جان خردمندان گوی خم چوگانت آیا تو از مردمان این شهر هستی تاج الملوك گفت ای خاتون هرگز باین شهر نیامده بودم عجوز گفت با خویشتن چه متاع آوردهٔ کالائی نیکو که نیکوان را شاید پیش من آر چون تاج الملوك سخن عجوز بشنید دلش بی آرام شد و با عجوز گفت هرگونه کالای خوب که شایستهٔ ملوك و دختران ملوك باشد مرا بدکان اندر است تو بازگو که از بهر که متاع میخواهی که درخور او متاع حاضر کنم عجوز گفت دیبائی که شایستهٔ سیده دنیا دختر ملك شهرمان باشد همیخواهم چون تاج الملوك نام محبوبه را شنید فرحناك شد و با عزیز گفت بهترین کالای دکان را بیاور عزیز بقچهٔ آورده بگشود تاج الملوك با عجوز گفت هرکدام که شایستهٔ دختر ملك است بگیر که ازین بضاعت جز من کس ندارد پس عجوز پارچهٔ که بهزار دینار ارزش داشت جدا کرد و گفت که این متاع را قیمت چند است پس تاج الملوك گفت این متاع حقیر که ترا با من شناسا کرد چه چیز را ارزد که قیمت او را با تو بازگویم عجوز گفت چه نیکوکردار و خوش گفتار هستی خدا از چشم بدت نگاه دارد خوشا بحال آنکه با تو بخسبد و قد رعنای ترا درآغوش کشد وروی زیبای ترا ببوید خاصه اگر او نیز درحسن وخوبی ترا ماند تاج الملوك از سخن عجوز چندان بخندید که بریشت او فتاد پس ازآن گفت ای برآورنده حاجات بدست پیر زنان حاجت من روا کن آنگاه عجوز گفت ای فرزند چه نام داری گفت نام من تاج الملوك است عجوز گفت این نام ملکزادگان را شاید وتو بازرگان زادهٔ عزیز گفت چون در نزد پدر ومادر و پیوندان گرامی است باین نامش نامیده اند عجوز گفت راست میگوئی خدا شما را ازشر حاسدان نگاه دارد پس عجوز پارچهٔ حریر گرفته بنزد سیده دنیا

رفت و باو گفت ای خاتون بهر تو پارچهٔ بدیع آورده‌ام چون سیده دنیا متاع را گرفته نظاره کرد گفت ای دایه من درین شهر چنین متاع ندیده بودم عجوز گفت ای خاتون فروشندهٔ این نکوتر وزیباتر ازین است و من همیخواهم که او امشب در نزد تو باشد و در آغوش تو بخسبد که فتنهٔ روزگار است و از بهر تفرّج بدین شهر آمده و این بضاعت باخود بیاورده سیده دنیا از سخن عجوز بخندید و گفت ای عجوزك پلید تو خرف شدهٔ و خردنداری پس ازآن دوباره پارچه بدست گرفت و نیك نظر کرد ازخوبی او عجب آمدش که همهٔ عمر چنین حریر ندیده‌بود عجوز گفت ای خاتون اگر فروشندهٔ این ببینی هرآینه بدانی که در روی زمین بزیبائی او کس نیست سیده‌باعجوز گفت آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجتش برآوریم عجوز سری جنبانیده گفت خدا ترا فراست دهد البته حاجتی دارد هیچ کس بی حاجت نیست پس سیده دنیا گفت که بسوی او برو و سلام من برسان و بگو که شهر مارا از آمدنت قرین شرف کردی و بیهجت آن بیفزودی و هر وقت ترا حاجتی باشد باز گو که حاجتت روا کنیم‌دوحال عجوز بنزد تاج‌الملوك باز گشت تاج‌الملوك چون اورا بدید دلش ازشادی بطپید و برپاخاسته دست عجوز بگرفت ودر پهلوی‌خویشش نشاند چون عجوز بنشست و برآسود پیغام سیده دنیا را با تاج‌الملوك باز گفت چون تاج‌الملوك پیغام بشنید انبساط و فرح بی اندازه روی داد وگره خاطرش بگشود و باخود گفت که حاجتم رواشد پس‌ازآن با عجوز گفت میخواهم که کتابی از من بدو رسانیده جواب بیاوری عجوز گفت منت پذیر هستم تاج الملوك باعزیز گفت قلم وقرطاس و دوات بیاور عزیز همه‌را حاضر آورد تاج‌الملوك این ابیات بنوشت

ضنما ما ز ره دور و دراز آمده ایم   بسر کوی تو با درد و نیاز آمده ایم
بسر زلف دراز تو که از راه دراز   ما بنظاره آن زلف دراز آمده ایم
آمدستیم‌خریدار می و رود وسرود   نه فروشندهٔ تسبیح و نماز آمده ایم

و در عنوان او نوشت که این نامه ایست از گداختهٔ آتش فراق و مبتلای اندوه اشتیاق آنکه بمعشوقه راه نداند و وصل را حیلهٔ نتواند و از فرقت دوستان شبانه روز بمحنت اندر است پس از آن سرشك از دیده روان کرده این دو بیت نیز بنوشت

ای دیدن تو حیات جانم   تا دیدنت آفت روانم
دل سوخته ام بآتش عشق   بفروز بنور وصل جانم

و کتاب را بپیچیده مهرش بزد و بعجوزش بداد و هزار دینار زر نقد در برابر عجوز نهاده گفت اینرا بهدیه از من قبول کن عجوز برخاسته زرها برداشت و تاج‌الملوك‌را ثنا گفت و دعا گویان همیرفت تا بنزد سیده دنیا برسید چون سیده او را بدید گفت ای دایهٔ مهربان‌تر از مادر آن جوان چه حاجت‌داشت تا حاجت اورا برآورم عجوزگفت کتابی فرستاده که مضمون آنرا نمیدانم پس کتاب را بسیده بداد سیده کتاب را گرفته بخواند و مضمون بدانست و گفت بچه جرأت وکدام یارا بازرگان زادهٔ با من مراسله ومکاتبه‌میکند بخداسوگند اگراز خدا هراس نداشتم هرآینه اورا بدکان اندرش میکشتم عجوز گفت درکتاب چه نگاشته بود که‌بدینسان آزرده شدی مگر شکایت از ستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته بودسیده گفت هیچکدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت چیزی ننگاشته بود ومن همهٔ اینها از تو دانم و گرنه چگونه آن پلید این سخنان تواند گفت‌عجوز گفت ای سیده تو درقصر بلند و محکم خود نشستهٔ مرغ بدینجا نتواند پربدکس چگونه بر تو راه یابد از اینکه سگی‌عف عف کند

ترا چه زبان رسد و بامن نیز سخنان عتاب آمیز مفرما که من اگرچه کتاب آورده‌ام ولی مضمون ندانسته‌ام و اکنون مرا رأی چنین است که تو جواب او بفرستی و اورا سخت بترسانی و بکشتنش وعده دهی و ازین گونه هذیانها منعش کنی که دگر بار باین سخنان باز نگردد سیده گفت بیم از آن دارم که اگر جواب بنویسم در طمع افتد عجوز گفت نه چنین است چون او تهدید و توعید بشنود خیال خود ترك کند پس سیده گفت بهر من قلم و قرطاس بیاورید قلم و قرطاس حاضر آوردند این بیت بنگاشت

تو از کجا و تمنی وصل ما هیهات   کجا بصحبت خورشید میرسد خفاش

و این بیت دیگر نیز بنوشت

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست ☆ عرض خود میبری و زحمت ما میداری

و کتاب پیچیده بعجوزش بداد و گفت این کتاب را باو رسان و بگو که این سخنان ترك کند پس عجوز کتاب را گرفته فرحناك بمنزل خود رفت و شب درآنجا بروز آورد علی الصباح بدکان تاج‌الملوك بشتافت و اورا در انتظار خویش یافت چون تاج‌الملوك عجوز را بدید شادمانه گشت و برپای خاست و درپهلوی خویشتنش جای بداد وعجوز کتاب بیرون آورد و بتاج‌الملوك بداد و با او گفت چون سیده کتاب ترا خواند خشمناك شد ولی بملاطفت و ممازحت او را خندانیدم و او را برتو دل بسوخت و جواب ترا بنوشت پس تاج‌الملوك عجوز را ثنا گفت و شکر نیکوئی اوبجا آورد و با عزیز گفت هزار دینار زر نقد بعجوز بده پس کتاب را گشوده بخواند و مضمون بدانست با سوز وگداز بگریست عجوز را دل براو بسوخت و با او گفت ایفرزند درین کتاب چه نوشته بود که بدینسان گریان شدی تاج‌الملوك گفت مرا ترسانده و وعده کشتنم داده و از مکاتبه منعم کرده و اگر من کتاب باو نفرستم مرگم اولی‌تر از زندگیست پس تو جواب کتاب

او گرفته ببر و بگذار هرآنچه خواهد با من بکند عجوز گفت بجوانی تو سوگند که من یا خود را باتو بمهلکه اندازم ویا ترا بمقصود برسانم تاج‌الملوك گفت هرچه نیکی بجای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم پس از آن تاج‌الملوك ورقه برداشته این ابیات نوشت

تخم بد عهدی نباید کاشتن   پشت بر عاشق نباید داشتن
چندازین آیات نخوت خواندن   چند ازین تخم جفا ها کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچارهٔ   لشکر جور و جفا بگماشتن
وشت باشد با چو من درماندهٔ   شرط ورسم مردمی بگذاشتن

پس از آن آهی کشیده بنالید و چندان گریست که عجوز نیز بگریستن او بگریست آنگاه ورقه از تاج‌الملوك بگرفت و گفت دلشاد باش که تو را بمقصود برسانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت عجوز بگریستن تاج‌الملوك رحمت آورد و گفت دل شاد باش که ترا بمقصود برسانم پس از آن برخاسته بنزد سیده رفت دید که از غایت خشم که بکتاب تاج‌الملوك دارد گونه‌اش متغیر است چون عجوز کتاب بدو داد خشمش افزون گشت وبعجوز گفت نگفتمت که او ازمکاتبه من در طمع افتد عجوز گفت او را چه محل و رتبت است که در تو طمع تواند کرد سیده گفت برو و باو بگو که هرگاه پس ازین مکاتبه ترك نکند او را بکشم عجوز گفت این سخن را که گفتی بنویس من ببرم تااو را بیم افزون شود پس سیده ورقه بگرفته این بیت بنوشت

عنقا شکار کس نشود دام باز چین   کانجا همیشه باد بدست است دام را

و این بیت دیگر نیز بنوشت

کنجشك ببین که صحبت شاهینش آرزوست   بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول

پس از آن کتاب را بپیچیده بعجوزش بداد عجوز کتاب گرفته بنزد تاج‌الملوك روان شد چون تاج‌الملوك بدیدش برپای خاست و گفت خدا برکت قدوم تو از من کم نکناد پس عجوز کتابرا بدو داد و تاج‌الملوك کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت من مرگ را بمی آرزومندم کیست آنکه مرا از رنج دنیا برهاند و الحال مرا بکشد پس قلم و قرطاس گرفته شرح شوق بنوشت و این ابیات نیز بنگاشت

هین مکن تهدیدم از کشتن که من   عاشق زارم بخون خویشتن
خنجر و شمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم و نرگستان من
اقتلونی اقتلونی یا ثقات   انّ فی قتلی حیاة فی حیاة

و کتابرا در پیچید و بعجوزش بداد و گفت ترا برنج و تعب اندر انداختم ولی سودی نبخشید و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد بعجوز بدهد و با عجوز گفت ایمادر این کتاب یا سبب وصل کامل شود و یا جدائی بی‌نهایت اندر پی‌دارد عجوز گفت آرزوی من همه آنست که صلاح تو در آن باشد و قصد من اینست که چنو آفتاب رو و زهره جبین نصیب چون تو ماه منظر شود و اگر من میانهٔ شما را جمع نکنم زندگی من چه سود دارد که من عمری در مکر و خدعه بپایان آورده‌ام و اکنون شصت سالست که بعیاری و حیله‌گری بسر برده‌ام چگونه نتوانم که میانهٔ دو تن جمع کنم پس عجوز تاج‌الملوك را وداع گفته دلداریش بداد و بازگشته همیرفت تا بنزد سیده رسید و ورقه را در گیسوی خویش پنهان کرده بود چون در نزد سیده بنشست سر خویشتن بخراشید و گفت ای سیده دیرگاهیست که بگرمابه اندر نشده‌ام همی خواهم که شپشهای سر من بگیری پس سیده آستین بر زد و گیسهای عجوز بگشود و شپش از سر او همی

گرفت که ورقه از سر او بیفتاد سیده ورقه رابدید گفت این ورقه چیست عجوز گفت من در دکان بازرگان زاده بنشستم شاید که این ورقه در آنجا بر من آویخته بمنش ده که نزد بازرگانش بفرستم پس سیده ورقه بگشود و از مضمونش آگاه شد باعجوز گفت این حیله از تست اگرنه تو مرا پرورده بودی همین ساعت ترا می آزردم وخدا این بازرگان را بلای جان من کرد و لکن هر چه از او بمن میرسد در زیر سر تست و من نمیدانم که این جوان از کدام سرزمینست که هیچکس جز او با من یارای این گونه سخنان گفتن نداشت و من بسیار بیم دارم که کار من بر ملاشود و راز من آشکار گردد خاصه با این مرد بیگانه که با من هم پایه نیست پس عجوز روی بسیده آورده گفت از ترس پدرواز مهابت تو کسی را یارای اینگونه سخنان نباشد و اگر تو جواب او را رد کنی هیچ عیب نخواهد داشت سیده گفت ای دایهٔ مهربان این پلیدك دلیر است چگونه از سطوت سلطان نترسید و بچنین سخنان جسارت کرد و الحق من در کار او حیرت دارم اگر او را بکشم کار خوبی نکرده‌ام و اگر او را بحال خود گذارم جرأتش زیاده شود عجوز گفت تو کتاب دیگر باو بنویس شاید که هراس کند و نا امید گردد پس سیده ورقه و قلم و دوات بخواست و این ابیات بنوشت

هر که ننهاده است چون پروانه دل بر سوختن   گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن
ای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت   یا بترك جان بگو یا چشم بر روزن مکن
سعدیا با شاهد سیمین نباید پنجه کرد   گرچه بازوسخت داری زور با آهن مکن

پس از آن ورقه فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بنزد تاج‌الملوك روان شد چون بتاج‌الملوك داد و او از مضمون کتاب آگاه شد دانست که سیده دنیا سنگدل است و رسیدن تاج‌الملوك بدو دشوار است شکایت بوزیر برد و در کار خود تدبیر نیکو خواست وزیر گفت هیچ

حیله نمانده که سود بخشد مگر اینکه کتابی باو بنویسی و لابه و فروتنی کنی تاج‌الملوك با عزیز گفت ای برادر از زبان من کتابی باو بنویس پس عزیز ورقه برداشت و این ابیات بنگاشت

غریب و عاشقم بر من نظر کن — بنزد عاشقان باری گذر کن
نه‌خوش کاریست کشتن عاشقان‌را — برو فرمان برو کار دگر کن
سنائی رفت و باخود بردهجران — تو نامش عاشق خسته جگر کن
ولکن چون سحر گاهان بنالد — ز آه او سحر گاهان حذر کن

چون عزیز کتاب بانجام رسانید بتاج الملوکش بداد تاج الملوك کتاب را خوانده ازمضمون آن عجب آمدش کتابرا مهر کرده بعجوز بداد عجوز کتاب گرفته بنزد سیده باز گشت و کتاب بوی داد چون سیده کتاب بخواند و مضمون بدانست سخت خشمناك شد و گفت آنچه بمن میرسد ازین عجوزك پلید میرسد پس بانک بر کنیزکان زد و گفت این پلیدك مکاره را بگیرید و او را چندان بزنید که راه خودرا نشناسد کنیزکان بعجوز درآویختند و باکفش و طپانچه اش همیزدند که ازخود برفت چون بخود آمد سیده باو گفت ایعجوزك اگر از خدا بیم نداشتم هرآینه ترا میکشتم پس از آن کنیزکان را بفرمود دوباره عجوز را بزدند تا اینکه ازخویش برفت پس سیده فرمود عجوز را بکشیدند و بیرونش افکندند چون بخود آمد برپای خاست قوهٔ راه رفتن نداشت همیرفت و همی نشست تا بمنزل خود برسید و تا بامداد در منزل بسر برد پس از آن برخاست و بنزد تاج الملوك برفت و سر گذشت باز گفت تاج الملوك را کار دشوار گشت و با عجوز گفت آنچه برتو گذشته بسی بر من ناگوار و همواراست ولی تقدیر چنین بوده است گفت محزون مباش که من کوشش همیکنم تا میانه تو و او جمع آورم و ترا بآن روسپی برسانم که او مرا بسی بیازرده تاج

الملوك با عجوز گفت که ناخوش داشتن او مردان را سبب چیست عجوز گفت سبب او کیفیتی است که در خواب دیده تاج الملوك گفت کیفیتی که در خواب دیده چونست عجوز گفت شبی بخواب اندر صیادی را بدید



که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیك دامگاه نشسته پس همهٔ مرغان بسوی دام گرد آمدند و دو کبوتر نر وماده نیز بدانجا آمدند که ناگاه پای کبوتر نرینه بردام فرو رفت و پر همیزد تا همهٔ مرغان برمیدند واز کنار دام بپریدند آنگاه کبوتر ماده باز گشت و در کنار دام بنشست و منقار بر دام همیزد تا اینکه دام بگسیخت و پای کبوتر نرینه بدر آمد و هر دو بپریدند پس از آن صیاد بیامد و دام باصلاح آورده بگسترد و دور تر از دام بنشست ساعتی برفت مرغان بدام گرد آمدند و پای کبوتر ماده بدام اندر بسته شد مرغان برمیدند و بپریدند و همان کبوتر نرینه نیز بپرید و بیاری ماده‌اش باز نگشت پس صیاد بیامد و کبوتر ماده بگرفت و بکشت و سیده در حال از خواب بیدار شد و گفت مردان همه بدینگونه هستند و زنان را از ایشان سودی نیست چون عجوز حدیث با تاج الملوك بانجام رسانید تاج الملوك گفت ایمادر قصد من اینست که یك نظر او را بـه

بینم اگرچه ازآن نظر کشته شوم تو حیلتی کن که یك بار او را به بینم عجوز گفت بدان که اورا در پای قصر خویش باغیست که هر ماه دو کرت بتفرج آن در آید و ده روز در آن باغ نشیند و اکنون ایام تفرج نزدیك گشته هر وقت که او بباغ اندر آید من ترا آگاه کنم که بباغ اندر شوی و اورا نظاره کنی ولی از باغ بیرون میا که شاید ترا ببیند و بحسن و جمال تو مفتون شود و مهر تو در دلش جای کند که محبت بزرگترین اسباب وصالست پس تاج الملوك و عزیز از دکان برخاسته عجوز را بسوی منزل بردند و منزلشان را بعجوز بشناساندند پس از آن تاج الملوك با عزیز گفت ای برادر مرا بعد ازاین گذارشات و پیش آمدها دیگر بدکان حاجتی نیست آنچه مرا بدکان هست بتو بخشیدم پس از آن با عزیز نشسته از هر سوی حدیث میگفتند و تاج الملوك از غرایب سر گذشت عزیز همی پرسید و او حدیث همیکرد آنگاه برخاسته بنزد وزیر رفتند و ازو تدبیر خواستند وزیر گفت برخیزید تا بباغ اندر شویم پس جامه فاخر بپوشیدند و با سه تن از خادمان بسوی باغ سیده روان شدند باغی دیدند خرّم تر از باغ بهشت و باغبانی پیر بر در نشسته بباغبان سلام کردند باغبان جواب بازگفت وزیر صد دینار زر نقد بباغبان بداد و گفت از این زر ها خوردنی از بهر ما بخر که ما غریب هستیم وقصد ما اینست که تفرج باغ کنیم باغبان دینار ها بگرفت و با ایشان گفت بباغ اندر شوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر آورم پس باغبان ببازار رفت و وزیر با تاج الملوك و عزیز بباغ در آمدند وباغبان پس از ساعتی باز گشت و برهٔ بریان بیاورد ایشان خوردنی خورده دست بشستند و به حدیث بنشستند وزیر با باغبان گفت که این باغ از آن تست یا اجاره اش کردهٔ شیخ باغبان گفت این باغ از سیده دنیا دختر ملك است وزیر

گفت مزد تو در ماهی چند است باغبان گفت بهر ماه یك دینار مزد من است پس وزیر تفرج باغ همیکرد دید بباغ اندر قصریست بلند ووسیع ولی آن قصر بسی کهن بود وزیر گفت ای شیخ همیخواهم که در اینجا آثار خیر بگذارم که مرا باو یاد کنی باغبان گفت چه خواهی کرد وزیر گفت این سیصد دینار بستان باغبان چون نام دینار بشنید گفت ایخواجه هر آنچه خواهی بکن پس زر ها بباغبان داد و گفت انشاءالله آثار خیر در اینجا بنا کنم پس از باغ بیرون آمده بمنزل رفتند وآنشب را در منزل بروز آوردند چون فردا شد وزیر بنا ونقاش را حاضر آورد و ما یحتاج ایشان را فراهم کرد بباغشان بیاورد و فرمود قصر را سفید کردند و با انواع رنگها نقش نمودند آنگاه لاجورد و آب زر حاضر آورد و با نقاش گفت که در صدر این ایوان صورت صیادی نقش کن که دام گسترده و در کنار دام ایستاده و کبوتر ماده در دام او افتاده باشد چون نقاش این ها را بنگاشت وزیر گفت در یك سوی دیگر نیز صورت صیاد و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده نقش کن که صیاد او را گرفته و کارد در حلقومش گذاشته همیخواهد که او را بکشد و در برابر او صورت شاهینی بنگار که کبوتر نرینه را صید کرده و چنگالها را بر او فرو برده پس نقاش این ها را بنگاشت آنگاه وزیر باغبان را وداع کرده از باغ بدر آمدند و بمنزل خویش رفتند و از هر سو حدیث همی گفتند که تاج الملوك با عزیز گفت ای برادر پارهٔ اشعار بخوان شاید که زنگ ملال از دلم بزداید و فکرتهای من یکسو شود و آتش دلم فرو نشیند پس عزیز بطرب آمده نغمه همی پرداخت و این ابیات همیخواند

این مطرب ازکجاست که برگفت نام دوست تا جان وجامه بذل کنم در پیام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

بالای بام دوست چو نتوان نهادپای   هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

چون عزیز شعر بانجام رسانید تاج الملوك را از فصاحت و حسن آواز او شگفت آمد و گفت پارهٔ ازاندوه من ببردی اگر ترا ازینگونه اشعار نیز بخاطر اندراست بانغمهای دلاویز بخوان آنگاه عزیز این ابیات بر خواند

با همه‌مهروبا منش کین است   چکنم حظ بخت من این است
ننهد پای تا نبیند جای   هر کهرا چشم مصلحت‌بینست
مثل زیرکان و چنبر عشق   طفل نادان و مار رنگینست
لازمست احتمال چندین جور   که محبت هزار چندینست
مرد اگر شیر در کمند آرد   چون کمندش گرفت مسکینست

ایشان را کار بدینگونه شد واما عجوز خانه نشین گشت و بنزد سیده آمد و شد نمیکرد تا اینکه سیده تفرج باغ را آرزو مند شد چون بی عجوز از قصربیرون نرفتی خادم بنزد عجوز فرستاد واورا حاضر آورد وطلبونیش کرد و گفت قصد تفرج باغ کرده ام که از تماشای شکوفه ها و درختان و میوه ها دلم بگشاید عجوز گفت فرمان تراست ولی باید من بخانه باز گشته جامه خود را تبدیل کنم سیده گفت برو ولیکن دیر مکن پس عجوز از نزدسیده بدر آمد و بمنزل تاج الملوك روان شد و با تاج الملوك گفت برخیز و جامه نیکو در بر کن و بباغ اندر شو و باغبان را سلام کن و در باغ پنهان شو و عجوز در میانه خود و تاج الملوك رمزی گذاشته بنزد سیده دنیا رفت آنگاه وزیر و عزیز برخاسته تاج الملوك را با جامه دیبا و زیبا بیاراستند و کمر زرین مرصع با گوهر های معدنی بمیانش بستند پس از آن بسوی باغ روان شدند و بدر باغ برسیدند باغبان بدانجا نشسته بود چون تاج الملوك را بدید برپای خاست و بتعظیم او پیش آمد و در باغ بگشود و گفت که بباغ اندر آی و تفرج همیکن و باغبان آگه

نبود که دختر ملك همانروز بباغ خواهد آمد پس تاج الملوك بباغ اندر آمد ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شدپس از آن کنیزکان و خادمان از دریچه خلوت در آمدند باغبان چون ایشان را بدید نزد تاج الملوك رفته اورا از آمدن سیده‌اش بیاگاهانیدو گفت چه باید کرد که اینك دختر ملك پدید آمد تاج الملوك گفت بر تو باکی نیست من در پشت درختان پنهان شوم پس باغبان او را به پنهان گشتن سپارش کرده خود بیرون رفت چون دختر ملك با کنیزکان و عجوز بباغ در آمدندعجوز با خود گفت اگراین کنیزکان وخادمان با ما باشند بمقصود نتوانیم‌رسید پس با دختر ملك گفت ای سیده حاجت باین خادمان و کنیزکان نداریم و تا ایشان بدینجا هستند ترا دل نگشاید ایشانرا باز گردان سیده دنیا گفت راست گفتی پس ایشانرا باز گردانید و خود نرم نرم همیرفت و تفرج همی کرد وتاج‌الملوك نیز تفرجِ حسن و جمال و قد با اعتدال آن فرشته لقا میکرد و میگفت

سر مست ز کاشانه گلزار بر آمد   غلغل ز گل و لاله بیك بار برآمد
مرغان چمن نعره‌زنان دیدم گریان   زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت   و آتش بسر غنچه گلنار بر آمد
سجاده نشینی که مریدِ غم او شد   آوازه اش از خانه خمار بر آمد
زاهد چو کرامات بت عارض او دید   از خانه میان بسته بزنار بر آمد
[illegible]ناك چو من بیدل بیدیده نشاندش   اندر نظر هر که پریوار بر آمد
من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب   دیبای جمال تو ببازار بر آمد
کام دلم آن بود که جان برتو فشانم   این کام میسر شد وآن کار برآمد
سعدی چمن آنروز بتاراج خزان داد   کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

و امـا عجوز آن پری روی را بحدیث مشغول داشته همیبرد تـا بدان قصر که وزیر بنقاشی آن فرموده بود برسیدند سیده با عجوزه بـه

قصر اندر شدند سیده به نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر بنگریست و گفت سبحان الله اینها صورت خوابی است که من دیده‌ام و گفت ای دایه مهربان این صورتها را مشاهده کن که من پیوسته مردان را ملامت میگفتم و ایشان را نا خوش میداشتم ولکن تو نظر کن که صیاد کبوتر نر و ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه خلاص گشته وهمیخواسته‌است که باز گردد و کبوتر ماده را نیز خلاص کند شاهین او را صید کرده و چنگالها بر او فرو برده

الغرض پریروی این سخنان را با عجوز میگفت و صورتها بعجوز همی نمود ولیکن عجوز تجاهل و تغافل کرده او را بحدیث مشغول میداشت و نرم نرمش همیبرد تا اینکه بدانمکان که تاج‌الملوك پنهان شده بود نزدیك رفتند. عجوز تاج‌الملوك را اشاره کرد که بسوی منظر های قصر بیاید که ناگاه سیده دنیا را نظر بدانسوی افتاد و تاج‌الملوك را بدید و در حسن بدیع و شمایل نیکوی او بحیرت اندر ماند و با عجوز گفت ای دایه مهربان

✻ آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد ✻

✻ ترك از خراسان آمده از پارس یغما میبرد ✻

عجوز گفت نمیدانم کیست ولی گمان دارم که ملکزاده باشد پس سیده دنیا در حسن تاج‌الملوك خیره بماند و عشق آن سرو قد و گل روی بدو چیره شد و خردش بزبان رفت و شهوتش بجنبید و با عجوز گفت ای دایه این پسر ماه منظر سخت نیکوست

بسیار میگفتم که دل با کس نپیوندم ولی من خود برغبت در کمند افتاده‌ام تا میرود
دل بردودین دردادم ورمیکشد استاده‌ام کافر نداند بیش از این یا میکشد یا میبرد

عجوز گفت ای سیده راست همیگوئی من نیز چنو ترك ماهروئی ندیده

بودم پس عجوز تاج‌الملوك را اشاره کرد که بمنزل خود رود تاج‌الملوك تفرج کنان برفت و باغبان را بدرود کرده بمنزل باز گشت ولی آتش عشق در دلش شرر افروخت‌ووجد و شوقش افزون گشت‌وماجرا بوزیر وعزیز باز گفت تاآنجا که‌عجوز مرا بدر آمدن اشارت‌کرد ایشان گفتند اگر نه عجوز مصلحت درین میدانست بیرون آمدن ترا اشارت نمیکرد تاج‌الملوك و وزیر و عزیز را کار بدینجا کشید و اما سیده دنیا دختر ملك را عشق چیره شد و شوق افزون گشت و با عجوز گفت وصل این ماه منظر را از تو میخواهم عجوز گفت از وسوسه شیطان بخدا پناه میبرم تو مردان دوست نداشتی چگونه از دیدار این جوان ترا حال دگر گون گشت ولی‌بخدا سوگند چون تو دلبر فتان را جز او دیگری سزاوار نیست دختر ملك گفت ای دایه مهربان در وصال ما بکوش که ترا در نزد من هزار دینار زر و خلعتی است که بهزار دینار معادل باشد و اگر وصل را کوشش نکنی من جان در نخواهم برد عجوز گفت تو بقصر خویشتن رو من کوشش وسعی را فرو نخواهم گذاشت

گربایدم شدن سوی هاروت بابلی   صد گونه ساحری بکنم تا بیارمش

پس سیده دنیا بقصر خود باز گشت و عجوز بنزد تاج‌الملوك بشتافت چون تاج‌الملوك عجوز را بدید بر پای خاست و پیش آمد و عجوز را در پهلوی خویش بنشاند و گفت خوشدل باش که حیله و خدیعه بکار آمد و مقصود بحصول انجامید پس حکایت بتاج‌الملوك باز خواند تاج‌الملوك گفت وعده وصل بکدام روزاست عجوز گفت فردا روز وصال است تاج‌الملوك هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجوز داد عجوز آنها را بستد و باز گشت و همیرفت تا بنزد سیده دنیا رسید سیده با او گفت ✻ مرغ سلیمان چه خبر از سبا ✻ ای دایه باز گو که از

حبیب چـه خبر داری عجوز گفت منزل بشناختم فردا نزد تو آرمش سیده فرحناك شد و هزار دینار زر با حله هزار دینـاری بدو داد عجوز آنها را بستد و بمنزل خویشتن باز گـشت شب را در منزل بروز آورد بامدادان بدر آمد و بنزد تاج‌الملوك رفت و جامه زنان برو بپوشانید و چادر بر سر او کرد و با او گفت بر اثر من بیا و گامها نرم نرم بردار و شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید پاسخش مده چون اینها را به تاج‌الملوك بیاموخت از منزل بیرون شد و تاج‌الملوك در جامه زنان از پی او بدر آمد و همیرفت تا بدر قصر رسیدند عجوز ازپیش وتاج‌الملوك بدنبال بقصر اندر شدند درها بگشودند و دهلیز هـا برفتند تا از هفت در بگذشتند چون بدر هشتمین رسیدند عجوز با تاج‌الملوك گفت دل قوی دار و هراس مکن چون من بانگ بر تو زنم و بگویم که ای کنیزك بگذر و بدرون خانه در آی تو نیز بی سستی و بیم بشتاب و بخـانه اندر آی چون از دهلیز بگذری بدست چپ نظر کن ایوانی بدان سوی هست پنج در بشمار و از در ششم داخل شو کـه مقصود تو در آنجاست تاج‌الملوك گفت تو بکجا خواهی رفت عجوز گفت جائی نخواهم رفت ولکن شاید که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقب تر بمانم پس عجوز برفت و تاج‌الملوك بر اثر او روان بود که بر آن در که حاجب بزرگ در آنجا بود برسیدند حاجب دید که با عجوز کنیزکی همی آید با عجوز گفت کـه این کنیزك چه کار دارد عجوز گفت سیده دنیا این کنیزك‌را شنیده که بس هنرمند و خداوند صنعتهاست قصد خریدن دارد با عجوز گفت من کنیزك هنرمند و بی هنر نشناسم و کس نگذارم که بخـانه اندر رود تا او را تفتیش نکنم بدانسان که ملك فرموده

ون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوسی‌وپنجم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت حاجب گفت کس نگذارم که بخانه اندر رود تا او را تفتیش نکنم بدانسان که ملك فرموده پس عجوز خشمگین گشته با حـاجب گفت که من ترا با ادب و خردمند میدانستم اگر ترا حال دگر گون گشته من چگونگی با سیده بگویم و او را باز نمـایم که تو متعرض کنیزکـان او همیشوی آنگاه عجوز بانگ به تاج‌الملوك زد و گفت ای کنیزك بـگذر پس تاج‌الملوك چست و چالاك بدرون دهلیز گذشت و حاجب سخن گفتن نتوانست پس از آن تاج‌الملوك از دست چپ پنج در بشمرد و از ششمین بدرون رفت که سیده دنیا بانتظار او ایستـاده بود چون سیده تاج‌الملوك را دید بشناخت در حال در آغوشش کـشید پس از آن عجوز بیامد و بحیله کنیز دیگر را بجای تاج‌الملوك از قصر بدر برد و خود باز گشت سیده دنیا با عجوز گفت ای دایه تو خود دربانی کـن پس هر دو ماهرو هم آغوش گشته لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنگ در آغوش میکشیدند تا روز بر آمد آنگاه سیده دنیـا در بتاج‌الملوك بسته به سرای دیگر اندر آمد و بعـادت معهود بنشست و کنیزکـان نزد او بیـامدند هر کدام حاجتی داشت برآورد وبا ایشان ساعتی حدیث میگفت پس‌ازآن کنیزکان‌را گفت‌بدرشوید که‌همیخواهم‌تنها نشینم پس کنیزکان از نزد او برفتند بر خاسته بنزد تـاج الملوك بیامد چیزی از خوردنی بخوردند و ببوس و کنار مشغول گشتند تا روز دیگر بر آمد و سیده دنیا در را بسته بدانسان کرد که روز پیش کرده بود و تا یکماه بدینگونه بسر بردند کار تاج الملوك و سیده دنیا بدینجا رسید و اما وزیر و عزیز چون دیدند که تاج الملوك بقصر دختر ملك رفته در آنجا بماند دانستند که از آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار هلاك خواهد گشت وزیر با عـزیز

گفت ای فرزند کار دشوار شد اگر ما بنزد پدر تاج‌الملوك باز نگردیم واز چگونگی آگاهش نکنیم ما را ملامت خواهند کرد پس بسیجیدند و در حال بسوی مملکت سلیمانشاه روان شدندو شبانروز همیرفتند تا بشهر پادشاه برسیدندو ملك را آگاه کردند که از روزی که تاج‌الملوك بقصر دختر ملك رفته خبری بازنیامده درآن‌هنگام سلیمانشاه رستخیز را عیان بدید وسخت پشیمان گردید و فرمود که منادی در مملکت او ندای جهاد دهد پس از آن لشکر انبوه بخارج شهر گرد آمدند و خیمه ها بر افراشتند و ملك در خرگاه خویشتن بنشست تا لشکریان از شهرهای دورونزدیك جمع آمدند پس با لشکری‌افزون ازستاره های آسمان از برای فرزندخویش‌تاج‌الملوك روان شد و اما تاج‌الملوك و سیده دنیا تاششماه بدین‌منوال بودند و همه روزه عشق و شوق ازهرطرف زیاده میشد و تاج‌الملوك را محبت‌چندان بیفزود که راز دل خویشتن آشکار کرد و با سیده گفت یا حبیبة‌القلب من بسی در نزد تو ماندم و بر محبت من همی فزاید و از تو بمراد نمیرسم سیده گفت ای روشنائی دیده من چه میخواهی اگر جز بوس و کنارترا قصد دیگر است آنچه خواهی بکن که من از آن تو هستم و تو از آن منی تاج‌الملوك گفت قصد من نه اینست بلکه قصد من اینست که بدانی من بازرگان‌زاده نیستم من پادشاه زاده‌ام و نام پدر من‌ملك‌اعظم ملك سلیمان شاهست که وزیر خود بنزد پدر تو فرستاد که ترا از برای من‌خطبه کند چون بتو باز نمودند تو جواز ندادی پس از آن تاج‌الملوك قصهٔ خودرا از آغاز تا انجام فرو خواند و گفت همیخواهم اکنون بنزد پدر شوم و او رسولی پیش پدر تو بفرستد و ترا خواستگاری کند تا هر دو راحت شویم چون سیده دنیا این سخن بشنید بپسندید و فرحناك شد پس از آن شب را بدین خیال بروز آوردند ودرآن تمهید یکدله بودند اتفاقا خلاف شبهای

پیش خواب بر ایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا آفتاب بر آمد و درآن وقت ملك شهرمان در مسند سلطنت نشسته بود و امرای دولت بار داشتند که بزرگ زرگران بیامد و حقهٔ در دست داشت حقه را در پیش ملك بگشود و گردن بندی بیرون آورد که بس درّ و گوهر بدو نشانده بودند بهزار دینار مساوی بود چون ملك آن‌را دید پسندش افتاد وحاجب بزرگ‌را که میانه‌اوو عجوز گذشته بود آنچه گذشته بود بخواست و باو گفت ای کافور این گردن بند بگیر و بنزد سیده دنیا شو پس حاجب آنرا بگرفت و برفت تا بسرای دختر ملك رسید در غرفه را بسته یافت و عجوز را دید که در آستانه خفته حاجب گفت که چرا تا این وقت خفته‌اید عجوز چون سخن حاجب بشنید از جا برخاست و از حاجب بترسید و گفت صبر کن تاکلید بیاورم پس بدر آمده وبگریخت وحاجب از عجوز بریب اندر شد در بر کند و بغرفه در آمد دختر ملك را در آغوش تاج الملوك خفته یافت و بحیرت اندر شد و همیخواست نزد ملك باز گردد که سیده بیدار گشت چون حاجب را بدید گونه‌اش زرد شد و گفت ای کافور بر ما بپوشان خدا بر تو بپوشاند حاجب گفت من نتوانم چیزی از ملك پوشیده دارم پس حاجب در سرای ببست و به نزد ملك باز گشت ملك گفت گردن بند را به سیده دادی یا نه حاجب گفت این گردن بند را بستان و من نتوانم کاری را از تو پوشیده دارم بدان که سیده دنیا را با جوانی بدیع الجمال به یك خوابگاه اندر خفته دیدم ملك ایشان را بخواست چون سیده‌و تاج‌الملوك‌را حاضر آوردند بایشان گفت این کار ها چگونه کاریست پس خشمناك شد و قصد کرد که تاج‌الملوك را بزند سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت نخست مرا بکش پس ملك او را دور کرده بخادمان گفت که او را بسرای خویش برند پس

از آن رو بتاج‌الملوك آورده گفت ای پلیدك تو کیستی و از کجائی و نام
پدر تو چیست و چگونه بدختر پادشاهان جسور شدی تاج‌الملوك گفت
ای ملك اگر مرا بکشی هلاك خواهی شد و ندامت بتو روی دهد و
مملکت تو ویران گردد ملك گفت از بهر چه هلاك شوم و پشیمان
گردم تاج‌الملوك گفت بدانکه من پسر ملك سلیمان شاه هستم زمانی
نمیرود که سواره و پیادهٔ او بسوی تو بیاید چون ملك شهرمان سخن
او بشنید خواست اورا نکشد و بزندان اندر کند که صدق و کذب مقالش
آشکار شود وزیر ملك شهرمان گفت ای ملك مرا رأی اینست که در
کشتن او دیر نکنی که چنین تخمهٔ پلید بدختر ملك جرات کرده پس
جلاد را فرمود که این خیانت کار را بکش پس جلاد شمشیر بگرفت و
دست بلند کرد ولی ملك نمیخواست که او کشته شود و از امرا یکی یکی
مشورت میکرد وزیر گفت ای ملك چه جای مشورت‌است پس ملك در
خشم شد و جلاد را بکشتن بفرمود جلاد دست بلند کرد و خواست که
سر اورا از تن جدا کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

چون شب یکصد وسی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلاد تیغ را بلند کرد و خواست که تاج‌الملوك را بکشد
که ناگاه فریاد بلند شد و آواز کوس و کرنای و شیهه اسب بشهر اندر
فرو پیچید ومردمان دکانها بستند ملك بجلاد گفت مشتاب آنگاه از بهر
آگاهی کس بفرستاد رسول برفت و باز آمد و گفت ای ملك سپاهی
افزون از ستارگان و ریگهای بیابان ها مانند دریای موج زن اسب همی
دوانند و همی آیند ولی سبب را ندانستم پس ملك بهراس اندر شد و
بر خود و برمملکت بترسید و با وزیر گفت که آیا از ما سپاهی بمقابله

و بمقاتله نرفته است هنوز ملك‌را سخن بانجام نرسیده بود که حاجبان
ملك در آمدند ورسولان ملك لشکرکش باایشان بودند و ازجملهٔ رسولان
وزیر ملك بود نخست او سلام کرد ملك از برای ایشان بر پای خاست و
ایشان را بنزدیك خود خواند و سبب آمدنشان‌باز پرسید از میان ایشان
وزیر پیش رفت و زبان بپاسخ بگشود و گفت ای ملك بدان که این
پادشاه که باین سر زمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین
نیست ملك شهرمان گفت کدام پادشاهست وزیر گفت سلیمان شاه عادل
وباذل وخداوند ارض خضرا و جبال صفاهانست وآمدنش را سبب اینست
که پسر او درشهر تست اگر اورا تندرست بیند ترا بنوازد و اگر او در
این شهر ناپدید شود و یا آسیب بدو رسیده باشد هلاك را آماده باش
پیام این بود که گفتم والسلام چون ملك پیغام بشنید در بیم شد و دلش
بطپید وبانگ بر بزرگان دولت زد که بروید و ملکزاده‌را جستجو کنید
و خبر او را بمن آرید ولی ملکزاده بزیر شمشیر جلاد از غایت بیم به
خویشتن نبود پس از آن رسول را چشم بملکزاده افتاد دید که بر نطع
کشتنش نشانده‌اند در حال خود را در پای ملکزاده انداخت و رسولان
دیگر نیز بدانسان کردند و بند ها از او برداشتند و او را دست و پای
همی بوسیدند تاج‌الملوك چشم باز کرد وزیر پدر و عزیز بازرگان را
بشناخت و از غایت فرح و نشاط بیخود بیفتاد و ملك شهرمان را حیرت
و وحشت بیفزود و چون دانست که این سپاه را سبب آمدن همان جوان
است بسی بترسید وبر خاسته بنزدیك تاج‌الملوك رفت و سر او را ببوسید
و آب از دیدگان بریخت و گفت ای فرزند بکردار بد من پاداش مده و
رحمت به پیری من کن و مرا مملکت خراب مخواه پس تاج الملوك بر-
خاسته دست اورا بوسه داد و گفت بر تو باکی نیست وتو مرا بجای پدر

هستی ولی مباد اینکه به محبوبه من سیده دنیا آسیب برسد ملك گفت ای‌خواجه براو مترس که جز شادی ونشاط هیچ چیز بتو نرسیده القرض ملك شهرمان به تاج‌الملوك معذرت‌همیگفت‌ووزیر سلیمان‌شاه‌را دلجوئی کرده خواسته بی شمرش وعده میداد که آنچه دیده است از ملك پوشیده دارد پس از آن بزرگان دولت را بفرمود که تاج‌الملوك را بگرمابه برند و جامهٔ دیبا و زرین ملوکانه‌اش در بر کنند بزرگان بدانسان کردند و از گرمابه به مجلس بیاوردند چون پیش ملك شهرمان بیامد ملك با تمامت بزرگان دولت بخدمتش بایستادند پس از آن تاج‌الملوك بنشست و سر گذشت خود را با وزیر پدر و عزیز بازرگان بگفت و ایشان نیز با تاج‌الملوك گفتند که ما در این مدت بنزد ملك سلیمان رفتیم و او را آگاه کردیم که پسرت بقصر دختر ملك شهرمان اندر شد و بیرون نیامد و کار او بما پوشیده بماند پدرت چون این سخنان بشنید درساعت لشکر آماده ساخته باین شهر بیامدیم منت خدای‌را که‌آمدن ما سبب نشاط و انبساط شد تاج‌الملوك گفت پیوسته دیدار شما مبارکباد ایشان بگفتگو اندر بودند که ملك شهرمان بقصر دخترش سیده دنیا درآمد دید که سیده از بهر تاج‌الملوك گریانست و تیغی‌را قبضه برزمین ونوك بر سینه گذاشته همی خواهد که خویشتن هلاک سازد و میگفت که پس از تاج‌الملوك‌مرا زندگانی نشاید چون ملك اورا بدان حالت بدید بانگ بر وی زد وگفت ای خاتون دختران ملوك چنین مکن و بر حال پدر و مردم شهر رحمت آور کاری مکن که بسبب آن پدرت را آفت رسد پس پیش رفته دختر را از قصه آگاه کرد و گفت محبوب تو پسر ملك سلیمان شاهست قصد نکاح تو دارد و خطبه و نکاح بتو واگذار کردم پس سیده تبسم کرده با پدر گفت نگفتمت که این جوان ملکزاده است چونی که بگویم تا ترا به

چوبی که دو درم قیمت داشته باشد بر دار بیاویزند پدرش گفت حق تربیت بتو بخشیدم تونیز برمن ببخشای پس سیده گفت برو و تاج‌الملوك را بیاور ملك اطاعت کرد و بنزد تاج الملوك بشتافت و اورا بنزد سیده آورد چون سیده اورا بدید پیش چشم پدر در آغوشش کشید وگفت که من از بهر تو در وحشت بودم آنگاه روبپدر کرده گفت چنین ماهرری دریغ نبود که کشته شود پس ملك شهرمان از خانه بدر آمد و درها برهم نهاد و بنزد وزیر پدر تاج‌الملوك رفت وباو گفت که ملك سلیمان شاه‌را آگاه کنند که پسرش تندرست است و بعیش و نوش مشغولست و خرم و شادان همی گذارد پس از آن ملك شهرمان فرمود لشکریان ملك سلیمان شاه‌را یکان یکان ازهمه گونه خوردنی ومیوه وحلوا تدارک‌برند چون فرمان ملك شهرمان بپذیرفتند آنگاه‌ملك هدایای ملوکانه درخور و شایسته از اسب و استر اشتر و کنیز و غلام از برای ملك سلیمان‌شاه بفرستاد پس از آن ملك با بزرگان دولت و اهل مملکت بدیدار ملك سلیمان شاه پذیره شد و بخارج شهر برسیدند چون ملك سلیمان شاه از آمدن ایشان آگاه شد نرم نرم بسوی ملك شهرمان همی آمد تا اینکه با هم ملاقات کردند و ملك سلیمان شاه ملك شهرمان را در آغوش گرفته و بر فراز تخت در پهلوی خویشتنش بنشاند و حدیث همی گفتند که خوردنی و حلوا بیاوردند اندکی نرفته بود که تاج الملوك بیامد پدر تاج‌الملوك برخاست و پسر را در آغوش کشید و ساعتی نشسته حدیث گفت پس از آن ملك سلیمان شاه با ملك شهرمان گفت که همیخواهم درمیان جمع صیغه نکاح دخترت‌را به تاج الملوك بخوانند ملك شهرمان اطاعت کرده و قاضی وشهود بخواست قاضی حاضر آمد کتاب عقد نبشتند و کابین بستند و لشکریان شادی کردند و ملك شهرمان بجهیز دختر به

پرداخت پس تاج‌الملوك با پدر گفت عزیز بازرگان زادهٔ ایست گرامی او مرا خدمتی کرد بزرگ و با من سفر کرد وبس رنجها برد تامرا بآرزوی خود رسانید و اکنون دو سال است که از شهر خویش دور افتاده قصد من اینست که بهر او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و او را بشهر خود روانه سازیم که اورا وطن نزدیکست ملك سلیمان شاه گفت چنان کنیم آنگاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی بار بستند تاج‌الملوك زر بدو آورده گفت ای برادر اینها را بهدیه قبول کن پس قبول کرد وهمدیگررا وداع کردند عزیز پای تاج‌الملوك ببوسید وآستان ملك سلیمان شاه را نیز بوسه داد و سوار گشت تاج‌الملوك نیز سوارگشته یکفرسنگ باهم برفتند پس عزیز به بازگشت او راسوگندداد وگفت اگر نه مادرمیداشتم بدوری تو شکیبا نمیشدم ولی تو رسول و کتاب از من مضایقه مکن این بگفت و وداع باز پسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت پس بشهر در آمد مادر خود را دید که بمیان خانه اندر گوری بنا کرده و بر آن گور نشسته گیسوهای خود بر آن گور افشانده آب از دیده همی ریخت و این دوبیت همی خواند

جهانا ترا شرم ناید که بی او   کنی عرضه بر ما گل بوستانی
به پیرانه‌سر خودجوانی کنی‌بس   بقهر از جوانان جوانی ستانی
خرامنده سروا بگو تاچه بودت   که امروز گرد چمن تا چمانی

پس از آن آه شرربار کشیده بگریست و این ابیات برخواند

پس از مرگ جوانان گل مماناد   پس از گل در چمن بلبل مخواناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو   صبا بر استخوانش گل مماناد
هر آنکس دل نمیسوزد براین درد   خدایش هم برین آتش نشاناد

و هنوز ابیات بانجام نرسانیده بود که عزیز بخانه در آمد چون

عزیز را بدید بر خاست و بسینه خویشتن بگرفت و از سبب غیبتش باز پرسید عزیز سرگذشت بیان کرد و باز نمود که تاج الملوك صد بار حریر و دیبا و کالای گران بها باو داده مادرش خرسند و فرحناك شد و عزیز در نزد مادر بسر میبرد ولی در آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده حیران بود الغرض عزیز را انجام کار بدینجا رسید و اما تاج‌الملوك را بنزد سیده دنیا فرستادند ملك زاده بکارت او برداشت پس از آن ملك شهرمان تحف و هدایای بیکران از بهر ملك سلیمانشاه و تاج‌الملوك و سیده دنیا بفرستاد وایشان بشهر خود روان‌شدند و ملك شهرمان نیز سه روز با ایشان برفت آنگاه ملك سلیمانشاه او را بباز گشت سوگند بداد ملك شهرمان ایشان‌را وداع کرده باز گشت و تاج‌الملوك با پدر و زن خویش همیرفتند تا بشهر خود نزدیك شدند شهر از برای ایشان بیاراستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك سلیمان شاه با فرزند و عروس همیرفتند تا بشهر خود نزدیك شدند شهر را از بهر ایشان زینت بستند و ایشان بشهر در آمدند وملك بر تخت مملکت نشست و تاج‌الملوك درپهلوی تخت بایستاد رعیت و سپاه را بداد و دهش بنواخت و دو باره اسباب جشن فرو چید و ازبرای پسر عیش تازه بر پا کرد و تاج‌الملوك بحجله عروس بخرامید و پیوسته بعیش و نوش و لهو و طرب عمر همی گذراندند

باقی حکایت ضوء المکان

چون وزیر دندان حدیث بدینجا رسانید ضوء المکان باو گفت چون توئی را شاید که ندیم ملوك شود ولکن ای وزیر سعادت مند اکنون

چهار سال است که در این سر زمین هستیم ودر محاصرهٔ قسطنطنیه برنج اندریم و شبان‌روز بجنگ و جدال مشغولیم سپاهیان آرزو مند وطن گشته اند و از طول سفر بسی آزرده اند پس ملك ضوء المکان امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش‌را بخواست چون حاضر آمدند با ایشان گفت که سالهاست ما در این سر زمین هستیم و بمقصود نرسیده‌ایم و قصد ما از آمدن‌باین‌مکان‌خونخواهی‌ملك نعمان بود لکن‌برادرم‌شرکان نیز کشته شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همهٔ اینها همان عجوز عالم‌سوز ذات الدواهی بوده‌است که نخست ملك نعمان را در مملکتش بکشت و ملکه صفیه را بیرون برد و این بس نبود بحیله برادر مرا نیز بکشت و من سوگند بزرگ‌یاد کرده‌ام که خون پدر وبرادر بازگیرم شمارا جواب چیست پس امیران لشکر سر بزیر انداختند و جواب را به وزیر دندان حواله کردند در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملك را بوسه داد و گفت ای ملك زمان بدان که اقامت ما پس ازین سودی ندارد مرا رای بررحیل است که بوطن باز گردیم ویك چند در آنجا بمانیم پس‌از آن بجهاد بت پرستان باز گردیم ملك گفت تدبیر همین است سپاهیان آرزومند دیدار پیوندان و فرزندانند ومرا نیزشوق دیدار پسرم کان ماکان و دختر برادرم قضی فکان اندر سر است چون لشکر ازین بشارت آگاه شدند فرحناك گشته وزیر دندان را دعا گفتند و ملك ضوء‌المکان فرمود که ندا در دهند که لشکریان‌رحیل را آماده شوند سپاهیان بسیج سفر دیده بعد از سه روز کوس ونای بکوفتند و علمها برافراشتند وزیر دندان طلیعهٔ لشکر گشته ملك ضوء المکان باحاجب بزرگ در قلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج وگروه‌گروه درچپ و راست همیرفتند و شبانروزهمی شتابیدند تا بشهر بغداد برسیدند مردمان شهر را اندوه و حزن برفت و

شادمان گشتند و امیران و سرهنگان‌بسرای خویش رفتند و ملك بقصر در آمد و بنزد پسر خود کان ماکان رفت و او هفت ساله بود چون ملك راحت یافت بگرمابه اندر شد چون از گرمابه بدر آمد بر تخت مملکت بنشست وزیر دندان را بخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند در آن هنگام ملك یار دیرین خویش تونتاب را بخواست چون تونتاب بیامد ملك بر پای خاست و در پهلوی خویشتن بنشاند وملك ضوء المکان وزیر دندان‌را از کردار های نیك تونتاب آگاه‌کرده بود پس تونتاب را در چشم وزیر وامرا رتبت افزون‌شد و تونتاب از بس خورشهای گوناگون خورده فربه‌گشته و گردنش بگردن پیل همی مانست پس ملك را نشناخت ملك رو بدو کرده با جبین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات او را تحیت گفت و فرمود چه زود مارا فراموش کردی پس تونتاب نیك نظر کرد ملك رابشناخت و بر پای خاست وگفت ای‌یار مهربان چگونه سلطان شدی ملك بخندید وزیر دندان پیش آمده قصه بتونتاب فرو خواند و با تونتاب گفت که ملك با تو برادر و یار بود اکنون پادشاه روی زمین است وازو سود های فراوان و موهبتهای بزرگ ترا رسد و اینك من‌ترا همی سپارم اگر ملك با تو بگوید که از من تمنی‌کن تواز ملك خواهش مکن مگر شغلی بلند پایه و چیزی گرانمایه از آنکه تو درنزد او عزت داری پس تونتاب گفت مرا بیم ازآنست که‌اگر چیزی بخواهم ندهد و یانتواند داد وزیر باوگفت هر آنچه تمنی‌کنی مضایقه نکند تونتاب گفت بخدا سوگندکه‌ناچار ازوتمنی‌کنم چیزی‌راکه مرا درخاطر است وهمه خواهش مکرر کنم تابستانم وزیرگفت خاطر خرسند دار که اگر ولایت دمشق خواهی هر آینه ترا بدانجا والی کند پس در حال تونتاب برپای خاست و ملك اشارت بجلوس کرد تونتاب گفت معاذالله گذشت آنروزها

که من پیش تو یارای نشستن داشتم ملك گفت ترا رتبه پیش من بیش از پیش است و آنروزها نگذشته وپیوسته همان حال برجای خواهد ماند از آنکه تو سبب زندگانی منستی بخدا سوگند تو هر چه ازمن تمنا کنی بی مضایقه عطا کنم و اگر نیمهٔ مملکت مرا بخواهی ترا انباز مملکت کنم پس هرچه خواهی بخواه توتتاب گفت بیم من از آنست چیزی بخواهم که نتوانیش از عهده برآئی ملك خشمگین شد و گفت هرآنچه قصد کردهٔ تمنی کن توتتاب گفت تمنی من اینست که بزرگی همه توتابان شهر قدس از برای من بنویسند ملك و حاضران بخندیدند ملك گفت که جز این تمنی کن توتتاب گفت نگفتمت که مرا بیم آن است چیزی از تو بخواهم که تو آنرا ندهی ویا نتوانی از عهده برآئی وزیر او را دو سه بار اشارت کرد و هر کرت او میگفت تمنی من اینست که مرا بزرگ زبالهای شهر قدس کنی حاضران بس خندیدند وزیر او را بزد با وزیر گفت تو کیستی که مرا همی زنی و گناه من چیست مگر تو نگفتی که کاری بزرگ ازملك تمنی کن پس از آن گفت مرا بگذارید که بشهر خود روم ملك دانست که قصداو ازین سخنان مزاح است زمانی صبر کرد پس از آن روی به توتتاب کرده گفت شغلی بزرگ از من تمنی کن توتتاب گفت سلطنت دمشق همی خواهم پس توقیع سلطنت دمشق بنام او بنوشتند وملك با وزیر دندان گفت ترا باید که با او بدمشق شوی و در هنگام باز گشتن دختر برادرم قضی‌فکان را بیاوری وزیر فرمان بپذیرفت وبا توتتاب سفر را آماده گشتند ملك ضوءالمکان بامراءدولت فرمود هر که مرا دوست دارد هدیتی به توتتاب بدهد وتوتتاب را سلطان زبلکان نام نهاد و مجاهدش لقب فرمود وتایکماه کارهای ایشان انجام پذیرفت پس سلطان زبلکان با وزیر دندان بوداع ملك برفت ملك برپای خاست و اورا در آغوش کشید و پس از آن فرمود که

اسباب جهاد را آماده کند و عدالت و رعیت داریش بیاموخت تا هنگام جهاد برسد پس ملك را وداع کرد و باز گشت امراء دولت غلامانی که از بهر او هدیه کرده بودند همگی پنج هزار مملوك بودند و در رکاب او سوار شدند و حاجب و امیر دیلم بهرام و امیر ترکان رستم و امیرعرب ترکاش بوداع ملك مجاهد سوار شدند وتا سه روز برفتند پس از آن ببغداد



باز گشتند و سلطان زبلکان با وزیر دندان همیرفتند تا بدمشق برسیدند و مردم دمشق آگاه بودند که ملك ضوءالمکان سلطانی بدمشق فرستاد که سلطان زبلکان نام دارد و لقبش مجاهد است چون خبر وصول بدمشقیان برسید شهر بیاراستند و هر که در دمشق بود باستقبال بیرون شد وسلطان بدمشق اندر آمد و بر تخت مملکت بنشست ووزیر دندان بایستاد مراتب امرا را برو همی شناساند و امرا یك یك میامدند و دست اورا بوسه میدادند و اورا ثنا میگفتند و سلطان زبلکان نیز ایشان را بنواخت و خلعتشان بداد و درهای گنجها بگشود و سپاهیان را زر و سیم عطا فرمود پس از آن از برای دختر ملك شرکان قضی‌فکان تدارك سفر آماده کرد و محمل ترتیب داد و دیباها بر آن بپوشانید ووزیر دندان را مال بیمر بداد و وزیر مال را نستد و

گفت ترا بدایت کار است بساعت که ترا بمال حاجت افتد چون وزیر از برای سفر سوار شد سلطان زبلکان نیز بوداع او سوار شد و قضی فکان را بمحمل بنشاندند و ده کنیز بخدمتگذاری سیده قضی فکان بگماشت چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد بمملکت خود باز گشت و سپاه و رعیت را بدهش و داد خرسند همی داشت و درجمع آوردن آلات حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوءالمکان را پیوسته منتظر بود سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید اما وزیر دندان قضی فکان را همیبرد تا ببغداد برسیدند کس پیش ملک فرستاد و از آمدنش آگاه کرد ملک ضوء المکان ازبهر ملاقات وزیر از شهر بدر آمد وزیر چون ملک را بدید خواست از اسب فرود آید ملک سوگندش بداد که نکند سواره بنزد ملک بیامد ملک از حال سلطان زبلکان باز پرسید وزیر بشارت سلامت سلطان را باز گفت و از آمدن سیده قضی فکان آگاهش کرد ملک فرحناک شد و با وزیر گفت سه روز راحت کن و از سفر بر آسای پس از آن بنزد من بیا وزیر فرمان بپذیرفت و بسرای خود رفت و ملک بقصر در آمد و بنزد دختر برادرش قضی فکان رفت و او هشت ساله بود چون ملک او را بدید فرحناک شد و از شرکان یاد کرده محزون شد و او را جامهای زرّین مرصع موهبت کرد و فرمود که او را با پسر عمش کان ما کان در یکجا تربیت کنند و قضی فکان بهترین اهل زمان و خداوند تدبیر بود و انجام کار ها میدانست و اما کان ما کان اخلاق نیکو داشت ولی از انجام کار ها بغفلت اندر بود پس هر یک از ایشان ده ساله شد قضی فکان با پسر عم خود سوار گشته بصحرا همیرفتند و تیغ بازی و زوبین اندازی همی آموختند تا اینکه هر یک دوازده ساله شد پس از آن ملک بکار های جهاد پرداخت و تدارک اسلحه و اسباب کرد و وزیر دندان را حاضر آورده با او گفت قصد من اینست که فرزند خود کان ماکان

را سلطان کنم و باو شادمان شوم و خود بمقاتله بپردازم ترا رأی چیست وزیر دندان آستان ملک بوسه داد و گفت ای ملک آنچه بخاطر مبارک رسیده خوبست ولی در این وقت به دو جهت خوب نیست یکی اینکه ترا پسر خورد سالست و یکی اینکه عادت بر اینست که هرکس پسر خود را سلطان کند زندگانی او کم شود ملک گفت ای وزیر ما اورا بحاجب بسپاریم که حاجب از ماست و شوهر خواهر منست و مرا بجای برادر است وزیر گفت هر آنچه رأی ملک باشد اطاعت کنیم پس ملک حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت دانسته‌اید پسر من کان‌ما کان در حرب و طعان مانند ندارد و من اورا بشما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که تو و حاضران بدانید که دختر برادرم قضی فکان را به پسر خود کان ماکان تزویج کردم پس از برای پسرش خواسته بی شمر بداد آنگاه بنزد خواهرش نزهت الزمان رفت و او را از حدیث ترویج آگاه گردانید نزهت‌الزمان فرحناک شد و گفت هر دو فرزند منند پس ضوء المکان گفت ای خواهر من از دنیا کام بر داشته ام و از فرزند خود ایمن گشتم ولی فرزند و مادر او را بتو میسپارم و شبانروز ضوءالمکان کان ما کان و قضی فکان را بحاجب و نزهت‌الزمان همیسپرد تا اینکه رنجور شد و ببستر افتاد و درمیان رعیت حکمرانی حاجب‌را بود تا یکسال بدینمنوال گذشت پس ازآن ضوءالمکان پسر خود کان ما کان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که این وزیر پس از من ترا پدر است وبدانکه من ازاین جهان بجهان دیگر خواهم شد وکام ازدنیا برداشته‌ام ولی‌مراحسرتی بدل اندربماند امیدوارم که تو آن حسرت ازدلم بیرون کنی ملک‌زاده گفت کدام حسرت ترا در دلست ضوءالمکان گفت ای فرزند مرا مرگ‌دررسید و خون جدّ تو ملک

نعمان و عم تو ملك شركان را از عجوز ذات الدواهی خونخواهی گرفتن اگر خدا ترا یاری کند از خونخواهی جد و عم غفلت مکن ولی از مکر عجوز



ذات الدواهی بر حذر باش و آنچه وزیر دندان بگوید بنیوش که او ملك را دوست است ملکزاده گفت انشاءالله خلاف فرمان ملك نکنم پس از آن

عرض بر ملك چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه برنجوری ملك بیفزود و تا چهار سال ملك بیمار و امر و نهی مملکت با حاجب بود و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت ضوءالمکان و حاجب را کار بدینگونه بود و اما کان ماکان جز اسب تاختن و زوبین انداختن کاری نداشت و همچنین دختر عمش قضی فکان را که بامدادان بیرون میرفتند وصحرا همیگشتند هنگام شام باز گشته قضی فکان بنزد مادر میشد کان مکان نیز بنزد مادر رفته او را در بالین پدر نشسته و گریان همیافت و شبها بخدمت پدر قیام میکرد باز چون روز میشد ملکزاده با دختر عم بصحرا همی رفتند و ضوء المکان را رنجوری و درد تاکی دیر کشید پس بگریست و این ابیات بر خواند

ای مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری　　وز نفاق ماه و کید تیر ومکر مشتری
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار　　وقت شادی بادبانی وقت اندُه لنگری
گر بخندم کان بهر عبرتست گوید زهرخند　　ور بگریم کان همه روزیست گوید خون گری

چون ابیات بانجام رسانید سر ببالین نهاده بخفت و در خواب دید که کسی با او میگوید که بشارت باد ترا که پسرت جهان بگیرد و همه را



بفرمان خویش بیاورد ضوءالمکان فرحناك و خرّم بیدار گشت و روزی چند برنیامد که ملك از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرگ روی داد و کودکان بگهواره اندر از بهر ملك گریستند و یك چندی ازین بگذشت از خاطرها برفت گویا که ضوءالمکانی نبوده و پسرش کان ماکان را اهل بغداد معزول کردند چون مادر کان ماکان این را بدید بنزد حاجب که در بغداد سلطان بود برفت دید که در مسند حکمرانی نشسته پس بنزد نزهت الزمان بر آمد و گفت خدا شما را خوار نکند و پیوسته حکومت شما پایدار باشد تو با گوش خود شنیده و با چشم خود دیده بودی که ملك ما را چگونه عزیز میداشت و چقدر مال بپسر من موهبت کرده بود اکنون روزگار بر ما دگرگون گشته و مارا خوار و بی چیز کرده از تو تمنی احسان دارم پس آب از دیده فرو ریخت و این ابیات بخواند

کی سرفرو کنند بحضیض امل کسی — کو را فراز ذروهٔ همت گذر بود
لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت — ناچار مرد ده بده و در بدر بود
ازمال دون طمع که درماندگی رواست — مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

چون نزهت الزمان سخنان او بشنید ضوءالمکان را یاد کرده مادر کان ماکان را نزدیکتر بنشاند و دلجوئیش کرد و گفت اکنون تو نیاز مند و من بی‌نیاز هستم و اینکه ترا ترك کرده‌ام بیم آن دارم که دلت شکسته بود و هدیتی که بفرستم تو او را صدقه انگاری و حال آنکه هر چه که ما را هست از شوهر تست پس جامه فاخر بدو پوشانیده بنزدیك قصر خود مکانی از بهر او مهیا کرده و کان ماکان و مادرش را کار نیکو شد و ملکزاده را جامهٔ ملوکانه در بر کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشت پس نزهت الزمان حدیث زن برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده بریخت حاجب گفت اگر بخواهی دنیا را پس از خویشتن نظر کنی پس از دیگران

نظاره‌اش کن و با نزهت الزمان گفت زن برادر را گرامی بدار
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت شوهر نزهت الزمان گفت که زن برادر را گرامی بدار و او را بی نیاز گردان کار نزهت الزمان با مادر کان ماکان بدینسان گذشت واما کان ماکان ودختر عمش قضی فکان پانزده ساله شدند و قضی فکان دختری بود سیمین بر و آفتاب روی و باریك میان و فربه سرین و سرو قد بدانسان که شاعر گفته

زلف تو ورخسار توای لعبت کشمیر — مشکست بماه اندرو ماه است بزنجیر
چون وامق ومجنونت بسی شیفته زیراك — با عذرا هم زادی با لیلی هم شیر

اما کان ماکان پسری بود ماه منظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش آشکار میشد ودلهای نظارگیان رامفتون میکرد تا خط بگرد عارض چون قمرش رست و در صنعت خط او شاعر راست

نگارینا نخواهد کاستن از نیکوی تو — که خطت زود رسته بررخ گلبرگ وار اندر
رخان تو بهاراست وبنفشه خط مشکینت — بنفشه زود تر روید بهنگام بهار اندر

اتفاقا روز عید قضی فکان دیدار پیوندان را از خانه بیرون شد و کنیزکان چون ستارگان که بر ماه گردآیند از چپ وراست او همیرفتند جمالش بگوی و بر زن پرتو افکن و خرامیدنش فتنه دل مرد وزن بودو کان ماکان گرد او همی گردید و چشم بدو دوخته این دو بیت بر میخواند

تا دلم بستدی ایماه ندادی دادم — کشتهٔ عشق شدم راز نهان بگشادم
پدرو مادر من بنده نبودند ترا — من ترا بنده شوم گرچه زاصل آزادم

چون قضی فکان ابیات بشنید در خشم شد و ملامتش گفت وتهدید و توعید کردپس کان ماکان ازگفتار او خشمگین شد وبازگشت وقضی فکان

نیز بقصر در آمد و از پسر عم بمادرخود شکایت کرد مادر گفت ای دختر او بی پدر است و سخن بد بتونگفته و قصد ناصواب نداشته مبادا اینکه کس را از این واقعه آگاه کنی و خبر با سلطان بگویند سلطان نخر زندگانی پسر عمت کوتاه کند و نام اورا از جهان بردارد و اثر اورا ناپدید گرداند پس عشق کان‌ما کان با قضی‌فکان داستان هر انجمن شد و زنان او ورد زبان گشت ولی کان‌ماکان محزون بود و شکیبائی نتوانست و همیخواست که رازخودآشکار کندواز محنت جدائی شکایت آغازد لکن از خشم قضی فکان بهراس اندر بود و این ابیات همیخواند

همی جویم نگاریرا که دارم چون دل و جانش   همیخواهم که یکساعت توانم دید آسانش
نهاد اندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش   نهاد اندر دلم دردی که پیدا نیست درمانش
نبارم خواند مهمانش ز بس کبر فراوانش   نه من از هیبت خصمان توانم رفت مهمانش

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و سی و نهم برآمد

گفت ایملك جوانبخت چون سلطنت بغداد بحاجب رسید اورا ملك ساسان نامیدند و پس از آن که از عشق کان‌ما کان با قضی فکان آگاه شد بنزد زن خویش نزهت‌الزمان بیامد و گفت که من از بودن این پسر و دختر در یکجا بتشویش اندرم اکنون پسر برادرت کان ما کان مردی گشت و زنان را از مردان ایمن نتوان بود صواب در اینست که کان ما کان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم نزهت‌الزمان گفت ای ملك راست گفتی پس چون روز بر آمد کان ما کان به عادت پیش نزد عمه خویش نزهت‌الزمان شد و سلام کرد نزهت‌الزمان جواب رد کرد و با او گفت مرا با تو سخنی هست که نمیخواستم آن سخن باتو بگویم اکنون باز گویم کان ما کان سخن او را باز پرسید نزهت‌الزمان

گفت ملك از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته و فرموده است او را از تو مستور دارند اکنون اگر ترا با او حاجتی باشد از پشت در با او سخن بگو و او را نگاه مکن چون کان ما کان این سخنان بشنید هیچ نگفت و در حال باز گشته سخنان عمه را بامادر بگفت مادر گفت که سبب اینها سخن گفتن بسیار تست و حدیث عشق تو با قضی فکان مرد و زن را ورد زبان گشته چگونه تو نان ایشان خوری و بدخترشان عشق همی ورزی کان ما کان گفت میخواهم اورا کابین کنم او مرا دختر عم است و من اورا سزاوار ترم از دیگران مادرش باو گفت سخن مگو مباد اینکه خبر بملك ساسان برسد و بدین سبب تو درورطه اندوه گرفتار شوی وامشب ما را خوردنی نفرستند و هرگاه ما را از این شهر بیرون کنند بخواری و مذلت گرفتار آئیم و از گرسنگی هلاك شویم چون کان ماکان سخنان مادر بشنید بحسرتش بیفزود و این ابیات را برخواند

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول   من گوش استماع ندارم لمن یقول
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق   جائی دلم برفت که حیران شود عقول
یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیك   بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول
آخر نه دل بدل رود انصاف من بده   چونست من بوصل تو مشتاق و تو ملول

چون ابیات بانجام رسانید با مادر گفت که مرا در نزد عمه و پیش این گروه جای نماند ناچارمن ازین قصر بدر شوم و در اطراف شهر بهمسایگی دریوزگان جای گیرم این بگفت و از قصر بیرون شد و بدانسان کرد که گفته بود ولی مادرش بخانهٔ ملك ساسان آمد وشد میکرد و از آنجا چیزی که او و پسرش را سد رمق کند میگرفت روزی قضی فکان با مادر کان‌ماکان در جای خلوت بودند قضی فکان با او گفت که ای زن عم پسرت را

حال چونست مادر کان ماکان گفت محزون و گریان و ترا بسته کمند عشق و گرفتار دام محبتست پس قضی فکان بگریست و گفت بخدا سوگند که من از وی بنامهربانی دور نگشتم بلکه از دشمنان برو ترسیدم و مرا محبت باو هزار چندانست که او را با من و اگر زبان او را لغزش نبود و راز خود نگه میداشت پدرم احسان خود از وی نمیبرید و او را منع نمیکرد ولکن امید وارم که آنکه جدائی تقدیر کرد ما را به وصال بنوازد پس آب از دیده روان ساخت و این دو بیت برخواند

برمن این رنج وغم آخر بسر آید روزی   لب من بر لب آن خوش پسر آید روزی
در جهان دل نتوان بست که نیك و بد او   گر چه بسیار بماند بسر آید روزی

مادر کان ماکان او را ثنا گفت و از نزد او بدو آمد و ماجرا بپرسش بیان کرد کان ماکان را شوق بیفزود و گفت من او را بدو هزار حور بهشتی نفروشم پس این دو بیت برخواند

آدمی چون تو درآفاق نشان نتوان داد   بلکه درجنت فردوس نباشد چو تو حور
جور فردا که چنین روی بهشتی بیند   گرش انصاف بود معترف آید بقصور

پس ازآن روزگاری بگذشت و کان ماکان درآتش حسرت همیگداخت تا اینکه هفده ساله شد و در پارهٔ شبها بیخوابی برو چیره گشت و باخود گفت که چونست مرا تن گداخته میشود و تا چند مرا مقصود میسر نخواهد شد و بجز بیچیزی مرا عیبی و نقصی نیست بهتر اینست که از شهر دختر عم دور شوم تااو نیز در حسرت من بمیرد پس اینگونه قصدها مکنون خاطر کرده این دو بیت بخواند

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده   دل خون شده و زدیده بیرون کرده
قدی چوالف بعشق چون نون کرده   خاکره و پشت موزه گلگون کرده

پس از آن کان ماکان پیاده و پا برهنه با یك پیرهن کهنه و آستین

کوتاه و یك قرصهٔ که از سه روز پیش مانده بود توشه گرفته از قصر بدر آمد و در شب تاریك همیرفت تا بدروازهٔ بغداد رسید بایستاد چون در بگشودند نخستین کس که بیرون رفت کان ماکان بود و آنروز کوه و صحرا بنوردید چون شب در آمد مادرش جستجو کرد و نیافتش جهان بر او تنگ شد و از خوردو خواب باز مانده و تا ده روز بانتظار بنشست اثری پدید نشد دلتنگ گشت و بگریست و بنالید و همیگفت ای فرزند به حزن و اندوه من افزودی و مرا در کربت غربت بی مونس گذاشتی اکنون ترا از کجا جویم و بکدام شهر اندرت بینم پس از آن آب دیده فرو ریخت و این ابیات را برخواند

بیمهر رخت چشم مرا نورنماندهاست   وزعمر مرا جز شب دیجور نماندهاست
هنگام وداعت ز بسی گریه که کردم   دور ازرخ تو چشم مرا نور نماندهاست
منبعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست   کرجان رمقی در تن رنجور نماندهاست
وصل تو اجل را زسرم دور همیداشت   ازدولت هجر تو کنون دور نماندهاست
صبراست مرا چارهٔ هجران تو لکن   چون صبر توانکرد که مقدور نماندهاست

و شبانروز نالان و گریان بود و حزن و اندوه وگریستنش شهره شهر شد و مردم همیگفتند ای ضوء المکان کجائی که حال کان ماکان ببینی و آنچه برو میگذرد بدانی که بچه سان از وطن دور گشته پس ملك ساسان از واقعه کان ماکان با خبر گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت بزرگان دولت ملك ساسان را از واقعه کان ماکان باخبر کردند و گفتند او پسر پادشاه ما و نبیرهٔ ملك نعمانست شنیدهایم که او غربت اختیار کرده چون ملك ساسان اینرا بشنید از نیکوئیهای ضوء المکان که

با او کرده بود یاد آمدش محزون واندوهناك شد و جستجوی اورا فرمان داد و امیر ترکاش را با یکصد سوار بفرستاد پس از ده روز امیر ترکاش بازگشت وخبر نیاورد ملك ساسان سخت محزون شد و مادر کان ماکان را قرار برفت و شکیبائیش نماند ایشان را کار بدینگونه شد واما کان ماکان چون از بغداد برون شد سه روز در بیابانها تنها برفت یکتن سوار یا پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت روز چهارم به مرغزاری سبز و خرم برسید و از شهر پدر یاد آمدش پس این دو بیتی بر خواند

ایام بر آنست کـه تا بتواند   یکروز مرا بکام خود ننشاند
عهدی دارد فلك که تا گرد جهان   خود میگردد مرا همی گرداند

چون ابیات بانجام رسانید از گیاه آن مکان بخورد و مشتلق گرفته فرسته بجای آورد و از بهر راحت بنشست و آنروز بدانجا بماند چون شب در آمد تا نیمهٔ شب آنجا بخفت آنگاه بیدار گشته آواز شخصی بشنید که این ابیات همی خواند

که بهار همه خلق جفت یار بود   مرا ز یار جدائی که بهار بود
کنون که خلق همه در کنار یار بوند   بجای یار مرا اشك در کنار بود
سزد ز دوری آن دُرّ شاهوار ز غم   که دامنم صدف دُرّ شاهوار بود

چون کان ماکان ابیات بشنید کوه کوه حزن و اندوه بر خاطرش شد و آب دیده به رخساره فرو ریخت و آتش دلش شعله‌ور گردید و برخاست که خداوند آواز را ببیند در شب تاریك کس ندید بیخوابیش بگرفت و از آنجا که بود فرود آمد و در یکسوی مرغزار بکنار نهری برفت و شنید که خوانندهٔ آواز ناله بلند کرده این ابیات همی خواند

منم غلام خداوند زلف غالیه گون   که هست چون دل من زلف او نوان و نگون
همی ندانم در هجر چند باشم چند   همی ندانم بیدوست چون شکیبم چون

هوائی دارد جـان مرا قرین بلا   جفاش دارد جان مرا غریق جنون
زبسکه زین دل خونین من برآید جوش   زبسکه دیده خونبار من ببارد خون
زخون دیده من رست لاله در صحرا   زتف خون دلم خاست ابر بر گردون



چون کان ماکان ابیات از خداوند ابیات بشنید و اورا ندید دانست که او نیز عاشقی است که از وصال نومید گشته با خود گفت مرا باید که با او در یکجا جمع آیم شاید که با او در این غربت انس بگیرم و از حال او آگاه شوم و هر دو شکایت دوری با یکدیگر بگوئیم پس ندا در داد و گفت ای مونس شب تار نزدیك من آی و قصهٔ خود با من بگو شاید که ترا یاری کنم و با تو انباز محنت شوم چون خداوند آواز این سخن بشنید به پاسخ گفت ای آنکه آواز مرا شنیدهٔ بازگوئی از آدمیانی یا جنیان پیش از آنکه هلاك شوی جواب باز گو که من بیست روز است در این بیابان هستم هیچ کس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم اگر از جنیان هستی راه عافیت پیش گیر و اگر از آدمیانی ساعتی صبر کن تا روز بیاید پس کان ما کان درهمان مکان بایستاد چون آفتاب بر آمد دید که خداوند آواز مردی است بدوی آنگاه کان ماکان پیش رفت و سلام کرد و بدوی جواب گفت ولی کان ماکان را چون خوردسال و کهن جامه دید حقیرش شمرد و گفت ای جوان از کدام طایفهٔ عربستی و از بهر چه در تاریکی شب بیرون شدهٔ و این کار کار دلیرانست و چون از تو سخنی شنیدم که آن سخن نگوید مگر هنرمندان و دلیران و تو اکنون در دست من اسیر هستی ولی من بخوردسالی تو ببخشم و ترا بخدمتگذاری خویش نگاه دارم چون کان ماکان سخنان او را بشنید و آن ابیات نغز بشنید دانست که بدوی او را حقیر شمرده پس بنرمی با بدوی گفت ای بزرگ عرب ترا با خوردسالی من کاری نباشد من از خدمت گذاری مضایقه نکنم ولی باز گو سبب چیست که تو بیابان همی گردی و ابیات همی خوانی بدوی گفت ای جوان بدان که من صباح بن رماح بن همام هستم و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عمی است

نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روانست چون پدرم بمرد عم من پدر نجمه مرا بپرورد چون هر دو بزرگ شدیم از آنکه من بیچیز بودم او را از من بوشیده داشتند من بزرگان قبایل و اعیان عرب را بخواستگاری دخترعم فرستادم عمم را از ایشان شرم آمد بپذیرفت ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز وپنجاه بار گندم وپنجاه بارجو ازمن بستاندوقصدش این بود مهری گران بخواهد که مرا بدادن آن قدرت نباشد و از برای همین است که من ازشام بسوی عراق روان گشته‌ام و بیست روز است که به بیابان اندرم جز تو کس ندیده بودم و قصد من اینست که ببغداد روم هرگاه بازرگانی توانگر از بغداد در آید بر اثر او روان شوم و مال ازو بگیرم و مردان اورا بکشم و شترهای او را با بارها بیاورم اکنون تو باز گو که کیستی گفت حدیث من بحدیث تو همی ماند ولی مرا اندوه بیش از اندوه تو و کار بزرگتر از کار تست از آنکه دختر عم من دختر پادشاهست و این چیز ها که گفتی کفایت نکند و بدینگونه چیزها سر فرود نیاورد صباح گفت شاید که تو سفیه باشی و یا از کثرت عشق دیوانه شدهٔ و گرنه چگونه دخترعم تو پادشاه زاده خواهد بود و من در تو نشانهٔ ملوك نمی بینم و تو گدائی بیش نیستی کان ماکان گفت ای بدوی این گونه کارها از روزگار عجب نیست

در کاراست آنکه عزت دهد که خوار دارد   چرخ بازیگر از ین بازیچها بسیار دارد

اگر مرا خواهی بشناسی من کان‌ما کان بن ملك ضوءالمکان بن ملك نعمان پادشاه بغدادو خراسانم که روزگار بر من ستم کرده سلطنت بملك ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده ام که کس مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم

و ترا حکایت بحکایت من ماند چون صباح این سخن بشنید بانگ برزد و گفت زهی شادمانی که من بمقصود خود برسیدم و مرا جز تو غنیمتی نیست از آنکه تو نبیرهٔ پادشاهانی اگر چه در جامه در یوزگان هستی و پیوندان تو بترك تو نگویند چون مکان تو بدانند ناچار مالها بر تو فدیه کنند پس من ترا گرفته بازوان ببندم و ببرم ملکزاده در پوزه گفت یا اخا العرب بدینسان مکن این قاعدهٔ خلاف بگذار این خوی معاندت رها کن مرا کسی از تو بسیم و زر نخواهد خرید مرا یار خود گیر و از سر زمین عراق بدرشو تا آفاق بگردیم شاید صداق پیدا کنیم و هر دو بدختر عموهای خود برسیم چون صباح این را بشنید در خشم شد و برافروخت و گفت ای پست ترین مردم دگر گونه جواب همی گوئی بازوان بیار تا ببندم وگرنه از من برنج اندر شوی کان‌ما کان تبسم کرد و گفت مرا از بهر چه بازوان می بندی مگر تو جوانمردی نداری و از شغت عربها نمیترسی و جوانی را بخواری اسیر میکنی که اورا در میدان تجربه نکردهٔ و نمیدانی که هنرمنداست یابی هنر صباح بخندید و گفت عجب دارم که خورد سالی و سخنان تو بزرگ است از آنکه این سخنان از دلیران همی شاید کان‌ما کان گفت جوانمردی این است که تو سلاح بیکسو نهی و جامه سبك کنی تا با هم کشتی بگیریم هر کدام بدیگری غالب آید اورا مملوك خود کند صباح بخندید و گفت گماندارم که مرگت در رسیده پس سلاح دور انداخت و دامن میان استوار کرد و نزدیك کان‌ما کان بیامد بهم در پیوستند بدوی اورا از خود زیاده دید چون زیادتی قنطار بر دینار و پاهای اورا دید که مانند دو کوه بر زمین استوارند پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و با خود میگفت کاش با سلاح مقاتله میکردم پس کان‌ما کان اورا بگرفت و چنانش بفشرد که روده‌های بدوی از هم بگسیخت و فریاد بر کشید که

ای جوان دست از من باز دار کان ما کان لابهٔ او بپذیرفت و از زمینش بلند کرد و همیخواست که بمیان نهرش بیندازد بدوی فریاد کشید که ایجوان دلیر با من چه خواهی کردن کان‌ما کان گفت که میخواهم درین نهرت افکنم که ترا بدجله رساند و دجله بنهر عیسی برساند و نهر عیسی بفرات رساند و فرات بوطن خویش برساند تا اینکه طایفهٔ تو ترا ببینند و ترا بشناسند و دلیری ترا بدانند پس صباح فریاد بر کشید و گفت ای دلیر یگانه ترا بدختر عمت سوگند میدهم که با من بدینسان مکن پس کان‌ما کان اورا بر زمین نهاد چون بدوی خلاص یافت بسوی سپر و شمشیر خود رفته آنها را برداشت و باخود مشاوره میکرد که بر وحمله کند یا نه کان‌ما کان خیال اورا بدانست و با او گفت دانستم که ترا چه اندر خاطر است چون تو تیغ و سپر بگرفتی ترا بخاطر رسید که ترا بفنون کشتی آگاهی نبود هرگاه شمشیر در کف داشته باشی بمراد خویشتن خواهی رسید و من اکنون ترا فرصت میدهم که این آرزو نیز ترا در دل نماند پس تو سپر بمن با زده و با شمشیر حمله کن یا تو مرا میکشی و یا من ترا میکشم بدوی سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد بدوی تیغ همیزد و کان ما کان سپر همی انداخت و کان ما کان را از حمله های او هیچ آسیب نمیرسید و کان ما کان هیچ چیزی در دست نداشت که اورا بزند و بدوی اورا چندان بزد که بازوانش از کار بماند کان‌ما کان دانست که او درمانده و بازوانش رنجور گشته پس ببدوی هجوم آورد و اورا گرفته بزمین انداخت و با حمایل شمشیر بازوان اورا ببست و پای اورا گرفته بکنار نهرش بکشید صباح گفت ای دلیر زمان و ای یگانهٔ جهان چه خواهی کردن کان‌ما کان گفت نگفتمت که ترا از راه نهر بنزد طایفهٔ خودت خواهم فرستاد تا این که از پی تو چشم براه نباشند و عیش دختر عم تو نیز دیر نکشد پس صباح

بنالید و بگریست و گفت ای شجاع جهان چنین کار مکن و جزا از مملوک خود بگیر پس سرشك ازدیده بریخت و این دو بیتی برخواند

بدی مکن که نه نیکو بود اگر بتوان — که بدتر بود از مردم نکو بکند

تو نیکوئی کن اگر با تو کس بدی کرده — که نیکی تو سزای بدی او بکند

کان‌ماکان اورا رحمت آورد و ازو پیمان گرفت که رفیق طریق باشد آنگاه او را رها کرد بدوی خواست که دست کان‌ماکان ببوسد ملك زاده جوازش نداد پس بدوی برخاسته انبان بگشود و سه قرصه جوین بدر آورده پیش روی کان‌ماکان بگذاشت بنشستند و نان بخوردند پس از آن کشت نماز گرفته فریضه بجا آوردند و از کج رفتاری روزگار حدیث همیگفتند کان‌ماکان با بدوی گفت کجا خواهی رفت بدوی گفت ببغداد شوم و در آنجا مسکن کنم تا صداق پدید آورم کان‌ماکان گفت این تو و این راه بغداد پس بدوی او را وداع گفته راه بغداد پیش گرفت و کان‌ماکان با خود گفت بچه روی با چنین فاقه باز گردم بخدا سوگند که با این حال باز نگردم پس نزدیك نهر رفته وضو بگرفت و نماز گذارد پس از آن روی بر خاك نهاده با پروردگار خود همیگفت که ای فرود آورندهٔ قطرات باران و ای روزی دهندهٔ کرمان در میان سنگ خارا از تو میخواهم که بقدرت خود مرا روزی دهی پس سر ازسجده برداشت و بهیچ سوی راه نمیدانست و نشسته بچپ و راست نظاره میکرد که ناگاه سواری دو رسید که لگام اسب سست کرده بود و سخت همی راند کان‌ماکان راست بنشست پس از ساعتی سوار برسید و او را نفس بازپسین بود از آنکه زخمی داشت منکر چون نزدیك کان‌ماکان بیامد سرشك از دیده بیارید و با کان‌ماکان گفت ای بزرك عرب مرا یار خود گیر که چون منی را توانی یافت و مرا جرعهٔ آب ده اگر چه آب با زخم سازگار نیست و بدانکه اگر زنده بمانم [illegible]

چیز تو را دهم که بی‌نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش بثواب اندری و در زیر آن سوار اسبی بود که در حسن او نظارگیان حیران همی ماندند و دست و پای آن بستونهای رخام همی مانست کان‌ماکان چون آن اسب بدید بحیرت اندر ماند و با خود گفت که محال است که چنین اسب در همهٔ روی زمین بهم رسد پس کان‌ماکان سوار را از اسب فرود آورد و جرعهٔ آبش بداد و اندکی صبر کرد تا سوار راحت گرفت پس کان‌ماکان با او گفت کیست که با تو چنین بدی کرده سوار گفت من تو را از حقیقت حال آگاه سازم بدانکه پیوسته مرا کار اینست که اسبان بدزدم و نام من غسانست و من این اسب را در بلاد روم بنزد ملك افریدون بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این اسب مجنونست من از برای این اسب بقسطنطنیه سفر کردم و همیشه مراقب این اسب بودم که ناگاه عجوزی بدر آمد که آن عجوز در نزد رومیان بس گرامی بود و او را ذات‌الدواهی میگفتند و این اسب با همان عجوز بود و ده تن خادمان بخدمتگذاری این اسب گماشته بودند و آن عجوز قصد بغداد داشت و همیخواست بنزد ملك ساسان رود و ازو صلح و امان بخواهد پس من در طمع این اسب بر اثر ایشان روان شدم و همی آمدیم ولی مرا بدین اسب دست رس نبود از آنکه خادمان سخت پاس میداشتند همی آمدیم تا اینکه بدین مکان برسیدیم و مرا بیم از آن بود که ببغداد در آیند و من نتوانم اسب بیرون برم پس با خود در بردن اسب مشاوره میکردم که ناگاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست پنجاه سوار دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه بازرگان گرد آمده بودند و بزرگ ایشان کهرداش نام داشت و بشیر نر همی مانست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست و

چون شب یکصد و چهل و یکم بر آمد

کفت ای ملك جوانبخت آن سوار زخمی با کان ماکان کفت که کهرداش با دلیران پدید شدند و بر عجوز و خادمان کرد آمدند ساعتی نرفت که ده تن خادمان و عجوز را ببستند و اسب بکرفتند من با خود میکفتم که مرا رنج بیهوده شد و بمقصود نرسیدم پس از آن صبر کردم تا انجام کار بدانم دیدم که عجوز بکریست و با کهرداش کفت ای فارس دلیر چون تو اسب بکرفتی با عجوز و خادمان چه خواهی کرد پس با زبان چرب و سخنان نرم حیله همی کرد و کهرداش را سوکند میداد تا اینکه کهرداش ایشان را رها کرد پس کهرداش با خادمان خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم چون راه پیدا کردم اسپرا بدزدیدم و سوار کشتم همینکه تازیانه بر اسب زدم آکاه شدند و بر من احاطه کردند و با تیر و سنان مرا همیزدند و من برین اسب نشسته بودم واسب بجای من با ایشان با دست و پای خود مقاتله میکرد تا اینکه مرا ازمیان ایشان بدر آورد ولی بجنک اندر زخمها بمن رسیده بود و من سه شبانه روز بود که در پشت این جای داشتم و خوردنی نخورده بودم و توانائی از من رفته بود تو با من نیکوئی و مهربانی کردی و من ترا عریان می بینم و از تو آثار بزرکی پدیداست باز کو که کیستی کان ماکان کفت مرا کان ماکان بن ضوءالمکان بن ملك نعمان کویند پدرم را مرک در رسید و من بی پدر ماندم پس از پدرم مردی دون و پست سلطان بغداد شد پس کان ماکان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز کفت و مرد مجروح را دل بر وی بسوخت و کفت تو خداوند حسب بزرک هستی و از جبین تو چنان می بینم که جهان مسخر کنی پس اکر بتوانی مرا

بنشانی و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خویشتن برسانی ترا در دنیا عزتی خواهد بود ودر آخرت مثوبت از آنکه مرا توانائی نمانده که خود را بر اسب بتوانم نکاه داشت اکر مرا در راه مرک در رسد این اسب از آن تو و تو آنرا سزاوار تری از دیکران کان ماکان کفت اکر باید ترا بدوش کرفته ببرم مضایقه نکنم و اکر جان من دردست خود میبود نیمه جان بتو بذل میکردم زیرا که من از خاندان احسان ودادرس درماندکان هستم پس بخواست که او را بر اسب بنشاند آنمرد مجروح کفت اندکی صبر کن پس هر دو چشم بر هم نهاد ودستها بکشود وکلمهٔ شهادت بکفت و مرک را آماده کشته این ابیات بخواند

دریغا که بی ما بسی روزکار	بروید کل و بشکفد نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت	بیاید که ما خاك باشیم وخشت
کسانی که از ما بغیب اندرند	بیایند و بر خاك ما بکذرند
مبند دل در سرای سپنج	که انجام مرکست و آغاز رنج
چه مردن دکرجا چه درشهر خویش	سوی آنجهان رهیکی نیست بیش

چون ابیات بانجام رسید دهان باز کرده فریاد بزد وجهان را وداع کفت پس کان ماکان او را بخاك سپرد و لکام اسب بکرفت دید چنو اسب در اصطبل ملك ساسان یافت نشود پس از آن قافله بازرکانان برسیدند و کان ماکان را از آنچه در ایام غیبت در میان ملك ساسان و وزیر دندان کذشته بود آکاه کردند و کفتند که وزیر دندان از طاعت ملك ساسان بدر رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان همعهد کشته و سوکندان یاد کرده اند که جز کان ماکان ایشان را سلطان نباشد وزیر دندان از ایشان ایمن کردیده با ایشان بجزایر هند و بربر و بلاد سودان رفته واز [illegible]

قصدش اینست که به بغداد باز گردد و با خصم خود مقاتله کند وسوگند یاد کرده که تا کان ماکان را بتخت سلطنت ننشاند تیغ در غلاف نکند و بازرگانان با کان ماکان گفتند که چون ملك ساسان بدانست که بزرگ و کوچك خیره گشته‌اند محزون و اندوهناك شد و گنجها گشوده زر و سیم ببزرگان دولت بخش کرد و آرزو همی کرد که کان ماکان بنزد او باز گردد تا با او مهربانی کند و اورا امیر لشکر سازد چون کان ماکان از بازرگانان این حکایت بشنید بهمان اسب نشسته بسوی بغداد بشتابید هنگامیکه ملك ساسان در کار خود حیران بود آمدن کان ماکان‌را بشنید تمامت سپاه‌را با بزرگان بغداد باستقبال بفرستاد فرستادگان اورا ملاقات کرده‌پیاده در پیشروی او همی آمدند تابقصر برسیدند خواجه سرایان مادر کان ماکان‌را بشارت بردند مادرش بیامد و جبین اوببوسید ودر آغوشش بگرفت کان ماکان گفت ای مادر بگذار تا نزد عم خود ملك ساسان روم که بس نکوئی واحسان با من کرده و اما بزرگان دولت بنزد ملك ساسان رفته اسب را صفت گفتند و سوار را بدلیری بستودند آنگاه ملك برخاسته بنزد کان ماکان رفت و اورا سلام کرد چون کان ماکان ملك را بدید برپای خاست دست و پای اورا بوسه داد واسب را پیش کشیده هدیه کرد ملك بدو آفرین گفت و دلتنگی زمان غیبت باز نمود و بسلامتش شکر بگذارد پس ازآن نظر یاسب انداخته بشناختش که قاتولست و مجنون لقب دارد و در سالی که ملك شرکان را کشته بودند این اسب را در پیش رومیان دیده بود ملك با کان ماکان گفت اگر در آن سال این اسب‌را بهزار اسب میفروختند پدرت ضوء المکان میخرید ولی اکنون شکر خدای را که سزا بسزاوار رسید و این اسب ترا شایسته است من هدیه ترا قبول کردم و باز بتو موهبت کردم پس از

آن ملك فرمود از بهر کان ماکان خلعت بیاوردند و اسبها بدو بخشیدو در قصر بزرگتر خانهٔ بهر او ترتیب دادند و خواستهٔ بی شمر او را عطا کرد و به عزت و شادی به کان ماکان روی بسداد و ملك او را بس گرامی داشت از آنکه از عاقبت کار وزیر دندان بیم داشت پس کان ماکان را ذلت و خواری برفت و فرحناك شد و بنزد مادر برفت و از حال دختر عمش باز پرسید مادرش گفت ای فرزند مرا دوری تو از دیگران مشغول ساخته بود گفت ای مادر برخیز و بنزد او شو شاید مرا بنظرهٔ بنوازد مادرش گفت که طمع مرد را خوار کند این سخنان بگذار که از برای تو رنج میافزاید و من هم بنزد او نروم وسخن‌باو نگویم چون کان‌ماکان این را از مادر شنید با مادر گفت از دزد همین اسب شنیدم که عجوز ذات‌الدواهی باین بلاد آمده و قصد کرده‌که ببغداد اندر شود واین عجوز همانست که جد و عم مرا کشته ناچار باید خون ایشان بگیرم و این ننگ را از دودمان بردارم پس مادر بگذاشت و بنزد عجوز محتاله سعدانه برفت و از حال خویش بدو شکایت کرد و حکایت قضی فکان باز گفت و باز عجوز تمنا کرد که بنزد قضی فکان رود واورا با کان‌ماکان مهربان کند عجوز اطاعت کرد و بنزد قضی فکان رفته دل او را با کان ماکان مهربان کرد پس از آن باز گشته گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که نیمهٔ شب خواهم آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدوچهل ودوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت عجوز بنزد کان ماکان بازگشت و با او گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و وعده کرد که نیمهٔ شب خواهم آمد پس کان ماکان

بیامد و اورا ازخواب بیدار کرد وملامتش گفت که چگونه عاشق هستی
که به آرام خفتهٔ چون کان ماکان بیدار شد گفت بخدا سوگند که من
نخفتم مگر بطمع اینکه ترا در خواب ببینم پس قضی فکان با او معاتبه
میکرد و این دو بیت میخواند

عشق باخواب و خور موافق نیست   خواب وخور مرکراست عاشق نیست
عاشقی را که خواب باشد و خور   مدعی خوانمش که صادق نیست

پس کان ماکان ازو شرمگین شد پس یکدیگر را در آغوش کشیدند و
لبان هم ببوسیدند و بدانسان بودند تا روشنی صبح پدید شد آنگاه کان
ماکان سخت بگریست و بنالید و این ابیات برخواند

من نصیب خویش دوش ازعمر خود برداشتم   کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم
زلف او در گردن من همچو چنبر بود و من   دست خود درگردن اوهمچو چنبر داشتم
چون مؤذن گفت یك الله اکبر مرگ خویش   دوست تر و الله زان الله اکبر داشتم

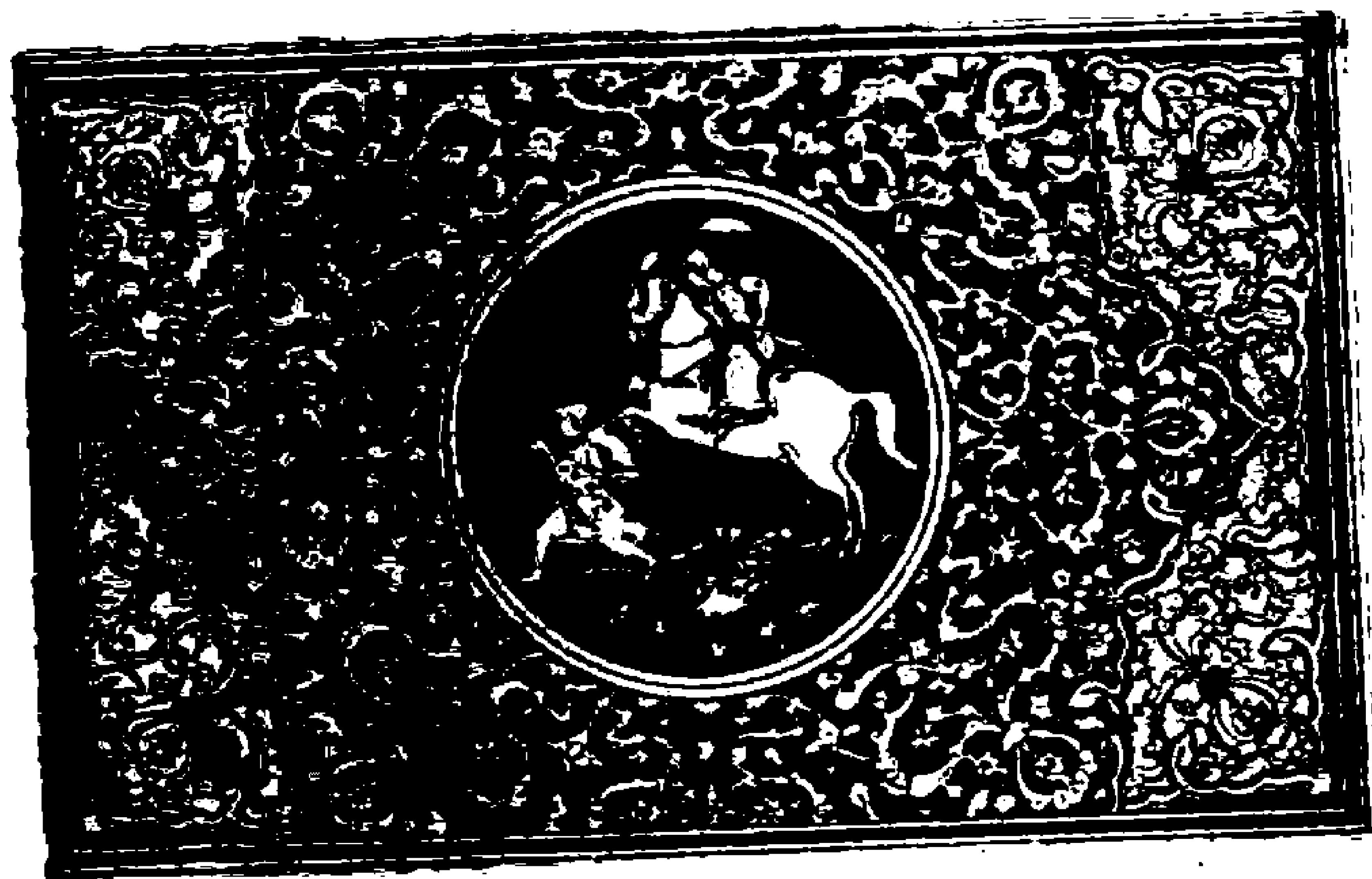
چون ابیات بانجام رسید قضی فکان او را وداع کرده بقصر خود باز
گشت و راز خود را با بعضی از کنیزکان بگفت و کنیز نیز بنزد ملك
ساسان شد و او را از کار پسر و دختر با خبر کرد ملك نزد قضی فکان
آمد تیغ برکشید و همیخواست که سر از تنش جدا کند تا آنگاه مادر او
نزهت الزمان برسید و گفت او را آسیب مرسان و با او بدمکن که اگر
بکنی خبر در میان مردم پراکنده شود و ملوك زمان ترا سرزنش کنند
که کان ماکان خداوند مروت و پاکدامن بود کاری نکرد که بهر او
عیب باشد پس تو صبر کن و مشتاب که در میان مردمان شایع
گشته وزیر دندان لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و همی خواهند که
کان ماکان را سلطان کنند ملك ساسان گفت ناچار کان ماکان را بورطهٔ
در افکنم کهراه بدر آمدن نداند ومن خاطر اورابدست نیاوردم مگر از برای

اینکه مردمان بغداد بدو میل نکنند و زود خواهی دید که کار چگونه
میشود پس نزهت الزمان را بگذاشت وبیرون آمده بکار مملکت بپرداخت
ملك ساسان را کار بدینگونه شد و اما کان ماکان روز دیگر بنزد مادر
بیامد و با او گفت ای مادر مرا قصد اینست که راه به بازرگانان بگیرم
و مال ایشان را بیغما برم ورمه ها برانم و غلامان و کنیزان گردآورم و
مال افزون کنم آنگاه قضی فکان را از عم خود بخواهم مادرش گفت ای
فرزند مال مردمان بی خداوند نباشد درسر مال مردان هستندکه بشیران
چیره شوند و پلنگان صید کنند کان ماکان گفت ازقصد خود بازنخواهم
گشت و از مرگ نترسم پس از آن عجوز را بنزد قضی فکان فرستاد و پیغام
داد که سفر خواهم کرد تا مهر شایان پدید آورم و با عجوز گفت ناچار
باید جواب اورا بمن آوری پس عجوز برفت و جواب بیاورد و گفت که
قضی فکان نیمی از شب رفته بنزد تو خواهد بود پس کان ماکان تا نیمهٔ
شب بیدار بود که تا گاه آن آفتاب رو بکاشانهٔ او پرتو انداخت و با کان
ماکان گفت جان من فدای تو باد که تا کنون در بیداری بسر بردهٔ پس
کان ماکان بر پای خاست و گفت

ای مرهم ریش و مونس جانم   چندین بمفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم   جمعیت خاطر پریشانم
آنکس که مرا بباغ میخواند   بی روی تو میبرد به زندانم
و الله که دل از تو باز نستانم   گر در سر کار تو رود جانم

پس اورا ازقصد خود بیاگاهانید قضی فکان برعزیمت اوبگریست
کان ماکان گفت ای دختر عم گریه مکن امید وارم خدائی که جدائی
مقدر کرده ما را بوصال برساند پس از آن کان ماکان سفر را پذیره شد و
بنزد مادر رفته وداعش گفت و تیغ بمیان بسته از قصر بدر آمد وبراسب

خود بنشست ودر کوی ومحلت شهر همیرفت تا بدروازهٔ شهر رسید تا گله
رفیق خود صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده صباح چون
اورا بدید برکابش بوسه داد و تحیت گفت و از او پرسید ای برادر



چگونه این اسب واین مال ترا بدست آمد ومن بجز همان شمشیر چیزی
ندارم کان ماکان گفت ساعتی که از من جدا گشتی مرا این اقبال [illegible]
بداد آیا میتوانی که با من بیائی و نیت خود را در دوستی من پاك کنی
بدوی گفت ای خواجه بخدای کعبه سوگند که در آرزوی تو بودم پس
از آن شمشیر از دور آویخته و انبان بشانه انداخته در پیش اسب همی‌
دوید تا چهار روز بدینسان همیرفتند و غزالان صید کرده همیخوردند و
از چشمه های خنك و گوارا همی آشامیدند روز پنجم بتلی بلند نزدیك
شدند که در پای آن تل چراگاه ها بود که اشتران و گوسفندان وگاوان
بدانجا چندان بودند که سر سوزنی خالی نبود کان ماکان از دیدن آنچنان
رمه وخیل شادمان شدو بخاطرش گذشت که آنها را بیغما برد پس بابدوی
گفت این مال بباید برد شاید من و ترا حاجت روا شود صباح گفت ای
خواجه خداوندان اینها گروهی بسیار هستند و در میان ایشان مردان

کار و دلیران کارزار هستند اگر ما خویشتن باین ورطهٔ خطرناك اندازیم
راهرهائی ندانیم پس کان ماکان بخندید و دانست که او کم دلست او را
بگذاشت و خود بیغما روان شد و این ابیات همی خواند

شیر مردان چو عزم کار کنند — کار از ینگونه مرد وار کنند
پیش تیر بلا سپر گردند — نزد شیر اجل گذار کنند

پس از آن بر آن مال حمله کرد و تمامت آنها را براند آنگاه
مردان با تیغهای جوهری و نیزه های بلند روی بدو آوردند و پیشرو
ایشان ترکی بود دلیر و کارزار دیده بکان ماکان حمله آورد و گفت وای
بر تو اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کارها نکنی بدان که
این مال از طایفهٔ رومند که ایشان دلیران جهانند و ایشان یکصد تن
سوار هستند که هیچ ملك را اطاعت نکنند و اسبی از ایشان بسرقت
برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند که از اینجا باز نگردند مگر اینکه
اسب بدست آورند کان ماکان چون این بشنید بانگ بر ایشان زد که این
همان اسب است که طالب آن هستید و ازبهر او در هلاك من همیکوشید
پس همهٔ شما بمبارزت من گرد آئید آنگاه بانك برقاتول زد قاتول مانند
غول روی بر ایشان نهاد و کان ماکان یکی از سواران را بکشت و روی
به دوم و سوم و چهارم کرده ایشانرا از زندگانی دور ساخت در آنحال
غلامان بترسیدند کان ماکان با ایشان گفت ای تخمهای ناپاك مالها را
بازآئید وگرنه شمشیر از خون شما سرخ کنم پس غلامان مالهارا براندند
و یك یك همی گریختند صباح چون این بدید فرحناك شد و ازتل فرود
آمد و آواز همیکرد که ناگاه گرد برخاست و از میان گرد یکصد سوار
بسان شیران نیستان بیامدند چون صباح ایشانرا بدید بفراز تل بگریخت
و تفرج جنگ همیکرد و میگفت من مرد این میدان نیستم من در بازی

و مزاح خوب‌سواری هستم پس از آن صد سوار کان ما کان را احاطه کردند سواری از ایشان پیش آمد و گفت که این مال بکجا خواهی برد کان ماکان گفت بجنگ‌اندر آی و بدان که مبارز تو شیران‌را چیره شود و دلیران را بکشد و اورا شمشیری است که بهر سوی که میل کند ببرد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی او نگاه کرد دید که مانند شیر عرین همی غرید ولکن روئی دارد مانند آفتاب و آن سوار رئیس یك صد سوار بود و کهرداش نام داشت چون کان ماکان را دید که چنان شجاعت بس بدیع الجمالست و در حسن بمعشوقهٔ کهرداش که فاتن نام داشت همی ماند و آن دختر فاتن نام آفتاب روئی بود که سخندان در وصف او حیران بود و با این ابیات اورا همی ستود

عارض نتوان گفت که‌روی قمراست آن   بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن ولطافت   گوئی همه‌روحست که‌در پیرهنست آن
خالیست بدان صفحهٔ سیمین بنا گوش   یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمن است آن
فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق   درچشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم   ترسم نتوانم که شکن برشکن است آن

و با چنان شمایل نیکو شجاعان قوم از سطوت او بیم داشتند و دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند و آن حور نژاد سوگند یاد کرده بود که شوهر نگیرد مگر کس را که برو چیره شود و کهرداش از جمله خواستکاران او بود و او با پدرش گفته بود که کس مرا تزویج تواند کرد مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند این سخن بکهرداش برسید ترسید که با دختری مقاتله کند و سبب ننگ و بدنامی شود بعضی از یارانش گفتند که ترا نکوئی درسرحد کمال است هر گاه تو با او مقاتله کنی اگر چه اورا قوّت بیشتر باشد باز تو بر او چیره شوی از آنکه حسن تو

ببیند خودداری نتواند کرد که زنان‌را در مردان طمع بسیار است کهرداش سخن آنان را نپذیرفت وجرأت مقابله نکرد و پیوسته از مبارزه فاتن گریزان بود تا اورا باکان ما کان بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ما کان محبوبهٔ او فاتن است پس پیش رفته گفت وای بر تو ای فاتن آمدهٔ که شجاعت خود بمن بنمائی از اسب فرود آی تا زمانی باهم حدیث گوئیم من راه بر دلیران و مردان بریده همهٔ این اموال‌رانده‌ام که از برای تو صرف کنم و تو مرا بشوی بخود گیری تا دختران ملوك ترا خدمت کنند و درین نواحی از تو بزرگتر کس نباشد چون کان ما کان این سخن بشنید آتش خشمش شرر افروخت و گفت وای بر تو فاتن کیست و بیهوده هذیان بیکسو بنه و طعن وضرب‌را آماده شو که بزودی بخاك و خون غلطان خواهی شد پس از آن کان‌ما کان اسب برانگیخت و جولان کرد و جنگ بخواست کهرداش دانست که دلیریست بزرگ و گمانش نا صواب بوده پس بسوارانی که با او بودند گفت وای بر شما یکی از شما بمبارزه رود و اورا از طعم تیغ و لذّة نیزه آگاه کند آنگاه ادهم‌سواری بدو حمله کرد و اندك زمانی جولان کردند و کان‌ما کان سبقت کرد و دلیرانه ضربتی برو زد که از [illegible] او گذشت و آنسوار چون اشتر فریاد کشیده از اسب بر افتاد آنگاه دیگری حمله آورد با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود مبارز سیمین و چارمین و پنجمین را نیز هلاك ساخت پس از آن بیکبار حمله کردند آتش جنگ شرر افروز شد ساعتی نرفت که کان‌ما کان ایشانرا طعمهٔ سنان جان ستان کرد کهرداش چون اینحالت بدید از هلاك خویشتن بترسید و دانست که او بس دلیر و بجهان اندر یگانه است پس با کان ما کان گفت که از خون یاران در گذشته و ترا بخشیدم از من هر آنچه خواهی بگیر وبشهر خود باز گرد کان‌ما کان گفت مروّت و جوانمردی

تو کم مباد و لکن تو اینسخن بگذار و خودرا از ورطه برهان در آن هنگام کهرداش خشمگین شد و باو گفت وای بر تو اگر مرا بشناختی هرگز چنین سخنان نگفتی من شیر بیشهٔ دلاوری کهرداش بن سامری هستم که بر ملوك بتازم و راه به مسافرین ببندم و مالهای بازرگانان ببرم و همین اسب که بر آن نشستهٔ از آن من بود همیخواهم [illegible] چگونه ترا شد کان ما کان گفت این اسب راعجوز ذات الدواهی کشنده جد و عم ملك نعمان و ملك شرکان بنزد عم ملك ساسان [illegible] کهرداش گفت تو که مادر نداری باز گو پدرت کیست گفت من کان ما کان بن ضوء المکان بن ملك نعمانم کهرداش چون این بشنید گفت ازین شجاعت و ملاحت که تراست چنین مینماید که راست گفته باشی لکن ایمن باش و آسوده خاطر برو که پدرت خداوند احسان بود کان ما کان گفت ای گوساله من ازین سخنان ترا بزرگ نخواهم شمرد پس کهرداش خشمگین شد و بریکدیگر حمله کردند و همدیگر را با گرزهای گران میکوبیدند بدانسان که هر يك را گمان این بود که آسمان فرو میریزد پس نیزه‌ها بکار بردند کهرداش نیزه بدو حواله کرد کان ما کان خم شد و نیزه برو نرسید [illegible] کان ما کان نیزه به سینه کهرداش بزد و سنان نیزه از مهرهٔ پشت [illegible] گذشت پس مال را بیکجا گرد آورد و بانگ بر غلامان زد که مال [illegible] در آن هنگام صباح بن رماح از تل فرود آمد و سر کهرداش را ببرید [illegible] کان بخندید و گفت وای بر تو ای صباح من ترا مردی جنگجوی [illegible] می کردم صباح گفت ای خواجه غلامك خودرا از این غنیمت بی نصیب مکن شاید بوصال دخترعم نجمه برسم کان ما کان گفت ترا ازاین غنیمت نصیب دهم ولی تو مال و غلامان را پاسبانی کن کان ما کان روی ببغداد نهاد چون نزدیك بغداد رسید لشگریان از آمدن کان ما کان و آوردن چنان غنیمت آگا

شدند و سر کهرداش در نیزهٔ صباح بدیدند بازرگانان سر کهرداش بشناختند و فرحناك شدند که خدا خلق را از شر او آسوده کرد و از کشتن او در شگفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند و مردمان بغداد کان ما کان را از وقایع وزیر دندان و ملك ساسان بیاگاهانیدند و مردان و دلیران ازو بترسیدند پس [illegible] را براند تا بپای قصر برسانید و نیزهٔ را که سر کهرداش بر آن بود بر در قصر برزمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را اسبها و اشترها بداد اهل بغداد را دل بدو مایل شد پس از آن کان ما کان رو بصباح کرده او را [illegible] وسیع جای بداد پس از آن بنزد مادر رفته و آنچه در سفر روی داده بود با مادر گفت و ملك ساسان از چگونگی آگاه بود پس ملك [illegible] برخاست و بخلوت اندر بنشست و خاصان خود را بخواست و با ایشان گفت قصد من اینست شما را از راز پوشیدهٔ خود با خبر کنم بدانید که کان ما کان سبب هلاك من خواهد شد از آنکه او کهرداش را کشته و او بسی قبیله از اتراك و اکراد داشت و از آنچه وزیر دندان کرده نیك آگاه هستید که او پیمان بشکست و احسان من فراموش کرد شنیده‌ام که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده و قصدش اینست [illegible] کان ما کان را سلطان کند و او چون سلطان شود ناچار مرا بکشد [illegible] خاصان این سخن بشنیدند گفتند ای ملك اگر نه تو او را تربیت کرده بودی و نه ما او را پروردهٔ تو میپنداشتیم هیچ کس ازما بنزد او [illegible] بدانکه ما زیر دستان تو هستیم اگر تو کشتن او را بخواهی بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود دورش کنیم چون ملك سخنان ایشان بشنید گفت کشتنش اولیتر است ولی ناچار باید از شما پیمان بگیرم ایشان سوگندان خوردند و پیمان محکم بستند ملك ایشان را گرامی بداشت و وعدهٔ زر و مال بداد پس از آن برخاسته بخانه

آمد و این خبر به قضی فکان رسید سخت اندوهگین شد و عجوز سعدانه را حاضر آورده و بنزد کان ماکانش فرستاد که خبر بدو رساند و او را از نیت ملك آگاه کند پس عجوز بنزد کان ماکان بیامد و او را سلام کرد کان ماکان از لقای عجوز فرحناك شد و عجوز خبر باو بگفت چون کان ماکان خبر دار شد با عجوز گفت که سلام [illegible] برسان و با او بگو که مملکت ازآن پروردگار است [illegible] از بندگانش [illegible] عطا فرماید و شاعر در این معنی چه نیکو گفته [illegible]

این عطا چیست کار کارگشای   وین [illegible] بی
لطف او گر بخاك پیوندد   آدم آنجا رود کمر [illegible]
نه پیمبر که رخ به یثرب داد   لشکر [illegible] ه را [illegible]
نه فریدون گاو پرورده   کرد [illegible] را برده

پس عجوز باز گشت و پاسخ کان ماکان را به دختر عم او بگفت پس از آن ملك ساسان به انتظار بنشست که هر وقت کان ماکان از شهر بیرون رود بکشتن او سواران بگمارد اتفاقاً کان ماکان بقصد نخجیر بیرون رفت و صباح بدوی را نیز با خود برد از آنکه [illegible] روز [illegible] از او جدا نمیشد پس کان ماکان ده غزال صید کرد و در [illegible] غزالان غزالهٔ چشم سیاهی بود که بچپ و راست نظاره میکرد کان ماکان او را رها کرد صباح بدوی گفت از بهر چه او را رها کردی کان ماکان بخندید غزالان دیگر نیز رها کرد و با صباح گفت رها کردن غزاله [illegible] دارد از مروت و جوانمردی است و این غزاله که بچپ و راست نظر میکرد بچگان شیر خوار داشت بدانسبب او را رها کردم و دیگر غزالان را به کرامت او آزاد کردم صباح گفت مرا نیز آزاد کن تا بنزد کودکان خود روم کان ماکان بخندید و او را با ته نیزه بزد او بر زمین بیفتاد وچون

مار بر خود همی پیچید ایشان در این حالت بودند که گرد برخاست واز میان گرد سواران وشجاعان پدید شدند وسبب آمدنشان این بود که ملك ساسان را از نخجیر رفتن کان ماکان آگاه کردند او نیز امیری از دیلمین را که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال بداد و به کشتن کان ماکانشان امر بفرمود چون ایشان به کان ماکان نزدیك شدند و بر او حمله کردند او نیز بدیشان حمله آورد و همهٔ ایشانرا بکشت ناگاه ملك ساسان سواره برسید وفرستادگان را کشته یافت بهراس اندر شد و باز گشت مردمان آن مکان که آگاه شدند اورا بگرفتند و محکم ببستند پس از آن کان ماکان با صباح بدوی همیرفتند براه اندر جوانی دیدند که بدر خانهٔ ایستاده کان ماکان او را سلام کرد جوان جواب باز گفت پس از آن بخانه رفته دو کاسه بیاورد دریکی شیر ودر یکی ترید وروغنین بود کاسه‌ها برزمین بگذاشت واز کان ماکان تمنی خوردن کرد کان ماکان نخورد جوان گفت چونست که چیز نخوردی گفت نذردارم جوان پرسید سبب نذر چیست گفت بدانکه ملك ساسان مملکت مرا بستم غصب کرده و مملکت از پدر و جد من بود چون پدرم را مرگ در رسید من خورد سال بودم مرا از سلطنت بکنار کرد پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم نان کس نخورم جوان با او گفت بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو بزندان اندر است و گمان من اینست که زود باشد او بمیرد کان ماکان گفت در کجا بزندانست جوان گفت بدرون این قبهٔ بلند کان ماکان نظر کرده مردمان را دید که بآن قبه در میشوند و طپانچه بساسان همیزنند پس کان ماکان نزدیك قبه رفت و بقبه نگاه کرده باز گشت و بخوردن بنشست اندکی بخورد وآنچه گوشت باقی ماند بدستار خوان بگذاشت و در همان مکان چندان بنشست که شب تاریك

شد و جوان میزبان بخفت آنگاه برخاسته بسوی قبه رفت و سکان بدر قبه پاس میداشتند سکی بسوی او برجست و او پارهٔ گوشت که بدستار خوان اندر داشت پیش سک بینداخت و سکان دیگر را پاره پاره گوشت همی انداخت تا بدر قبه برسید و بنزد ملك ساسان شد دست خود را بر سر او بنهاد ساسان باواز بلند گفت کیستی گفت کان ماکانم که تو در هلاك من همیکوشیدی و خدا ترا ببد کرداری خود گرفتار کرد اینکه مملکت جد و پدر مرا گرفتی بس نبود که در کشتنم نیز بکوشیدی ملك ساسان سوگندان باطل یاد کرد که در هلاك تو نکوشیده‌ام و این سخن که شنیدهٔ دروغ است کان ماکان ازو در گذشت و گفت بر اثر من بیا گفت توانائی که گامی بردارم ندارم پس کان ماکان دو اسب بگرفت و هر دو سوار گشته تا صبحگاهان براندند و علی الصباح نماز صبح بگذاردند و همیرفتند تا به باغی برسیدند و در آنجا نشسته حدیث میگفتند پس کان ماکان برخاسته و با ملك ساسان گفت آیا از من چیزی ترا بدل ماندهاست یا نه ملك گفت لا والله آنگاه با هم یکدله گشتند که ببغداد باز گردند صباح بدوی گفت من پیش از شما رفته مردم را بشارت دهم پس او را پیش فرستادند و او مرد و زن را بشارت بداد و مردم با دف و نای باستقبال بدر آمدند وقضی فکان چون ماه شب تاریك بدر آمد و کان ماکان او را بدید مر دو را شوق غالب گشت و نفس طالب و چشم بیکدیگر بدوختند و در شهر حدیثی جز حکایت کان ماکان نبود و او را بشجاعت و ملاحت صفت میکردند و میگفتند که ما را جز او شهریاری نشاید و اما ملك ساسان بنزد نزهت الزمان شد نزهت الزمان گفت مردم را می بینم که کان ماکان را بشجاعت صفت میکویند و مدحت همیکنند و ایشان را حدیثی جز حدیث او نیست ملك ساسان گفت ﴿ شنیدن کی بود مانند دیدن ﴾ من خود او

را دیده‌ام و هیچ خصلت نیکو و صفت کمال در او نیافته‌ام مردم بتقلید یکدیگر سخن همیکویند و بی سبب او را مدح میکنند اکنون آوازهٔ او بشهر در پیچیده و مردم بغداد بدو مایل گشته‌اند و وزیر دندان مکار خیانتکار لشکر بیکران از شهر ها جمع آورده و من چگونه توانم بر خود هموار کنم که پس از چندین سال سلطنت بزیر حکم بی پدری در آیم نزهت الزمان گفت اکنون چه قصد داری گفت قصد من اینست او را بکشم تا وزیر دندان نومید شود و جز من بجائی امید وار نباشد و طاعت مرا قبول کند نزهت الزمان گفت کید و مکر با بیگانگان ناپسند است چگونه تو با خویشان همی پسندی بهتر اینست که قضی فکان را باو تزویج کنی و سخنی را که پیشینیان گفته‌اند بنیوشی که گفته‌اند

ببخش ای ملك کادمیزاده صید باحسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را بالطاف گردن ببند که نتوان بریدن بتیغ آن کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود نیاید ازو خبث اندر وجود

ملك ساسان چون مضمون ابیات بدانست خشمکین برخاست و گفت اگر میدانستم که ترا مقصود نه مزاح است ترا میکشتم نزهت الزمان گفت چون تو بر من خشم آوردی من نیز با تو مزاح کنم پس برخاسته سر و دست ملك را ببوسید و گفت رأی تو بس صوابست زود باشد من و تو حیلتی کرده او را بکشیم چون ملك ساسان از نزهت الزمان این را شنید فرحناك شد و باو گفت که بحیله کردن بشتاب و اندوه از من ببر که راه حیله بر من تنگ گشته نزهت الزمان گفت بحیله بشتابم و بزودی او را هلاك کنم ملك ساسان گفت چگونه هلاکش کنی گفت با کنیزکی باکون نام بکویم که او خداوند فنونست و آن کنیز از پلید ترین عجوز کان بود و فطرتی ناپاك داشت و کان ماکان و قضی فکان را او پرورده

بود ولی کان ماکان میلی بسیار بدو داشت و از غـایت میل در زیر پای او بخفتی چون ملك ساسان این سخن بشنید رأی او بپسندید و همـان کنیزك را حاضر آورد و قصه برو فرو خواند و فرمود که در هلاك کان‌ما کان بکوشد و وعدهٔ زر و مالش بداد کنیزك گفت اطاعت کنم ولی ای ملك خنجری خواهم کـه از زهرش آب داده باشند که زودتر او را هلاك کنم ملك او را آفرین گفت و خنجری تند تر ازقضا حاضر آورد و آن کنیزك حکایات و اشعار بسیار شنیده وعجایب اخبار یاد گرفته بود پس خنجر بگرفت و از خانه بیرون شد و فکر کشتن کان ماکان همیکرد تا به نزد کان ماکان بیامد و او ایستاده در انتظار وعدهٔ قضی فکان بود دید که عجوزك در آمد و او همیگوید که زمان وصال نزدیك شد وهنگام جدائی برفت چون کان ماکان این سخن بشنید با او گفت حالت قضی فکان باز گو که چگونه است باکون بلیدك گفت که او بمحبت تو اسیر است و پیوسته نام تو اش ورد زبان میباشد در آن هنگام کان ماکان جامهای خود را بمژدگانی باو بداد و وعدهٔ زر و مالش داد آن بلیدك گفت من امشب بنزد تو بخسبم و از حکایات عشاق و سخنان غریب باتو حدیث کنم کان ماکان باو گفت



مرا حدیثی بگو کـه اندوه از من ببرد و دل من از او فرح یابد با کون بنشست و همان خنجر در آستین داشت پس کان ماکان گفت سخن نغز وحدیث طرفهٔ که من آنرا شنیده‌ام اینست که :

حکایت عاشق حشیش کشیده

مردی بود خوبرویان دوست داشتی ومال بدیشان صرف کردی تااینکه بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت و در اسواق همیکردید تا چیزی بدست آورده بدان‌سد رمق کند ناگاه پارهٔ میخ آهنین به انگشت او فرو شد و خون از او برفت پس بنشست و خون از انگشت پاك کرده با کهنهٔ آنرا ببست پس از آن برخاسته نالان بود تا بگرمابه اندر شد وجامه بکند و بدرون رفتـه در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همیریخت تا اینکه از گرمی آب برنجید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصدو چهل‌وسوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن مرد آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی آن آزرده شد پس بکنار حوض آب سرد بیامد کس بدانجا ندید در آنجـا خلوت کرد وپارهٔ حشیش درآنجا یافت آنرا بدهان گذاشته فروبرد حشیش درمغز او اثر کرد و بر روی سنگها بغلطید و از اثر حشیش چنان خیال کرد که استاد دلاکان او را همی مالد و دو غلام بر سر او ایستاده یکی طاس در دست و دیگری آلاتی که بگرمابه اندر کار است در دست دارد چون اینها را بدید با خود گفت که ایشان بغلط بر گرد من آمده‌اند پس بخندید و پای خود دراز کشید پس از آن چنان خیال کرد که دلاك به او

میکوید که ای خواجه وقت آنست کـه بیرون روی پس بخندید و گفت ماشاء الله بر این حشیش پس از آن دلاك برخـاست و جستراو بگرفت و فوطه حریر سیاه بمیان او بست و غلامان با طاس و سایر آلات از پی او روان شدند تا او را بخلوتکاه در آوردند و در آنجا بخور اندر آتش نهاده بودند و از همه میوه ها و عطرها بدانجا حـاضر بود خربزه از برای او پاره کردند و او را بر کرسی آبنوس بنشاندند و دلاك ایستاده او را همی شست و غلامان آب همی ریختند پس از آن او را خوب بمالیدند و اورا تنها درخلوتکاه کذاشته بیرون آمدند چون از اثر حشیش خیالش بدینجا کشید برخاسته فوطه از میان باز کرد و چندان بخندید که بیفتاد پس از آن با خود گفت چگونه‌است که ایشان مرا بخطاب وزیران خطاب کردند و یا من یا مولینا الصاحب گفتند شاید اکنون کار برایشان مشتبه گشته پس از این مرا خواهند شناخت که بی سر و پائی هستم و پشت وگردن من سخت خواهند زد پس از آن‌باب گرم اندرشده بدر آمد وچنان خیال کرد که غلام بچه کان و خواجه سرایان بنزداو بیامدند و بقچهٔ آورده بکشودند سه فوطهٔ حریر در آورده یکی بر سر ویکی بدوش او بینداختند و سیمین را بمیان بست و خواجه سرایان کفش بیاوردند و او کفش به پوشید خواجه سرایان و غلامان دست او را گرفته بدر آوردند ولی او در همهٔ این حالات خندان بود تا اینکه درمصطبهٔ گرمابه نشست وبدانجا فرش ملوکانه یافت وغلامان بدور اوگرد آمده اورا همی مالیدند تا اینکه خوابش برد در خواب دید که دخترکی اورا در آغوش است اورا ببوسید و در میـان هر دو پایش بنشست و خرزه بدست گرفته دخترك را پیش کـشید و در زیر خود بخوابانید کـه ناگـاه یکی بر وی بانگ زد که ای حشیشی بیدست و پا بیدار شو که ظهر شد و تو هنوز بخواب اندری پس

چشم باز کرد خود را بمیان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده همی خندند و خرزهٔ او راست کشته و فوطه بمیان ندارد پس دانست که همهٔ اینها اضغاث و احلام و تخیلات حشیش است محزون کشت ومردم باو گفتند ای پست ترین حشیشیان تو شرم نداری که بدینسـان خسبیدهٔ پس طپانچه بر او همی زدند و او قفائی همی خورد تا تنش از طپـانچه سرخ گردید و ازبس گرسنگی بهلاکت نزدیك بود

چون کان ماکان از کنیزك این حکایت بشنید چندان بخندید که بپشت در افتاد و باکون را گفت ای دایه طرفه حدیثی گفتی من چنین حکایت نشنیده بودم آیا بجز این نیز حکایت دانی کنیزك گفت آری دانم پس حکایات غریبه ونادره هـای مضحکه همیگفت تا کان ماکان را خواب برد وکنیزك در بالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت کنیزك بـا خود گفت اکنون هنگام فرصـت پس برخاسته خنجر برآهیخت وهمی خواست که او را بکشد ناگـاه مادر کان ماکان در آمد چون باکون او را بدید بر پای خاست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و همی لرزید گویا که تبش گرفته‌بودچون‌مادر کان ماکان این‌حالت بدید عجب آمدش وپسر را بیدار کرد چون بیدار شد دید که مادر ببالینش نشسته و سبب آمـدن مادرش این بوده که قضی فکان بشنید که در هلاك کان‌ماکان اتفاق کرده‌اند پس با مادر او گفت فرزندت را پیش از اینکه باکون بکشد دریاب و حکایت با مادر او باز گفت مادرش در آمدن به پیش فرزند بشتابید و در همانساعت که کان ماکان خفته بود وباکون قصد کشتنش کرده بود برسید چون بیدارش کرد کان ما کان گفت‌بوقت خوبی درآمدی‌که دایه باکون بدینجا حاضراست پس روی به باکون کرده گفت اگر خوشتر از حکایاتی که گـفتی‌حکایت دانی بازگو باکون گفت‌جدیثی که گفتم کجاوحدیثی که

بگویم کجاست اینکه خواهم گفت خوشتر و طرفه تر است ولکن وقت دیگر باز گویم پس با کون برخاست و امید نجات نداشت از آنکه دانسته بود که در نزد مادر کان ماکان از واقعه خبری هست پس کان ماکان را وداع گفته برفت آنگاه مادر کان ماکان گفت که امشب مبارك شبی بود که خدا ترا از مرگ خلاص داد و چگونگی [illegible] تا انجام بیان کرد کان ماکان گفت ای مادر زندهٔ خدا کشنده بیارد وا گر بکشندش نمیرد ولکن بهتر اینست که ما از نزد دشمنان بدر رویم پس چون روز بر آمد کان ماکان از شهر بیرون شد و باوزیر دندان بیکجا جمع آمدند پس از آن کارها در میانهٔ ملك ساسان و نزهت‌الزمان روی بداد که نزهت‌الزمان نیز از شهر بدر آمد و با ایشان در پیوست و همهٔ بزرگان دولت نیز بایشان درپیوستند پس با هم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که باروميان جنگ کنند وخون ملك نعمان وملك شركان از ایشان بگیرند پس بجنگ رومیان برفتند و پس از کارهای چند که شرح آنها بطول انجامد اسلامیان دستگیر ملك رومزان ملك روم شدند روزی بامدادان ملك رومزان بحاضر آوردن کان ماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان بفرمود چون ایشان حاضر آمدند ملك رومزان ایشانرا درپهلوی خویشتن جای داد پس ازآن بحکم ملك خوانها بگستردند و حاضران خوردنی بخوردند و از هلاك ایمن گشتند با یکدیگر میگفتند که ملك مارا حاضر نیاورده بود مگر اینکه بکشد آنگاه ملك گفت خوابی دیده‌ام که به راهبان گفتم ایشان گفتند جز وزیر دندان کس نتواند تعبیر کند وزیر دندان گفت یا ملك‌الزمان خیر است آنچه که دیدهٔ ملك گفت ای وزیر در خواب دیدم که بگودالی اندرم و جمعی به آزار من مشغولند خواستم برخیزم چون برخاستم بیفتادم واز آن گودال بدر آمدن

نتوانستم پس از آن نگاه کردم در آن گودال منطقهٔ دیدم زرین دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دو منطقه است میان به آن دو منطقه بستم ناگاه آندو منطقه یکی شد ای وزیر مرا خواب همین است وزیر دندان گفت ای شهریار بدان که ترا برادری یا برادر زادهٔ یا پسر عمی هست و یا کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تست که می یابی اورا چون ملك این را بشنید به کان ماکان و نزهت‌الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد و با خود گفت اگر من اینها را بکشم دلهای لشکر ایشان بریده شود ومن بزودی بسوی بلاد خود باز گردم و مملکت از دست من بیرون نرود در حال که این قصد کرد جلاد بخواست و فرمود که کان ماکان را بکشد ناگاه دایه ملك در آن ساعت حاضر شد و گفت ای ملك جهان چه قصد کردهٔ گفت قصد کرده‌ام که این اسیران بکشم وسرهایشان بسوی یارانشان بیندازم پس از آن بالشکر خود بدیشان حمله کنم هر که بکشیم کشته‌ایم و هر که بگریزد گریخته است و این جنگ آخرینست که میانهٔ ما و اسلامیان خواهد بود و من بزودی بسوی بلاد خود باز گردم که پس از این کار ها کارهای دیگر در مملکت‌من روی ندهد دایه چون این بشنید روی بدو کرده بزبان فرنگیان با او گفت چگونه بر خود هموار کنی که پسر خواهر و خواهر ودختر خواهر خود را بکشی چون ملك از دایه این را بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت ای بلیدك تو با من نگفتی که مادرت کشته شده و پدرت را مسموم کردند و گوهری بمن داده گفتی که این گوهر از آن پدر تو بود چرا براستی سخن نمیگوئی دایه گفت هر آنچه با تو گفته ام راست بوده ولکن کار من و تو کاریست شگفت مرا نام مرجانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود و اما پدر تو

ملك نعمان شهریار بغداد و خراسان است که پسر خود ملك شرکان را با
همین وزیر دندان بجنگ فرستاده بود و برادر تو ملك شرکان از لشکر
دور گشته راهش بقصر مادر تو ملکه ابریزه بیفتاد و ما کنیزکان بامادر
تو در جای خلوتی کشتی همیگرفتیم ملك شرکان در ین حالت بما برسید
و بامادرتو کشتی گرفت از آنکه حسن باهر وشجاعت قاهر داشت بمادر توغلبه
کرد پس مادرت پنج روز او را در قصر خود مهمان کرد و عجوز ملقب
به ذات‌الدواهی پدر مادرت ملك حردوب را ازواقعه بیاگاهانیدومادرت
در دست شرکان مسلمان شد و شرکان اورا گرفته بشهر بغداد برد ومن
و ریحانه و کنیزکان چند با او بودیم همه مسلمان شدیم چون پدر تو
ملك نعمان ملکه آبریزه را دید مهرش بدو بجنبید شبی با ملکه خلوت
کرد و ملکه بر تو آبستن شد و مادرت سه گوهر داشت بملك بذل کرد
ملك یکی به نزهت‌الزمان و یکی دیگر به ضوءالمکان بداد و سومین را
به برادرت شرکان بداد و ملکه آبریزه آن گوهر از شرکان گرفته نگاه
داشت چون ملکه را هنگام ولادت نزدیك شد شوق دیدار پیوندان کردو
راز خود با من باز گفت من غلامی سیاه را از این معنی آگاه کردم و
وعدهٔ زر ومالش دادم که باما سفر کند آن غلام غضبان نام سخن بپذیرفت
و ما را از شهر بدر آورد وبگریختیم چون بسر زمین روم برسیدیم مادر
تو ملکه‌را هنگام ولادت برسید ودرد زادنش بگرفت از اسب فرود آمدیم
آنگاه غلامرا نفس طالب و شهوت غالب گردیده بنزد ملکه بیامد و او را
بخویشتن دعوت کرد ملکه بانگ بر او زد و از غایت خشم همی لرزید و
در آن حالت ترا بزاد و از طرف بلاد روم در آن ساعت گردی بر خاست
غلام از هلاك خویش بترسید تیغ بر کشیده ملکه آبریزه را کشته بگریخت
چون غلام برفت گرد بنشست ازمیان گرد جد توملك حردوب ملك روم

پدیدشد چون نزدیك شد دختر خودرا بدانجا کشته یافت کار برو دشوار
گشت و محزون شد سبب بیرون آمدن ملکه از شهر پدر وسبب کشته
شدن اورا ازمن باز برسید من حکایت‌را از آغاز تا انجام با ملك حردوب
باز گفتم و سبب عداوت میان رومیان و اسلامیان همین است پس از آن
مادر تو ملکه‌را آورده در قصرش بخاك سپردیم وترا من برداشته بپروردم
و گوهری که با مادرت آبریزه بود بر تو بیاویختم و چون تو بزرگ گشتی
مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم از آنکه من ترا آگاه
میکردم در میان شما جنگ پدید میشد و جد تو نیز فرموده بود که من
چگونگی از تو پوشیده دارم پس من مخالفت حکم نتوانستم و مرا ممکن
نشد مگر این ساعت که ترا آگاه کردم ای ملك جهان این بود که با تو
گفتم اکنون فرمان تراست

اسیران از مرجانه این سخنان همی شنیدند آنگاه نزهت‌الزمان فریادی
بلند برکشید و گفت این ملك رومزان برادر پدری منست و مادرش
ملکه آبریزه دختر ملك حردوبست و من این کنیزك مرجانه نام را
بشناسم چون ملك رومزان این بشنید بحیرت اندر ماند و نزهت‌الزمان
را بنزد خود خواند چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصهٔ او را باز
پرسید نزهت‌الزمان حکایت برو خواند سخن او با سخن مرجانه موافق
آمد و در نزد ملك براستی پیوست که ملك از اهل عراق و پدر او ملك
نعمانست در حال برخاسته بازوان خواهرش نزهت‌الزمان بگشود و دست
او را ببوسید نزهت‌الزمان گریان شد و ملك نیز بگریستن او بگریست
پس برخاسته اسیران‌را پیش خواند وبند ازایشان برداشت آنگاه مرجانه
را بگوهر سیمین از آن سه گوهر نظر افتاد که تعویذ کان ماکان بود پس
فریاد برکشید و با ملك رومزان گفت ای فرزند راستی سخنم را گواه

دیگر پدید است و همین گوهر که بازو بند این جوانست یکی از آن سه گوهر است که یکی را بگردن تو آویخته بودم پس مرجانه با کان ماکان گفت ای ملك جهان این گوهر بمن باز ده کان ماکان گوهر بدو داد و مرجانه هر دو گوهر بدست گرفته بملك رومزان بداد گوهر ها براستی سخن مرجانه برهان دیگر شد و ملك دانست که آن‌جوان برادر زاده اش کان ماکان است پس روی بوزیر دندان بیاورد و اورا در آغوش کشیده و جبین کان ماکان را بوسه داد در آن هنگام آواز ها بشادی بلند کردند و طبلها بکوفتند و نایها بدمیدند و لشکریان عراق و شام شادی رومیان بدانستند در حال سوار گشتند و ملك زبلکان سوار شد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب شادی و سرور لشکر فرنگیان و رومیان چیست پس عراقی و شامی آماده جنگ گشتند و بقصد مقاتله روان بودند ملك رومزان دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند دانست که ایشان از چگونگی آگاه نیستند پس قضی فکان دختر برادرش شرکان را بفرمود که همان ساعت رفته لشکر عراق و شام‌را ازحقیقت حال بیاگاهاند قضی فکان شادمان همیرفت تا به ملك زبلکان رسید و ماجری بدو بیان کرد و قصه را ازآغاز تا انجام بدو شرح داد و ایشان نیز فرحناك شدند و اندوهشان برفت پس قضی فکان از پیش و ملك زبلکان وبزرگان عراق و شام بدنبال بیامدند تا بسرا پردهٔ ملك رومزان برسیدند چون بسرا پرده اندر شدند دیدند که ملك رومزان با برادرزادهٔ خود کان ماکان نشسته‌اند و با وزیر دندان در کار ملك زبلکان مشاورت میکنند و رأیشان متفق گشته که دمشق را بدانسان که بود بسلطان زبلکان واگذارند و خودشان بعراق روند پس سلطان زبلکان را با لشکر شام روانه دمشق ساختند پس از آن لشکریان بیکجا گرد آمدند و ملك رومزان و ملك کان ماکان با هم

گفتند که دل های ما آنگاه راحت یابد وخشم ما آن ساعت فرو نشیند که از عجوز ذات‌الدواهی خونخواهی کنیم و انتقام از وی بکشیم پس ازآن روان شدند و ملك کان ما کان بعم خرد ملك رومزان شاد بود و مرجانه را دعا میگفت که او ایشان را بیکدیگر شناسانید وهمواره روان‌بودند تا به سرزمین عراق برسیدند حاجب کبیر ملك ساسان از آمدنشان با خبر شد باستقبال بدر آمد ودست ملك رومزان ببوسید ملك اورا خلعت بداد پس ملك رومزان برتخت بنشست وکان ماکان را در پهلوی خود بنشاند کان‌ماکان با عم خود ملك رومزان گفت‌که این ملك جزتو کس‌را نشاید ملك رومزان گفت معاذالله اگر من درملك تو طمع کنم در آن هنگام وزیر دندان اشارت کرد که هردو سلطان باشند وهریکی یکروز حکمرانی کنند سخن وزیر بپذیرفتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد وچهل و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت ایشان باشارت وزیرهردو بتخت بنشستند وشادمانی ها کردند وسپاه ورعیت از ایشان شاکروخرسند بودند وسلطان کان‌ماکان عروسی کرده وشبها را بادختر عمش قضی‌فکان‌بسر میبرد پس‌از دیرگاهی شادان نشسته بودند که گردی پدید شد و از بازرگانان کس بنزد ایشان بیامد که فریاد همی زد و میگفت یا ملوك‌الزمان چگونه ما را مال دربلاد کفر سالم بماند و در سر زمین مسلمانان بتاراج رود ملك رومزان از حالت او بپرسید بازرگان گفت من بقصد تجارت بیست سالست که از وطن دور گشته در بلاد همیگشتم و بامن دو کتاب ازمدینه دمشق هست که آنهارا ملك شرکان نوشته و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم اکنون که بدین سر زمین آمدم صد بار متاع هند

داشتم و ببغدادش همی آوردم عرب و کرد با هم بر ما بتاختند مردان ما را کشته و مال بیغما بردند شرح حال همین است بازرگان این بگفت و بگریست و بنالید ملك رومزان و ملك کان ماکان را باو دل بسوخت و او را رحمت آوردند و با یکصد سوار که هرسواری مساوی هزار سوار بود بیرون رفتند بازرگان بدلالت ایشان پیش افتاد آنروز و شب را تا سحرگاهان برفتند به بیابانی سبز و خرم برسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال بازرگانان بخش کرده‌اند پس آن یکصد سوار ایشان را احاطه کردند و ملك رومزان و ملك کان ماکان بانگ برایشان زدند ساعتی نرفت که همه دستگیر کردند و ایشان سیصد تن ازاوباش اعراب و اکراد بودند چون ایشان‌را دستگیر کردند مال بازرگانان‌را گرد آورده و دزدان را بند محکم نهادند و ببغداد بیاوردند پس ملك رومزان و ملك کان ماکان بیك تخت بنشستند و دزدان‌را حاضر آوردند واز بزرگ ایشان بپرسیدند ایشان گفتند که ما سه تن بزرگ بیش نداریم که ایشان این جمع را از اطراف گرد آورده‌اند باایشان گفتند که این سه بما بازنمائید بنمودند آن سه را بگرفتند و دیگران رها کردند و مال ببازرگانان بدادند آنگاه بازرگان دو کتاب بدر آورد یکی بخط شرکان و دیگری به خط نزهت‌الزمان و همین بازرگان نزهت‌الزمان را خریده بملك شرکان داده بود پس ملك کان ماکان خط عم خود شرکان را بشناخت وحکایت عمهٔ خود نزهت‌الزمان بشنید کتابی‌را که نزهت‌الزمان نوشته ببازرگانش داده بود برداشته به پیش نزهت‌الزمان شد و حدیث بازرگان با او باز گفت نزهت‌الزمان خط خود دیده بازرگان بشناخت و او را به ملك رومزان و ملك کان ماکان بسپرد و او را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان بخدمتگذاری او بگماشت بازرگان

فرحناك شد و او را ثنا گفت و سه روز در آنجا بماند پس از آن اجازه خواسته بشهر خود برفت آنگاه ملوك سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند یکی ازایشان پیش آمده گفت که‌مردیم بدوی و مرا کار این بوده که طفلان خورد سال و دختران حور مثال را دزدیده ببازرگانان میفروختم دیر گاهی مرا کار همین بود تا با این دو خدا نشناس یاور گشته اوباش جمع آوردیم و راه ببازرگانان همی بستیم ملوك گفتند ترا در دزدی طفلان و دختران حکایت عجیبی که رو داده باز گو بدوی گفت یا ملوك‌الزمان عجبتر از همه حکایات من اینست که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت‌المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود ولی جامه های کهن در بر داشت و پارچهٔ عبائی کهنه اندر سر من او را دیدم ازکاروانسرا بدر آمد و بحیلهٔ اورا بربودم و بر اشترش بنشاندم و قصد من این بود که او را به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچراند وسرگین جمع آورد آندختر سخت بگریست من نزدیك رفته او را بزدم و بشهر دمشقش بردم بازرگانی او را بدیده در فصاحت و صباحت او حیران بماند و خواست که او را از من بخرد و بقیمت او همی افزود تا اینکه بصد هزار دینارش بفروختم پس از آن شنیدم که بازرگان جامه گرانبها باو پوشانیده بملك دمشق هدیه کرده ملك نیز دو برابر قیمت باوعطا کرده و بجان خودم سوگند که ملك نیز آن کنیز را بقیمت ارزان خریده

ملوك را این حکایت عجب آمد و نزهت‌الزمان چون حدیث از بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد و فریاد برکشید وبابرادرش ملك رومزان گفت این بدوی پلید همانست که مرا در بیت‌المقدس به حیله بربود پس نزهت‌الزمان آنچه که در غربت از گرسنگی و تازیانه خوردن

و خواری و مذلت بدو رسیده بود بیان کرد و با ایشان گفت که کشتن این پلید مرا حلالست پس تیغ کشید و بسوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریادی بر کشید و گفت یا ملوك الزمان نگذارید مرا بکشد که شما را از عجایب روزگار حکایتی گویم کان ماکان با نزهت الزمان گفت ای‌عمه بگذار تاحکایت باز گوید پس‌ازآن هرچه خواهی بکن نزهت‌الزمان از بدوی بازگشت پس ملوك با بدوی گفتند که حدیث باز گو بدوی گفت ای‌ملوك جهان اگرمن‌طرفه حکایتی‌گویم بر من ببخشائید ملوك بخشایش را وعده دادند بدوی حکایت آغاز کرد و گفت



حکایت خیانت اعرابی

ای ملوك جهان بدانید چند گاه پیش از این شبی بدخوابی مرا بگرفت و شب چندان بر من دراز شد که تمان صبح ندانستم [illegible] شد برخاسته شمشیر بر میان بستم و سوار شدم و نیزه بکف گر[illegible] نخجیر کـه کردم‌پس جمعی‌را براه اندر ملاقات کردم ازقصد [illegible] من قصد خود بایشان بگفتم ایشان گـفتند ما نیز یاران توایم [illegible] با هم برفتیم ناگـاه شتر مرغی پدید شد آهنگ شتر [illegible]

بگریخت و ما از پی او همی رفتیم تا اینکه ظهر شد و شتر مرغ ما را به بیابانی بی آب و علف کشانید که در آنجا جز صفیر مارها و نفیر جنیان و فریاد غولان چیزی نبود چون بدانمکان رسیدیم شتر مرغ از ما نا پدید شد ندانستیم که بآسمان پرید یابزمین فرو رفت پس ماسر اسب برگرداندیم دیدیم که باز گشتن در آن هوای گرم محالست پس هوا سخت گرم شد و تشنگی بما غلبه کرد و اسپان ما از رفتن باز ماندند مرگ‌را عیان بدیدیم که ناگاه از دور مرغزاری وسیع بنظر آمد که در آنجا خیمهٔ بر زده و اسبی در پهلوی خیمه بسته بودند مارا پس از نا امیدی شادمانی روی داد وروان‌ما بنشاط‌اندر شد اسبها بسوی همان خیمه راندیم وآهنگ مرغزار کردیم و من در پیش روی یاران همی رفتم تا بمرغزار برسیدیم وبچشمهٔ آبی ایستاده آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم مرا نادانی بر آن بداشت که نزدیك خیمه شوم چون نزدیك خیمه رفتم جوانی دیدم ساده و بهلال همی مانست و دختری ماهروی چون نهال سرو دربهلوی او ایستاده بود جوان را سلام گفتم جواب رد کرد پس گفتم یا اخا العرب با من بگو که کیستی و این زهره‌جبین دربهلوی تو کیست جوان ساعتی سر بزیر افکند چون سر برداشت با من گفت تو باز گو کـه کیستی و این سواران با تو کیستند گفتم من حماد بن فرازی هستم که در میان عرب مرا به جـای پانصد سوار شمارند وما از خانهٔ خود به آهنگ نخجیر بدر آمدیم تشنگی بما غلبه کرد بدر این خیمه در آمدیم که شاید جرعهٔ آب در اینجا بیابیم چون جوان این سخن از من بشنید بآن پری پیکر گفت که آب از برای [illegible] بیاور و خوردنی نیز هرچه حاضر باشد بیاور پس دخترك مانند [illegible] خرامیدن گرفت اندك زمانی غایب بود پس از آن باز آمد و به [illegible] جام نقرهٔ پر از آب خنك و بدست دیگر قدحی خرما و شیر [illegible] گوشت غزال بیاورد و مرا از بسیاری میل به آندختر یارای طعام

و شراب گرفتن نماند و بی اختیار گفتم

ای آتش خرمن غریبان   بنشین که هزار فتنه برخاست

بالای چنین اگر در اسلام   گویند که هست زیر و بالا است

و این ابیات نیز برخواندم

حنّاست آنکه ناخن دلبند رشتهٔ   یا خون بیدلیست که در بند کشتهٔ

من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام   این صورت وصفت که تو داری فرشتهٔ

زیب و فریب آدمیان تا نهایت است   حوری مگر نه از گل آدم سرشتهٔ

از عنبر و بنفشهٔ تر برسر آمده‌است   آن موی مشکبوی که در پای هشتهٔ

من دربیان حسن توحیران‌بمانده‌ام   حدّیست حسن را و تو ازحد گذشتهٔ

پس از آن خوردنی خورده و آب نوشیدم وبا جوان گفتم یا وجه العرب من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم همی خواهم که تو نیز مرا از حال خود با خبر کنی جوان گفت اما این دختر خواهر منست گفتم اورا بخوشی بمن کابین کن وگرنه ترا بکشم و او را ببرم جوان ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر برداشته با من گفت که راست گفتی در اینکه سواری یگانه و دلیری مردانه هستی ولکن اگر با من بدینسان جنگ کنید ومرا کشته خواهرم را ببرید این ننگ بر شما بماند هرگاه شما سوار دلیر هستید مرا مهلت دهید که آلت حرب بپوشم وتیغ بمیان بستهٔ نیزه بکف آرم و بر اسب خود سوار شوم آنگاه مّن و شما بمیدان جنگ در آئیم اگر من بشما ظفر یافتم همه‌گان بکشم و اگر شما بر من چیره شدید مرا کشته واین دختر غنیمت برید چون من سخن اوبشنیدم گفتم انصاف همین است و خلاف کردن نشاید پس سر اسب باز گرداندم و در محبت دخترك ماهروی جنون بر من غلبه کرده بود چون به نزد یاران بیامدم حسن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی

و شجاعت جوان‌رابیان کردم که میگوید باهزار سوار مقاتله کنم وهرچه مال بخیمه اندر دیده بودم بیاران بازنمودم و با ایشان گفتم اگر اینجوان چنین دلیر نبودی دراین سر زمین تنهانشستی ولکن با شما عهد میکنم که هر که اینجوان‌را بکشد خواهرش از آن کشندهٔ پسر باشدیاران من باین پیمان راضی شدند و آلت حرب پوشیده سوار گشتند وآهنگ جوان کردند دیدم که جوان نیز آلت حرب پوشیده و بر اسب نشسته است ولی خواهرش در رکاب او آویخته و برقع خود از سرشك تر ساخته بود و به برادرش همی ترسید و این ابیات همی خواند

تا توانی مکش ز مردی دست   که به سستی کسی زمرگ نجست

هر که او را بلند مردی کرد   تا بروز اجل نگردد پست

سر فرازد چو تیر هر مردی   که میان جنگ‌راچو نیزه ببست

چون این ابیات از خواهر بشنید گریان شد و سخت بگریست و اسب بسوی خواهر باز گردانید و در جواب این ابیات برخواند

ای بسا رزمگاه چون دوزخ   که قضا اندر او درست نرست

نیزه چون حمله خواستم بردن   گشت پیچان مرا چومار بدست

گفتم‌ای شاخ مرگ راحت گرای   که بسی دل بتو بخواهم خست

چون ابیات بانجام رسانیدباخواهر گفت که اگر من هلاك شوم تو کس بخود راه مده دختر گفت معاذالله که من ترا کشته بینم و کس را تمکین کنم پس در آن هنگام جوان دست در آورده برقع از روی آن ماه رخ بر کشید گویا آفتاب از ابر بدر آمد پس جوان جبین او را ببوسید و او را وداع گفته رو بما آورد و گفت ای سواران اگر مهمان هستید ضیافت کنم و اگر این ماهرو را همی خواهید یك یك بمجادلت من آئید در حال سواری دلیر بمبارزت قدم نهاد جوان گفت نام خود و نام

پدر با من بگو من سوگند یاد کرده‌ام که هرکه را نام با من و نام پدر با
نام پدر من یکی باشد نکشم آن سوار گفت مرا نام بلال است جوان او را
باین دو بیت پاسخ داد

مرا مام من نام مرگ تو کرد ستاره مرا پتك ترگ تو کرد
هم اکنون بخاك اندر آرم سرت بسوزم دل مهربان مادرت

پس با همدیگر حمله کردند جوان نیزه بر سینهٔ او زد وسنان نیزه ازمهره
پشت او درگذشت پس ازآن دیگری بمبارزت پیش آمد جوان به او گفت

اگر چرخ با من بر آرد خروش بگرز گرانش بمالم دو گوش
بگرز گران بشکنم پیکرش به نیزه ربایم همه اخترش

پس از آن جوان او را مهلت نداده در حال بخونش آغشت ومبارز
دیگر خواست سواری بمبارزت قدم نهاد آنجوان با نیزهٔ جان ستان از
خانهٔ زین سرنگونش کرد سواری دیگربمقابله بشتافت جوان نیزبیش رفته
بیکدیگر حمله کردند دو ضربت از ایشان تخلف کرد درضربت سوم سوار
کشته شد و هریك از یاران من پیش میرفتند اورا میکشت دیدم که یاران
من کشته شدند و با خود گفتم اگر من نیز بمحاربه روم خلاص نخواهم
یافت و اگر بگریزم مرا قبایل عرب سرزنش خواهند کرد پس جوان مرا
مهلت نداد دست درازکرده مرا بگرفت و اززین برمینم انداخت وشمشیر
بلند کرده خواست مرا بکشد من در دامنش آویختم مرا چون گنجشك
برداشته در هوا بگرفت آن دخترك بکردار برادر شادان شد پیش آمده
جبین برادر را بوسه داد و جوان مرا بدو داد و با او گفت این را بتو
سپردم بجایگاه نیکو جایش ده که او درامان ماست پس دختر گوشهٔ دامن
مرا گرفته چون سگ مرده همی کشید آنگاه آلت حرب ازتن برادر بدر
آورده وجامه برو بپوشانید و تختی ازعاج بگذاشت جوان برتخت بنشست

خواهرش گفت خدا روی ترا سفید کناد وحادثات از تو بگرداناد جوان
در جواب خواهر این ابیات برخواند

بزی شادمان ای پریچهره خواهر که اینك بتوفیق دادار داور
ربودم ز زین دشمنان را به نیزه بدانسان که دانه رباید کبوتر
به ناموس تو قصد کردند خصمان ز تیغ من اکنون بدیدند کیفر
کله مرد را بهر ناموس باید چو ناموس نی چه کلاه وچه معجر
طمع کرد هر کس به ناموس مردم حلال است فرمود خونش پیمبر

چون ابیات او را بشنیدم در کار خود حیران بماندم و به اسیری
خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم پس از آن دختر پری روی‌را
نظر کرده با خود گفتم این فتنه ها را سبب همین ماهروی شد پس در
جمال او شگفت ماندم و آب از دیده روان کرده این ابیات بخواندم

بس خون که به تیر غمزگان ریختهٔ بس دل که بتار زلف آویختهٔ
باران دو صد ساله فرو ننشاند این گرد بلا ها که تو انگیختهٔ

پس از آن دخترك خوردنی از بهر برادر حاضر آورد و مرا بخوردن
بخواندند من شاد گشته از هلاك ایمن شدم چون برادرش ازخوردن فارغ
شد قرابهٔ شراب بیاوردجوان بمی گساری بنشست وهمی نوشیدتااینکه مستی
بر او چیره شد و گونه‌اش سرخ گردید پس بسوی من نگاه کرده بامن
گفت یا حماد من عباد بن تمیم بن تغلبه هستم خدا زندگانی تازه به تو
بخشید آنگاه قدحی بمن داد چون نوشیدم قدح دوم و سوم و چهارم بداد
همه را بنوشیدم با من بمنادمت در پیوست و مرا سوگند داد که او را
خیانت نکنم من هزار و پانصد سوگند یاد کردم که هرگز باو خیانت نکنم
بلکه یار او باشم پس در آن هنگام بخواهر گفت ده جامهٔ حریر از برای
من بیاورد و همین جامه که در بر دارم از جملهٔ آنهاست و شتری از

بهترین شتران ازبهر من بیاورد وگفت اسبی اشقر نیز ازبرای من حاضر آورد من سه روز در نزد ایشان ماندم پس ازسه روز گفت ای حماد ای برادر همیخواهم اندکی از بهر راحت بخسبم که از تو ایمن گشتم وهرگاه سواران ببینی که بدین سوی همی آیند هراس مکن که ایشان از بنی ثعلبه هستند و آهنگ جنگ من دارند پس شمشیر بزیر سر نهاده بخفت مرا نفس در کشتن او وسوسه کرد با سرعت تمام برخاسته شمشیر از زیر سر او بدر آوردم وبیك ضربت سراز تنش جدا کردم چون خواهرش ازکار من آگاه شدخویشتن برادر انداخت و جامهای خود بدریدو این ابیات بخواند

بنالید ای دوستان و بگریید   بر آن طلعت خوب و فرّ کیانی
بخند ای بداندیش بعد ازوفاتش   ز چنگال مرگ ار برستن توانی
چه شادی بمرگش که آخر تراهم   دهد دور گردون ازین دوستکانی

چون ابیات بانجام رسانید با من گفت ای پلید برادر من چرا کشتی و از بهر چه خیانت کردی و قصد او این بود که با هدایا و توشه ها ترا بخانه ات باز گرداند و همیخواست که مرا در آغاز این ماه بر تو کابین کند پس آن دخترك شمشیر بگرفت و قبضهٔ شمشیر بزمین ونوك آنرا بسینه گذاشت و بیفتاد که ناگاه نوك شمشیر از پشت او بیرون شد ودر حال بمرد و من محزون شدم و پشیمان گشتم ولی پشیمانی سودی نداشت پس برخاسته بخیمه در آمده و آنچه که در وزن سبك وبقیمت گران بود برداشته روان شدم و از غایت بیم و شتاب که داشتم به کشته های یاران خود التفات نکردم و آنجوان ودخترك را نیز بخاك نسپردم واین حکایت من عجبتر از حکایت نخست است که با آن دختر که ازبیت المقدس دزدیده بودم روی داده بود نزهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید خشمش افزون گشت و جهان بچشمش تیره شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

چون شب یکصد و چهل و پنجم برآمد

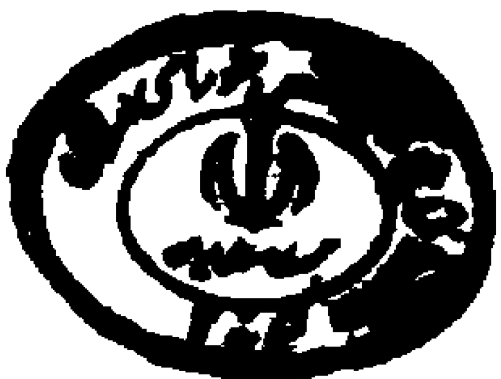
گفت ای ملك جوانبخت نزهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد برخاسته تیغ برکشید و بدوی را بکشت حاضران گفتند که در کشتن بدوی شتاب از بهر چه بود نزهت الزمان گفت شکر خدا را که مرا زنده گذاشت تا بدست خود انتقام از خصم بگرفتم پس از آن غلامانرا فرمودند که ازپای بدوی گرفته بکشند وبیش سگانش بیندازند پس از آن روی بآن دو تن رئیس دزدان کردند که یکی از ایشان غلامی بودنام او بپرسیدندو گفتند که حدیث براستی بگوی غلام گفت مرا نام غضبانست پس سرگذشت خود بیان کرد و آنچه که او را با ملکه ابریزه دختر ملك حردوب روی داده بود باز گفت هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود که ملك رومزان تیغ برکشیده او را بکشت و گفت حمد خدایرا نمردم تاخون مادر ازقاتل بگرفتم پس از آن روی به رئیس سومین دزدان کرده گفتند تو نیز حکایت باز گو همانا او آن شتربان بود که اهل بیت المقدس ازو اشتر کرایه کردند که ملك ضوء المکان را به بیمارستان دمشق برسانند واو درمزبلهٔ گرمابه اش انداخته بود پس حدیث خود را با ملك ضوء المکان از آغاز تا انجام بیان کرد چون سخن او بانجام رسید ملك کان ماکان تیغ برگرفت و شتربانرا بکشت وگفت منت خدای را که از این خیانت کار انتقام بکشیدم و من این حکایت را بدینسان که این پلید گفت از پدر خود ضوء المکان شنیده بودم پس از آن ملوك با یکدیگر گفتند که ما را در دل آرزوئی جز هلاك عجوز پلید نماند که سبب همهٔ این محنتها او بوده کیست که او را حاضر آورد تا خون جدو عم ازو بگیریم و ننگ از دودمان آل نعمان برداریم ملك رومزان گفت ناچار او را حاضر آورم در حال کتابی نوشته بعجوز فرستاد در آنکتاب

بنوشت که مملکت دمشق وموصل وعراق درتصرف ماست وسپاه مسلمین شکست خورده‌اند وملوکشان دستگیر گشته همیخواهم باملکه صفیه دختر ملك افریدون و هر که از بزرگان نصاری میخواهی درنزد من حاضرآیید بی اینکه سپاه با خود آرید که بلاد به امنیت اندرند و همه شهر ها بزیر حکم منستند چون کتاب بعجوز برسید و خط ملك رومزان بشناخت شادان گشت ودرحال سفررا آماده شد و باملکه صفیه مادر نزهت‌الزمان و جمعی دیگر ازبزرگان روان شدند همی آمدند تابیغداد برسیدند رسول پیش فرستاده ملوك را آگاه کردند ملك رومزان گفت صلاح در اینست که ما جامهٔ فرنگیان بپوشیم و عجوزرا استقبال کنیم تا از مکر و حیلهٔ او ایمن باشیم پس لباس فرنگیان بپوشیدند قضی فکان گفت بخدا سوگند اگر نه من شما را میشناختم میگفتم که شما از سپاه فرنگ هستید آنگاه رومزان پیش افتاده باهزار سوار عجوزرا استقبال کردند چون چشمشان بچشم عجوز بیفتاد ملك رومزان از اسب پیاده شد چون عجوز اورا بدید بشناخت و او را در آغوش کشید ملك رومزان مشتی بر پهلوی عجوز بزد که از شکستن چیزی نماند عجوز گفت این چه بود و هنوز سخنش بانجام نرسیده‌بود که‌ملك کان ما کان ووزیر دندان وسواران بعجوزویارانش گرد آمدند و ایشان را گرفته ببغداد باز گشتند ملك رومزان فرمود شهر را آئین بندند و نشاط و شادی کنند پس عجوز ذات‌الدواهی را بیرون آوردند و کلاه نمدین مکلل بسرگین در سرش بنهادند و منادی در پیش روی او ندا همیداد که اینست پاداش آنکه ملوك وفرزندان ملوك‌را بکشند پس ازآن بردارش کشیده‌وجسدش‌رادونیم کرده‌ازدرواز‌ه‌شهرش‌بیاویختند ویاران او چون‌این‌بدیدند همگی مسلمان شدند و وزیر دندان کتاب را فرمود این حکایت بنویسند تاعبرت آیندگان شود پس ازآن ملوك ووزیر



دندان و پیوندان ایشان در عیش و نوش همیزیستند تا اینکه بر همزنندهٔ لذات‌و پراکنده کنندهٔ جمعیتها ایشانرا دریافت

پایان جلد اول



فهرست حکایات جلد اول

